# حضورستان

اثر

باستانی پاریزی
(محمد ابراهیم)
دکتر در تاریخ استاد دانشکدهٔ ادبیات
دانشگاه تهران

# حضورستان

اثر

باستانی پاریزی
(محمّد ابراهیم)

دکتر در تاریخ - استاد دانشکدهٔ ادبیات
دانشگاه تهران



انتشارات ارغوان
تهران خیابان جمهوری اسلامی کوچه

حضورستان

باستانی پاریزی ــ محمد ابراهیم
چاپ اول : ۱۳۶۹
تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
چاپ : تك
حروفچینی : بیانی
فیلم وزینگ : البرز



## سر قلم

(مقدمه)

### گوهرِ آشنائی

یك افسانهٔ قدیمی لطیَف داریم
که میگَوید: دوبرادرِ کشاورز در
یك کوهستانِ خوش آب‌وهوای دور
افتاده، زندگی میکردند. زنـدگی
آنها به خوشی میگذشت. نانِ بخور ونمیری داشتند، وتابعِ خشکسالی
وآب‌سالی به‌نحوی‌ادامهٔ‌زندگی میدادند. این‌دوبرادر،فصلِ بهاران، کنارِ
جویباران‌به‌همراه‌یکدیگر آهنگ‌ می‌نواختند، یکی نی‌میزدودیگری آواز
وشعرهای محلّی‌میخواند، آنقدر دلکش ودلپذیر می‌نواختند که‌بنفشه‌های
کوهیِ کنارِجویبار ازخواب سر برمیداشتند، ونرگس‌های معطّر، پَرهای
زرد رنگِ لطیف خود را ازهم گشوده، متوجه آن سوئی میشدند که
آهنگ نی ونوای دوبرادر ازآنجا می‌آمد، وبا چشمِ‌حیرت، به‌آن دو
نوازنده می‌نگریستند.

خشکسالی وقحطی موجبِ مهاجرتِ دو برادر از دهکـده شد.
برادرِ بزرگ رو به مشرق نهاد، وبرادرِ کوچك به‌جانبِ مغرب هجرت

کرد. آنقدر رفتند و رفتند که دیگر ازهم بی‌خبر ماندند. هردوبرادر در غرب وشرق سالها ماندند، و در روزگارِ تنهائی، آنکه نی داشت در کنار جویبار به نواختن نی می‌پرداخت، وآنکه خواننده بود در کنار جویبار آهنگِ «غریبی» میخواند، اما چون آهنگ وهارمونیِ موسیقیِ آنها ناقص شده بود، آن تأثیرِ کلام و موسیقی ازمیان رفته بود، ودیگر نه نرگس‌ها باچشمِ حیرت متوجه آنهامیشدند، ونه بنفشه‌ها سرازخاك جویبار برمیداشتند.

قرنها گذشت، فرزندانِ آن دوبرادر، گروهی درشرق،وگروهی درغرب، همان آهنگها را می‌خواندند ومی‌نواختند، واین افسانه را با همدیگر بازگو میکردندکه:اجدادِ ما دوبرادر بودند، واین آهنگها را با هم چندان خوب می‌نواختند که گل‌ها و گیاه‌ها را تحت تأثیر قرار میدادند.

گذشت وگذشت. سالیانی بعد یك دسته از فرزندان، ازغرب‌به راه افتادند، وگروهی هم ازشرق، به این حساب‌که شاید جای پایی از گذشته‌واقوام‌وسرزمینِ اجدادی‌بازیابند،هرجا و ازهرکه‌پرسیدندجوابی درخور نیافتند.کوهها و دشتها را درنوردیدند. از هرکه جُستند نشانی ازگذشته ندیدند. هرکدام به دیگری میرسید مضمونِ این شعر را بازگو میکرد :

**ازهیچکس نشانی زان دلستان ندیدیم**

**یا ما خبر نداریم ، یا او نشان ندارد**

فرسنگها راه نوردیدندتا به دهکده‌ای زیبارسیدند. از آن‌طرف‌هم گروهی که درجستجو بودند درهمین‌جا به‌آنهابرخوردند. یك عُلقه‌وعلاقهٔ قلبی در هردوطایفه پیدا شده بود ولی هیچکس نشانِ آشنایی نداشت، قیافه‌ها تغییر کرده، زبان و آداب ورسوم کم‌وبیش متفاوت شده، همه‌چیز فراموش شده بود. گاهگاهی نشانی به قدیم می‌دادند وافسانه‌های گذشته را بازمی‌گفتند، ومقصود خود را به‌زبان می‌آوردند، ولی هیچکس به دیارِ آشنائی راه‌نمی‌یافت. غریبِ غریب، وبیگانهٔ بیگانه بودند[1].

روزی که میخواستند ازهم جدا شوند وبه سفرادامه دهند، دمادمِ وداع، درکنارِ جویبار، شروع به نواختنِ آهنگهای خود کردند. نوازندگان شرق به‌نواختن‌نی پرداختند،ترانه خوانانِ مغرب، ترانه‌های قدیمی را سردادند و با نای آنان هم‌نوا شدند. درّهٔ باطراوت پُر از آهنگهای دلپذیر شد، نسیمِ لطیف، ترانه‌ها را در شاخ‌های درختان که تازه جوانه زده بودند ـ جابه‌جا می‌کرد، در همین لحظات، دختران و پسران که عازمِ حرکت بودند، درکنارِجویبار، متوجه حادثه‌ای شگفت

۱ ـ این افسانه را، با اندکی تغییر، مرحوم علی‌اصغرحکمت، دریك سخنرانی در دانشگاه‌الله آباد، برای اثباتِ پیوستگی ایران وهند، براساس سوابق فرهنگی‌آریائی وهند وایرانیِ این دوملت، بیان‌کرده بود؛ ومرحوم نهرو نیز آن را درکتابِ خود (کشفِ هند) از قول حکمت باز گو کرده بود. (سرزمین هند، علی‌اصغرحکمت، مقدمه، ص (و)،منتهی، نمیدانم به چه دلیل،هردوتن، گوشهٔ نی زدن وآهنگ خواندنِ آنان وبالاتر ازهمه‌شهادتِ بنفشه ونرگس را متعرّض نشده بودند، در حالی که لطافتِ افسانه، بیشتر، درهمین قسمت آن است.

شدند، حادثه‌ای استثنائی: بنفشه‌ها که کنارِ جویبار تازه غنچه‌های بنفش‌رنگِ خود را اززیر برگها نشان داده‌بودند، شروع کردندبه‌سر برداشتن ازخاك، آنها سرازگریبان بیرون می‌آوردند، و نرگسها که تازه ازمیان برگها شاخه بالا کشیده بودند ـ چشم گشودند، پرهای ناز کشان همچون پلك‌هایی طلائی از هم باز می‌شد. نرگس‌ها و بنفشه‌ها، بعد از قرنها، آهنگ آشنائی شنیده بودند.

بوی پیراهن یوسف زجهان گم شده بود
عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد

همه گذشته‌ها زنده شد. نرگس وبنفشه شاهدِ عادلِ پیوندها و آشنایی‌های دیرین بودند. اشك شوق دردیدهٔ هردوگروه حلقه زد. غریبی ه‌آشنایی بدل شد.

نهانی صحبتِ جان‌ها به جانها
عجب مُهری است مُحکم برزبانها

***

چند روز قبل، یك مهندسِ عالیقدر به‌نام «مهندس عبدی» به من تلفن زد، وگفت: آقا، شما که جزئیاتِ تاریخ کرمان را مینویسیدچرا از هم‌ولایتی‌های غربت‌زدهٔ خود بکلّی بی‌خبرید؟ گفتم آنها کیستند؟ او توضیح داد که اجداد ما را، آقا محمدخان قاجار درجنگهای خود از کرمان به آذربایجان تبعید کرده، اکنون درمیاندواب، چهارمحله هست: یکی محلّهٔ «راه‌بُری‌ها» ست درشمالِ شهر، ویکی محلّه لَكْ‌ها درغرب، و یکی محلهٔ‌سیرجانی‌ها درجنوب، ویکی محله زرندی‌ها درجنوبِ غربی. البته خودقلعه را ترکانِ شیروان‌شاهلو، وارمنی‌ها، ویهودی‌ها برای‌خود

نگاهداشته‌بودند. و یوز باش کندی‌ها هم هستند.[۱] ضمناً بِهی‌ها هم گوشه‌ای برای خود دارند.

بعد، آن مهندس گفت: جدّ بزرگ من عبدالله نام داشته که جزء همان تبعیدی‌ها بوده، و با اینکه زن و بچه داشته و سالها در این آبادی زندگی کرده، اندکی که اوضاع مُساعد شده، چون زن و فرزندانش و اقوامش برای بازگشت با او همراه نشده‌اند-او یك تنه خود ترکِ میاندواب کرده و به سیرجان بازگشته است. ما هیچ نشانه‌ای دیگر از او نداریم، و تنها کاری که کردیم اینست که نام خانوادگی خود را عبدی گرفتیم، به‌این حساب که نام پدر بزرگ، عبدالله بوده (و گویا شاعر هم بوده است).

نگوئید که باستانی، از پاریز و پاریس و شیراز و بخارا دست کشیده و تازه میان ترکها به‌دست و پا افتاده که قوم و خویش در ساحلِ ارس و کنارِ زرینه رود پیدا کند.

***

سال گذشته، در اروپا، یادداشتهای استاد دکتر علی‌اکبر سیاسی را

---

۱- این بهی‌ها گویا بهدین بوده‌اند - یعنی زرتشتی. اما عجب جائی است این میاندواب! یك «بدَست» خاك، و این همه اعتقاد و عقیدهٔ مُتضاد؟ عجیب‌تر از آن میزان سازشی است که این اقوام با هم دارند. بعد از کرمان و سازش‌کاریِ مردمش چشممان به میاندواب روشن! در حالی که سجلّ و شناسنامهٔ هر یك نسبت به‌ولایتی دوردست میرسانَد، راست گفت مولانا که گفت:

| | |
|---|---|
| ای بسا هندو و تُرکِ هم زبان | ای بسا دو تُرك، چون بیگانگان |
| غیرِ نطق و غیرِ ایما و سجِلّ | صد هزاران ترجمان خیزد زدل |

می‌خواندم. من علاوه برآن که دردانشکدهٔ ادبیات، در یکی دو درسِ ایشان تلمذ می کردم، ازسالها پیش، با مقالاتِ او نیزآشنا بودم، وپس از انتقال به‌تهران - ۱۳۳۷ ش/۱۹۵۸ م. به‌عنوانِ غلط گیرِ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات به لطف ایشان به دانشگاه منتقل شدم[۱]، وپس ازسفر آقای دکتر محمّد خوانساری مدیرِ مجله بـه اروپا، مستقیماً زیرنظر دکتر سیاسی مجله رااداره میکردم وده‌سال این شغل را انجام دادم. (۱۳۳۸-۱۳۴۹).

دکتر سیاسی وسواسِ عجیبی درکار مجله داشت، وفُرم‌ها راپس ازسه چهار بار غلط گیریِ بنده، باز مستقیماً میدید وایرادها می گرفت، و درتنظیمِ مقالات وسبك سنگینِ آنها بسیار سخت گیر بود؛ وبه هرحال، درآن دهسال،تقریباً، کمتر روزی بود که مدتی وقت را درخدمت‌ایشان نباشم. علاوه برآن عضو «انجمنِ فلسفه وعلومِ انسانی» نیز شده بودم ودرجلسات ماهانهٔ انجمن شرکت می کردم، ودکترنیز که رئیس انجمن بود، درجزئیاتِ امر با اعضاء صحبت میکـرد. من میدانستم کـه دکتر سیاسی اصلایزدی است - وبا این‌حساب، اگرنه هم‌ولایتی، باری‌هم- ریگِ هم‌بیابانِ‌هم کویر که بودیم-ولی هیچوقت موردی پیش نیامد که اوازیزدوازنیاکان خود صحبتی به‌میان آوَرَد، ومن نیز مناسبتی‌نمی‌یافتم که سؤالی بکنم.

گذشت و گذشت، سال پیش کـه یادداشتهـای دکتر سیاسی را

---

۱- هشت الهفت، ص ۲۶۴؛ آن روز عضوِ کوچكِ دانشگاه بودم و امروز استادِ رتبهٔ ده فولتایمِ پیش از انقلاب، گرچه‌عضو تمام وقتِ دانشگاه **آزاد** نیستم ولی عضو نیمه وقتِ **مقیّد** دانشگاه **غیر آزاد**- البته هستم.

گفت: در کوی دوست باش ومقیّد به‌جا مباش
پروانـه‌ای، به بـاغِ جهان آشیان مگیر

میخواندم[۱] دیدم، یك‌جا، وقتی ازخانهٔ محقرپدری خود دردروازهٔ قزوین بازارچهٔ «موش» صحبت میکند، میگوید: مردی که ازیزد به‌عَتَبات میرفت به خانهٔ ما آمد وخانه را دید و گفت: «... اگر آن سیّدِ تون به‌تون شدهٔ لعنتی، داراییِ پدرِ شما را بالا نکشیده وتُخم وترکه‌اش نمی‌خوردند، شما می‌بایستی حالا درقصری زندگی میکردید» ووقتی موضوع رااز پدر وآن مسافر جویا می‌شود، می‌شنود که: «... من از پدرم دربارهٔ جدِّ بزرگ شما، مرحوم **خواجه کریم‌الدین** چیزهایی شنیده بودم... خواجه کریم‌الدین از بزرگترین ملاّکین یزد واصفهان بود ـ وشهرت داشت که او هرگاه از یزد به اصفهان میرفت پیوسته در املاكِ خود حرکت می‌کرد... با اینهمه اومردی بود آزاده ووارسته وسخاوتمند. ازگشاده‌دستی او داستانها نقل می‌کنند. یکی ازآن جمله اینکه روزی عکس ناصرالدین‌شاه(؟) رابه مناسبتی میگرداندندو رونما می‌خواستند، نزداو که آوردند پنج هزارتومان هدیه کرد!...»[۲]

---

۱ـ این یادداشتها، تحت عنوان «گزارش یك زندگی»، جلد اول آن درانگلستان چاپ‌شده، ویکی‌ازبهترین سرگذشتهاست ـ اوّلاً برای‌دانشجویان که بخوانند وببینند طریقِ درس‌خواندن وشاخص شدن درتحصیل واستفاده ازوقت چیست؟ و درثانی بهترین سرمشق است برای استادان دانشگاه که واقف شوند برهویّت و تشخّصِ استادی ودركِ اهمیّتِ این مقامِ مهم ونحوهٔ خدمت به خلق وکیفیّتِ بی‌نیازی واستغنای طبع وپرهیز از تملّق و تزویر. متأسفانه جای چاپ کتاب درایران خالی است.

۲ـ ومختصری ازاحوال اودرجامعِ مُفیدی، تاریخ‌یزد، چاپ افشار، ص ۴۹۸ ج ۳ آمده است.

کار به بقیهٔ داستان و کیفیتِ انتقال پدرِ دکتر سیاسی به‌تهران و ضبطِ اموال او نداریم، مقصودِ من ازنقلِ این داستان این بود که این خواجه‌کریم‌الدین که دکتر سیاسی نام میبرد، اصلا پاریزی است و از براکوه پاریز است و نه تنها از یزد تا اصفهان، بلکه ازبندرعباس تا سیرجان وپاریز، وازپاریز تا یزد وازیزد تا اصفهان، کاروانهای‌تجارتِ اووقتی‌حرکت‌میکردنددرکاروانسراهای‌خودِ خواجه‌اطراق میکردند. آن مبلغ هم‌که به شاه داده، مربوط به شاه صفوی بوده ـ شاه‌عبّاس ـ نه ناصرالدین شاه، وبرای خَتنه سیرانِ یکی ازبچه‌های شاه‌بوده، وداستانِ دلکشِ ملاقات او را با پادشاه، من به تفصیل درجاهایی نقل کرده‌ام[۱]، و وقفنامهٔ‌مفصّل‌وطولانیِ اورا درمُلحقاتِ سنگِ هفت‌قلم، کلیشه‌کرده‌ام، مُنتهی من همیشه در تردید بودم که اولاد و احفاد واملاك خواجه در یزد چه شده، وآنچه دروقف‌نامه هست[۲]، امروز دست‌کیست؟ برایم

---

۱ـ رجوع شود به سنگ هفت‌قلم، ص ۳۳۸؛ سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص ۱۲۳.

۲ـ متن‌این وقفنامه درچاپ سوم‌سنگ هفت‌قلم چاپ شده. اصولا خواجه‌کریم‌الدین، به دلیل آشنائی‌که با محمدحسین بیگ وزیرِدارالعبادهٔ یزد وبرادرِ محمدعلی‌بیگ ناظربیوتاتِ سرکارخاصّهٔ پادشاه داشته‌وازدوستان نزدیك اوبوده، بیشترمقیم یزد شده، وبه همین دلیل یك نسخه از پنج نسخه رونوشت وقفنامه خودرابه میرزاسیدمرتضی پسرمیرزا سیدعلی‌سلطان‌العلماء یزد سپرده بوده است. (سنگ هفت قلم، چاپ سوم، ص ۶۶۵)

یك روحانی عالیقدر دیگر پاریزی نیزدرهمین سالها دریزدداشته‌ایم ←

مُشکل بود، تنها میدانستم که خواجه کریم‌الدین بیشتر اوقات‌خودرا در یزد گذرانده وطبق وصیت خودش یك‌نسخه ازوقف‌نامه راهم به‌شیخ ـ

---

← واو حاجی ملا شمس‌الدین براکوهی الاصل یزدی الموطن بود، که نظارت موقوفه مدرسه شفیعیه یزد را بـه او سپرده بودند (۱۱۰۲ ﻫ / ۱۶۹۱ م). (گنجعلی‌خان، ص ۳۸۶).

پسر این‌روحانی حاجی عبدالفتاح نیزازروحانیون معروف یزدبشمار میرفت. (ایضاً، ص ۳۷۸، نقل ازوقفیه قهوه‌خانه بازارمیرچخماق که برسنگ کنده شده است).

احتمال دارد اونیز درامر موقوفات خواجه کریم‌الدین دخالت داشته است. دریزد، یك خانواده قدیمی‌هست که به **پاریزی** شهرت دارند، ونام فامیل‌پاریزی گرفته‌اند، درحالی که هیچوقت‌پاریز را ندیده‌اند، ویکی از آنها طبیبِ عالیقدر دکترحسین پاریزی است که دندان‌پزشك‌است. این طایفه باید ازاولاد همان خواجه‌ملاشمس‌الدین براکواهی و احفاد خواجه کریم‌الدین بوده باشند.

خواجه کریم‌الدین چون خود فرزند ذکورنداشت، موقوفه رابه‌نوه دختری خود خواجه رضی موکول کرده بود ونظارت موقوفه رابه‌برادرش خواجه علی که مقیم پاریزبود، وازهمان روزهای مرگ خواجه، اختلاف میان اولاد وبرادرزادگان ومدّعیان موقوفات اوشروع شد به طوری کـه مرحوم مجلسی ناچارشده‌است ـ درپشت همان وقفنامهٔ اصلی، توضیحاتی در باب به‌تصرّفِ وقف‌دادنِ رقبات آن منعکس کند.

یك‌خواجه کریم‌الدین دوم‌هم‌داشته‌ایم که شاید ازاولاد همین خواجه رضی بوده باشد، واو دراواخر صفویه به سید احمد صفوی ـ درجنگهای با اشرف‌افغان کمك زیاد کرده‌است. (۱۱۴۰ ﻫ / ۱۷۲۸ م.) (تاریخ کرمان ←

الاسلام یزد سپرده بوده‌است. واحفاد او لابُدّ دریزد بوده‌اند، اماچه‌شده بودند؟ هیچکس نشانی نداشت.

مخلص، بیست وچندسال با دکتر سیاسی آشنائی داشت، ولی هیچوقت موردی پیش نیامد که تصور کندکه دکتر نه تنها با کرمانیها

---

→ص ۶۵۳ چاپ سوم)

به هر حال این دکتر سیاسی، بستگی خودرا ظاهراً باید با آن رشته ازخانواده خواجه‌پیوند دهدکه‌دریزد مقیم بوده‌اند، و یکی از آن‌هاخواجه محمدحسن‌پاریزی‌است که‌زمان ناصرالدین شاه دوردنیا راگشته بود (حتی گویا تا جزیرهٔ سنْت هِلِن ـ زمان تبعید ناپلئون هم‌رفته بوده!) بعدبه ایران بازگشت ودوباره تولیت موقوفات را بازیافت، ولی وکیل‌الملك از تنفیذ املاك‌یزد وزرند اوسر باز زد، (پیغمبردزدان، ص ۳۶). وکیل‌الملك‌دوم در ۱۲۹۵ هـ/۱۸۷۸ م‌درگذشته‌است. بعد ازمرگ‌وکیل‌الملك،خواجه شبانه ازپاریز ناپدید شدودیگر خبری‌ازو بازنیامد، گویا به سفرطولانی بی‌انتهای دیگری رفت‌که بازگشت نداشت...» (سنگ هفت‌قلم، ص ۵۶۴).

بنده تصور میکنم که آن خواجه حسن که ما گم کرده‌ایم، همان کسی است‌که به یزد رفته وفرزندانش درآن‌جا مقیم شده‌اند واحفاد او اکبر و عابدین ومحمدحسن بوده‌اند، واین محمدحسن، پدرهمین‌آقای دکترسیاسی بوده است که مردی بسیارمتعبّد ومتزهّد شده، ودرعین‌حال به شغل بنّائی روزگارمیگذاشته، وآنچه ازاملاك واموال خواجه‌کریم‌الدین، چه‌وقف وچه طِلْق، باقی‌مانده بوده، همه را تسلیم یك‌سیّد«جلیل القدر» کرده است که به‌آن سید معتقد بوده‌است، وآن سیّد، این محمدحسین را روانهٔ تهران‌می کند تا به‌کار وزندگی بپردازد وضمناً ماهیانه سی تومان هم ازحاصل املاك‌خواجه رابه اومیفرستند، والبته مدتی بعد آن نیز قطع میشود. (گزارش یك زندگی دکترسیاسی، ص ۶۰).

بلکه با پاریزیها قوم وخویش است واز خَواج پاریز است، و در واقع هردو، مُرتزق موقوفات خواجه کریم‌الدین هستیم! اینقدر قوم و خویشی نزدیک واینقدر همکاری ورئیس مرئوسی؟ ودو بیست سال آشنائی[1] هیچ‌وقت فرصت گفتگو به‌میان نیاورد. البته خواهش میکنم باز به‌شوخی به‌خاطرِ این «کرمانی تراشی» درحق من نگوئید:

آن دلفریب نجّار، درهر کجاکه باشد

از بهرخویش عاشق، ازچوب می‌تراشد

تنها چیزی که بود، آن رشته علقه ومحبتی بودکه نمیدانم بازمن چرا درحق ایشان احساس میکردم ، و لطف و عنایتی بودکه بازنمیدانم ایشان چرا بی‌جهت درحق من روا میداشتند؟ وآنروزکه این یادداشتِ آشنائی راخواندم، متأسفانه دیگر گفتگوی با دکترسیاسی امکان نداشت، زیرا اولاً، او قریب ده سال بودکه ازایران خارج شده و در انگلستان نزد دخترش زندگی میکرد ، ثانیاً، و متأسفانه، یك سالی است و بیشتر که بعد از قریب یك قرن زندگانی[2]، ارتباطِ او با دنیای خارج، تقریباً قطع شده، دیگرهیچکس را نه می‌شناسد ونه، سخن میگوید:

بدرود که خویشی از میان رفت

ما دیر شدیم و ، کاروان رفت

فرسودگی مغـز وخستگیِ مُفرط، او را از دنیای مـا بُریده، یك

---

۱- deux Fois Vingt

۲- دکتر علی‌اکبرسیاسی، برطبق نوشته این کتاب، درسال ۱۸۹۳ م / ۱۳۱۱ هـ. متولد شده، ودرست یك‌صدسال قمری و۹۸ سال شمسی ازعمر اوگذشته است (دو سال کمتر از جمالزاده).

زندگی نباتی را شروع کرده است. بنابراین فعلاً دیگر امیدی به تجدید دیدار واظهار آشنائی وقوم وخویشی چهار صد سالهٔ اجداد و نیاکان نیست.

**یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت**
**چندانکه باز بینند، دیدار آشنا را** [۱]

***

ازبیان این حکایات وافسانه‌ها، من مقصودی داشتم، و حالا باید سخن را تغییرداد، به‌قول ظهیر کرمانی

**ازین منزل، سخن را بَر به‌جائی**
**که باشد زین حکایت ابتدائی** [۲]

«از ۳۴۲۱ سال تاریخ مُدَوَّن که در تمدن بشری ثبت شده، فقط ۲۶۸ سال بدون جنگ گذشته است» [۳]! وتازه صلح‌ها هم ،صلحی نبوده که به‌کار آید، بلکه به‌قول موسولینی؛ «صلح نیست، مگرمتارکه بین دو

---

۱ــ شعرازسعدی است، وحافظ درغزل معروف خود «دل‌میرود زدستم» از آن استقبال فرموده وطی آن گوید:

کشتی شکستگانیم، ای بادِ شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را ...

۲ ــ از مثنوی مجمع البحرین.

۳ــ تن آدمی شریف است،... ص ۱۳؛ این مطلب را بندهٔ نگارنده در سخنرانی ورودی خود برای انجمن فلسفه وعلوم انسانی روایت کردم. من آن مطلب را از ویل دورانت نقل کرده بودم، دکترسیاسی درهمان مجلس گفت که طبق یادداشتی که اودارد برطبق تحقیق یك دانشمندِ روسی از ۳۶۰۰ سال قبل ازمیلاد تاکنون تنها ۲۹۲ سال‌را دنیا درصلح گذرانده. بنابراین باید گفت: این ۲۴ سال اضافی‌هم پیشکش!

جنگ»! با این حساب، هیچ جای تعجب نیست که چرا اینقدر مردم عالم جابجا شده ازین طرف عالم به طرف دیگر پناه بُرده‌اند.

از روزگاری که آریائیها از دشت‌های سردِ سیبری خود را به دشت‌های گرم فلات ایران وسرزمین هند رسانده‌اند (حدود هزار سال پیش ازمیلاد) تا امروز، قبایل و گروههای بسیاری ازمردم بوده‌اند که از اصل وریشه بُریده شده، به قول پاریزیها از «اُشرق به مشرق» و از «مشرق به اُشرق» برده شده‌اند.

آن ترکها که ازشرق آمدند ودر کرانهٔ بُسفورجای گرفتند، وآن اعراب که ازمدینه رفتند ودر بلخ وبخارا ومرو و هرات خانه ساختند، آن کُردها که از کوهستانهای پنجوین راه افتادند و در بلوچستان بار گشودند، وآن تاتارها که توسط استالین از کریمه کنده شدند و در قزاقستان وماوراءِ سیبری مثل نهال بادنجان کاشته شدند، آن یونانیها که دربدخشان ماندند، وآن سیاهان که دربَطایح عراق ـ فوج‌فوج ـ بنام زنگیان، جان سپردند، همه‌وهمه قربانیان جنگهای عالمسوز، و مهاجرین زدوخوردهای عقیدتی یا طمعکارانهٔ آدمیزادگانند. آن ویتنامی‌ها که همهٔ رستورانها وهتل‌های اروپائی را تمیزمی کنند، وآن مراکشی‌هاوبربرها که‌خیابانهای پاریس را می‌شویند، آن افغانها که ازهندوکش فرودآمده در هند ظلمت پوش سیاه‌سوز میشوند، و آن پارسی‌ها که در وَنکوئر و تورنتو آتش کده‌روشن‌ساخته‌اند، همه به‌نوعی‌قربانیان تضادهای عقیدتی و جنگهای مذهبی و سیاسی بشری هستند.

همه کُهسار و دشت ناهموار  قدمِ مورو، این ره دشوار
هرقدم رودها و جیحون‌ها  چون دم تیغ تشنهٔ خون‌ها

معلوم است که سه‌هزار سال جنگ، سه هزار مهاجرت در پی دارد و هر جنگ بزرگ، یک مهاجرت بزرگ - از تیپ مهاجرت آریائی و ترک و کرد و لُر و مغول در پی دارد. دنیا دنیای جنگهای بزرگ است، و جنگ بزرگ مهاجرتِ بزرگ پیش می آورد و مهاجرتِ بزرگ - به‌قول یکی از رؤسای دول کوچك وابسته به‌قدرتهای بزرگ - آری، مهاجرتِ بزرگ، سرزمینِ بزرگ می‌طلبد، وطبعاً، باز، تکاپوی دسترسی به سرزمین بزرگ، جنگ بزرگ در پی خواهد داشت، وهَلُمَّ جَرّا، این رشته سرِ دراز دارد. باستانشناسان، بیش از هر چیز، درقبرهای قدیمی، پیکان و سرنیزهٔ زنگ‌زده به دست می آورند:

گر خاكِ مزارم زپس مرگ ببیزند
زنگار گرفته همه پیکانِ تو یابند

آن روز که سفید پوستان ازین طرف عالم به‌آن طرف عالم رفتند وبار درکرانه‌های امریکا گشودند، وباگروهی ازهمجنسان سرخ پوست خود درآن خاكِ حاصلخیز برخورد کردند، هیچکس ازطرفین نتوانست ویا نخواست، آن آهنگ آشنای همزیستی‌های زمانهای دوردست را درخاطرِ اینان زنده کند. نه اینها به نای آشنائی دست دراز کردند و نه آنها آهنگ دوستی وهمزیستی سردادند، یکی نبود به‌زبان آورد که:

بوی یارِ من ازین سُست وفا می آید
گُلم ازدست بگیرید که ازکار شدم

کار با جنگ انجام گرفت، جنگی نابرابر، جنگ گلوله با تیر و کمان، و - پیداست کزین میان چه برخواهد خاست.. یك نژاد به مرحلهٔ اضمحلال رسید، تا آن حدّ که «تك و بُن شد»، وامروز اگر قرار باشد سرخ‌پوست‌ها را بخواهند نگاهدارند یا باید در ویترینِ شیشه‌ای

موزه‌ها حفظ کنند، ویا، حدّاقل ـ هرچند جسارت است ـ مثل حیواناتِ حفاظت شده، درپارکها، با «لاحول ولا» آنها را از سرماخوردگی و بلاعقب بودن درامان نگاهدارند، آخر، یك نژاد را با جنگ از میان برده‌اند!

بیچاره‌ها راهی درپیش نداشتند که لااقل یك مهاجرتِ بزرگ دسته‌جمعی از نوع مهاجرت آریاها یا ترکها پیش بگیرند، چهارطرف آنها دریا بود، و مثل لشکریانِ طارقِ‌بن‌زیاد، یا وهرز دیلمی ـ چاره‌ای نداشتند جزاینکه یاکشته شوند ویا به دریا ریخته‌شوند، وآن بیچاره‌ها شِقّ اول را انتخاب کردند.

علّةالعلل این قتل‌عام تدریجی این بودکه اینها هیچکدام‌فرهنگِ مشترك نداشتند، واشتراك قدیم را هم ازیاد برده بودند. نیِ آنها از نیستان بریده شده بود، وآهنگ آشنا، دراطراف می‌سی‌سی‌پی هرگز نواخته نشد. یکی ازطرفین به‌زبان نیاوردکه :

**ما بوی پیرهن را، درجان ذخیره داریم**

**شاید بیاید از مصر ، امروز کاروانی**[1]

امروز، بیش از ۴۰ میلیون (یعنی حدود کلِّ جمعیتِ ایران) آوارهٔ جنگی وجود داردکه بیشتر آنها جیره‌خورِ خوانِ‌احسانِ‌سازمانِ مللِ متحد هستند و پرنس صدرالدین آقاخان مسئولِ نان رساندن

۱ـ شعرازحکیم رُکناست بااین مطلعِ سعدی خُردکُن:

خواهیم کرد با دوست، سودای بی زیانی

یادست و نیم یادی، ماثیم و نیم‌جائی ...

آنهاست ـ چه افغانی وچه ایرانی، چه سیاه حبشی وچه سیّدقرشی، چه رنگین‌پوستِ لیبریائی‌وچه شمال‌افریقائی‌پا سیاه[1].

بسا، تا روزی که این مقدمه چاپ شود، دهها وصدها هزارارمنی را ببینی که ازقفقازوناگور وقره‌باغ به ترکمن صحرای‌شرق‌دریای‌خزر فرستاده شده باشند، هم‌چنانکه دهها هزار آواره مِتْسْخَط ـ که یك روز ازخانه خود درگرجستان به فرغانه وازبکستان کوچ داده شده بودند ـ همین روزها به‌خاطر دعوای بر سر یك سبد «توت فرنگی» چهارصدخانهٔ آنهابه آتش کشیده شده و اینك در چادرهای آوارگی، در جستجوی بیابانی‌خالی از آدمیزاد هستند که بتوانند در آن پناه بگیرند.

دنیا، دنیای آوارگی‌است، زیرا «هرانسانی دردرون خود آواره است». گویا ولتر گفته‌است: این کثرت علم کشیشهانیست که اسبابِ تسلطِ آنها برمردم شده‌است، بلکه کثرتِ جهلِ مردم است که‌آنها رابه زیربار چند نفر فریب دهنده درآورده، کورکورانه اطاعت اوامر آنان را مینمایند»[2]. خداوند کریم در موردِ آدمیزادگان‌فرموده است: أکْثَرُ هُم لایَعْلَمُونَ... وبیشترِمردم‌را ظَلوم وجَهول‌خوانده‌است. مذهب، بی‌چون وچرا جهلِ ابدی وپوچیِ معرفتِ آدمی‌را می‌پذیرد. تنها صدای‌توپهای دورزن است که اهل اعتقاد را ازخواب غفلت بیدار خواهدکرد، واین توپها هم متأسفانه، ساختِ فکرِ چندتن از علماء و دانشمندان است. در

1– Pied– noir

تازه خود پرنس آقاخان، از احفادآن آقاخان و آن آقاخانی‌هائی است که حدود صدوپنجاه‌سال پیش خانه‌کوچ ازایران رانده شدندوازطریق بیابان باهزاران بلوچ به‌هندوستان پناهنده شدند.

۲ــ مقالات گوناگون، ثقفی اعزاز، ص ۲۲۱

واقع صدای قدرتِ مشیّتِ خداوندی ، یعنی شاهدِ ندای «هَلْ یَستَوِی الذّینَ یَعْلَمُونَ والـذّینَ لایَعْلَمُونَ» را متأسفانه غرش توپهای دوربرد و طیاره‌های بمب‌افکن به‌گوشِ اهل صلاح خواهد رساند.

تضاد اندیشه‌ها واعتقادات در تمام طول ادوار تاریخ موجبِ جنگهای بزرگ بوده است، وعجیب اینکه زیر و روشدن این اعتقادات، دورتسلسلی به وجودآورده که‌گوئی پایان ناپذیراست،قرنها این نحله و آن اعتقاد دراین خاك و آن سرزمین ریشه داشته، هرروزجای خود را عوض کرده، گاهی کلیسا به جنگِ مارکس درورشو می‌رود و گاهی مارکس دردلِ کلیساهای امریکای لاتین ریشه می‌دواند، و همه اینها مادّةالموادِ جنگهای آتیه را ــ که نتیجهٔ جهل آدمیزاد است‌ــ فراهم میسازند. همه لاذقیهٔ ابوالعلاء معرّی هستند.[1]

جبران خلیل جبران داستانِ دلکشی دارد وطی آن میگوید:

«درشهر باستانی اندیشه، دو دانشمند بزرگ زندگی می کردند. این دو،سخت‌ازهم بدشان می آمد . همیشه عقاید و نظرات یکدیگر را مسخره‌می کردند. اوّلی کافر بود ودوّمی‌مؤمن... روزی این‌دودرمیدانِ بزرگ شهربه‌هم برخوردند و نشستند وبحث کردند و موضوع بحث آنان دربارهٔ وجود خدا بود. بحث تمام شد ومردم پراکنده شدند و دانشمندان رفتند. دانشمندِکافرهمان شب به معبد رفت ودربرابرِمحراب

---

۱ــ فی اللاذقیّة ضجّة ما بینَ أحمد والمسیحِ
هذا بناقوس یدق و ذا بمأذنة یصیح
کلٌ یؤیّد دینَهُ یالیتَ شِعری ماالصّحیح؟
(ابوالعلاء معرّی).

زانو زد و به درگاه خدا از گناهان گذشته خود استغفار کرد و مؤمن شد.
از طرف دیگر، درهمان وقت، دانشمندِ مؤمن، کتاب‌های مُقدّسش را در وسطِ میدانِ بزرگ شهرسوزاند و زندیقی کافرشد...»[۱]

نحله‌های قدیمی ما ـ که برمبنای تهذیب اخلاق آدمی نازل شده‌اند، اختلاف عقیده‌های دوسوی مرز آنهاکه دوسه هزارسال انباشته ومتبلورشده بود ـ متناسب با سلاحهای قدیمی مثل شمشیر و کمان‌وتیر بوده، وقدرت جلوگیری از آن تاحدودی کارساز بوده است. اما امروز تا این نیرو بخواهد جلوی پرتاب‌موشك۹ متری را بگیرد، هفتادودوتن تکه‌پاره شده وهفتاد خانه آسیب دیده است.

امروزه وقتی جنگی شروع میشود، صحبت پنج تا وده‌تاوصدتا کشتار باتیرو کمان نیست، ناگهان‌می‌بینی‌شهری مثل «پنوم‌پن» یك‌میلیون جمعیتش، به‌قول‌پیغمبردزدان «توبره‌به‌پُشت‌وخایه‌به‌مُشت» مثل سگ و گربه بچه‌به دندان، از این سر عالم، به‌آن سرعالم به‌قول‌قدیمیها کوچاکوچ، پناه میبرند[۲]. صدها هزار مردانِ قایقی ویتنام، شاهداین‌مدعاهستند.

تعصّبات عصرشمشیر وفلاخن، اگر امروز ادامه یابد، هرلحظه ممکن است چند شهررا زیروروکند. بنابراین نیروئی کارساز وفراگیر لازم است تا ازیك فاجعه بزرگ ـ که کوچکترین آن جنگِ اتمی است ـ جلوگیری کند. این نیرورا، از ذخیره‌ای که درتمدّنِ آدمی رسوب کرده است وعنوانِ فرهنگ دارد، شاید بتوان استخراج کرد. دین وفلسفه

---

۱ـ ازیکی ازسرمقاله‌های روزنامه اطلاعات.

۲ ـ البته همه‌آدمیزادگان، فضیلتِ سگ و گربه را ندارند که‌بچه را به‌دندان بگیرند و بروند. هم امروز درآلمان شرقی بیش از نود بچه به پرورشگاهها سپرده شده است که پدران ومادرانشان سالها پیش خود را از این‌طرف دیوار برلن به‌آن‌طرف افکنده‌اند. گورِپدرِ بچه!

کاربُردشان درین قرنِ پُراسلحه وسنگین اسلحه محدود شده است.[۱]

وقتی جنگ جهانی پایان یافت، از تمام دنیا هیئت‌هایی به امریکا ـ سانفرانسیسکو رفتند تا تعبیه بریزند که بعد از جنگ چه کنند که جنگ سوّمی روی ندهد. یك هیئت نیز از ایران رفت، که دکتر سیاسی نیز جزء آن‌ها بود. (ازجمله انتظام وغنی وقاسم‌زاده وصورتگر وکاظمی و واللّهیارصالح ومنصورالسلطنه عدل وتیمسارجهانبانی وچندتن دیگر، اینها چندماه در سانفرانسیسکو بودند).

مرحوم دکترشفق یك روز گفت: درسانفرانسیسکو هیئت ایرانی گُل کرد، زیرادرجلسات، سایرین هرکدام پیشنهادی میکردند: مثلا تمام‌دنیا را باید خلع سلاح کرد تا دیگرجنگ نشود، یکی گفت همه مردم را باید سیر کرد تا جنگ پیش نیاید، یکی پیشنهاد داشت که کلّ ثروت‌ها راباید تقسیم کرد تا دنیا مُتعادل شود، وجمعی میگفتند مرزها را باید برداشت تا جنگ پیش نیاید. معلوم بود که هیچکدام ازپیشنهادها عملی نبود و از جلسات خصوصی تجاوز نمیکرد وبه جلسهٔ عمومی نمی‌رسید. تا اینکه یك روز دکتر سیاسی که به زبان انگلیسی وفرانسه هردوتسلطداشت، رفت پشت تریبون و گفت: آقا، جنگ نه مربوط به شکم‌است‌ونه‌ثروت

---

۱ ـ مقصودم آنست که این طبقه ازاهلِ فکر، به جای عرفان واقعی قابل لمس درمیان عامه خلقِ «ظَلوم وجَهول» وقتی هم بخواهند به ارشاد بپردازند، عنوان سخنرانی آنان چنین میشود: «اباحیت واباحیت‌خواهی‌در رابطهٔ باآزادی وآزادی‌خواهی غرب‌زدهٔ جدید ولیبرالیسم به‌معنی‌اعمّ لفظ وبیگانگی وآزادی ازملل حقیقی اسلامی وامّت واحدهٔ‌اسلامی ونفس‌مطمئنّهٔ اسلامی وگمگشتگی درنفسِ اَمّارهٔ جدید وبندگی نفسِ امّارهٔ جدید...» این سخنرانی توسط استاد دکترفردید ـ دراصل یزدی ـ درسالنِ اجتماعات کاخ دادگستری ایراد شده است درسالهای اوایل بعدازانقلاب. حالا، اهل فکرما آیاحق ندارند که دال فردید را تبدیل به «واو» می کنند، وبه‌جای فردید، دنبال فرویهد می‌روند؟!

ونه مرز. جنگ نتیجهٔ جهل است. مردم با فرهنگهای یکدیگر آشنائی ندارند وچون فرهنگ همدیگر را نمی‌شناسند، به همدیگر احترام نمیگذارند، واین توهین‌ها نتیجه‌ای جزجنگ ندارد. باید کاری کرد که سطح دانش مردم وشناخت آنها ازفرهنگِ همسایگان وبیگانگان بالا برود، دراینصورت احتمال دارد که ازمیزان جنگها کاسته شود. همه تأیید کردند. قرارشد که کمیسیونی تشکیل شود که‌اساس آن برشناختِ فرهنگها وبالابردن تعلیم‌وتربیت عمومی باشد، واین همان چیزی است که‌عنوانِ یونسکو به خودگرفت، وبعدها یکی از سازمان‌های بزرگ وابسته به سازمان ملل‌متحد به شماررفت ومرکز آن درپاریس‌شد،[1] ودکترسیاسی به همین دلیل همیشه‌ازاعضاء برجستهٔ این سازمان بوده ودرکلیهٔ‌مجامع اصلی آن شرکت داشته، ودرایران نیزسالها ریاست آن را داشت- یا با مرحوم حکمت مشترکاً آن را اداره میکرد.

امروز یکی ازاقدامات بزرگ همین مؤسسه، یعنی **یونسکو**، اینست که تاریخی برای تمدنهای آسیای مرکزی بنویسد[2]، ومناسبات فرهنگی قبایل وعشایروملّت‌ها ونژادهایی راکه‌قرنها وهزاره‌های‌طولانی باهم جنگیده‌اند وجیحون و سیحون را به خون هم رنگین ساخته‌اند- روشن سازد، وبه‌زبان‌حال حالی کند که شرق‌وغرب، هرچند باهم تباین دارند، اما همه میتوانند ازیك آبشخور آب بخورند.[3]

---

1- United Nations Educational, Social and Cultural Organisation. (U.N.E.S. C.O.)

کمیسیون تربیتی،علمی وفرهنگی سازمان ملل متحد.

۲ - ومخلص نیز جزء هیئت تحریریه آن‌هست.

۳- باز تصور نشودکه من میخواهم با این حرفها این استدلال را به میان کشم که‌یك‌وقتی قومی ازطوایف بارز (پاریز) به‌فرنگستان‌رفته‌اند و جزیره‌ای در رودخانه سن‌را پناهگاه خود قرارداده‌اندواسمش‌را گذاشته‌اند ←

این‌هم‌دهیِ‌ما، با پیشنهادِ تأسیس یونسکو، به عقیده من، تعهدی راکه دربرابر بشریت داشته به‌انجام رسانیده، ومخارجی را که برای تحصیل او درزمان جنگ وپیش ازجنگ درپاریس کرده بودند، حلال

ـــ پاریس (وهمانجاست دروسط پاریس که آنرا میته Cité میخوانند) به‌این دلیل که پاریسیها برف را نژ Neige گویند و پاریزیها «مه» را نِژ خوانند، یا پاریسیها چوب بر گردنِ گاوِ ورزا را Joug (ژوگ) خوانند وپاریزیها «جغ» گویند، یا پاریسیها بچه دوقلو وهمزاد را Jumeule جومول گویند وپاریزیها جملو بزبان آوردند. آن وقت ادعا کنم که هرکس در ساحلِ سن نشسته‌بنی‌عم پاریزیهاست. (کوچه هفت پیچ، ص ۱۷۷).

یا بالعکس، بازنمی‌خواهم بگویم، چون‌خواجه‌های پاریز خودرا ازاولادخواجه‌بهاءالدین‌نقشبندو مردمِ‌بخاراوخوارزم‌میدانند، (سنگ هفت‌قلم، ص ۳۱۵)ما باآنهاهم‌ریشه‌ایم.

ادعای قوم وخویشی ازین جاهم حاصل نمیشودکه در آن ولایات گوسفند را قورمه می کنند ودرشکمبه‌گوسفند نگهمیدارند، ودر کوهستان پاریزهم چنین است، یا چون مردم سمرقند، به‌قولِ مقدسی «حرفی میان کاف وقاف دارند و گویند بکردکم، وبگفتکم، ومانند آن، (مقدمه دکتر منوچهرستوده برتاریخ بدخشان، میرزا سنگ محمد بدخشی، ص‌هفت). واتفاقاً درولایت‌ماهرمردم پاریز، هم، این‌کاف را دارندومیگویند: مثلا: دیدِکَم، زدِکَم، یعنی دیدمرا اوزدمرا، وبُردِکَم، یعنی بُرد مرا، گُفتِکَم یعنی گفت مرا، وعلاوه برآن پاریزیهامتخصصِ تربیتِ باشه و بازِشکاری‌هستند، وآن را فیقومیگویند-وهنوز آشیانه فیقوهای خواجه درصنوبرهای منزل خواجه باقی‌است وسنگِ قوش (قوشچی) درپاریز معروف است، وماوراءالنهری‌ها فیقو را پیغو (Pigou) گویند، پس هردو باهم قوم وخویشی دارند، هم‌چنانکه طایفه «چربو» که در پاریز هستند، همان (چربی)ها ومأموران عهد مغول بوده‌اند که امروز فامیل نیکخواه دارند.

کرده است، ولی آیا همه کسانی که از نعمات فهم و تحصیل و اعتلاء فکری بهره‌ورشد و یك سروگردن از عامه مردم بالاتر رفته‌اند، خودم‌را

---

→ این قصد راهم ندارم که خود را به زیرِخرقه رسول (ص) بکشم و ادعای قوم وخویشی با ابوالمعروف و سایـر متولیان فیض‌آثار فیض‌آباد داشته باشم به‌این حساب که در زمان **امیریاری بیگ** (فوت ۱۱۱۸ ه/ ۱۷۰۶م.) «چندنفر ازخواجه‌های‌سمرقند، خرقه‌مبارکه شریفه محترمه‌حضرت نبوی (ص) را با خودگرفته، ازراه بدخشان وچترار عازم بـه هندوستان گردیده بودند... خبرواقعه به امیررسانیدند، وامیر بلاتوقف، آدمان‌متعصب را فرموده، خواجگان‌را ازسر کوتل دوراه، گردانیده، واردحضورنمودند... واندرشهر یك محل خوب را محض نهادن وماندن خرقه مبارکـه عمارت عالیه ساخته وزیارتگاه مؤمنین گردانیده، وخرقه را درآن عمارت گذاشتند. وخواجگان سمرقندی راکه خرقه راآنها آورده بودند درآن آستانۀ مقدسه رتبۀ شیخی ومتولی گری وصاحب الدعوتی بخشیده، تا هذه‌الزمان... پـدر برپدر، پسر برپسر، شیخی ومتولی گری نموده استاده‌اند. وازسببی که خرقه مبارکه درشهر آمد قرار گرفت، بنابرهمین شرافت، پای‌تخت بدخشان را **فیض‌آباد** نام‌نهادند». (تاریخ بدخشان، میرزاسنگ محمد بدخشی، ص۶).

قصد من ازنقل آن داستانِ دلکش، بیان آشنائیها و همدلیها وقوم و خویشی‌های جامعهٔ انسانی است. آن سنّتِ دیرینه‌ای که میگوید فرزنـدان آدم همه ازیك مادرند وازیك پدر، بیش‌ازهرچیز، وپیش‌ازهرچیز، قصدش آنست‌که این فرزندان بایدباهم سازگاری داشته باشند.

آن اخوت و«برادری» که انقلاب فرانسه آنرا یکی‌از سه‌پایـه مرام اصولی خود قرارداده بود ـ بعدازهزاره‌ها زدوخورد وقتل‌وغارت و کشتار، بیان این‌آشنائی‌بود. اونشان ازبرادری می‌جست. برادرزادگان‌درجستجوی ←

هم میگویم و خر خودم را هم جزء علّاف‌ها می‌رانم ـ آیا همه ماها واقعاً بارِ خود را به‌منزل رسانده‌ایم؟ بار میوه و حاصلِ مدنیّت را؟[1]

یک دانشمند غربی گفته است: «زبان، کلیدِ ورودِ به فرهنگِ دیگری است»، بنابراین وقتی دوتن ـ یکی درمشرق، ویکی در مغرب، زبانِ همدیگر را می‌فهمند، اگر مُربّای یک فرهنگ نبوده باشند، باری ازیک فرهنگ مشترك میتوانند آبشخور داشته باشد، واین همان چیزی است که مقصودِ من ازنقلِ آن داستان بود.

دنیای امروز، همزبانی قدیم را ازمیان برده است. زبان،درقدیم برای اظهارِ «مافی‌الضَمیر» بود،وحالابرای إخفاء «مافی‌الضمیر»است[2]،

---

۱ـ این داستان را به یك روحانی بزرگ خوزستان نسبت میدهند: آقا سید محمدتقی شوشتری، وقتی بارمیوه را چارپاداران برابرِ خانه‌اش خالی کردند وخواستند بروند، یك چارپاکه خسته شده بود، آمدوتن خود رابه‌عصای پیرمرد مالید وگردن خودرا خاراند، چارپادار که خشمگین‌شده بود، خواست چوب برگردن خربزند، آقا سیدمحمدتقی دست اورا گرفت وگفت: آرام باش، این‌حیوان به زبان بی‌زبانی به من میخواست‌حالی کند وبگوید که : ـ ما، خوب یا بد، بارِخود را به منزل رساندیم... اما تو، تو آیا بارِخود رابه منزل رسانده‌ای؟ واشك درچشمان شیخ حلقه زد.

۲ـ قولِ شیخ عباسعلی مراغی است (از یادداشتهای صدرالاشراف ص ۴۳۸).

→برادرزادگان و بنی‌اعمام بودند، وقصدِ اصلی‌شان اثبات برادری بود نه دعوای ارث.

ای برادر، مادرِ دهر ار خورَد خونت مرنج
چون‌ترا خونِ برادر ، همچو شیرِ مادر است

ومتأسفانه این همان زبانی است که به‌آن زبانِ دیپلماسی میگویند ـ یا زبانِ سیاسی:ـ زبان،سر را عدوی خانه‌زادست. مردم دیگر حرفی برای گفتن با همدیگر ندارند[1]. جنگها و تضادهای چند هزار ساله، مردم رابه صورت کارد وپنیر درآورده است. زبانها، به‌جای اینکه‌منشأ تفاهم‌باشند، عامل جنگ ونفاق و کینه شده‌اند. بسیاری‌ازاوقات زبانهای سرخ،سرِسبز رابه باد میدهند[2].

مرحوم ذکاءالملك فروغی درجنگ بین‌الملل اول به نمایندگی ایران به جامعه ملل رفت، یکی دومورد به ریاستِ انجمن هم انتخاب شد. گویا یك وقت نمایندهٔ یکی از دولتها ـ که درست ایران را نمی‌شناخت ـ وتنها درتاریخ خوانده بودکه ایرانیان در روزگاری به شرق وغرب عالم تاخت میآورده‌اند وازقسطنطنیه تا دهلی را زیرپا می‌گذاشته‌اند ـ ازمرحوم فروغی پرسیده بود:

ـ حالا، درین قرن، شما با همسایگانتان چطور رفتار می کنید؟

مرحوم فروغی به‌لحنِ طنز و جِدّ ـ هردو ـ جواب داده بود:

ـ خیلی‌خوب، با همسایگان برادرانه رفتارمیکنیم وپدرِهم‌وطنانِ خودرا درمی آوریم!

---

۱ـ یکی از بزرگان گویا گفته است که روزقیامت روزی است که دیگرمردم حرفِ تازه‌ای برای گفتن نداشته باشند!

۲ـ میگویند، زبان، هرروزازاعضای بدن احوالپرسی می کندکه‌حال شما چطوراست؟ همه اعضاء بدن میگویند:

ـ تواگرما را به‌حال خود بگذاری، خوبیم!

(مقاله شیخ محمد جواد حجّتی کرمانی، اطلاعات ۵ خرداد ۱۳۶۵)

از قدیم میگفتند: همسایه از همسایه ارث میبرد. روزگار قرن بیستم به‌جائی رسیده است که دولت‌ها، یك‌درمیان، باهم دشمن‌شده‌اند، یعنی، هیچ همسایه‌ای نیست که حاضر باشد ببیند سر به تنِ همسایه‌اش بوده باشد.

**هر کس به طریقی دلِ ما می‌شکند**
**بیگانه جدا ، دوست جدا می‌شکند**
**بیگانه اگر می‌شکند عیبی نیست**
**از دوست بپرسید چرا می‌شکند ؟**

اشکال کار این است که دانشمندان بزرگ ما، درهر رشته‌ازعلوم حاضرند همه‌گونه تحقیقات بکنند، اما به مسائل ارتباطات بین‌المللی و فرهنگی که میرسند، پاك، یا «پا می‌زنند»، یا «جو پاگدار می‌دهند». یك جغرافیاشناس فرانسوی همین سال پیش رفت به‌قطب‌جنوب، بامته‌ازهزار متری زیرِزمین ـ در واقع زیرِیخ‌ها ، یك تکّه یخ بالا آورد، و در کنفرانس پاریس به دانشمندان دیگر نشان داد، و گفت: این یخ، صد هزار سال عمر دارد، ومیشود به‌کمك آن ، هواشناسی هزارسال آینده را پیش‌بینی کرد! آری، همه این کارها را می کنند، ولی غافل می‌مانند ازینکه بگویند آن کس که پشت دیوار برلین، در انتظار بازدیدازخانوادهٔ عموها وعمه‌های پنجاه سال پیش خویش است، در آینده چه قضاوتی دربارهٔ مناسبات آیندهٔ دوملت خواهد داشت؟

علوم انسانی، درقرن بیستم، به‌قول کرمانیها،«میونِ ارهٔ ببُر نبُر» گیر کرده است!

چهل‌وچندسال پیش، برای نخستین بار در کوهستان پاریز پاسگاه

ژاندارمری تأسیس شد ودر کاروانسرای دهکده جای گرفت ـ که هنوزهم درهمان ساختمان است ـ یکی دو ژاندارم بلوچ هم بودند. یکی از ژاندارمها که آسا ریگی نام داشت ومجرّد بود، بسیار آدم خوش اخلاق ودرستی بود، وپدرم که همیشه طرفدار مظلومان بود، سفارش دهاتیهارا رابه اومیکرد، واو می‌پذیرفت. ژاندارم بلوچ خواست خانه و زندگی پیدا کند، با یك دخترِ پاریزی ازدواج کرد وپدرم عقدِ آنها رابست. اوهر هفته که ازمأموریت یاگشت بازمی گشت شکاری هم میزد وگوشت خانه را تأمین مینمود، گاهی هم قسمتی از آن رابه خانهٔ مامی آورد وبا زنش همراه می آمدند و گفتگوهم داشتند.

یك روز که‌زنش‌هم‌همراهش‌بود، نشسته‌بودند وچائی‌میخوردند. زن جوانش رفت برسرچاه که‌آب بکشد، دلو را درچاه فروکرد،هرچه تکان میداد وبالا وپائین میبرد، دلوزیر آب نمی‌رفت، بی‌اختیار برزبانش جاری شد: برعمر ل... هنوزلام آن رابه زبان نیاورده بود که آساریگی ازجا برخاست و برسر چاه پرید، ودختر جوان را مثل کبوتری در بازوهای پرقوت خود گرفت و فریاد زد الآن می‌اندازمت توی چاه، الآن ...

پدرم فریاد زد و بلند شد وهردورا پائین آورد وازخشم‌بازداشت. قصه معلوم بود، آسا سنّی بود، و دخترك هم همه‌جا رعایت می کرد ولی اینجا بی‌اختیار آن جمله معمول به‌زبانش جاری شده بود. پدرم آنها راکنارخود نشاند، ووقتی داستانِ اسلام‌آوردنِ عمررا بازگو کرد، وهمسریِ حَفْصه دخترِ عمر را به حضرت رسول شرح داد، واحترام پیامبررابه **فاروق‌اعظم** خاطرنشان ساخت ـ وداستان ترحّم‌عمر و قصهٔ

پیرِجنگی مولانا رابه خاطر آنها آورد، هردومدتی اشك ریختند ودست هم راگرفتند و به خانه رفتند، وسالها وسالها، خانه آنها، یکی از گرم‌ترین‌خانه‌های هم‌بستگی وپیونددردهکدهٔ کوچكِ مابه‌شمار میرفت.

آن‌دو، هردو معرفت به‌حال‌هم نداشتند یاکم داشتند.هردوغریبِ دیارِ باطنِ خود بودند، وازدواج آنها صورتِ ظاهرداشت، امااکنون احساس‌یك آشنائی برای‌آنها دست‌داد. هردوحس کردندکه پیش‌از آنکه شیعه وسنّی باشند، انسان هستند.

با سبوی تهی، کنارِ فرات
تشنه‌ایم و جهان پُر آبِ حیات[1]

قصه‌ای که ما از برادران دورافتاده در اول این بحث آوردیم، حکایت ازاعتبار واهمیتِ شناخت ومعرفت درزندگی آدمیزادگان دارد چیزی که‌اگرروزی‌حاصل شود، چهارپنج‌میلیاردآدم میتوانندبه‌آسودگی زندگی‌کنند، بدون‌اینکه هرگز این‌ترانه رابه زبان آورندکه: ای‌دریغ از آشنائی...

زبانها دیگردرین قرن محرم نیستند، باید از دل برای آشنایی‌ها کمك‌گرفت،مگرترانهٔ موسیقی وآهنگ نی،بتواند به‌دادِآدمیزاد برسد، یا بنفشه‌ها ونرگس‌ها نشانِ‌آشنائی رابه‌میان‌آورند وبه‌زبان‌حال بگویند:

زبانت‌درکش ای‌حافظ زمانی حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی

---

۱ــ آسا بعدها شیعه شد، وزمینی ازموقوفه خواجه سعیدی به‌اوودادند وخانه ساخت وبا همسرش یك نوع مدوس ویوانتی Modus Vivendi زندگی میکرد :نوع کوچك حکایت جبران خلیل‌وکافر ومؤمن‌شهراندیشه!

آن نرگس نظرباز که چشم بـه انگشتان نی‌زن میدوخت، و آن بنفشهٔ سردرگریبان ـ که به‌نوای برادران، سر از گریبانِ خجلت برمیداشت درواقع، میخواست به‌زبانِ‌حال به‌آن برادران حالی کند که «صدشاخه گل میتوانند در کنارهم زندگی کنند ـ ودوعقیدهٔ متضاد هیچکدام، هیچ وقت باهم سازگاری نمیتوانند داشته باشند.»[1]

البته این هم هست که تا آن روز که بشر به‌آن مقام برسد که احساس ودرك آشنائی کند، هنوز فاصله زیاد دارد.[2] بسیاری ازمردم قبل از آنکه

---

۱ ـ جملهٔ بین گیومه گویا از مائوتسه‌تونگ است. من که بعید میدانم اصل فکر ازمائو باشد، وگرنه، اگرچنین بود، آن ده پانزده میلیون کشتار چینی‌ها در اوایل انقلاب چین از کجا آب میخورد. عبارت به‌عباراتِ کنفوسیوس می‌ماند، همان کسی که کلمات وجملاتِ طلائی اورا مائو و یارانش به‌کای ازفرهنگ چینی پاکسازی کردند، وخود کنفوسیوس راهم بعد از دوهزار و پانصد سال، به محاکمه غیابی کشیدند ودر گور محکوم کردند که سخنانش باعثِ رِخوتِ یك میلیارد چینی شده است!

۲ ـ همین روزها که من این مقدمه را مینویسم ـ وبه لطف آقای هاتف بیانی حروفچینی میشود وبه‌توجه آقای ناصر **مقتدری** جزء نشریات **ارغوان** چاپ میشود، خبرگزاری‌ها خبردادند که درکشمیر، وقتی نمایندگان سازمان ملل میخواستند ازاین طرف رودخانه به‌آن‌طرف بروند، چندتن ازمردم، به عادت قدیم، پیشواز آمدند ودردست یکی از آنها، یك آتش گردان بود و میخواست اسفند دود کند که چشم‌زخم به‌اعضاء سازمان واردنشود. نگهبانان هندی که تصور کرده بودند مسلمانان سوءقصد دارند ومیخواهند بمب پرتاب کنند دست به تیراندازی زدند وتا دیگران به‌هم جُنبیدند ششش جسد درمیان افتاده بود. راستی که: ای دریغ از آشنائی، وقتی آدمیزادگان بـه فرهنگِ یکدیگر آشنایی نداشته باشند. مِجمَرِ اسفندرا ودودِ آن‌را، بمب دستی و کوکتل مولوتف تصوّر می کنند. ـ گوهر معرفت ازفرهنگها دارد گم میشود.

درك آشنایی کنند، شمشیر ازمیان برمی کشند وطرف را دونیم می کنند.

شاید بیخود نبود گفتگوی جُنَیْد وآن ناشناس که پیش جُنَید آمد وگفت: «گوهرِ آشنائی بَرِتونشان می‌دهند، یا ببخش، یابفروش. جُنید گفت: ــ اگربفروشم ترا بهای آن نبُوَد. واگرببخشم آسان به دستِ تو آمده باشد، قدرش ندانی...»[1]

يك حرف به مرحومِ مدرّس نسبت می‌دهند که امیدوارم ازونباشد ولی واقعیتی است که درهرجا مصداق دارد، اوگفته بود:

ــ «اگرکسی ازآن طرفِ مرزبخواهد به‌این‌طرف بیاید، من اول تفنگ برمیدارم ومی‌زنم واورا می کشم؛ آن‌وقت میروم وبندشلوارش را بازمی کنم، اگردیدم مسلمان است براونمازمیگذارم وبه‌احترام به‌خاك می‌سپارم، واگرختنه کرده نبود، چالش می کنم»!

مدرّس شاید حق داشت، زیرا اومی‌فهمید که اگر خود پیشقدم نشود، حریف، باگلوله، همین بلارا برسرِاوخواهد آورد.

عیب کار این است که این حرف، اززبان کسی شنیده میشود که کارش بانمازوطاعت‌است، آن‌وقت کلام عوام که دیگرجای خود دارد: زبانْ گوشتین است و تیغْ آهنین...

دنیا باید به آن‌روز برسد که‌دیدهٔ‌معرفت، همه‌را به‌چشم برادری بنگرد:

---

۱ــ مجمل فصیحی، ج ۲، ص ۵۷ چاپ محمود فرخ.

۱ــ عبارت گوهرآشنائی را عطار به شبلی نسبت داده و فصیحی به جنید، ازهرکدام باشد، يك‌عالم معرفت درآن نهفته است.

دَرِ معرفت، دیدهٔ آدمی است — که بگشوده بر آسمان و زمی است[۱]

واقعیت نیز جزاین نیست. همه سُهراب‌ها و رستم‌ها، شهیدانِ راه عدم‌شناخت هستند. وقتی پدر و پسر، اینقدر از هم دورند که تا پدر پهلوی پسر را ندرد و بر بازوی برهنهٔ او نشان خود را ننگرد، پسر را باز نخواهد شناخت، معلوم است که سؤال ازین که این جنگ نتیجهٔ چه عواملی است، بی‌جاست. هزار عامل اگر باشد، اوّلین و نخستین آن، همین عدمِ معرفت به احوال یکدیگر است. کاش یکبار رستم از دل خود میخواست تا:

**بدان راستی دل گواهی دهد — مرا ها پسر آشنایی دهد**

سهراب‌های میدانِ کارزار، همه، شهیدانِ جهل و عدمِ معرفت هستند، بیخود ازین و آن پرسش مکنید.

همهٔ تراژدی‌های بزرگِ عالم، معلولِ یك عدم معرفت و یك کمبودِ آشنائی هستند. در واقع، درهر تراژدی، «آن که می کُشد، همانقدر مجبور و بیگناه است که آنکس که کُشته میشود...»[۲]

**با صبا در چمنِ لاله سحر می گفتم**
**که شهیدان که اند این همه خونین کفنان ؟**
**گفت: حافظ، من و تو محرمِ این راز نه‌ایم**
**از میِ لعل حکایت کُن و شیرین دهنان.،**

بهار ۱۳۶۹

**باستانی پاریزی**

---

۱ــ شعر فارسی است که درمعانی بیان تألیف یك مستشرق فرانسوی، گرسین دوطاسی، حدود صد سال پیش نوشته شده است. اما از آن وقت تاکنون، چند جنگ بزرگ و کوچك رخ داده؟ خدای داند.

(Rhetorique Prosodie, 354 ص)

۲ــ مقاله دکتر صناعی، فردوسی استاد تراژدی، مجله یغما سال ۲۲، ص ۱۲۴

# ۱

## تمنمن

**کیهان فرهنگی:**

استاد، لطفاً با بیان شرح و احوال، تحصیلات و اساتیدتان بحث را آغاز بفرمائید.

**استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی:**[1]

بله بنده شصت و دو سال[2] پیش در قریهٔ کوچك پاریز که در کوهستان

۱ـ متن گفتگویی است که با مجله کیهان فرهنگی، صورت گرفته و در شماره دهم سال چهارم ـ دی‌ماه ۶۶ به چاپ رسیده است. عیناً حتی با عنوانهای بزرگِ بزرگِ استاد و غیرِ استاد که کیهانیها به مخلص داده‌اند!

۲ـ پارسال شصت و سه‌سال ـ سالی که پیغمبر خاتم الانبیاء هم نتوانست از آن بگذرد. و به همین دلیل گویا، پیامبر بزرگوار، عَشَرهٔ بین شصت و هفتاد را عشرهٔ میشومه (یا مشئومه) لقب دادند، زیرا بسیاری از خلایق در همین سنین درگذشته‌اند، چنانکه فی‌المثل مولا امیرالمؤمنین نیز از ۶۴ بالاتر نرفت. من در جای دیگر، جمعی از وفیات این سال را جمع کرده‌ام و فعلا جای صحبت اینجا نیست، تنها باید عرض کنم که هر چندسال که عُمرِ مخلص از این سال بگذرد، از سالهای عمرِ پیغمبر و مولای خودمان نیست، از سالهای عمرِ نوحِ پیامبر است.

میان سیرجان و رفسنجان واقع است- متولد شده‌ام. این بر طبق ضبط شناسنامه است و چون شناسنامه‌ام چهارسال بعد از تولدم صادر شده، و چون پدرم مرحوم حاج آخوند ملاعلی‌اکبر پاریزی آدمی باسواد بوده است، احتمالاً نباید اشتباه ثبت شده باشد. تا پنجم ابتدایی را در همان مدرسهٔ پاریز خواندم، ابتدا مدرسه در خانهٔ شخصی معروف به ملاّ محمدحسن قرار داشت، و این ملامحمدحسن همان کسی است که‌سالها بعد، من آثار او و نوشته‌ها و نامه‌هایش را تحت عنوان «آثارِ پیغمبرِ دزدان» جمع آوری و چاپ کردم. بعداً مدرسه به خانهٔ مرحوم میرزا غلامحسین صفاری، موسس قرائتخانهٔ حسینی پاریز انتقال یافت و بالاخره پدرم در سال ۱۳۱۳ ش/۱۹۳۴ م. مدرسه‌ای ساخت که هنوزهم باقی است و من کلاس پنجم را درهمین مدرسه خواندم.

از معلمین آن روزِ من، هنوز آقای سیداحمد هدایت زادهٔ نبوی پاریزی و همچنین آقای یحیی سالمی پاریزی حیات دارند. هدایت‌زاده نزدیك نودسال عمر دارد و همین روزها کاغذی به من نوشته بود وطی آن متذکرشده بود که تعداد فرزندان ونوه‌ها و نتیجه‌های او از ۱۲۷تن گذشته و هرسالی ده دوازده نفر به آنها اضافه می‌شود.

هم او بود که بیست‌سال پیش، وقتی من در پاریس بودم (یك سالی فرصتِ مطالعاتی)، نامه‌ای از پاریز به پاریس برای من نوشت و درآن تذکر داده بود که هر وقت به زیارت قبرِ ویکتورهوگو می‌روی، از جانب من سیّد اولادِ پیغمبر نیز فاتحه‌ای بر مزارِ هوگو بخوان. چه سالها پیش از آن، یعنی پنجاه سال پیش بود که من، درپاریز ترجمهٔ بینوایان هوگو را در حضورِ پدرم و این معلم می‌خواندم، یا ایشان برای

پدرم می‌خواندند و من هم گوش می‌دادم ـ و این از کتبی بود که در تکوینِ روحیات من سخت مؤثّر بود.

وقتی من از پاریز تا پاریس را چاپ می کردم، در آنجا نوشتم که اگر ناپلئون، با لژیون‌های سپاهش، به‌ایران آمده بود، تا این حدّ نمی‌توانست در کوره دهات این مملکت حضور داشته باشد که امثال ویکتورهوگو داشته‌اند! نه شارلمانْیْ و نه دوگُل هیچکدام، قدرت و نفوذی تا این پایه نداشته‌اند.

در این گفتگو من مخصوصاً از بسیاری از معلّمان قدیمی و کسانی که در نقاط دور افتاده، صاحبِ فضیلت و ذوق بوده‌اند نام می‌برم، نخست به دلیلِ اینکه خدمتگزاران که در نقاط دوردست خدمت می کنند، بالاخره، یك کسی در یك‌جایی از آنها باید یاد کند، و در ثانی آنکه ، شاید نشانه‌ای از حق‌شناسی باشد و شانهٔ مرا از زیر بارِ منّتی که‌تا ابد برگردن من‌دارند، اندکی سبکتر سازد؛ اینها معلمان فداکاری بودند که با حقوقِ اندك، عموماً بیش از سی‌سال، و اغلب بیش از چهل وگاهی تا پنجاه سال، در دورافتاده‌ترین و محروم‌ترین نقاط این مملکت صادقانه و فداکارانه به ادای وظیفه پرداخته‌اند. فراموش نمی کنم سال ۱۳۱۱ش./۱۹۳۲م. که آقای حسین‌جودت رئیسِ معارف کرمان به پاریز آمد کیلومترها راه را به کمكِ راننده با بیل و کلنگ، خود، صاف کرده بود تا اتومبیل از جوی و جدول‌ها گذشته و به پاریز برسد.

کلاس ششم ابتدایی را در سیرجان خواندم که ده فرسنگ تا پاریز فاصله دارد و آن روزها هنوز راه ماشین‌رو نبود، اول سال به ناچار طرف غروب بایك چارپا راه می افتادیم و صبح روز بعد پس از طی کویر

طولانی بی‌آب و آبادی، به سیرجان می‌رسیدیم، یکی از معلمین سال ششم من در دبیرستان سابق بَـدر، مـرحوم میرزا غلامحسین سعیدنیا، معرف به ناظم بود، پس از آن، دوسال‌ترك تحصیل کردم، اما در پاریز در خدمتِ مرحوم پدرم که یك معلّم واقعی و ادیب و تاریخ‌دان بـود، بیش از کلاسهای مدرسه ، ادبیّت و عربیّت آموختم. و در همین سالها بود که مجلّه‌ای خطّی به نام «ندای پاریز» منتشر می کردم، که این مجله سه تن مشتری داشت و نسخه‌هایی از آن را هنوز در دست دارم.

سال ۱۳۱۸ش./۱۹۳۹م. برای ادامهٔ تحصیلات دوباره عازم سیرجان شدم و سه‌سال اول دبیرستان را در آنجا خواندم. سالهای تنگ و ننگِ جنگِ جهانی بود و فقر و گرسنگی بر همه‌جا سایه افکنده بود، به‌سختی و زحمت با مختصر نان و غذایی که گاهی از پاریز می‌رسید، مثلا یك انبان آرد، یـا یك شکمبه قـورمه، یا یك خیکچهٔ پنیر، آن سالها را بسر می‌بُـردم. و چون آرد صورتِ قاچاق داشت، به زحمت آنـرا شبانه از ده بـه شهر می‌رساندیم. معلمین من در آن سالها آقایان سید عبدالحسین حجازی، ابـوالقاسم ارجمند، عباس صنعتی، جلال‌پور، سید اسدالله محمدی، محمود صفوت، حیدر اکبری و چندتن دیگر بـودند و سرمایـهٔ اصلی ذوقی و معلوماتی من، که البته چیزی درخورِ بحث نیست، در همین سالها پدید آمد. تابستانها را به پاریز برمی گشتم و بـاز هم محضر پـدرم مکتب اصلی من به‌شمار می‌رفت، خصوصاً کـه بسیاری از اهل ذوق و رجال ادب و سیاستِ آن روزِ کرمان، حتّی پایتخت، گاهی به کرمان و خصوصاً به پاریز می آمدنـد و چند روز در آنجا می ماندند و با پـدرم بحث‌ها و گفتگوها و شعرخوانی‌ها داشتند. از کسانی که به یاد می آورم که در آن

در کتابخانه فرهنگ پاریز واقع در دبستان

از نشریات کتابخانه فرهنگ پاریز



تصویر مرحوم پدرم و آقای هدایت زاده، در روز بنای مدرسه پاریز
پشت سر : علی اکبر مهاجری پاریزی- حاج عباس باستانی (عمویم).
(از مجله ندای پاریز)!

سالها به پاریز می‌آمدند، مرحوم اسماعیلِ مرآت، مرحوم هادی حائری، آقای عطیفه، مرحوم مایل تویسرکانی، مرحوم صادق انصاری رؤسای اسبق معارف کرمان، مرحوم هادی اُشتَری، آقای ابوالوفا معتمدی، مرحوم آقا سید محمدرضا مدنی ، مرحوم سید جلال هجری رفسنجانی، مرحوم شیخ عبدالمُحسن مُحسنی، که از خطّاطان بنام و از شعرای سیرجان بود و مرحوم مرتضی‌خان ستوده و بسیاری از رجال صاحب ذوق سیرجان و زیدآباد و همچنین معلمان صاحب فضیلتِ کرمان، تابستانها به عنوان ییلاق به پاریز می‌آمدند و محضرِ ایشان خود یك مکتبی بود که بسیاری از چیزهارا به من که اغلب در حضور آنان بودم می‌آموخت، مصداقِ «خُذالعِلْمَ مِنْ اُفواهِ الرِّجالِ» در این مورد کاملا صادق است.

اواخر تابستان ۱۳۲۰ش/۱۹۴۱م. بود که یك روز پدرم به عنوان یك واقعهٔ مهم اعلام کرد که رضاشاه پهلوی دیروز به نفع فرزندِ خود از سلطنت کناره گرفته است، چند روز بعد که برای ادامهٔ تحصیل و ثبت‌نام به سیرجان رفته بودم، یك روز در دبیرستان اطلاع دادند که شاه مُستعفی به سیرجان خواهد آمد، آن روز عصر ما به بیرون شهر رفتیم و در کنار جادهٔ خاکی ایستادیم تا، اندك اندك، از دور گرد و خاك چند اتومبیل به هوا بلند شد که ازطرف سعادت آباد (راه کرمان) به شهر نزدیك می‌شدند و لحظاتی بعد اتومبیل سیاه رنگی را دیدیم که پیشاپیش سایر اتومبیلها آهسته پیش می‌آمد و شاه سابق در آن نشسته بود درحالی که سرِ خود را با یك پارچهٔ سفید، عمامه مانند، بسته بود و گفتند که در بین راه، اتومبیل در دست‌انداز تکان خورده و سرشاه به سقف کوبیده شده و آنرا پانسمان کرده بودند، گویا به علت بیماری چند روزه، سردردِ شدید نیز داشته، به هرحال

اتومبیلها با ملایمت پیچیدند و به داخل باغِ سُوخکِلاری که از باغهای بزرگ و با طراوت و پر میوه سیرجان بود، رفتند و شب‌را آنجاماندند و فردا صبح به طرف بندرعباس حرکت کردند. سفری بی‌بازگشت تـا جزیرهٔ موریس و سپس ژوهانسبورگ ــ سفری که نُه سال بعد جنازه را از طریق مصر باز گرداندند. این نخستین برخورد سینه بـه سینه من بود با تاریخ. تا آن روز هرچه بود، یا خوانده بودم و یا شنیده بودم، امادر اینجا بود که تاریخ، تمام قد، چهرهٔ خود را به من نشان داد. پادشاهی که تابیست روز پیش، ده بیست سال در وصفِ مقام و قدرتِ او صفحاتِ جراید بیشماری را دیده و خوانده بودم، و او را شکست‌ناپذیر تصور می‌کردم، برأی‌العین می‌دیدم که در پنجهٔ تقدیر خواه ناخواه به راهی می‌رود ،و با شتاب هم می‌رود، راهی که تاریخ برای او معلوم کرده بود.

بعد از کلاس نهم (سوم دبیرستان) تـرک تحصیل داشتم و خیال داشتم در پُستخانهٔ پاریز به‌جای مدیرِ قبلی ــ علی اصغرحکیمی ــ مردشریف و بزرگوار که از کار کناره گرفته بود، استخدام شوم . او هم مُدیر بـود و هم مُنشی و هم نامه‌رسان. در واقع کلّ پستخانهٔ پاریز، یك مأمور داشت. در همان سالها در روزنامه «بیداری» که بـه پاریز می‌رسید، مقاله‌ای از مرحوم مرتضوی برازجانی معلّم مدارس کرمان خواندم دراحوال حضرت فاطمهٔ زهرا(ع) و کیفیت زندگانی او ، من در جواب نـوشتم: اینکه زنهای امروز از این بانوی بـزرگ سرمشق نمی‌گیرند، تقصیر مـردان است که زنها را به‌گونهٔ دیگر می‌پسندند، تقصیر زنها نیست. این مقاله در روزنامهٔ «بیداری» سال ۱۳۲۱/۱۹۴۲م. چاپ شد و این نخستین مقالهٔ من بود و از آن روز تاکنون بیش از چهل و پنج سال می‌گذرد. در همان‌هنگام

یك معلم کرمانی یعنی آقای منصوری آمده بود به‌پاریز که کوپن برای زمان جنگ توزیع کند (کوپنی که داده شد ولی جنس آن، هنوز هم درراه است!) او این مقاله را خوانده بود و به من توصیه کرد که از خدمت در پست و تلگراف (البته پاریز تلگراف نداشت وهنوز هم ندارد) چشم بپوشم و برای ادامه تحصیل به کرمان بروم. در کرمان به دانشسرای مقدماتی رفتم[1] که به کوشش رئیس فرهنگ وقت، مرحوم رهبر کسروی، شبانه‌روزی شده نخستین کتاب خود را به‌نام پیغمبر دزدان در همین سال ۱۳۲۳ش/۱۹۴۴م. چاپ کردم.

در یکی از تابستانها، وقتی مرحوم احمد آقا معین‌زادهٔ رفسنجانی به پاریز آمد، نامه‌های زیادی از پیغمبر دزدان داشت که آنها را رونویس کردم و از جاهای دیگر و اشخاص دیگر نیز شنیده و یادداشت کرده بودم و درین سال مقدمه‌ای بر آن نوشتم و مرحوم سعیدی یزدی مدیر کتابفروشی گابهار کرمان آنرا چاپ کرد، و این نخستین کتاب من بود که به چاپ می‌رسید. به قول قدیمیها چنان می‌نماید که او یکی از پُر مریدترین پیغمبران روی زمین بوده باشد! زیرا این کتاب تاکنون ۱۳ بار به چاپ رسیده و اگر همان پیغمبر معجزه کند و مسئله کاغذ را حلّ کند، شاید به‌چاپ بیستم هم برسد! به‌خاطر دارم، روزهایی که برای غلط گیری به چاپخانه می‌رفتم (این چاپخانه در یکی از حمّامهای قدیمی کرمان تأسیس شده بود) به محض اینکه پا به داخل می گذاشتم کارگران آهسته به هم می گفتند: پسرِ پیغمبرِ دزدان آمد!

۱ــ داستان رفتن به دانشسرا، در سنگ هفت قلم مفصلتر به چاپ رسیده است. (ص ۱۰۸)

( برنامه جشن افتتاح شبانه روزی و توزیع گواهینامه‌های دانشسرای پسران )

اول اسفند ۱۳۲۴

| برنامه | اجرا |
|---|---|
| سرود مهر ایران . | دانش‌اموزان دانشسرای پسران . |
| خیرمقدم و گزارش انجمن‌های دانشسرا . | اقای موسی دلشادیان رئیس انجمن سخنرانی |
| زندگانی پیشوای بزرگ اسلام حضرت محمد ص | اقای ایت اله موسوی دانش‌اموز سال دوم . |
| [illegible] | اقای نظامی رئیس انجمن موسیقی . |
| کامه میلاد حضرت رسول اکرم . | X اقای باستانی رئیس انجمن سالنامه |
| اهمیت و فواید بنگاههای شبانه روزی و تاثیر ان در اموزش و پرورش . | اقای پور حسینی مدیر شبانه روزی |
| سلو ویلون . | اقای گل سرخی دبیر موسیقی . |
| گزارش سال تحصیلی ۲۳ - ۲۴ دانشسرا . | اقای صرافی رئیس دانشسرا . |
| توزیع گواهی نامه‌ها . | |
| کنسرت در دستگاه اصفهان . | انجمن موسیقی دانشسرا . |
| پرده اول . نمایش عاقبت جهالت . | انجمن نمایش دانشسرا . |
| سلو تار | اقای نظامی . |
| دوم نمایش . | |
| در دستگاه سه گاه . | انجمن موسیقی . |
| سوم نمایش . | |
| خدا حافظی . | |

اولین برنامه اجتماعی که در دانشسرای کرمان قرار بود شرکت کنم و شعر بخوانم، و باعث شد که شعر «شب آدینه اندر جشن فرهنگ» را بسرایم.
(اژدهای هفت‌سر، ص ۲۶۱).

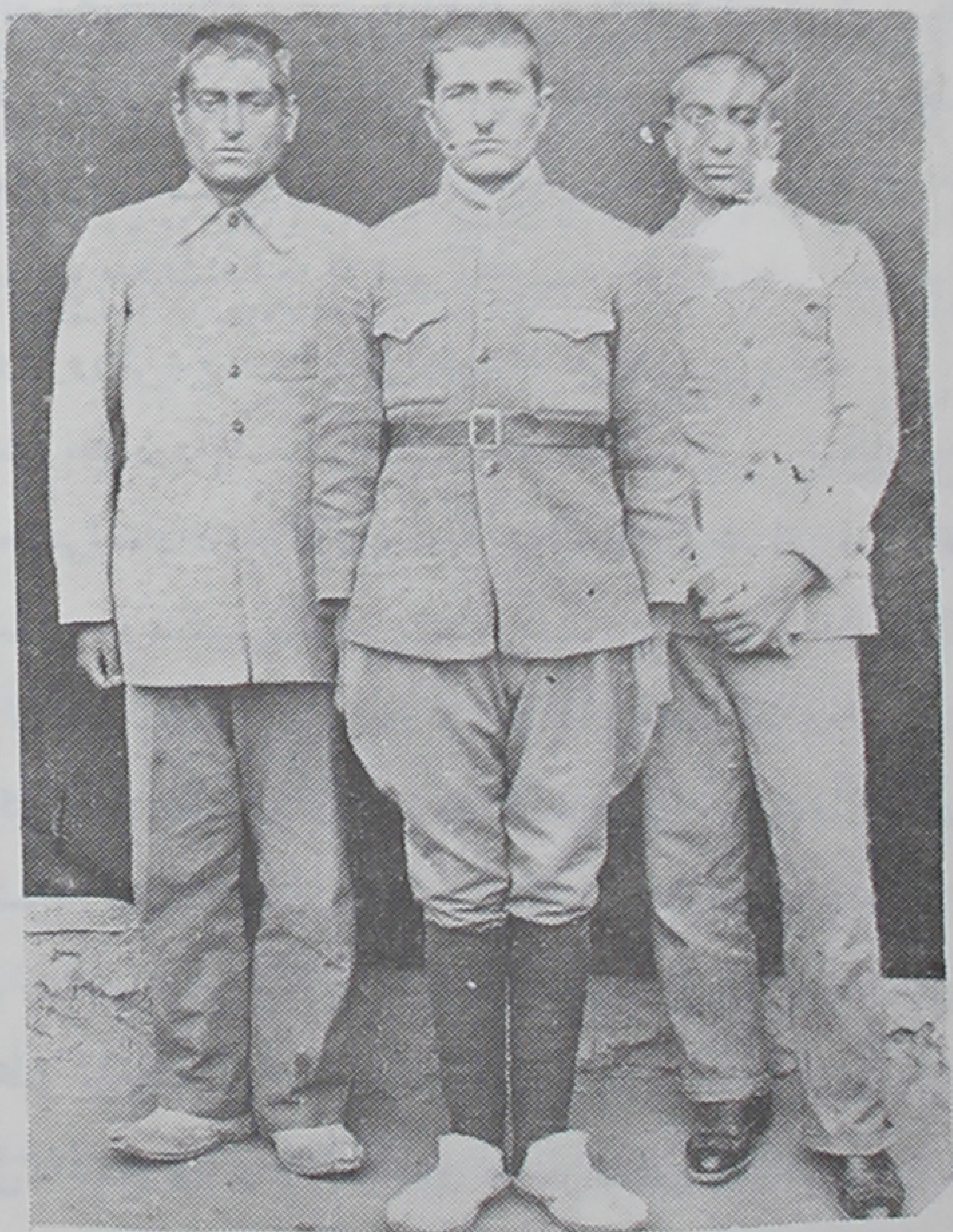
دو سال دورهٔ دانشسرای مقدماتی کرمان طول کشید و در این مدّت از محضر معلّمان بزرگواری چون مرحومان فنایی ، اُلفت، سید حسین مدنی‌پور، امامی، دکترپورحسینی، دکتربقایی، بهمن‌اوف، صباحی محمود صرّافی و آقایان : محمد طاهری، رغبتی، محمد علی بابایی، شکیبا، مهندس کارآموز وچند تن دیگربهره بُردم.

دومین مقاله من شرحی بودکه در روزنامهٔ «بیداری» در رثای معلمِ دانشسرا، مرحوم ادیب‌بامداد نوشته‌بودم. درهمین‌سالها، روزنامه «روح‌القُدُس» در کرمان منتشر می‌شد و اشعار من و بعضی مقالاتم‌نیز در همین روزنامه بتدریج چاپ شد .

درآنزمان،دانشسرا، معمولاً محصّلِ اوّل و دوّم را اجازه می‌داد که برای ادامهٔ تحصیل به دانشسرای عالی تهران‌بیایند، و من که‌شاگرد دوم شده بودم به تهران‌آمدم .[1] در تهران هنوز جایی برای دانشجویان شهرستانی در نظرگرفته نشده بود. من وچهار تن دیگر از همکلاسان، در یك حجره، در مدرسهٔ شیخ عبدالحسین تهرانی- معروف‌به مدرسهٔ تُرکها و در جوار مدرسهٔ ترکها دربازار کفاشها- منزل کردیم ونزدیك به دوسال در این مدرسه بودیم تا اینکه‌کوی دانشگاه که از آمریکاییها خریداری شده بود به خوابگاه دانشجویـان تخصیص یافت و ما جزء نخستین دانشجویانی بودیم که در اطاقهای سربازی آمریکایی که به‌شکل U ساخته شده‌بود و به همین‌نام خوانده می‌شد-منزل گزیدیم، بعدها

---

۱- داستان اطاق مسافرخانهٔ سرچشمه و کفش درآوردن مخلص را در جای دیگربخوانید. (ازپاریز تا پاریس ص ۴۶۸)



باستانی پاریزی — محمدعلی وثوقی — خواجه نصرالله ترابی

(ایام تحصیل سیرجان ۱۳۲۲ ش.)

ساختمانهای جدید در همان محل ساخته شد.

سال ششم ادبی را در دبیرستان رشدیهٔ آنروز (مَرْوی) خواندم. معلمین معروف آن دوره، مرحوم محمد جواد تُربتی مدیر «پولاد»، ومرحوم عضدی، واستاد محیط طباطبایی، وآقای دکتر گوهرین، ومرحوم محمد علی خلیلی بودند. همکاری من با مطبوعات از همین سال شروع شد و اشعار ومقالات من در روزنامه‌های «خاور، پولاد، اقدام، رهبر، تهران مصور، محیط، ناخدا، شهر آشوب، خورشید ایران، آسیای جوان آموزش و پرورش» و بعداً «خواندنیها» به چاپ می‌رسید.

سال بعد در دانشسرای عالی ودانشکدهٔ ادبیات، رشتهٔ تاریخ، ثبت نام کردم ومحضر استادان بزرگواری مثل وحید الملک شیبانی، نصر الله فلسفی، رشید یاسمی، سعید نفیسی، عباس اقبال آشتیانی، دکتر سعادت، دکتر مجید شیبانی، دکتر بینا، فاضل تونی ودکتر حسینقلی ستوده وآقایان دکتر خانبابا بیانی ودکتر احمد بهمنش و دکتر احمد مستوفی ودکتر محمد حسن گنجی را درک کردم وضمناً همکاری با مطبوعات را ادامه می‌دادم و خصوصاً به عنوان مترجم عربی برای روزنامهٔ «کیهان» روزانه چندین ستون مقاله و خبر ترجمه می کردم و این ترجمه‌ها از روزنامه‌های معروف مصر، مثل «المصری» و «الأهرام» و «آخر ساعة» و «اخبار الیوم» وامثال آن صورت می‌گرفت، خصوصاً که سالهای بحرانی شروع ملی شدن نفت بود و روزانه دهها ستون مطلب راجع به ایران و اقدامات مرحوم مصدق و کوششهای ملت ایران درخارج درج می‌شد.

سال ۱۳۳۰ش/۱۹۵۱م. هنگام ورود مرحوم ابو الکلام آزاد وزیر فرهنگ هند به ایران، به ترجمهٔ رسالهٔ معروف او ـ که در تفسیر آیاتی از

قرآن کریم است ـ مبادرت کردم و این رساله تحت عنوان **ذوالقَرْنَین یا کوروش کبیر** به چاپ رسید که تاکنون چهاربار تجدید چاپ شده‌است، و رساله‌ای است کـه بسیاری از اهل علم و مفسّران نیز به‌آن، به عین عنایت نگریسته‌اند و مـرحوم علامهٔ طباطبایی خود نسخه‌ای از ترجمهٔ مرا، طی نامه‌ای ـ که به خط خوش خودشان و با دست لـرزان نوشته بودند ـ درخواست فرمودند که تقدیم کردم. و نظر مولانا ابوالکلام در سورهٔ کهف تفسیرِ ایشان، برمبنای همان رساله، مورد بحث قرار گرفته است ـ وصول آن رساله نیز از دفتر ایشان دریافت شد.

**کیهان فرهنگی**

اما نظرات دیگری هم دراین زمینه ارائه شده‌است.

**استاد پاریزی:**

بلی، نظرات، فراوان است، آخرین نظر شایداز ابوالکلام باشد که درباب کوروش کبیر مطرح شده، برخی پذیرفته‌اند و بعضی تردید کرده‌اند. من، البته مدافع آن نظر نیستم، کاری که من کردم، علاوه بر ترجمهٔ متن، یکمقدمهٔ مفصل تحت عنوان «کوروش در روایات ایرانی» برآن نوشتم که احتمالا مفصلترین تحقیقی است که برای اولین بار در مورد کوروش، براساس روایات اسلامی و ایرانی و شرقی ،شده است.

**کیهان فرهنگی:**

استاد اگر موافق باشید، بحث را ادامه دهیم.

**استاد پاریزی:**

خلاصه اینکه در پاییز ۱۳۳۰ پس از اتمام تحصیلات عالیه به سمت دبیری دبیرستانهای کرمان عازم شهر و دیار خودم شدم و تاسال ۱۳۳۷ در کرمان دبیر بودم و سه سال نیز سرپرستی دبیرستان دخترانهٔ

بهمنیار را به عهده داشتم، به مصداق این بیت معروف:

مردانه دوختیم و کس از ما نمی‌خرید

رو رو زنانه دوز، که مردانه می‌خرند،یا:(مردان‌ما خرند)؟

در همان ایام بود که با همسرم، خانم حبیبه حایری که معلم‌همان دبیرستان بود، ازدواج کردم.و اکنون صاحب دوفرزند هستیم:یك‌دختر و یك پسر که هر دو فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ فنی دانشگاه‌تهران‌هستند.

مرحوم پدرم‌که بنیانگذار نخستین مدرسهٔ پاریزبود (زمان‌ریاست مرحوم‌نصیبی‌در فرهنگ‌سیرجان) به سال ۱۳۳۳ش/۱۹۵۴م. درگذشت و درکرمان نزدیك گنبد جبلیّه دفن شد. حاج شیخ علی اصغر صالحی روحانی عالیقدر کرمان مجلسِ پُرسهٔ او را برچید، اندکی‌بعد در زمان ریاست آقای منصوری نژند، همان مدرسهٔ‌پاریز به نام پدرم نامگذاری شد. البته پاریز اکنون چندین مدرسهٔ بزرگ دارد.

در سالهای‌اقامتِ کرمان‌در روزنامهٔ «بیداری کرمان» که‌به‌مدیریت آقای سید محمد رضا هاشمی-بعد ازمرحوم سید محمد هاشمی-منتشر می‌شد، مقالات متعددی به چاپ رساندم.خود نیز امتیاز مجله‌ای به نام «**هفتواد**» رابه‌دست آوردم که‌طی یك‌سال‌از۱۳۳۶ ش/۱۹۵۷م.در چاپخانهٔ یارمند کرمان ۱۷ شمارهٔ‌آن به چاپ رسید.

**کیهان فرهنگی:**

اگر ممکن‌است در موردهر یك‌از آثارتان توضیح مختصری‌بفرمائید.

**استاد پاریزی:**

در سال ۱۳۳۷ ش/۱۹۵۸م.برای تحصیل دورهٔ‌دکتری تاریخ‌به تهران‌منتقل‌شدم‌و زیر نظرِ استادان‌بزرگواری چون دکتر محسن عزیزی

دکتر هادی هدایتی و دکتر فرمانفرمایان و مرحوم پور داود و مرحوم سعید نفیسی- علاوه بر سایر استادان تاریخ که قبلا نام بردم- این دوره را به پایان بُردم و در همین ایام بود که‌به عنوان تکلیف درسی، رسالهٔ اصول‌حکومت آتن را که‌از رسالات ارسطو است‌از فرانسه‌به‌فارسی‌ترجمه کردم که چند سال بعد با مقدمهٔ استاد دکتر غلامحسین صدیقی منتشر شد. همچنین شروع به ترجمهٔ اخبار ایران از ابن اثیر نمودم و بعدها به عنوان جلد اول ترجمهٔ‌کامل به چاپ رسید و آنطور که خود نوشته‌ام: ترجمهٔ ناقصی است از الکامل ابن‌اثیر، زیرا تنها‌اخبار ایران ترجمه‌شده.

شروع کار من در تهران ابتدا در موزهٔ ایران باستان سال۱۳۳۷ ش/۱۹۵۸م. بود و زمان ریاستِ مرحوم صمیمی. سال بعد، چون آقای دکتر‌محمد‌خوانساری‌مدیر‌داخلی‌مجلهٔ دانشکده‌ادبیات تهران‌برای‌استفاده ازفرصت مطالعاتی به اروپا می‌رفت، نگارنده‌را به‌عنوان غلط‌گیرِ‌مجله به دانشکدهٔ ادبیات منتقل ساختند، و اندکی بعد، چندساعتی‌تدریس‌نیز به عهده‌گرفتم. حدود ده سال مدیریت مجلهٔ «دانشکدهٔ ادبیات» را به عهده‌داشتم‌تا اینکه‌سال۱۳۴۹ش/۱۹۷۰م.برای فرصت‌مطالعاتی به‌اروپا رفتم‌و از این‌کار مُستعفی شدم. مقالات من در این سالها بیشتر درمجلهٔ «یغما»، «بررسیهای تاریخی» ،مجلهٔ «وحید»،مجلهٔ «گوهر» ، «هفت‌هنر» و امثال‌آن منتشر می‌شد[1] و بلافاصله درمجلهٔ «خواندنیها»نقل‌می گردید. «سپید وسیاه» و «راه‌نمای کتاب» و مجلهٔ «باستان‌شناسی» و بسیاری از

۱ــ در واقع مثلا صاحب رستورانهایی که‌خودشان غذادر رستوران دیگر میخورند، در مجله دانشکده ادبیات جز یکی دومقاله نداشتم!

مجلات و جراید دیگر نیز در این سالها مقاله‌های بنده را چاپ می‌کردند. جراید شهرستانها مثل «پارس شیراز»، «اندیشهٔ کرمان»، «خراسان مشهد» «استوار قم»، «نوای ملت» خوزستان و در افغانستان مجلهٔ آریانا، و امثال آن نیز مرحمت داشته به نقل اشعار و نوشته‌های من پرداخته‌اند.

**کیهان فرهنگی:**

استاد با مطبوعات تهران چطور؟

**استاد پاریزی**

با بیشتر مطبوعات تهران نیز همکاری داشته‌ام، خصوصاً یکی دو سال مقالاتی در ستون انتقاد روزنامهٔ اطلاعات چاپ کرده‌ام که بیشتر آنها در کتابی جداگانه به نام «زیرِ این هفت آسمان» تجدید چاپ شده است. بعد از انقلاب نیز بسیاری از جراید و مجلات، مثل «نهیب آزادی»، «ماهان»، «حدیث کرمان»، «آینده» و «چیستا» مقالاتی از من چاپ کرده‌اند. در مورد چیستا، به‌شوخی به‌رفقا می‌گویم: فراموش نکنید که این مجله چیست آ؟!!)

سال ۱۳۴۱ ش/ ۱۹۶۲ م. به‌بعد که بدانشگاه وارد شده بودم، کتابفروشی ابن‌سینا کمرهمت به‌چاپ جیبی ایران باستانِ پیرنیا بست و من مقدمه‌ای مفصل بر آن نوشتم که جداگانه نیز چندبار به‌نام تلاش آزادی چاپ شده و درواقع تاریخچه‌ای است از مشروطیت ایران تا سقوط قاجار. کتاب یعقوب لیث در سال ۱۳۴۴ ش/ ۱۹۶۵ م. و همچنین شاه‌منصور را در سال ۱۳۴۸ ش ۱۹۶۹ م. برای جوانان نوشته‌ام که تاکنون چندبار به‌چاپ رسیده وسیاست و اقتصاد عصر صفوی نیز نتیجهٔ یک سخنرانی در اصفهان است که بتدریج بصورت کتاب درآمد، وخاطرات سفر به‌اروپا (فرصت مطالعاتی)

که در مجلات «وحید» و «یغما» منتشر می‌ساختم، اندکی بعد بصورت کتاب از **از پاریز تا پاریس** در آمد که سال ۱۳۵۷ ش/۱۹۷۸م. چاپ شد. در این زمینه یکی از استادان محترم دانشگاه[1] گفته بود: فلانی به پاریس نرفت مگر اینکه می‌خواست کتابی به‌عنوان از پاریز تا پاریس بنویسد!

یك سخنرانی هم دربارهٔ قائم‌مقام داشتم که آنقدر بدان مطلب افزوده شد، (یا به‌قول یکی ازدوستان در آن آب ریخته شد) که به‌صورت کتابی هشتصد صفحه‌ای در آمد و **حماسه کویر** خوانده‌شد[2]. نون‌جو هم دراحوال کسانی است که در تاریخ به‌خوردنِ نون جو از آنها یاد شده است، یعنی آنهایی که با نان جوین خویش ساخته‌اند و آلودهٔ منت کسان نشده‌اند. این کتاب، ابتدا مقاله‌ای بود در یادوارهٔ استاد محمد محیط‌طباطبائی- که‌یك سالی معلّم من بوده‌اند- و بعداً اضافاتی یافت و به صورت کتابی مفصل در آمد. درهمین کتاب، به مناسبت، از آنها که ترك دیار گفته و مهاجرت اجباری و زحمت غربت بر آنها تحمیل شده بوده، خصوصاً درعصر صفوی، یادی مفصل به‌میان آمده و کتابی شده در حدود هشتصد صفحه. یك تحقیق هم دارم دربارهٔ مظالم و گرفتاریی که برای تك‌تك اعضای بدن آدمی، ازموی سر تا سرانگشتِ پا، وارد شده و در تاریخ یاد شده، قسمت اول آن، تنها اختصاص به موی سروگوش و ابرو وچشم دارد، وتازه ناتمام هم هست وقسمتهای دیگرهنوز به‌چاپ

۱- آقای دکتر یحیی مهدوی،

۲- وفعلا درمصادرهٔ بی‌اعتنایی است، نه‌چاپ میکنند ونه آزاد میکنند؛ ده سال در چاه‌باراتر امیر کبیرافتاده است-

گفت: گوهر آشنایی بَرتو نشان می‌دهند، یا ببخش یا بفروش! (تذکرة الاولیاء احوالِ شبلی)من به‌اینصورت میگویم: اگر پادشاهی ببخش، اگر تاجری بفروش! و اگر مالکی آزادکن!

نرسیده، نام آن، از شعر معروف سعدی گرفته شده: **تن آدمی شریف است...**

یك مجموعه مقالات هم دارم به عنوان **فرمان فرمای عالم**.

بیشتر مقدمه‌هایی را که برای کتابهای دیگران نوشته‌ام، یك جا جمع کرده و تحت عنوان **جامع المقدمات** به‌چاپ رسانده‌ام. مجموعهٔ کتابهای من به **۳۶** جلد می‌رسد[۱] و اغلب چندین بار چاپ شده‌اند. هرچند در دو سه سال اخیر حتی یك صفحه از کتابهای من زیر چاپ نرفته ـ شاید هم کتابفروشیها بایکوت کرده باشند ولی با همهٔ اینها امید تجدید چاپ آنها هنوز در دلِ من نمرده است:

**نومید نیستیم ز احسانِ نوبهار**
**هر چند تخمِ سوخته در خاك کرده‌ایم**

همهٔ این حرفها را که زدم بوی «قالَ الغزّالیُ» از آن بلند بود و رنگِ خود نمایی داشت، زیرا کلمهٔ «من» صدبار تکرار شده بود، حالا برای خروج ازین دور «تَمَنْمُن»[۲] و به‌عنوانِ غرورشکن باید توضیح دهم که مقاله‌ای مفصل دارم تحتِ عنوان **«خودمُشت‌مالی»** و این کلمه را در برابر «Auto critique» فرنگی گرفته‌ام. این مقاله انتقاد و رفع اشتباه و تصحیح کارهایی است که کرده‌ام و بعدها به اشتباه خود پی برده‌ام، ببینید چقدر اشتباه در این **۳۶** جلد کتاب و نزدیك **یك هزار** تیتر مقاله

---

۱ـ و امروز به چهل جلد. اولِ «چل و لی»!

۲ـ تَمَنْمُن مصدر جعلی وساختگی از کلمه فارسی بروزن تَفَعْلُل عربی، مثل تذبذب و تبصبص. مقصودم هی‌پشت سرهم «من» گفتن واز من حرف به‌میان آوردن، ودرواقع منیت بخرج دادن ـ که این یکی هم گویا از همان کلمهٔ من فارسی گرفته شده. گویا تفلسُف هم از کلمهٔ فلسفه یونانی ساخته‌اند واسم فاعل آن مُتفلسِف است یعنی آنکه فلسفه را بخود بسته، اگر چنین باشد مُتمنمِن هم میشود ساخت، الی ماشاءالله...

مرتکب شده بودم که هرچندخودتنها به کمی از آن پی برده‌ام، با همه اینها مقاله‌ای درحدود چهارصد صفحه را شامل شده‌است! بعضی‌دوستان گفته‌اند ـ به‌طنزو طعنه ـ که بهترین‌مقالهٔ‌باستانی همین مقالهٔ خود مشت‌ـ مالی اوست! این مقاله درکتاب اژدهای هفت سرچاپ شده، نام‌کتاب‌را از مقاله‌ای گرفته‌ام که برای نوشته‌ام که بیش از سیصد صفحه است و شاید تنها مقالهٔ مستقل مفصلی باشد که به فارسی در بارهٔ راه ابریشم نوشته شده وترجمهٔ فرانسه‌آن نیز درمجلهٔ «آکتااوریانتالیا» Acta orietalia دربوخارست پایتخت رومانی به چاپ‌رسیده‌است. درواقع مقاله‌ای‌است دربارهٔ راه ابریشم،از یك ایرانی، که نه یك روز لباس ابریشمی پوشیده و، نه یك قدم درراه ابریشم گذاشته و،از چین و ماچین‌سخن‌می گوید:

یك جاگفتم که من‌ابتدا به‌عنوان غلط گیرمجله‌وارددانشگاه‌شدم. این نکته را امروز مخصوصاً برای جوانانی که ازخارج می‌آیند، یادر داخل تحصیل کرده‌اند ومی‌خواهند وارد دانشگاهها بشوند، می‌نویسم، که البته لازم نیست‌ـو امکان هم‌ندارد‌ـ که هر کس‌هرلحظه که‌ازراه‌سر رسید به‌مقام استادی ومحقّقی دانشگاه برگزیده شود وارتقا یابد. می‌ـ توان ازکوچکترین موارد شروع کرد وبه‌تدریج‌جای خود را به دست آورد. تشبیه من دراین مورد، که دو سه جا هم‌آنرا بازگو کرده‌ام، این است‌که دانشگاه شباهت دارد به‌اتوبوسهای دوطبقه‌که از شرق به غرب تهران درحرکت‌هستند، اول میدان که جمعیت‌زیاد است‌و صف‌هاشلوغ

کافی است که شما به‌یك صورتی خود را به‌اتوبوس برسانید و اگر بشود حتّی، مثل یك تکّه گوشت، خود را به‌میله‌ای، دستگیره‌ای، روی گِلگیری، کنار دست راننده‌ای آویزان کنید و هرطوری شده جایی پیدا کنید. یکی دو ایستگاه که حرکت کرد، جای ایستادن برای شما پیدا می‌شود و در ایستگاه چهارم، می‌توانید روی کرسی قرار گیرید، مهم اینست که در پایان خط و ایستگاه آخر، وقتی می‌خواهید پیاده بشوید، به اطراف که نگاه می‌کنید، می‌بینید جز چند نفر باقی نمانده‌اند، و گاهی اوقات هست، که در آخرِ خط، تنها شما هستید که از پلّه‌ها پایین می‌آیید، سایرین در ایستگاههای قبلی یکی یکی پیاده شده‌اند و جا را برای شما خالی کرده‌اند[1].

**کیهان فرهنگی:**

در فرهنگ سرزمین ما، اُدَبای مورّخ و مورخانِ ادیب کم و بیش وجود داشته‌اند، شما به‌عنوان آخرین پدیدهٔ این مورد، در این زمینه چه نظری دارید؟

**استاد پاریزی:**

اول حرف شما را اصلاح کنم: امیدوارم که من آخرین پدیدهٔ این مورد نباشم! همانطور که اوّلی هم نیستم.

در تمدن چندِ هزار سالهٔ ما ـ که هزار و پانصد سال آن با زبان فارسیِ

---

۱ ـ وقتی دکتر نوربخش دهکردی استاد دانشکده فنی تهران این عبارت را خوانده بود، گفته بود: در سالهای اخیر طوری شده که سرِ هر پیچی که این اتوبوس دوطبقه ناگهانی می‌پیچد ـ حالا میخواهد به‌چپ باشد، میخواهد به راست باشد ـ پنج شش نفر از آنها که به‌دستگیره‌ها آویزانند به‌خارج پرتاب می‌شوند. و درعوض بعضی‌ها از پنجره خود را به‌درون می‌اندازند و وارد نشده روی صندلی‌ها و کرسی‌ها کنار مسافرِ اوّلی می‌نشینند.

امروزی همراه بوده است، غیرعادی نیست اگر تاریخ با ادب آمیخته شده باشد. بیشتر کتبِ ادبی فارسی ما حاوی قسمتِ مهمی از تاریخ اجتماعی ماست. یادِ مرحوم عباس اقبال به‌خیر، همیشه می‌گفت: «دیوانِ امیرمعزّی نیشابوری، خودش یك تاریخِ عصرِ سلجوقی است.» ازطرف دیگر، شعرو ادب در نگارشِ تاریخ، یك چاشنی‌ای به‌نوشته می‌دهد که خواننده را به‌دنبال کردن بحث تشویق و ترغیب می‌کند، مُنتهی البته مرزی هست میان شعرو ادب با تاریخ وسرگذشت، که این مرز باید رعایت شود، و نکته همین جاست که کسی از مرزِخود تجاوز و ازخطّ سیرِخود عدول نکند. امااین که مُخلص را دراین جمع قرارداده‌اید، ضمن سپاس باید چند سطر از مقدمهٔ آسیای هفت سنگ را که سالها پیش نوشته‌ام برای شما بازخوانی کنم، این زبان حال من است: «...من اقرار دارم که این نویسندگیِ دَیْمی و تاریخ‌نگاریِ مِنْ عِنْدیِ، که مکتبِ اصلیِ آن «دارُالبَرفِ پاریز» بوده، به دردِ دنیای امروزنمی‌خورد. نه دنیا دیده‌ام و نه از دانشگاههای خارجی دیپلم و باکالورآ دارم، از سالها پیش به عنایتِ جنابِ دکتر سیاسی و جنابِ دکتر صفا، در گوشهٔ دانشکدهٔ ادبیات، «لِخ‌لِخی» می‌کنم و به‌همت‌بزرگانی که حُسنِ ظَنّ دارند ـ نه به‌فضیلتِ‌خویش ـ به‌کارِناقصِ ادبی خود می‌پردازم.

مور بیچاره هوس کرد که در کعبه رسد
دست در پای کبوتر زد و ناگاه رسید ...»

آن نکته‌ای که شما اشاره کردید، یعنی استفاده از شعر و ادب در تاریخ و پیوندِ این دو مظهرِ بزرگِ فرهنگِ ایرانی ، چیزی نیست مگرادامهٔ سنّت وروالِ فرهنگی قدیم و تاریخ نویسیِ هزارسالهٔ ما، و

اینك یك دانشجوی کم استعداد، به‌همان راه قدم نهاده، وچنان می‌نماید که مورد تشویق شما قرار گرفته است. همین ولاغَیْر...

**کیهان فرهنگی:**

جنابعالی در امر شعر و شاعری هم دست توانا دارید، آیا دیوان‌یا جُنگی از اشعارتان گردآوری شده‌است؟

**استاد پاریزی:**

بله، گاهی شعرهم می گویم، ولی‌در شاعری دستی توانا ندارم، تاکنون سه‌باراشعارمن چاپ‌شده یکی در سال ۱۳۲۷ ش/۱۹۴۸م. که هنوزدانشجوی‌دانشکدهٔ ادبیّات‌بودم، تحتِ عنوانِ یادبود من ، باردوم سال ۱۳۴۰ش/۱۹۶۱م. تحت عنوان یاد ویادبود ،و بارسوم سال۱۳۶۳ ش/۱۹۸۴م. باید عرض کنم که‌هر بار از بارِ قبلی شعرش کمتر شده و قیمتش بیشتر شده، یاد بود چهل سال پیش ۳۵ ریال قیمت داشته و یاد بود دوسال پیش صدوچند برابر قیمت گذاری شده، درحالی که مجموعهٔ شعرهایش به‌نصف تقلیل‌داده‌شده‌است. اشعارم ازهمان سالهای تحصیل درجراید تهران، خصوصاً«توفیق» چاپ‌می‌شد، و سبکی خاص در دوبیتی گوئی‌پیش کشیده بودم که‌البته بیشتراین دوبیتی‌ها درچاپ اخیربه‌تحلیل‌رفته‌است. نتیجه‌آنکه، آنهایی که‌باید کتاب‌را بخرند و آن دو بیتی هارابخوانند ولبخند بزنند، کتابی‌را تماشامی کنند وبه‌قیمت۳۵۰ تومانی آن‌لبخندمی‌زنند و البته،می گذرند! مقصودم اینست که‌طی چهل پنجاه‌سال گذشته،تنهاپیشرفت‌وترقی‌ای که‌درشعر کرده‌ام همان‌قیمتِ کتابِ

شعرم است که یك برصد بالا گرفته[1]، به قول مرحوم حبیب یغمایی:

جز وجودِ من که گردد قیمتش هر روز کم
قیمتِ هرچیز درهر روز بالا می‌رود

حالا که صحبت مرحوم یغمایی پیش آمد، اجازه بدهید یك شوخی اورا هم برایتان نقل کنم: به‌خاطر دارم که یك وقت شعری از جنگ نامهٔ منتخب‌السادات پدرِمرحوم حبیب یغمایی نقل کرده بودم و ذیل آن نوشته بودم که اشعاراو، مثل اشعارپدرِخودم، کمی ابتدایی‌وساده وبسیط است. (البته جوانی بود،وگرنه‌هیچوقت نمی‌بایستی‌درحق‌پدرم که معلّمِ اوّلِ من بود، چنین بی‌احتیاطی‌ای کرده باشم) .این جمله در مجلهٔ «یغما» چاپ شده بود، منتها مرحوم حبیب یغمایی، زیرهمین‌جملهٔ من، رادّه زده و نوشته بود: باستانی درست می‌گوید: مثلِ پسران، هر دوی آن پدران شعرمی گفتند، و هر دوی پدران، مثلِ پسران، شعرِبسیار می‌گفتند، و هر دوی پدرانْ شعرِبد می‌گفتند، و هر دو، از پسران بهتر می‌گفتند!

---

۱ـ مایا کُفسکی شاعر نامدارِروس می‌گفت:
من باید شعرخود را تا بدانجا برسانم که دربرداشت وحسابرسی از برنامهٔ پنج ساله گفته شود شعرهم به این حد (با رقم واندازه) کارکرده است.» حالامخلص میتوالدبگوید که قیمت کتاب‌شعرمن چنددرصد بالا گرفته، یعنی میتواند بگوید که شعر من هم دراین چهل‌سال، صدبرابر ترقی کرده است، منتهی ازجهتِ قیمت، و نرخ افزایش آن هزار درصد بوده! و با همهٔ اینها، بازهم میتوانم به قول‌شاعرخودمان بگویم: نرخ بالاکُن که ارزانی هنوز! خدا رحمت کند مرحوم حبیب یغمایی را، یك‌وقت شعرهای خودش را در یك مجموعه چاپ کرده به‌نام سرنوشت (۱۳۵۱). کتاب را تنها درپانصد نسخه چاپ کرد، وبیشتر آن را به‌دوستان هدیه کرد، و قیمت کتاب را در پشت آن اینطورنوشت:بها: **چهل‌تومان ، وارزش‌ندارد!**

فکر می کنم، بی موقع نباشد، آخرین شعری را که پدرم برای سنگِ قبرِ خود گفته بود، برای شادی روح پدری، که چنین ظلمی در حق او روا داشته‌ام، در اینجا نقل کنم، که هم دلیلی است بر حدود توانایی او در شعر، و هم تازیانه‌ای است برای تنبیه من ــ و آن بی‌ادبی‌ای که آن ایام کرده بودم، و هم عبرتِ غرورشکنی است برای همهٔ خودبینیها و منیّت‌ها و به‌قول بعضی‌ها «تَمَنْمُن»ها که همیشه کرده‌ام و در همین مصاحبه هم آثار آن نمودار است ــ تازیانهٔ تنبیه از پدری، که کِبْر و منی را محکوم می کند، بر پیکر غرور پسری که هنوز هم گرفتارِ کبر و منی است:

ای آن که ز جامِ کبر مستی
و ز کِبر و منی هوا پرستی

بر سنگِ مزارِ حاجی آخوند
روزی اگر از قضا، نشستی

با دیدهٔ عبرتش نظر کن
کافتاده جدا ز قیدِ هستی

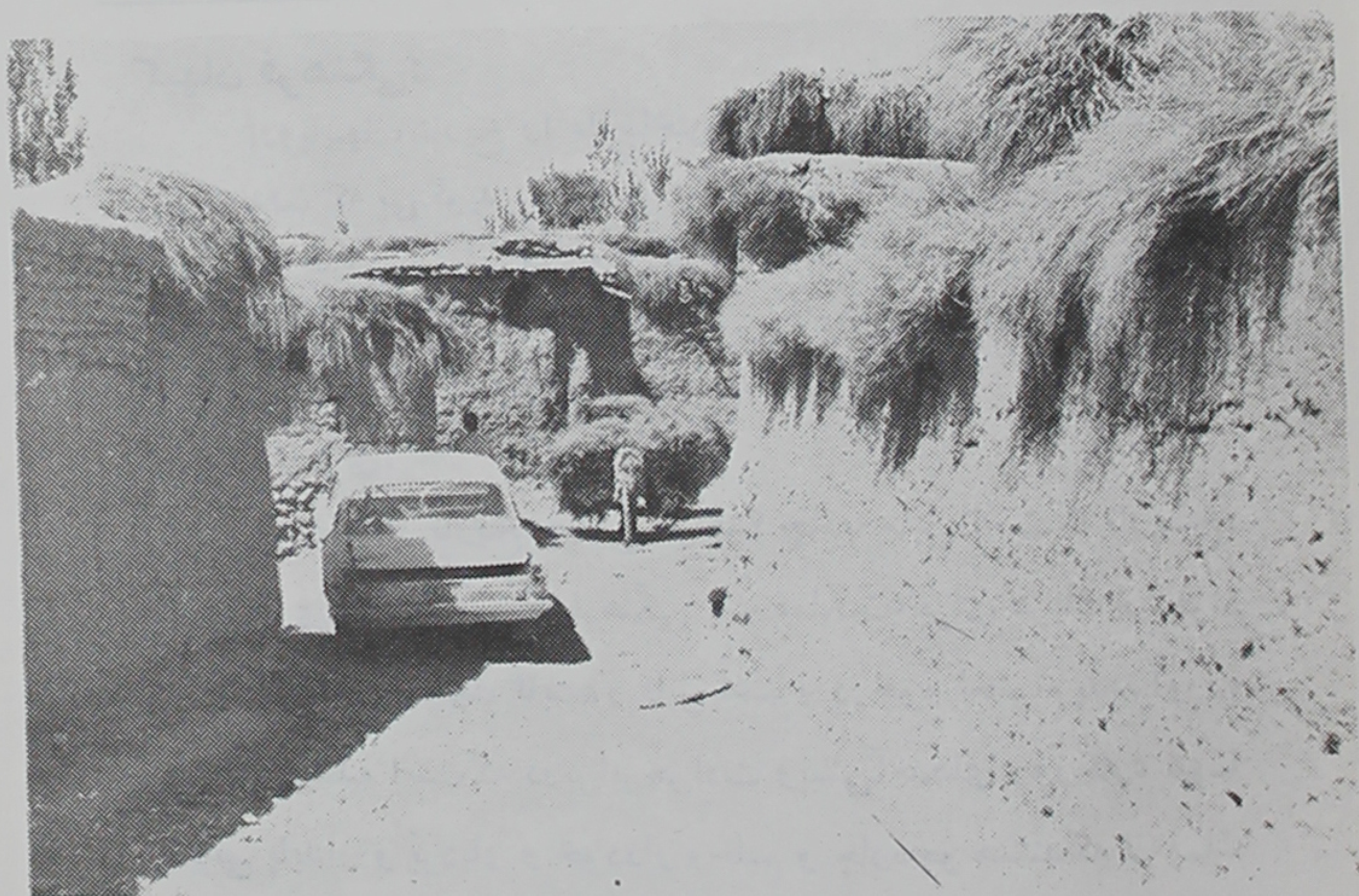
برگوی: رفیق، خواه‌ناخواه
تو نیز ز دام دهر جستی

زی گلشن دیگری پریدی
الحق که قفس به‌جاشکستی

راحت شدی از بدِ حسودان
پروندهٔ کار خویش بستی[1]

---

۱ــ شعر پدرم بر سنگ مزارش در کنار گنبد جبلیّه کرمان نقر شده‌است به‌توسط مرحوم حجارزاده سنگ‌تراش.



**از پاریز تا پاریس**

اینُ تصویر دیوار وکوچه خانه‌ای است که مخلص در آن‌متولد شده و سالهای اوایل عمر ونوجوانی را در آن‌گذرانده، عکس دوسال پیش گرفته شده، مظاهر کهنه و نو باهم ملاقات کرده‌اند، اتومبیل پیکان، منتظر است که چارپایی که «جاز»(= درمون) بار دارد به‌او راه دهد که از کوچه هفت‌پیچ خانه ما بگذرد.

ای که از کوچه معشوقهٔ ما می گذری

با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

**کیهان فرهنگی:**

اروپاییها، تاریخ را علمِ ساختنِ آینده تعریف می‌کنند که با تعریف ابن خلدون که می‌گوید: «تاریخ عبرت است» نزدیکی بسیار دارد، اما آثار شما حاکی از پذیرفتن چنین نظری نیست، به‌عبارت دیگر تعریف شما از تاریخ چیست؟ و چرا به‌جای نوشتن تاریخی منظّم و کرونولوژیک به‌نوشتن داستانهای تاریخی روی آورده‌اید؟

**استاد پاریزی:**

«جامعه از تاریخ چه می‌خواهد؟ جامعه مایل است که تاریخ، مثل بسیاری از منابع دیگرِ فرهنگی یك مملکت، برای هریك از افراد آن ملّت، یك «شخصیّتِ ثابت» و قابل اعتنا و درخورِ احترام پدید آورد، چه، ثابت شده است که دربرابر حوادث و پیش‌آمدهای روزگار، تنها کسانی پایدار و بُردبار و خوددار و حلیم و چاره‌جو هستند که از یك «شخصیّتِ ثابت» برخوردار باشند. اشخاصی که ازجهت روانی نتوانند شخصیت خود را توجیه کنند، و نقص شخصیت، و بیماری تزلزل، و فسادِ شخصیت داشته و در بارهٔ هُویّتِ خود دچار تردید باشند، هرگز افراد قابل اطمینانی برای جامعه نخواهند بود...»

این حرفی است که بیست سال پیش، من براساس نظریاتِ اهلِ نظر و استادان تاریخ و جامعه‌شناسی[1]، در نای هفت‌بند، ذکر کرده‌ام و فکر نکنم امروز چیزی بر آن بتوانم بیفزایم. اما تاریخ کرونولوژیك؟ اول آنکه، من به‌معنای واقعی یك مورّخ نیستم که تاریخ امروز را بنویسم؛ و ثانی آنکه، ظاهراً دورانِ نوشتن تاریخ‌های کرونولوژیك به‌روالِ سابق

1 ــ زمینه جامعه‌شناسی، ترجمه دکتر آریان‌پور ص ۱۷۳؛ علم النفس یا روانشناسی، دکتر علی‌اکبر سیاسی، ص ۳۹۸؛ نای هفت‌بند، چاپ چهارم ص ۳۷

سپری شده است؛ وثالث آنکه، هم اکنون شما مطبوعاتی‌ها، روزنامه‌نویس‌ها، رپورترها، فیلم‌بردارهای تلویزیون، مشغول نوشتن و تنظیمِ تاریخ کرونولوژیك ایران ودنیاهستید-خیلی مُستندتر ومفصل‌تراز تاریخی که فی‌المثل هدایت صاحبِ روضة‌الصفا برای قاجارنوشت، یا شرف‌الدین یزدی صاحب ظفرنامهٔ برای تیمور، یا اسکندر بیك منشی صاحب عالم آرا برای شاه‌عباس. دوره‌های جراید شما همان تاریخ کرونولوژیك آینده است. اما میزان اعتبار آن، البته این دیگربستگی به ایمان و درستی و بی‌نظری شما دارد، این که‌موضوع را چگونه انتخاب کنید، و با چه حروفی آنرا به چاپ برسانید؟ سرویس سیاسی؟ یا فرهنگی؟ یا اقتصادی؟ خیلی‌ازحرفهایی که شما می‌زنید ومی‌نویسید، با اینکه مطابق با واقع نیست، با همهٔ اینها از حرفهای صاحب عالم آرا، یا راویان موردِ اعتمادِ طبری، قابل اطمینان‌تر و شاید به غرض کمتر آلوده باشد:

اما اینکه می‌فرمایید من «به نوشتن داستانهای تاریخی» روی آورده‌ام نمی‌دانم چرا این تصوربه‌ذهن شما وارد شده است؟ درجایی نوشته‌ام که «مورّخان سایهٔ نویسندگانِ رُمانها و داستانهای تاریخی را به‌تیرمی‌زنند» وبا این تعریف، گمان‌نکنم خود را درتیررسِ تیراندازان و طعنهٔ‌تیرآوران تاریخ قرارداده باشم؛ البته حوادثی هست که به افسانه بیشتر می‌ماند تاتاریخ، ومن ازسرِ آنها نگذشته‌ام، این‌شایددرست‌باشد.

با همهٔ اینها، شما بهترمی‌دانید که تاریخِ واقعی را وقتی می‌شود نوشت که بسیاری ازاسناد محرمانهٔ‌سیاسی آزاد شده باشد-و این معمولا بیش از سی‌سال وقت می‌طلبد. به‌عبارت دیگر، تاریخ واقعی امروزرا نسل‌آینده خواهد نوشت. ما اگرهمت وعلاقه وبینش و توانایی و متُد

داشته باشیم، و بتوانیم تاریخ قرنِ پیش را بنویسیم، خودکاری کرده‌ایم که از حدّ معجزه کمتر نیست.

**کیهان فرهنگی:**

استاد، بدون تردید، زنان تأثیرِ فراوانی درجامعهٔ بشری داشته‌اند و دارند، چنانکه اختراع کشاورزی را به‌زنان‌نسبت می‌دهند، اما تأثیری که شما برای زنان قائلید از گونه‌ای دیگر است. شما تأثیر مستقیمی برای این دسته ازجامعه نمی‌شناسید و در نوشته‌هایتان نشان داده‌اید که مرد ابزارِ دستِ زن و مغلوبِ خواسته‌های اوست و گفته‌اید که زن به دست فرمانروای سر به‌راهی ـ که مرد باشد ـ جامعه را اداره می کند، آیا این استنباط ازکتابها شما درست است؟

**استاد پاریزی:**

فکرمی کنم قسمت نخست سؤال شما مطابق با این عبارت است که سالها پیش گفته بودم: «کیست که مُنکراین دقیقه شودکه اصلاتمدن آدمیزاد، مولودزنِ روستایی است؟زیرا اگراین فرض درست‌باشدکه در صدرِحیات، مردِگوشتخوار، زنِ باردار را درجای خود گذاشته باشد، و زنِ باردار یکی‌دو دانه‌گیاه را، چه به‌جهت تفنن وچه به‌جهت‌احتیاط، زیرخاك نهاده باشد وگیاه درمدت نه ماه خانه نشینی زن، رشدکرده و بالیده‌باشد، وبعد مردبه‌اهمیت این مسئله‌پی‌برده باشد و ازگوشتخواری به مرحلهٔ علف‌خواری استحاله پیداکرده باشد، در واقع، این تحوّلِ عظیم یعنی تبدیل از گوشتخواری به‌گیاه خواری و از اقتصادِ شبانی به تمدنِ‌کشاورزی و بالنتیجه شهرنشینی و تمدن، مدیونِ زن، و آن هم زن روستا[illegible]

فکر می کنم این عبارت در سنگ هفت‌قلم ، هفت ـ هشت سال پیش نوشته شده و گمان می کنم جواب شما ـ قسمت اول آن ـ همین است و بنابراین تأثیری که من برای زنان قائلم، از گونه‌ای دیگر نیست، من البته جای پای زن را در تاریخ همه جا جستجو کرده‌ام. ولی اگر مقالهٔ «زن و جنگ» را در نای هفت بند خوانده باشید، متوجه خواهید شد که هیچوقت از سرنوشت زنان در تاریخ غافل نبوده‌ام.

یك جا توضیح داده‌ام که «زندگی همهٔ زنان روزگارهای تاریخی مثل زندگی دخترِ قدرخان و دخترِ باکالیجار نبوده است، ولی به هر ـ صورت معلوم است که اکثریت مردم به هرحال یك زندگی نیمه آرامی می بایستی داشته باشند. فردوسی وقتی می‌خواهد داستان بیژن و منیژه را بسراید به این زندگی در آن "شبِ چون شبه روی شُسته به قیر" اشاره‌ای دارد... چیزی که مسلّم است آنست که روستازاده‌ای مثل فردوسی درطوس و یا قریهٔ «باژ» وقتی می‌تواند شاهنامهٔ پنجاه ـ شصت هزار بیتی را به این سلاست و دلپذیری بسراید که لااقل در خانه‌اش خیال راحتی داشته باشد، توجه کنید که نگفتم زندگیِ راحت، زیرا او هم گاهی ناچار بوده است نانِ کشك بخورد و از بی‌هیزمی بچاید:

درِ هیزم و گندم و گوسپند
ببست این برآورده چرخِ بلند
مرا نیست این، خرّم آنرا که هست
ببخشای برمردم تنگدست...

شك نیست که لااقل این امکان برای زنش وجود داشته است که یك دانه انار و به، در شب تیره، پیش شوهر بگذارد. بالاخره تدوین

این کتاب پرارزش یك فراغت خاطر و آسودگی خیال لازم داشته و این فراغت خاطر، تنها در اثر داشتن یك زن فداکار و دلسوز به‌وجود می آید، بنده تقریباً اطمینان قطعی دارم که همسر فردوسی، سی سال، تحمل خانه‌نشینی همسرش را کرده است و از در و دیوار برایش غذا و نان به‌قدرِ مقدور فراهم ساخته تا او شاهنامه را به‌نظم درآورده. واقعاً اگر فردوسی ده تا ملكِ ششدانگی هم داشت ـ که البته نداشت ـ با نشستن در خانه و شعر گفتن، مسلماً هیچ عایداتی نصیبش نمی‌شد... متأسفانه همانطور که گفتم در هیچ کتابی و هیچ مجموعه‌ای اسمی و یادی از همسران فداکار مردان بزرگ ثبت نشده است، ولی کیست که انکار کند میزان فداکاری زنی را که شصت سال با ناصر خسرو همراهی و همداستانی کرده، شوهری که مردم به‌خونش تشنه بوده‌اند، مردی که هفت سال همسرش را در دهاتِ بلخ بی‌سروسامان و بی‌خرجی گذاشته و راهی دیار مصر و دچارِ غُربتِ غرب شده و بی‌نام و نشان رفته و «یك دست پیش» و «یك دست پس» بعد از هفت سال باز گشته... این زن، نه تنها سازگاری، بلکه فداکاری کرده است، این نکته را خود ناصرخسرو به این شکل اعتراف می کند:

**مر مرا پرس از این زن، که مرا با او**
**شصت یا بیش، گذشته است دی و بهمن**

افسوس که هیچکدام از بزرگان ما، انصاف ـ یا لااقل توجه مرحوم شیخ انصاری معلم بزرگ را نداشتند که وقتی به انبوه رسالات و کتب و تألیفات خود نظر می انداخت، ناچار اعتراف می کرد و می گفت: «اگر عیال من از حقش نمی گذشت، من نمی توانستم این کتابها را بنویسم...»

این را هم گمان کنم توضیح داده‌ام که نخستین مقاله‌ای که از من

درروزنامهٔ «بیداری» در چهل‌وپنج سال پیش چاپ شد، مقاله‌ای بود تحت عنوان «تقصیربا مردان است، نه زنها» چنان می‌نماید که این تِمْ- و ته رنگِ خفیف، درتمام این چهل و چند سال نویسندگی، درکلّ مقالات ونوشته‌های من ساری و جاری بوده است، و این عقیدهٔ واقعی من است که چون نصف مردم عالم‌زن هستند وهمهٔ اینها با مردهازندگی مُشترك دارند (یعنی تقریباً هیچ مردی نیست که بی‌زن بماند وهیچ زنی نیست که شوهری‌برایش پیدا نشود) بنابراین نصفِ‌تمدّن عالم،لامُحاله مدیونِ نصفِ مردمِ عالم است که زنان باشند. می‌مانَد نصفِ دوم ِتمدنِ عالم، البته این دیگر حقّ مردان است، و بنابراین نصفِ دوّم ِتمدن، مدیونِ مردانِ عالم است، مُنتها چه می‌توان کرد که مردانِ «تمدّن سازِ» عالم هم، پیش‌ازآنکه خود مستقل‌باشند، تحتِ تأثیرِزنانِ خود بوده‌اند. بنابراین نصف دوم هم‌خواه‌ناخواه ازتأثیر«جنس مادینه» برکنارنیست. بدین جهت بوده است که من درتمام حوادث تاریخی وبیش از هر چیز و پیش‌ازهرچیز، درجستجوی «جای پای زن» بوده‌ام، و به نظر خودم این تعریفی است‌درحق‌جنس‌لطیف،و نه چیزدیگر؛

**کیهان فرهنگی:**

می‌دانید که در تاریخ گذشتهٔ ایران و اسلام، فرزانگان بزرگی همچون یعقوبی، مسعودی،طبری، ابن‌خلدون و دیگران ظهور کرده‌اند چرا ادوار متأخّر،صحنهٔ تاریخ ایران، از تولّدِ چنین بزرگانی این چنین عقیم مانده است؟

**استاد پاریزی:**

عرض شودکه جامعهٔ فرهنگی ما هیچوقت از فرزانگانِ بزرگی

چون یعقوبی و مسعودی وطبری وابن‌خلدون عقیم نمانده است، در عین آن که هیچکس جای هیچکس‌را نمی‌گیرد، هردوره‌ای برای‌خودش مورّخانی دارد که دست کمی‌از مورخانِ بزرگِ پیش ازخود ندارند. علاوه بر آن، شما درمثال خود نام بیهقی را نیاوردید، چرا ازصاحب روضة‌الصفا و حبیب‌السیر یاد نکردید؟ چرا از قاضی احمدِ مُنشی‌حرف نزدید؟ به چه دلیل‌حق هدایت صاحب روضة‌الصفای ناصری را پشتِ‌سر نهادید؟ چرا ازکارهای بزرگِ اعتماد السلطنه، که امروز ما حتی‌از چاپ بعضی قسمتهای آن عاجزیم، چیزی نگفتید؟ اینها هر کدام برای دورهٔ خودشان یك یعقوبی ویك مسعودی ویك طبری هستند. البته روزگار ما دیگر دورانِ طبری شدن و الکامل نوشتن نیست و عصر داینْاسور شدن به پایان آمده و تحقیقاتِ میکروسکوپی جای‌آن راگرفته است.

تحقیقی که مرحوم فلسفی درباب شاه عباس می کند، وآن تاریخ که عباس اقبال در باب مغول می‌نویسد،وآن تألیف که مشیرالدوله در بابِ ایران باستان دارد، همه درحدّ خود یك شاهکار تاریخی هستند. امروز تحقیق در مسائلِ جزیی‌تاریخ، از نگارشِ تواریخِ کرونولوژیك مشکلترو فنّی‌تر و درعین‌حال سود بخش‌تراست. البتهَ خیلی‌ها ممکن است دلشان بخواهد که در اوج قرار بگیرند و نامبردارشوند. یك‌وقت یك دوست افغانی ـ مایل هروی ـ درجایی نوشته بود: فلان دانشجوی افغانی رسالهٔ خود را با فلانی ـ غولِ تاریخِ ایران ـ گذرانده[1] وازشما

۱ ـ بعداً تعبیر را اصلاح کرد، و عبارت دکتر شفیعی کدکنی را پذیرفت و نوشته «صیّاد تاریخ» (تاریخ و زبان در افغانستان ص ۱۳۲). بیچاره مخلصِ بینوا که خلایق، از دور می بینند و: گُمان برند که صیّادِ دامْ بردوشْ است.

چه پنهان، مقصودش از این غول، مُخلصِ دست و پا شکسته بود! من می‌توانستم این تعارف را به ریش بگیرم و خود را یك غولِ بی‌شاخ و دُم به حساب بیاورم، اما حقیقت آنست که در تاریخ، این روزها دیگر «غول‌شدن» افتخاری ندارد. عصر «ابوالغولِ» نَهْشَلی سپری شده است[۱].

**در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس**
**بازارِ خود فروشی از آنسوی دیگر است**

یك مقالهٔ کوتاه هفت ـ هشت صفحه‌ای که فی‌المثل استاد عباس زریاب خویی، تحت عنوان «شیعه» در دائرة المعارف فارسی نوشته است، آدم را آگاه می‌کند بر کلّ تاریخ و نوشته‌های تاریخی که طی هزارسال دراین باب درمراکز ومراجع مذهبی وعلمی نوشته‌اند، و این استادِ صاحب نام با احاطه بر پنج زبان و بر کلّ تاریخ اسلام، در واقع «پنج مَرْده» درتاریخ گام زده است و، مقاله، خود می‌گوید که نویسندهٔ آن در جامعیّت فلسفی وادبی وتاریخی نظیر ندارد.

اینکه بگوییم تاریخ از آوردن کسانی امثال طبری و مسعودی و ابن‌خلدون عقیم شده است، علاوه بر آنکه یك نوع ناسپاسی است نسبت به کسانی که همین روزها شب وروز درگیرودار تحقیقاتِ تاریخی هستند، یك نوع «ناشکری» در برابرِ لطف خداوندی نیز هست و درواقع نوعی تفوُّه به «سدّبابِ فَیْض» است وبسته شدن دروازهٔ رحمت و قطعِ تداومِ عنایتِ خداوندی ـ که همهٔ اینها خودیك نوع کُفر بحساب می‌آید. خداوند هرگززمین را ازحجّت خالی نخواهد گذاشت، وهرروز هستند طبری‌ها

---

۱ـ ازنوع ابوالغول الطهوری، صاحب حماسه، که گفته بود:

| | |
|---|---|
| فدتْ نَفْسی وما ملکت یمینی | فوارس صدقت فیهم ظنونی |
| ولایجزون من حسن بسییٔ | ولایجزون من غلط بلین |

و مسعودی‌هایی که برای تکامل راه بشری، به قلم وقدم دراین راه ازپای نمی نشینند. فقط گاهی، جای خود راعوض می کنند. گاهی ویل‌دورانت ازآمریکا برمی‌خیزد وگاهی توین‌بی از انگلستان . زمانی کروچه از ایتالیاوروزی مصطفی‌جواد از بغداد ، زمین هرگزازحجّت خالی نمیماند.

خدای نکرده این حرف مرا براین تصورتلقّی نفرمایید که می‌خواهم ازاهمیتِ تواریخِ عظیم گذشته بکاهم، اینها تنها سرمایه‌های بزرگ ما هستند، کوههایی هستند که ما سنگ‌تراشانِ فرهاد مسلكِ تاریخ، با تیشهٔ چوبی! کم وبیش از آن کوهها تکه‌هایی می کنیم و جدا می کُنیم وبرای خود مجسمه‌های تازه می‌سازیم، مجسّمه‌هایی که در برابر آن کوههای با عظمت، جز آدمکهای بعضی فیلمهای امروزی نیستند که پنج- شش تا ازآنهارا می‌شود توی‌یك‌دست گرفت ازپایین‌درّه برداشت و سرِقلّهٔ کوه گذاشت!

اما به هر حال ، وقتی انسان مقدمهٔ تاریخ ایران بعد از اسلام دکتر زرین‌کوب رامی‌خوانَد و نقدِ آن منابعِ عظیم را در دویست سیصد صفحه، ملاحظه می کند، متوجه می‌شود که هستند کسانی که در روزگارِ ما قدرتِ آن را یافته‌اند که با بزرگترین مورّخین و اُدَبای صاحب‌نظرِ اروپایی، شرقی، عرب و سوری و مصری و لبنانی سرِ همسری داشته باشند. امثالِ دکتر زرین کوب، کسانی هستند که صد یا پانصد سال دیگر، پس از آنکه جزیی از تاریخ شدند، تاریخ در باب آنها همان قضاوت را خواهد کرد که ما امروز دربابِ قللِ شامخهٔ‌تاریخِ هزارسال‌پیش‌خودمان‌داریم. امثال‌زریاب،در واقع، خود زمینه‌های‌تاریخ وجزءِ تاریخ خواهند شد، و این شعر دربابِ آنهامصداق خواهدیافت:

مازِلتَ تَکْتُبُ فِی التّاریخِ مُجتَهِداً
حتّی رأیتُکَ فِی التّاریخِ مکتوباً...

بعض ایرادهای مختصر، در مورد کتبِ مفصل ده پانزده جلدی که هزار یا پانصد سال پیش نوشته شده است، پس از قرنها فحص و و تحقیق، مطلقاً اهمیّتِ ارزش آن آثار را نمی کاهد ـ و کی و درچه زمانی بوده است که منابع تاریخ از نقص و ایراد خالی بوده باشد؟ به عنوانِ شوخی عرض کنم که درعصر رادیو و برق و تلفن و در روزگار فیلم و تلویزیون و روزنامه، و در زمانهٔ فیش و کُمپیوتر و چاپ و زینگ، همین دو ماه پیش، در مجلهٔ شما ـ که من می‌دانم با چه زحمت و دقّتی این سی چهل صفحهٔ کم غلط و پرمطلب از چاپ خارج می‌شود ـ در صفحات وسطی آن، ضمن کتابشناسیِ مرحومِ مدرّس و آنها که در بابِ مدرّس مقاله نوشته‌اند، مرقوم داشته‌اید «۱۳۲۲ش = ۱۳۶۲ ه. ق. باستانی ـ پاریزی، محمد ابراهیم، در شمارهٔ ۳۷۴ (جمعه ۱۳ خرداد) مقاله‌ای در دفاع از مدرّس نوشت». واقعیت اینست که من مقاله‌ای در باب مرحوم مدرّس دارم، ولی نه در «مهرِایرانِ» چهل سال پیش، بلکه در «تلاشِ آزادی» چهل سال بعد ـ که اکنون چاپ پنجمِ آن بر پشتِ آهوی سبزـ لیستِ سیاه کشتیِ کاغذِ سفید ـ بسته شده، تاکی ازچاپ درآید ـ و هم چنین در نُونِ جو نیز نکاتی تازه درباب مدرّس آورده‌ام (که گمان کنم بعضی قسمت‌های آن درفیلم مربوط به مدرّس نیز مورد اشاره بوده است.) ولی آن مقاله که دوست عزیز و فاضلِ من، آقای محمّد گُلبُن ـ که خود اهلِ اردستان و هم ولایتیِ مرحومِ مدرس و هم کویر و هم بیابان بابنده هستند ـ در آن مقاله آورده‌اند، در واقع از من نیست، ومن حدس می‌زنم که اینجا

باز هم حروفچین‌ها دسته‌گل به‌آب داده‌اند و «باستان در باستان» شده شده است! یك‌بار دیگر هم کتابِ مرحوم دکتر نصرت‌الله باستان رادر مجلهٔ «وحید» به نامِ من معرفی کرده بودند، که من ناچار شدم مقاله‌ای مفصّل تحتِ عنوانِ «افسانهٔ حیات» در همان مجلّه بنویسم (بعداً در آسیای هفت سنگ نیز تجدید چاپ شد). این‌را هم بارها گفته‌ام که تا وقتی دیوارِ کوتاه حروفچین‌هاست، هیچ نویسنده و مورّخی، اشتباهش به حساب خودش گذاشته نخواهد شد[1]!

۱ ــ من اگر پایش بیفتد با امیر و وزیر حتی شمارو زنامه‌چی‌ها هم شوخی میکنم ولی با حروفچین‌ها هیچوقت شوخی ندارم، زیر این کارگران زحمت کش که به عقیدهٔ من، بزرگترین حق را به‌گردن امثال من دارند، (بـه مقدمه سنگ هفت‌قلم چاپ سوم رجوع شود)، نه تنها باید زحمتِ آن‌هارا فراموش نکرد، بلکه مِنْ بابِ احتیاط ــ که فرمود: چراغ از بهر تاریکی نگهدار ــ باید مواظب بود که یك روز ضربِ خودشان را به آدم نزنند که از هرچیزی کاری تر است. او گاهی میتواند با گذاشتن یك نقطه بالای یك حرف، یا شکستن یك حرف ساده، پدرِ آدم را دربیاورد.

روایت هست که تعطیل روزنامه ایران، در برابر رقابتِ اطلاعات ــ وقتی قطعی شد که یك روز (دوران رضاشاه‌پهلوی) کلمهٔ اعلیحضرت، بدون «حاء» وسط چیده شده بود ــ و این جور چیزها، گاهی ازچشم غلط گیرهم می‌افتد، و الف آن نیز زیر ماشین شکست ــ یا عمداً شکسته شد، و آن‌وقت باقی ماند: علیضرت، خودتان میتوانید تصور کنید عنایتِ مُحرّمعلی‌خان را با گردانندگان آن روزنامه علیّه.

حروف‌چین خیلی امین است، حتی غلط شمارا هم غلط می‌چیند، ولی اگر خشمگین شود، کینهٔ او کینه شتری است: حتی توی چاه که افتاده باشی کنار چاه زانو میزند تا تو بیرون بیایی و ترا سینه‌مال کند!

همین پریروز داشتم کتاب تاریخِ عباسی ملاجلال رامیخواندم، نوشته بود، «چون ظاهر گنبد مغفور شاه جنت‌مکانی به تنگ طلا گرفته، نواب کلب ←

ببینید، این در روزگار فیلم و تلفن و آرشیواست وخودصاحب علّة هم حیات دارد، حالا می‌توانید تصور فرمایید که هزار وصد سال

→آستان علی، دورِ گنبد رااز بیرون خشتِ طلا گرفته،» (ص ۲۱۸). حروف‌چین شاه جنت‌مکانی را شاه جنب‌مکانی چیده وچاپ کرده. جای کلب آستان‌علی که همان شاه عباس بزرگ باشد- خالی که شمشیر را بکشد وحروفچین‌را از کمر به‌دونیم بزند. زیرا، این‌کار گرعزیز، آن‌شاه جنت‌مکان را جنب کرده، ویك سراز بهشت توی جهنم انداخته است، مگرآدم میشود جنب باشد و به بهشت برود؟

کافی است یك دکتر باستانی را دکتر باستان بچیند وهزار بلا که بنا بود برسرشریك ملكِ دکتر ایادی وارد شود، برسر آدم وارد آورد.

وقتی دکتر فاطمی مدیر باختر امروز بود،مطلبی نوشته بود که محرّمعلی خان میگفت باید برداشته شود، ولـی حروفچین‌ها کـه خودشان در جزء طرفداران مصدق بودند تعبیه‌ای چیدند، هی چای به محرمعلی خان تعارف کردند،ناچار اندکی بعد به‌دستشوئی رفت، درِ دستشوئی قفل شد. اواصرار داشت که‌زودتر بیرون بیاید، گفتند کلید توی قفل شکسته‌مشغول اصلاح آن‌هستند! و درین مدت مقدار زیادی از روزنامه چاپ و به دفتر توزیع حاج محمدِ سقا فرستاده شد، و بعد در را بازکردند، وطبق‌نظر او خبرِموردِ نظر را از از روزنامه برداشتند و تصویری جای آن گذاشتند.

روز بعد معلوم شد مقداری از روزنامه با خبرِ ممنوعه منتشرشده‌است، محرمعلی‌خان توبیخ مختصری شد ودنبال موقعیت‌می گشت اما اوضاع به‌نفع او نبود. گذشت وگذشت و یك بار متوجه شد که دکتر فاطمی وزیرِخارجهٔ مصدق شده است. روز دوم، فاطمی، محرمعلی‌خان را احضار کرد.پیرمرد اندکی وحشت کرد، وگمان داشت که چون هرشب مزاحم حروفچین‌هاـــ

پیش محمّد بن جَریرِ طبری، وقتی روایتِ قتلِ عمر بن خطّاب را می‌خواسته است بنویسد، باچه مُشکلی روبروبوده وچقدرمدرك‌می‌بایست زیر وروکند تا نسبتِ روایت را به عاتکهٔ عبدالرحمن بن عوف برساند تا مردم این یکی را باور کنند. یك وقتی‌درشوروی کتابی به‌اسم‌مُشاعره چاپ شد، درآن کتاب‌شعرای فارسی را طبق‌مملکتشان‌تقسیم کرده‌بودند: شعرای افغانستان، پاکستان، تاجیکستان، و بالاخره‌ایران؛ نام‌مخاص‌را هم بسهو به زبان‌آورده بودند:

نامِ من رفته است روزی برلبِ‌جانان به‌سهو
می‌تراوَد بوی گُل زان روز ازنامم هنوز[1]

۱- این‌مصرع در دیوانها به این صورت است: بوی جان می‌آیداز آن روز از نامم هنوز؟ اما پدرم آن بیت را به همان صورت که نوشتم میخوانْد و گمان‌کنم منبع او ازنسخهٔ خطی بودکه مرحوم میرزا ابراهیم، روضه‌خوان پاریز- داشت ومن آن نسخه رادیده بودم‌وباز گمان‌کنم که‌آن نسخه به‌آقای خُلقی- که مدّتی رئیس پستخانه پاریزبود- انتقال‌یافت.

← وکارگرانِ‌باختر امروزبوده است، دکتر میخواهد ازاو انتقام بگیرد.

اما برخلاف انتظارش، دکتر فاطمی اول چای وگاوزبان به‌محرمعلی خان داد تا حالش جاآمد، سپس دست‌کرد یك چك هزار تومانی درآورد و داد به او وسپس گفت: میروی و الآن روزنامهٔ "باختر امروز" را توقیف میکنی!

محرّمعلی‌خان هاج و واج شده بود، گفت توقیف باختر؟ چرا؟ این دیگر ازعهدهٔ من ساخته نیست‌جنابِ‌وزیر.

دکتر فاطمی به شوخی ادامه داد!آره، اگرتوتوقیفش نکنی، خودم توقیفش خواهم کرد: زیر ازین ساعت ببعد دیگر به علّت‌اشتغالات وزارت خارجه،هیچ‌وقت‌نمیتوانم سرمقاله بنویسم.ترابخدا برو وآبروی‌باخترامروز را،با توقیفِ‌آن، خریداری کن!

البته در این ماجرا مهم اینست که مراجزء شعرای پاکستان آورده آورده بودندو شعر «آلبوم» را هم نقل کرده بودند. چندی بعد یك شاعر پاکستانی به زبان اردو نامه‌ای به من نوشته و اظهار تأسف کرده بود از اینکه یك شاعر پاکستانی در ایران دارند و تاآن وقت کسی از حالِ او در پاکستان خبر نداشته! من جوابی مفصّل در همین روزنامهٔ «کیهان» نوشتم و اشاره کردم که حالا صد سال دیگر اگر قرار باشدیك نفر تاریخِ ادبیات پاکستان را بنویسد، پاریزرا جزءِ کدام‌بخش می‌تواند بیاورد؟ و چه سردرگُمی برایش حاصل خواهد شد[1]؟

دوست و همکار ما، آقای دکتر محمد اسمعیل رضوانی ــ که در تاریخ معاصر ایران از جهتِ اطلاعات کم‌نظیر است، حرف بسیار عجیبی دارد و می‌گوید: «بیچاره‌ترین محقّقین دنیا، آنانی هستند که در تاریخِ ایران تحقیق می‌کنند، مُحال است کتابی بدون نقص ومقاله‌ای فاقداشتباه به بازار تحقیق عرضه شود، باید در بدیهی‌ترین مسائلِ تاریخِ ایران، شك کرد».

دکتر رضوانی این نکته‌را در مقدمهٔ مقاله‌ای تحت‌عنوان «روزنامه‌نگاریِ بهار» نوشته و می‌گوید دراین مورد «... نمی‌توان به‌مُعتبرترین نوشته‌ها، حتی نوشته‌های خودِ مرحومِ بهار اعتماد کرد» و آنوقت‌شاهد می‌آورد که بهار می‌نویسد: «... مشهورترین قصیدهٔ ایّام آزادیخواهیِ من، مُستزادی است که در ۱۳۲۵ه (۱۹۰۷ م) در عهد استبدادصغیر

---

۱ــ آن مقاله در نای هفت‌بند چاپ شده است.

محمد علیشاه گفته شده» (مقصودش مُستزادی است با برگردان: کارِ ایران با خداست). رضوانی اضافه می کند و درست هم می گوید که: «... محال است این قصیده در ۱۳۲۵ سروده شده باشد، زیرا در آن، ابیاتِ زیر دیده می شود:

باش تا بیرون ز رشت آید سپهدارِ سُتُرک
فرّدادارِ بزرگ
آنکه گیلان ز اهتمامش رشكِ اقلیمِ بقاست
کارِ ایران با خداست
باش تا از اصفهان صمصامِ حق گردد پدید
نامِ حق گردد پدید
تا ببینیم آنکه سر ز احکامِ حق پیچد کجاست؟
کارِ ایران با خداست...

استبداد صغیر از ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۲۶ ﻫ/ ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ م. آغاز شده است، قیام مسلحانهٔ بختیاریها، روز نهم ذی حجهٔ ۱۳۲۶ ﻫ. (۳ ژانویهٔ ۱۹۰۹ م) صورت گرفته است. انقلاب گیلان و کشته شدن آقا بالاخان در ۱۶ محرم ۱۳۲۷ ﻫ / ۹ فوریه ۱۹۰۹ م انجام یافته، روزنامهٔ «خراسان» نیز که این قصیده را چاپ کرده است، نخستین شمارهٔ آن در ۲۵ صفر ۱۳۲۷ (ﻫ / ۱۴ مارس ۱۹۰۹ م) طبع و توزیع گردیده است، بنابراین قصیدهٔ مُستزادیّهٔ آن بزرگ، بدون تردید در ماههای اول سال ۱۳۲۷ سروده شده است...» ، حالا می توانید مقایسه کنید وقتی در مطلبی که خودِ بهار در حقِ خودش نوشته، اینقدر اشتباه کرده باشد، آن مورّخی که در گوشهٔ جزیرهٔ ابن عُمَر در سوریه (داخل رودخانهٔ فرات)

متولد شده و در دمشق نشسته، چطور می‌تواند دقیقاً حوادثی را که فی‌المثل درسال ۶۱۱ ه / ۱۲۱۴ م. در کرمان، باهزار فرسنگ راه‌فاصله نوشته است، دقیق و بی‌خدشه‌بنویسد ـ مقصودم ابن‌اثیر است و خودش می‌گوید که هیچ سندی در این باب در دسترس من نبود، من اطلاعات خود را از یك سپاهی که همراه امیر ابوبکر به فتح کرمان رفته بود، شنیدم، ابن‌اثیر درجای دیگری تصریح می‌کند که مدتها طول کشید تا من شنیدم یك تن از کرمان به همراه کاروانی به یکی از کاروانسراهای شهر واردشده، رفتم و تفصیل وقایع را از او شنیدم و یادداشت کردم.

مشکل تاریخ نگاری یکیِ و دو تا نیست؛

دور از حوادث بودن و گوشه‌گیری و بی‌اطلاعی یك عیب دارد؛ در جریانِ وقایع بودن و ندیمِ وزیرِسلطان بودن وهمراه لشکر راه‌افتادن هم یك‌عیب، و شاید هم صد عیب، به قول اهل اصطلاح: فَلْیَتأَمّل.

مقصودم آنست که هیچ مورخی، از طبری گرفته تا نویسندهٔ فی‌المثل «تذکرهٔ شوشتر»، از سهو و زلّت برکنار نیست، مهم آنست که تا چه حدّ بی‌غرضی و بی‌نظری و دقت و واقع‌بینی در نگارش آن تاریخ، چه کوچك و چه بزرگ، تأثیر و دخالت داشته باشد و تا چه حدّ دربنای آن حق و عدالت به‌کار گرفته شده باشد. در این‌صورت چنین تاریخی ماندنی و خواندنی است وهرسال وهر قرن و هزاره‌ای که بر آن بگذرد خواندنی‌تر وماندنی‌تر خواهد شد ـ و این وعده‌ای است که خدای تَبارَكَ و تَعالیٰ در آیهٔ ۱۷ از سورهٔ رعد داده است «وکذلك یَضْرِبُ اللهُ الحقَّ والباطِلَ، فأمّا الزَّبَدُ فیَذْهَبُ جُفاءً، و أمّا مـا یَنفَعُ النّاسَ فیَمْکُثُ فِی الأرْضِ، کذلِكَ یَضْرِبُ اللهُ الأمْثالَ».

**کیهان فرهنگی:**

شما به‌عنوان یك تاریخ‌نگار، در عصر حاضر کدامیك از مورّخین را ذی‌صلاح می‌دانید و آثارشان را ارج می‌نهید؟

**استاد پاریزی:**

این سؤال را البتّه مخلص جواب نمی‌گویم، اهلِ تاریخ آنقدر دشمن دارند که احتیاج نیست از دوستان خود نیز بـرای خود دشمن بسازند، به عبارتِ دیگر، با دوستانی که در طبقهٔ حاکم، اهلِ تـاریخ، برای خود کسب! می کنند اصلا احتیاجی به دشمنانی از میان همکاران خود ندارند- دوستانی که پیش رو می گویند: «جونِ من و جونِ تـو» وپشت‌سرمی‌گویند «کاردِ من واستخونِ تو». ازشوخی گذشته، نوشته‌ها و تحقیقات همهٔ دوستان وهمکاران نه تنها مورد احترام وتوجه مخلص است، بلکه سرمشق وجزء منابع کار و گاهی سرمایهٔ معنوی نوشته‌های من است. وچون، در این معنی، خُرد وبزرگ، خارج وداخل، جوان وپیر، زن و مرد، زشت و زیبا، آثار همه‌شان مورد علاقهٔ مـن است، نام بردن از آنها نه تنها موردی‌ندارد، بلکـه‌نوعی‌ادّعای «اَنَا رَجُلٌ»نیز به قول اهل اصطلاح- به حساب خواهدآمد. حقیقت آنست که‌اگرشما سؤال‌کرده بودید آثارکدام یك‌ازمورخان عصرحاضر را «نمی‌خوانید» هم جواب دادن به‌آن آسانتربود- زیرامی گفتم همه‌رامی‌خوانم -وهم برای خودآنها کم‌ضررتر بود، که‌ازیك «آفرینِ مُغَفَّل»خلاصی‌می‌یافتند. این سؤال شما را دیگران هم اگر جواب گویند، خدمتی نکرده‌اند به آن کسی که مورد عنایت آنها واقع شده است، زیرا چه بسا حِقد و حسدِ دیگران را برانگیزد. علاوه برآن، گـاهی ترجیحِ بلامُرَجَّح نیز

پیش می‌آید. هیچکدام از مورخین قدیم، به همین دلیلِ کینه و حسدِ این و آن، از طعن و لعنِ دور و نزدیك به دور نمانده‌اند. آن روز که خانهٔ طبری را در بغداد سنگ‌باران کردند چندانکه تا چفتِ شب بندِ درِ خانه‌اش سنگ بالا آمد، فکر می‌کنید این سنگها را چه کسانی زده بودند؟[۱] و آنجا که بیهقی ده سال آخر عمرش را در زندان گذراند، و معلوم نشد چگونه مُرد و کجا به خاك رفت، آیا این شکایت از جانب چه کسانی یا چه کسی بوده است؟ ابن خلدون با آن طول و عرضِ عِبَر هم باز عبرت نیاموخت، تا در زندان قلعه و تبعید دور و دراز روزگار به سر بُرد؛ و حتی همین اواخر، وقتی آن خانِ بختیاری، مورخِ خود را سرِ لگن نشاند و تاریخی را که نوشته بود در لگن با آب شست، و تمام آبِ آن لگن را به شکمِ آن مورخ بینوای پُرنویس سرازیر کرد[۲] آیا تصور می‌کنید این حادثه از کجا آب می‌خورده است؟ از دوست یا دشمن؟ از رقیب یا حاکم وقت؟ به راستی، اهل تاریخ با داشتن دوستانی از این دست، هرگز احتیاج به دشمنانی تازه ندارند.

**کیهان فرهنگی:**

به‌نظر شما، خاورشناسان در پژوهشهای تاریخ ایران تا چه حد موفق بوده‌اند؟ و نقاط ضعف و قوّتِ تاریخنگاری خاورشناسان را در چه می‌بینید؟

۱ــ طبری، وقتی درگذشت، جسد او را شبانه به خاك سپردند، زیرا بیم داشتند که مخالفان نگذارند در قبرستان مسلمانان به خاك رود، درست مثل فردوسی.

۲ــ نای هفت بند، ص ۵۱۶ .

استاد پاریزی:

عرض شود که من چندان بـه زبانهای خارجی مسلط نیستم، و بالنتیجه همهٔ آثار خاورشناسان رانخوانده‌ام،اما آنچه از ترجمهٔ آثار آنها دیده‌ام، برایم بسیار پُرارزش بوده است و عقیده دارم کـه بسیاری از مسائلِ تاریخِ ما را اگر خاورشناسان تحقیق یا تحریر نکرده بودند،آن مسائل هنوز در بوتهٔ اجمال مانده بود. چون نمی‌خواهم خیالی و هوایی حرف زده باشم، از دوسه مورد که شخصاً درآن وارد و دخیل بوده‌ام یاد می کنم، شاهد صادق را از تاریخ کرمان می‌آورم: ما یك تاریخ در باب کرمان داشته‌ایم به نام بَـدایع الأَزْمان، از این کتاب یك نسخه در دورهٔ صفوی بوده که میرزا محمد ابراهیم خبیصی آن را رونویس کرده بوده، این نسخه بعدها به کتابخانهٔ برلن انتقال یافته است، کتاب مربوط به قرن ششم هجری (هشتصدسال پیش)است وصد سال بعد از بیهقی، و پنجاه سال قبل از حملهٔ مغول تحریرشده. یکی از مستشرقان فرنگی- مرحومِ هوتْسما -صدسال پیش آن را چاپ کرده است، اما اصل کتاب در ایام جنگِ بزرگِ جهانی دوم، به علّت نقل و انتقالِ کتب خطی به زیرزمین‌ها و تونل‌های زغال‌سنگ- و بعد تجزیهٔ آلمان وتقسیم برلن و دیوارکشی، به قول کرمانیها «خوردِ زمین شد و بُردِ آسمان». یعنی آن کتاب، اصلِ خطّیِ آن،امروز وجود ندارد (این کتاب را از روی نسخهٔ هوتْسما باتوضیحات، دربیست‌وچندسال‌پیش‌چاپ کرده‌ام- تحت‌عنوان «سلجوقیان وغز در کرمان») حالا می‌توانید تصور کنید،این مرد، اگر آن کتاب را در اروپا چاپ نکرده بود، امروز ما یکی از ده-پانزده کتابی

که از دورانِ پیش از مغول برایمان باقی‌مانده است، دیگردر دسترس نداشتیم. یك کتاب هشتصد سالهٔ ما را، او نجات داده است. و به همین دلیل، همین امسال مقاله‌ای به احترام هوتسما نوشتم که به زبان فرانسه در مجلهٔ «Studia iranica 1987-1» به چاپ رسیده است ومن این مقاله را «شاخه‌ای گُلِ بیابانی، از کویرهای دور دست، بر مزارِ هوتسما» عنوان گذاری کرده‌ام و نشانه‌ای ازسپاسگزاری یك کرمانی است در برابر کسی که تاریخ سرزمین او را حفظ کرده است[1].

همین یك نمونه کافی است که میزان ارزش کارمستشرقین را برساند. دیگر من صحبت از ترجمهٔ دینکَرْد توسط پِرْدومناش با همکاری دکتر احمد تفضلی، یا خواندنِ کتیبه‌های بیستون، یا ترجمه و چاپ شاهنامه یا تحقیقات تاریخی مهمِ آنها مثل نولدکه و کریستین‌سن- در بابِ ساسانیان نمی کنم.

باز دنبالهٔ همین مطلب را از کرمان بگویم: وقتی جغرافیای کرمان وزیری را منتشر کردم، بلافاصله به عنوان «مسائل اجتماعی در تاریخ وجغرافیای کرمان» توسط آقای «بوسه Bosse» به زبان آلمانی ترجمه و در شمارهٔ ۵۰ مجلهٔ «اسلام Der Islam» چاپ شد، این جغرافیای کرمان، نه به دردِ دنیای «بوسه» می‌خورَد و نه شفاعت‌خواه

---

۱- امروز هم این تنها کتاب من است که به چاپ دوم نرسیده، ناشر محترم که سید نجیبی است آن را بایکوت کرده، بالنتیجه کتاب از ویترین به زیر میزها انتقال یافته، به قیمت گران فروخته‌می‌شود. چون باید قسمت عمدهٔ آن- خصوصاً مقدمه، دوباره حروفچینی شود، به‌علت گرانی زینگ امید اینکه درحیاتِ مخلص تجدیدچاپ شود، تقریباً تبدیل به‌یأس‌شده‌است.

روزِ قیامت او می‌تواند باشد، و جزیک کار بَحْثِ بسیطِ علمیِ صِرْف، چیزِ دیگری نیست.

آقای ژان اُبَنْ، دو رساله در بابِ عرفای بم، سیّد طاهرالدین و سیّد شمس‌الدین بمی چاپ کرده است، همچنین چند رساله در احوال شاه نعمت‌الله وَلیّ که توسط انجمن فرهنگی ایران و فرانسه به چاپ رسیده است. آن سرِ دنیا و رسائل شاه نعمت‌الله؟ چه غرضی جز تحقیق در یک مسئله مهم اجتماعی که در طول تاریخ ما استمرار داشته است، در این کار می‌تواند وجود داشته باشد؟ بم کجا و ژان اُبَنْ کجا و کریدورهای سوربون کجا؟ کتابِ یعقوب لیثِ صفّاری ـ که سالها پیش نوشته‌ام ـ چند سال پیش توسط یکی از استادان دانشگاه مصر، آقای محمدفتحی یوسف‌الرئیس، به‌زبانِ عربی ترجمه شده و درسال ۱۹۷۱ م. درقاهره به چاپ رسیده‌است. این مصری که زبانِ فارسی درقاهره درس می‌دهد، از ترجمهٔ کتاب یعقوب‌لیث چه قصدی می‌تواند داشته باشد؟ جز اینکه یک شخصیّت معروفِ تاریخیِ اسلام را به جامعهٔ خود بشناسانَد ـ شخصیّتی که آنقدرها هم، به هم‌نژادان وهم‌زبانانِ عربِ آقای رئیس روی‌خوش نشان نداده ولشکر تا پشتِ دروازهٔ بغداد هم بُرده‌است؟.

سال گذشته، یک کتاب درفرانسه چاپ شده تحت‌عنوان «اخلاقیات ایران». فوشه‌کور، که یکی از مستشرقان بزرگ فرانسه است، بحثی مُستوفیٰ دارد درباب کلیهٔ کتابهای اخلاقی ایران که از صدر اسلام تا عصرِ مغول نوشته شده و حاکی از نظریات بزرگترین علمای اخلاق ایران است. تنها باید این کتاب بزرگ‌هزار صفحه‌ای را دید و ورق‌زد وآنوقت معنی تحقیق و روش تحقیق را به واقعیّت دریافت.

سیصد سال بود که نمی‌دانستیم محمود افغان وقتی به کرمان آمد چه کرد و مردم با او چه مناسباتی داشتند و دولت اصفهان چه عکس‌العملی داشت. حتی تاریخِ هزار صفحه‌ای کرمان در این مورد ساکت بود.

یك ماه پیش کتابِ آقای فلور Floor شرق‌شناسِ هلندی انتشار یافت که مُبتنی بر اسنادِ آرشیو هلند است و آنوقت فهمیدیم که حوادث روزبروز شرق ایران تا سقوط اصفهان چه‌گونه بوده است. انتشار این کتاب، اصلاً، کلّ تاریخِ کرمان را تحتِ‌تأثیر و تغییر قرارداده است.

مقصود این است که رعایتِ حقوقِ آنها که خدمتی به فرهنگ این آب‌و خاك می کنند، از اَهَمِّ واجبات است.

همین یك ماه پیش، به انجمن ایران‌شناسان اروپا Ismeo که در در تورینو از شهرهای شمالی ایتالیا تشکیل شده بود سری زدم- البته به خرجِ شخصی و به حسابِ حق‌التألیفِ "از پاریز تا پاریس" که هنوز چاپش تجدید نشده-[۱] بیش ازصد نفر شرق‌شناس صبح و عصر درباب ایران و تاریخ ایران وزبان وفرهنگ ایرانی صحبت وسخنرانی کردند. انجمنی که کشورهای پولدار عرب، آنها را کنار گذاشته‌اند- زیرا که عرب‌شناس نیستند، کشورهای اروپایی به آنها کم اعتناشده‌اند- که شرق‌شناسی دیگر کاربُردِ مادّی در دانشگاهها ندارد، دولتهای اسلامی از آنها فاصله گرفته‌اند- که اسلام‌شناسی غیر از ایران‌شناسی است:

نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کاین خمّار خام است

---

۱- یعنی آن را پیشخور کردم.

میانِ مسجد و میخانه راهی است
غریبم عاشقم آن ره کدام است؟

از ایران فقط یکی دو نفر بودیم، با این تصور که این غربیهای فارسی گو، هیچ چیز که نباشند، حداقّل آن است مُستشرق هستند و خاورشناسی کارِ آنان است:

خارِ ترم که تازه زباغم دروده‌اند
مَطرودِ باغبانم و مَردودِ آتشم

گاهی بعضی اشارات نیز می‌شود که اشخاصی به لباسهای گونه‌گون در جامهٔ مستشرقین حرکات و رفتاری می کنند که موردایراد یا تردید است و نقطهٔ ضعف به‌شمار می‌آید، این همان حکایتِ آن روحانی عالیقدرِ ماست که طَلَبه‌ای را به حضورش بردند و گفتند دست به سرقت زده است و او فرمود: او طلبه نیست که دزدی کرده باشد، او دُزد است که به‌لباسِ طلبه درآمده است... تاریخ ایران، خصوصاً تاریخ قدیم ایران، تا ابد، شانه در زیر بار کوششها و فداکاریهای مُستشرقانِ غربی خواهد داشت. درس تاریخ، اگر هیچ چیز به‌ماندهد، باید سماحت و بی‌نظری و بی‌غرضی و واقع‌بینی و عدالت را به ما بیاموزد و درما ملکهٔ کند ـ عدالت و بی غرضی‌ای که حق هیچ کس را، در هیچ جا، ولو از دشمنان ما باشد، یا مورد علاقهٔ ما نباشد، فراموش نکنیم، و بهٔ هیچ وجه از قلم نیندازیم. ماکه بی رحمیِ تاریخ را در قضاوتِ خود طیّ قرنها و هزاره‌ها به خوبی درک کرده‌ایم، از این قضاوتِ تاریخ‌هم‌نباید غافل باشیم.

**کیهان فرهنگی:**

بعد از انقلابِ فرهنگی برنامه‌های دروس تاریخ را تا چه‌حد مطلوب می‌یابید ؟

**استاد پاریزی:**

پیش از انقلاب من در جایی نوشته بودم: «... درسِ تاریخ، در عالم، مثل جریان فیلمهایی است که در سینماهای عمومی نشان می‌دهند، به اصطلاح پِرْمنانPermenantاست، یعنی از صبح ساعت ۸ شروع می کنند، فیلم که تمام می‌شود، دوباره شروع می کنند و تا شب ادامه دارد و اقلاً هفت هشت بار آن‌را پی درپی نمایش می‌دهند.هر کس هر موقع رسید اشکال ندارد، می‌نشیند و تماشا می کند تافیلم‌تمام شود و آن‌قسمت راکه ندیده است درسآنس دوّم می‌بیند و وقتی هم آن قسمت را دید، ولو وسطِ صحنه باشد، بلند می‌شود و می‌رودپیِ کارش. آدم‌ها هم چند صباحی قسمتی از فیلمِ تاریخ را می‌بینند و هر موقع وظیفه‌شان تمام شود از میدان بیرون می‌روند ، این سَیْر، چون مداوم است نمی‌شودبرای آن ابتداو انتها قائل شد. در واقع تکرار تاریخ ـ هر چند ممکن نیست ـ به یك معنی دراین صورت واقعیّت دارد. شخصیت‌ها عوض می‌شوند ولی اصول به‌هرحال مُجریٰ‌است.تنها سقوط و عُروجِ دولتهاست که تکرارمی‌شودو تجربه‌نصیبِ‌مردم‌می کند. در این مورد، به قول معروف،«کسانی که گذشته را فراموش می کنند جریمه‌شان همین بس که مجبور به تکرار آن هستند.» در تکمیلِ این گفته، به‌جمله‌ای‌از حماسه‌کویر اشاره‌می کنم:« این رودخانه‌ای است که هر راهی‌را طی کند، بالاخره باید به دریا متصل شود...»

یک‌جای دیگر نوشته بودم: «...کارِ معلمیِ تاریخ، چه پیش از انقلاب، و چه بعد از انقلاب، کاری ظریف، نازک، وشکننده است؛ تنها کسانی از عهدهٔ آن برمی‌آیند که به رمز و رازِ تاریخ، واقعاً آگاهی داشته باشند. مصداقِ شعرِ نشاطِ اصفهانی که می فرماید:

**ای مُلتزمینِ دَرِ شاهنشه ایران**
**دانید مرا کار چه باشد به‌خراسان؟**
**برسنگ زنم شیشه و برشیشه زنم سنگ**
**خواهم شکَنَد این و، نخواهم شکَنَد آن ...**

می‌پرسید که «بعد از انقلاب فرهنگی، برنامه‌های دروس تاریخ را تا چه حد مطلوب می‌یابید؟» درسِ تاریخ بعد از انقلاب و پیش از انقلاب همیشه مطلوب بوده است. البته بعضی از ساعات درس، کمتر یا بیشتر شده و مواد و جزئیات کم‌و بیش زیرو بالا شده‌است. این کاری است که برنامه ریزان تاریخ با کم و زیاد کردن دوسه ساعت درس انجام داده‌اند و من از کَمّ و کَیْفِ آن البتّه اطلاع خیلی دقیق ومفصّلی ندارم، شاید در این مورد، آن همکاران محترمی که تمام وقت به مقامِ «فولْتایم» ارتقا حاصل کرده‌اند، بهتر ودقیقتر بتوانند به شما پاسخ گویند،[۱] و حرفِ آنها البته حجّت است. ولی این چیزی نیست که در ماهیّتِ امر تأثیر بگذارد. تاریخ مثل بعضی اشیای اسفنجی است، می‌شود آنرا گاهی فشرد و در یک مشت جا داد و گاهی هم می‌شود، سوراخ راه آب را با

۱- من در واقع استادِ فولتایمِ قبل از انقلاب،و غیرِ فولتایمِ بعد از انقلاب هستم، به عبارتِ دیگر، عضو تمام وقتِ دانشگاه آزاد نیستم، بلکه‌عضو شکسته وقتِ دانشگاه غیر آزاد(مقید) هستم.

آن بست. می‌شود در یك صفحه، تاریخ عالم را خلاصه کرد و مثل جامی گفت:

تاریخِ جهان که قصهٔ خُردو کلان
ثبت است در آن ز پهلوانان و یلان
در هر ورقش بخوان که فی‌عام کذا
قد جاء فلان بن فلان بن فلان...

(و بعضی‌ها هم گفته‌اند: قدماتَ فلان بن فلان بن فلان... وعجیب آنکه هردوی آن درست است و این تنها موردی است که جمع اضداد تحقق می‌یابد یا به‌عبارت دیگر، این ترازو، سنگ و گوهر را برابر می‌کشد...)

گاهی می‌شود یك لحظه و یك روز از تاریخ را در شش جلد کتاب تفصیل داد و آخر کارهم ناقص آن را ختم کرد... مرحوم مجدالواعظین کرمانی یك روضهٔ خاص داشت که ظُهر عاشورا هرسال آن‌را می‌خواند. این روضه شامل چند لحظهٔ کوتاه ظهر این روزِ بزرگ بود، و گاهی دو سه ساعت، این منبر او طول می‌کشید و باز هم دنباله‌اش در مجلس دیگر ادامه پیدا می‌کرد، صاحبان مجلس، از ماهها پیش از او دعوت می‌کردند که ظهر عاشورا را در منزل آنان منبر برود. بیخودنبود که گویا مرحوم، ملّاآقای دربندی می‌خواست ثابت کند که‌روز عاشورا ۷۲ ساعت بوده‌است: برای آنهمه وقایع با آن تفصیل که او شرح می‌داد ۱۲ ساعت کافی نبود. یك ساعت کم کردن از تاریخ یونان و یك ساعت اضافه کردن بر تاریخِ اسلام، چیزی نیست که تفاوت ماهیّتی در کار پیش آورد. با همهٔ اینها برنامه‌های تاریخ، چه پیش از انقلاب و چه بعد از انقلاب، به نظرِ من، همیشه خوب بوده است، زیرا تاریخ چیزی است که استمرار دارد و کسی که تاریخ درس می‌دهد نمی‌تواند در مَقاطعِ خاصّی، فصول تاریخ را

از هم مجزّا کند ، این تنها جایی است که پیش از میلاد و پس از میلاد، وقبل از اسلامِ پس از اسلام، باهم پیوستگی و تداوم دارند.

یك معلم واقعی تاریخ معمولا از آن گروه مردمی است که،به قول حافظ،رنگِ تعلّق نمی‌پذیرد و همیشه یك جستجوگرِ بی‌غرض درخوب و بدِ احوالِ گذشتگان است، پس تقریباً همان حرفهایی که اول میزده است آخرهم باید بزند، مگر اینکه برایش چیز تازه‌ای کشف شده‌باشد. اگر کسی پیش از انقلاب، درست تاریخ درس نمی‌داده است،مطمئناً بعد از انقلاب هم کسی نخواهد بود که درست تاریخ درس بدهد. آنها که اینگونه دگرگونیهای غیر عادی داشته باشند، هیچوقت معلم واقعی نبوده‌اند. به عبارت دیگر،همانطور که یك معلّمِ واقعیِ تاریخ، بعد از انقلاب هم- مثل پیش‌از انقلاب-هیچوقت یك باره و یك شبه میلیاردِر نخواهدشدونتواند شد، همانطور هم‌نباید توقع داشت که‌یك معلم‌تاریخ در یك شب بعد از انقلاب، یك عقب‌گرد ۱۸۰ درجه درکار خود کرده باشد، و اگر کرد:یا پیش از آن معلّمِ خوبی‌نبوده یا بعد از آن‌معلّمِ‌خوبی نخواهد بود!

البته‌انقلاب، درهر کس،وبه‌خصوص درهرمعلّم‌تاریخ،تأثیرونفوذِ مالا کلام داشته است. در این‌شکّی نیست. ما اهلِ تاریخ در این چند صباح عمر بعد ازانقلاب،چیزهایی را دریافتیم،که با مطالعهٔ صدتاکتاب تاریخ هرگز بدست‌نمی آوردیم،ولی در واقع، اینهاهمه‌در جهتِ روشن-شدنِ ذهن، و پرتو افکندن بر ابهاماتی‌بودکه کم وبیش در جستجوی بازیابی آن بودیم و عملا برایمان ممکن نمی‌شد.

از جهتِ اینکه تاریخ‌همیشه‌ساری‌و جاری است،حوادثِ تاریخی،

همیشه یك واقعیّت بوده‌اند و طبعاً با تبدّلات زمان، آنها دگرگونیِ پایه‌ای نمی‌پذیرند، پس می‌توانم عرض کنم که درسِ تاریخ بعد از انقلاب، نیست چیزی جز دنبالهٔ درسهای تاریخ قبل از انقلاب. البته معلمان کُند ذهنی مثلِ مخلص، به این سادگی ها ذهن و روح شان روشنی و تابناکی‌ای را که ذهنهای جوان می‌یابند، زود حاصل نخواهند کرد حتی سی و پنج سال سابقهٔ تدریس تاریخ ایران بعد از اسلام هم، مرا، به‌جایی نرسانده است که بگویم در تاریخ ایران به جایی رسیده‌ام، تاریخ عالم که جای خود دارد. آن تکامل و دگرگونی که درخور است هرگز متأسفانه در درون خود نیافته‌ام و بدان دست نیافته‌ام و شده‌ام مصداقِ شاعر خودمان که می‌فرماید:

**پس ازسی‌سال خدمت در مسلمانی، شد این‌قدرم**
**برهمن می‌شدم، گر این‌همه زنّار می‌بستم[۱]**

**کیهان فرهنگی:**

غالباً تاریخ‌نویسی را امری جدّی می‌شمارند، اما جنابعالی طنزومطایبه را به‌گونه‌ای قابل تعمّق واردِ این رشته کرده‌اید. آیا این‌امر دلیل خاصی دارد؟

---

۲ـ شعر گویا از نظیری نیشابوری است و بیطور هم نوشته‌اند:
کمر در خدمت عمری‌است می‌بندم،چه شد قدرم
برهمن می‌شدم گر این قدَر زنّار می‌بستم
اما چنان مینماید که همان صورت‌متن درست‌تر باشد، به‌علّت تناسب میان برهمن و مسلمانی. و من اگر بودم‌می گفتم: کمردر خدمتِ اسلام‌عمری بستم، این قدرم؟...

## استاد پاریزی

باید عرض کنم که‌من طنزرا وارد تاریخ نکرده‌ام، متأسفانه حوادث تاریخی چنان اتفاق می‌افتد که وقتی آنها را کنار هم می‌گذاریم یك طنزِ بزرگ از توی آن بیرون می‌جهد! کارِ من تنها این بوده که گاهی این «مونتاژکاری» را انجام داده‌ام و به‌همین دلیل، یك روزی برای خودم و آثار خودم، عنوانِ **مونتاژ التواریخ** را به‌کار بُرده‌ام. گمان می‌کنم این دو واژه را در نونِ جو آورده باشم. به عنوان مثال، وقتی ناصرالدین شاه خودش قرارداد منع فروش برده را امضا می‌کند و آن‌گاه، شش سال بعد، نمایندهٔ شخصی او، یك دخترك استامبولی را به قیمت چند صد تومان، از استامبول می‌خرد و او را با لباس مردانه! به اروپا، به حضور شاه می‌فرستد، این هرچند خیلی جدّی است، اما از هر هزل و طنزی خنده‌دارتر وعجیبتر است. اما برای خوانندگان و از جمله شما که این سؤال را مطرح کرده‌اید چنان می‌نماید که برایتان تصور شده‌است من از زیِّ اهلِ تاریخ خارج شده‌ام و یك امر مهم و جدّی را به شوخی و طنز کشانده‌ام. جدّی نوشتنِ تاریخ، گاهی آنقدر چشم‌گیر شده که طنز و هزل بودن آن را به خاطر نمی‌آورد. دهها مورّخ ما، در حوادثِ گوناگون مثلا نوشته‌اند که «فلانی چشمِ جهان‌بینش به میلِ تحکیل نوازش یافت»! حرف خیلی جدّی است، سُرمه کشیدن که همان تحکیل باشد جای خود دارد، میلِ سُرمه‌هم که معروف است، چشم را هم که شما بهتر از من به اهمیتش پی برده‌اید، اما مؤلف‌ما می‌خواهد بگوید چشم این بیچاره را با آهن سرخ کور کرده‌اند. واقعاً چوبی از این طنازتر می‌توانید بر تنِ آن کس که‌مورد التفاتِ «میل تکحیل» واقع شده است بنوازید؟ واقعه‌ای از کور کردن

جدّی‌تر کجا هست؟ و چه‌نسبت‌دارد با میلِ سُرمه؟ از همین نمونه‌است آنجا که محمد باقر خراسکانی را به تیغِ جلّاد می‌سپُردند، و تیغِ جلّاد کُند بوده و درست نمی‌بریده است، و خراسکانی با خشم فریاد زده‌بر سرِجلاد که مردکهٔ پدرسوخته، اول‌برو تیغ‌خود را تیز کن و بعد به‌سراغ گردنِ محکوم بیا! طنزی از این گویاتر درتاریخ دارید؟ جدّی‌تر از این گفت و گو هیچ جادیده‌اید؟

نهرو، یك حرف بسیارمهمی در باب تاریخ دارد.من، سالها،پس از آنکه کتابها و مقالات خود را نوشته بودم و آردها را بیخته وغربال را آویخته بودم آنرا خواندم ومتوجه شدم که چقدر با ته قلب من همراه است، شاید هم اگر اوایل کار این نوشته را می‌دیدم، سبكِ‌من‌دگرگون می‌شد، حالا هر چه مصلحت بوده پیش آمده، ودیگر از عهدهٔ مُخلص خارج است. بهتراست حرف نهرو را عیناً نقل کنم.[1] اومینویسد:

«امیدوارم که تاریخ نویسانی که اسناد و مدارك تاریخی را جمع آوری می کنند، یامقالات‌ورسالات‌وکتابهایی‌دراین زمینه‌مینویسند، دو موضوع را درنظر داشته باشند[2]:

یکی‌اینکه همواره برای همکاران وهم‌قلمان تاریخ‌نویسند، زیرا

---

۱ ــ از کتاب میعاد با سرنوشت... جواهرلعل نهرو، ترجمه محمود تفضلی، ص ۴۸

۲ــ حیف که مخلص وقتی این مقاله را می‌خوانَد که چهل‌سال وشاید هم پنج سال بیشتر، ازنوشتن نخستین مقاله‌اش درروزنامه‌ها، گذشته است.یاد آن بانو به‌خیر که همیشه میگفت:اگر دوباره دختر شدم، میدانم شبِ اول عروسی را چگونه صبح کنم!

امّا چه‌توان‌کرد؟ گُل مُحال است که یك‌بارِ دگرغنچه شود...

مردم دیگری هم خارج از حدودو گروه ایشان هستند که میخواهندو باید با تاریخ مربوط شوند. این مطلب را از آن جهت می گویم که به طورِ کلی مجلات و مقالات فنّی و علمی به شکلی نوشته می‌شوند که انگار فقط برای گروهی معدود آشنا و علاقه‌مند به مطلبی مخصوص هستند، و فقط جهتِ خاصی از یك موضوعِ معیّن را در نظر می گیرندو در نتیجه نمیتوانند برای مردم عادی و گروهی بیشتر جالب باشند و علاقهٔ ایشان را برانگیزند. ازین رو، به گمانِ من، باید تاریخ ومطالب تاریخی طوری نوشته شود که برای گروههای بیشتر مردم و برای مردم کم اطلاع‌تر نیز قابل استفاده باشد.

بعضی‌ها تصور می کنند که اگر مطالبِ خود را به شکلی بنویسند که همه کس بفهمد، از آنچه لازمهٔ عالمان و محقّقان است مُنحرف خواهند شد، به نظر من هیچ تضادّی میان دانشمند بودنِ واقعی ، و طرز بیانِ عامیانهٔ سهل الفهم وجود ندارد.[1]

---

۱ــ یادِ مرحوم عصار به خیر، دانشجویان به‌او می گفتند:ـ آقا این جمله‌ها که شما میفرمائید هیچکس نمی‌فهمد، آخر یك کمی آنها را تشریح فرمائید یا توضیح یا ترجمه کنید، و او اعتنایی نمیکرد، وقتی [illegible] بیش از حد کردند، صحبت را قطع کردو گفت: ملاصدرا شاگرد میرداماد توسط اهل علم مورد ایراد شدمکفّر شدو چندصباحی در کهك قم پنهان می زیست. شب استاد را در خواب دید، به‌میر گفت: استاد عزیز، همهٔ حرفهایی که من در اسفار میزنم در واقع تفسیر وتعبیر فرمایشات خود شما است [illegible] چطور است که کسی باشما در افتادگی نداشت، من که همان حرفها راباز گو می کنم، اینطور مورد خشم حتی بقال سر کوچه‌خودمان شده‌ام؟ میر داماد گفت: علت اینست که تو آن حرفها را ←

گاهی بعضی نوشته‌ها و مطالب را می‌بینم که انگار نویسندگان آنها فراموش کرده‌اند که این مطالب را برای مردم می‌نویسند، و باید

---

← به زبان مردم می‌زنی بزبان من بزن، تا نه خودت بفهمی نه آنها، بالنتیجه کاری بکارت نخواهند داشت. میرداماد صاحب آن عبارت معروف **اسطقس اسطقسات** و داستان شب اول قبر است. همانطور که گفتیم، اسفار تا حدودی قابل فهم‌تر است، و آقای خمینی که سالها اسفار را درس میداده‌اند، خودشان در پیام سوم اسفند گفتند که، یك روز پسرم آقا سید مصطفی در مدرسه از کوزه طلبه‌ای آب خورد، آن طلبه رفت و کوزه را آب کشید و گفت: این آقا، پدرش کتاب اسفار و فلسفهٔ ملاصدرا درس میدهد!

مرحوم عصار قصه را گفت، و بلا فاصله کتاب را گشود و شروع کرد به ادامه خواندن گوهرمراد در بیان زمان، که: «بدان که زمان و مکان متحقق‌اند به تحقق وهمی و ابطال این مذهب ظهوری دارد و محتاج به بیان نیست و حکماء برآنند که زمان امری است موجود در خارج از مقاله کم، ومقدار حرکت فلك اعظم بیانش آن است که چون دو حرکت فرض کنیم که در اخذ و ترك با هم ناموافق باشد و در سرعت و بطؤ مختلف، ولافی له‌مسافت... الخ»

این سطور از گوهر مراد است، و از شاگرد و داماد ملاصدرا یعنی ملا عبدالرزاق لاهیجی (فوت ۱۰۵۰ ه/۱۶۴۰ م) و همریش ملامحسن فیض کاشانی، همانکه وقتی ملا محسن به‌او نوشت:

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم
تحیّتی به تو بی مهر و بی وفا بنویسم
دعا و شکوه به‌هم در نزاع و من متحیّر
کدام را ننویسم، کدام را بنویسم

ملا عبدالرزاق فیّاض درجوابش نوشت: ←

عده‌ای بسیار از آنها استفاده کنند. خیال نمی کنم این کار خوبی باشد،

---

←دلم خوش است اگر شکوه‌گر دعا بنویسی
که هر چه تو بنویسی به مدّعا بنویسی
تر است خامهٔ جادو زبان، عجیب نباشد
اگر شکایتِ بیجای من به ما بنویسی
عجب ز طالع فیّاض نما امید ندارم
که در کتابت دشنام ار دعا بنویسی

خوب متوجه شدید؟ این بیان لطیف عارفانه از قولِ دو عالمِ بزرگ است که وقتی فلسفه می بافتند، آنطور می بافتند، ووقتی قافیه‌می یافتند، اینطور می یافتند.

فلسفه هیچوقت گرفتاری خود را با حوزه حل نکرده است. مجلّسات میرداماد را دکتر موسوی بهبهانی چاپ کرده است. یك شاگرد فرنگی گویا گفته است که در مکتب فلسفه، سال اول، آنچه استاد میگفت هم مافهمیدیم، و هم معلوم بود که استاد مطلب را خوب فهمیده است، سال دوم ما نمی فهمیدیم ولی معلوم بود که استاد درس را می فهمد، اما سال سوم، نه مافهمیدیم که استاد چه میگوید، و نه استاد خودش می فهمید که چه میگوید!

در مورد غموض درس فلسفه، گویا فارابی عقیده دارد که این کار لازم است، تا عقولِ عادی وافراد متوسط از آن کنار گیرند، وتنها افراد تیزهوش وکنجکاو به آن بپردازند. این امر در سایر علوم کمتر اعمال میشود، وتاریخ چون جنبه سیاسی داشته است، اصطلاحات غیر لازم برای گریز از حوادث غیرعادی به‌کار گرفته شده، غموض وآشفتگی را پدید آورده، وامثال تاریخ وصّاف و نَفْثَة‌المَصدور و جامعِ جعفری را پدیدار کرده است، و به‌عقیدهٔ بنده، بیش از آن که این امر مربوط به‌خود نمائی ادبی وفضل فروشی باشد، متکی بر همان فلسفهٔ اهل فلسفه بوده است که بسیاری ازمسائل را به‌زبان عامه نباید نوشت، وحتی به‌زبان اهل سیاست ــ که‌عامه فهم است ــ هم نباید نوشت. باید طوری نوشت که خواص هم تازه با رَمْل و اصطرلاب بفهمند!

جواب مقالات رو بخدا

# تقصیر با مردان
## است نه زنها

اگر چه مقالات روزنامه بیداری همه نمره بهمه خوب میباشند ولی براستی گل سرسبد همه آنها نگارشات بسیار فاضلانه آقای مرتضوی است

در شماره ۱۱ روزنامه بیداری تحت عنوان رو بخدا نسبت بشرح حال پیشوای بانوان مطالبی دیدم که الحق در خور همه گونه تحسین بوده کاش در مملکت ما هر ابتدائی را اقلا یکنفر چنین شخص اسلام پرست ومتدینی میبود که مردم را از چاه بیراهه میکشانید

آقای مرتضوی در آخر مقاله خویش مرقوم فرموده بودند که ایکاش بانوان وطنمان که میخواهند متجدد باشند از زنان پیشوای خود پیروی مینمودند » حقیقت نیز همین است ولی تقصیری بگردن زنها نیست بلکه علت اساسی این تقصیر در زیر سر مردان است. اگر مردان فریب زیب وآرایش زنان را نخورند وبعلاوه کمال خواهان روح باشند نه جسم برنگ وروی فنا پذیر خانم دل نبازند وبکرشمه های دلبرانه اعتنا ننهند زنها مجبور نخواهند بود که خود را آرایش دهند هرگاه مرد از زن بجز زیبائی چیزی نخواهد البته هم بجای نماز خواندن وخانه داری زن مجبور است صورت خود را فر بزند تا شوهرش اورا بیشتر دوست بدارد و ... های خود را کوتاه کند که دل شوهر را با بازوهای سفید خود برباید محبت اورا بیشتر بخود معطوف دارد ... است که همه بچشم خود می بینیم که هر متاعی در روز نوعی خریدار دارد وصاحب متاع مجبور است امتعه خود مطابق میل مشتریان ترتیب دهد که بیشتر ازاو استقبال کنند امروزه کسی خریدار متاع هنرمندی وخانه داری زن نیست همه خریدار زیبائی و وجاهت هستند ولو دروغی ومصنوعی باشد پس زن هم مجبوراست خود را مطابق میل مشتری یعنی شوهر حاضر کند والا بازارش کساد میماند بهتر است مردان دست پیش زنند وزنان باتربیت وبا علم ومعرفت بدست آورند تا زنان مجبور نباشند همه کارهای لازم بآرایش خود بپردازند اگر مردان راهمان زیبائی طبیعی زن کافی بود هرگز مجبور نبودند بجای خریداری اسباب ولوازم منزل بخرید اسباب توالت وآرایش خانم که حقیقتا درچنین موقعی ... بزرگ میشوند یعنی پول خود را از کف بدهند ودر دخل بیگانگان بریزند وخود و بچگانشان را اسیر فقر وفلاکت کرده اند

درهمان مقاله مرقوم رفته بود که حضرت زهرا علیها السلام همیشه خود دست آس نموده نان تهیه میکردند خواهشمندم تصدیق بلا تصور فرمائید که اگر یکی از آقایان متجددین برای خانم خود ... داری معین کنند خانمش بجای کار کردن راضی نیست خاکستر بکلاهش دو هرش بریزد؟ پس بیائید تا مردان همه باهم دست اتفاق دهیم وخریدار توالت ظاهری زنان نباشیم ببینیم آیا زنان مجبور نخواهند شد که بجای کارهای بیهوده بخانه داری بپردازند؟

در خاتمه امیدواریم که آقای مرتضوی همه هفته تشنگان دین را از رشحات قلمی خود سیراب و مستفید فرمایند زیرا جای افسوس است که ذوالفقار علی(ع) در نیام وزبان ایشان در کام باشد

پاریز ۲۰/ ٤/ ۲۱ محمد ابراهیم باستانی
پاریزی

نخستین مقاله من در روزنامه بیداری کرمان

زیرا نویسنده از مردم جدا می‌شود و پشتیبانی مردم‌را از دست می‌دهد، و مردم هم نمی‌توانند از نتیجهٔ کار و زحمتِ او بهره‌مند شوند.

مطلب دوم آن است که هر موضوع تاریخی که به‌آن‌می‌پردازیم، هرقدر هم که‌موضوعی کوچك باشد، باید‌آن را با درنظر گرفتن‌ارتباطی که با سایر مسائل و مطالب پیدا می کند مورد نظر قراردا د،و‌گرنه‌هر موضوع ، معنی و مفهومِ واقعی خود را از دست می‌دهد و فقط صورتِ یك واقعه را پیدا می کند که ممکن است توجه یك یا چند نفر را جلب کرده‌باشد...[1]»

البته تاریخ بسیار جدّی است، حوادث تاریخ، چون به‌هر‌حال اتفاق می‌افتند، جدّی‌ترین حوادث و مسائل عالم هستند. اما دوتا حادثهٔ خیلی جدّی که کنارهم بگذاریم، گاهی هزل و طنزی‌از‌آن آشکار می‌شود که صدتا عُبَید زاکانی و ملا نصرالدین را از خنده روده بُرمی کند. مهم اینست که‌آدم‌آن واقعه‌را کجا پیدا کند، وچطور کنارهم بگذارد. فی‌المثل برای‌شوخی هم که‌شده باشد‌من یك موردِجدّی راکه یك جایی آورده‌ام برای‌شما بازگومی کنم: یك وقت ازخانمی‌می‌خواهند، که چادرسر کند و به دوستانش می گوید: مادر، هنوز آن کسی راکه چادر سرِ من کند نـزائیده است؟ روزگار می گذرد دنیا تحول پیدا می کند، کار به‌جایی می‌رسد که خطرِجان بـرای همینِ خانم پیش می آید، تنها به وسیلهٔ یك چادر که از یك قوم و خویش خود بدست می آورَد می‌تواند شبانه‌قبل

---

۱ – مثل اینکه نهرو درست می گوید، اماکو گوش‌شنوا؟
– حیف‌وصد حیف‌که‌ما دیر خبردار شدیم.

از ساعت ۸شب از گیرِ حکومتِ نظامی فرار کند و باتکاپوی بسیار، خود را از به یك کشور خارجی برساند و بیست سال آنجا بمانَد، و آخر کار، وقتی به کشور باز می‌گردد، همان چادر را بر سر می کند و می‌رود، به قولِ بیهقی «به طَوْع و رغبت» به‌جمهوری اسلامی رأی می‌دهد، و همهٔ این کارها، درجدّی‌ترین ایام زندگی این خانم و همچنین لحظاتِ جدّی تاریخِ ایران رخ می‌دهد.[1] به‌گمان شما آیا جدّی‌تر از این مسائل که با حیات یك فردار تباط دارد واقعه‌ای وجود دارد؟ ودرعین حال‌خنده‌آورتر از این، حادثه‌ای به‌یاد دارید؟ اقلا من بیست‌مورد یافته‌ام که‌همین چادر، رجال و بزرگان ومردان نام‌آوری را از مرگ نجات‌داده یا از زندان فراری داده یا ازگرفتاری رهانده است. حالا شمامختاریدومی‌توانید آن را طنزِ تاریخ به شمار آورید. واقعیت این است که‌این رشته، خودش، واردِ طنز ومُطایبه شده است.

## کیهان فرهنگی

بیشتر مورّخان عقیده دارند که بشر روی در کمال دارد و می‌توان گفت با این خطراتی که‌آینده بشر را تهدید می کند، هرروز که‌می گذرد از خشونت‌آدمی‌کاسته می‌شود و از دامنهٔ خطراتی که بدستِ خود پدید آورده، می‌کاهد. نظر شما در این باره چیست؟

## استاد پاریزی

سالهاپیش درحماسهٔ کویرعبارتی نوشته‌ام که‌تکرارِ آن بی‌مناسبت نیست:

– «اهل تحقیق، وقوع حوادث جهانی‌رابرخی‌تابعی‌ازناموس‌الهی

---

۱– فرمانفرمای عالم، ص۵۰۴

می‌دانند که آنچه می‌شود تحت نظام قادر خداوندی است؛ و بعضی اصلِ اقتصاد را مُتبّع می‌دانند که زیرساز جامعه است و هرچه می‌شود تابع آنست؛ وجمعی گویند عقل آدمیزاد است که به‌هرحال در مواردی نمودی دارد و عقلای قوم، بقای جامعهٔ خود را برمبنای عقل خود، وگاهی باقتل و غارت دیگران، توجیه می‌کنند، و بالاخره نظریهٔ ارتقاء و تکامل مورد قبول قرار می‌گیرد که جامعه در راه تکامل است... منتها این تکامل صورتِ جهش و عمودی ندارد، که از طبقهٔ اول به دوم توان رفت. این تکامل صورتِ مارپیچی دارد (مثل پلکانِ مارپیچیِ بُرجِ مُعتصم درسامرّه) یا مثل سیم پیچ برقِ «هلیس». به‌همین دلیل این تکامل کمتر احساس می‌شود و ما فکر می‌کنیم امور جریان عادی خود را طی می‌کند و گاهی هم، به‌ظاهر، صورت سقوط هم در آن توان دید، ولی به‌هرحال راه رو به تکامل است. باد و طوفان و سرما و برف که تعیین کنندهٔ سرنوشت جنگها بوده‌اند، در واقع عوامل اجرای این مشیّت هستند...».

اشارهٔ کوتاهی هم در نونِ جو نموده‌ام که بازگو کردنش بدنیست:

«چون بنای تاریخ بشری بر تکامل است و بشریّت به سوی کمال پیش می‌رود، لابُدّ باید کسانی باشند که عامل و حاملِ این تکامل بوده باشند. و حاملان این امر خدایی چه کسانی جز اهلِ فرهنگ و معارف می‌توانند باشند؟»

اینها حرفهایی بود که سالها پیش زده بودم و البته نقل قول از بزرگان تاریخ و جامعه‌شناسان عالم است و بسیاری با آنها همراهند ــ و البته گروهی هم خلاف آن را به زبان آورده‌اند. واقعیت اینست که بشر از همان روزِ نخست و عهدِ اَلَسْت رو به فراز داشت نه نشیب، و به همین سبب و در طریق کمال افتاد.

از آن روز که «جیهانی» کیهان را شناخت یا حسن قطّان مَرْوَزی کیهان شناخت نوشت، تا عصر امروز که «کیهان» منتشر می‌شود، اگر رو به کمال نبود، هرگز کیهان فرهنگی نمی‌شد و به آنجا نمی‌رسید که مُخلص هم بتواند در باب رو به کمال رفتنِ جهان در «کیهان فرهنگی»، همین بحث را تکرار کند.

**کیهان فرهنگی:**

از ویژگی‌های کارِ جنابعالی، تکرار عدد هفت در آنهاست. آیا شما برای این عدد تأثیر خاصی می‌شناسید که دیگران نمی‌دانند؟

**استاد پاریزی:**

بله، بنده چند کتاب دارم که عناوین آنها با عدد هفت آمیخته است و شامل مجموعه مقالات است و از آن جمله است: خاتون هفت قلعه، آسیای هفت سنگ، نای هفت بند، اژدهای هفت سر، کوچهٔ هفت پیچ، زیرِ این هفت آسمان، سنگِ هفت قلم، و بالاخره هشت الهفت. حقیقت آنست که من تصمیم داشتم هفت کتاب را از کتابهایم در مجموعه‌ای قرار دهم که عدد هفت عنوان آنها باشد و چنین کردم. اما از بس دوستان و همکارانِ مطبوعاتی سؤال کردند که این عددِ هفت از جان تو چه می‌خواهد؟ ناچار شدم جلد هشتمی بر این مجموعه بیفزایم که در واقع به جای هفت کتاب، هشت کتاب درین سری باشد و از شرِّ سؤال خلاصی یابم و چنانکه می‌دانید جلدِ هشتم آن هشت الهفت نام دارد که رفقا به طنز آن را تخفیف داده، هشلهف تلفظ می کنند. اما مثل اینکه حرفِ شما درست است و باز هم عددِ هفت گریبان گیرِ ماست، آخرْ این هشتمی هم، لا کردار، از آن خالی

نیست. مگر نه آنست که نامش هشت الهفت شده است؟

**کیهان فرهنگی:**

از جمله کارهای خوب شما، معرفی و انتشار کتب تاریخ و جغرافیای محلی کرمان است، در این زمینه چه کارهایی هنوز ناکرده مانده است. و برای ولایات دیگر چه توصیه‌ای دارید؟

**استاد پاریزی:**

پاسخ این سؤال شما برمی‌گردد به آن حرفی که در بابِ طبری و مسعودی زدم که هیچگاه زمین و زمینه از حجّت خالی نبوده است. در قرون اخیر، اهل تحقیق متوجه شده‌اند که پیدایش حوادث مهم تاریخی، علل و عوامل اجتماعی خاصی دارد که باید آنرا شناخت و آنگاه درباب کیفیتِ حدوثِ یك واقعهٔ مهم بحث و گفت و گو کرد. فی‌المثل حادثهٔ سقوط سارْدْ، یا واقعهٔ اسکندر و سقوط هخامنشیان، یا واقعهٔ قادسیه و نابودی امپراطوری ساسانی، یاحدیثِ ابومسلم و قلع وقمع بنی‌امیّه، یا کیفیتِ افول امپراطوری غزنوی، یا علل سقوط بغداد و اضمحلال خلافت عباسی، تنها به حوادث یك میدان جنگ، یا فرارِ اسبها از بوی شتر، یا وزیدنِ بادِ خاك آلود ازدشتهای عربستان، و یاخواب برپشت پیل مسعود، و یاشاخِ گاوِطوس خلاصه نمی‌شود، باید رفت و علل اصلی را پیدا کرد. به عبارت دیگر، علل پیروزی یك قوم را در جبههٔ مقدم، همیشه باید در رویدادهای پُشتِ جبهه جستجو کرد، و این همان چیزی است که امروز به تاریخ اجتماعی تعبیر می‌شود. یا به سخن دیگر، بررسی علل و عوامل اقتصادی و سیاسی مذهبی و فرهنگی وامثال آن-در اجتماعی که تاریخِ آن دریك پیکان جنگ یا قلهٔ یك حادثهٔ تاریخی ورق خورده است.

کیفیت این مسائل اجتماعی را ـ که بسیاری از آنها جزیی و کوچک هم هست ـ متاسفانه تاریخهای بزرگ، مثل طبری یا ابن اثیر یا روضة‌الصفا یا حبیب السیر به دست نمی‌دهند، یا اگر می‌دهند، خلاصه و به اختصار می‌دهند. اما در برابر آنها کتابهای کوچکی هستند که **تاریخِ محلی** نام دارند و وقتی درست مطالعه شوند پُر هستند از آن مسائلی که موردِ گفت‌وگوی ماست. در این باب، من یک وقت دیگر در کرمان به تفصیل صحبت کرده‌ام یک بار هم گفتارم از رادیوی لندن هم پخش شده، و آن در بابِ تواریخِ محلی است. در فرمانفرمای عالم هم همین گفت‌وگو چاپ شده است. فی‌المثل زندگی مردم سیستان را در مورد بودجه بندی برای پیشگیری از پیشرفت ریگ بیابان، تنها در تاریخ سیستان می‌توان دید نه در جای دیگر، و کیفیت ساختنِ سلاح‌های جنگی مُدِرْنِ عصر قاجاری را تنها در تاریخ دلگشای اِوَزْ (قریهٔ کوچکی در لار فارس) می‌توان مشاهده کرد و هیچ جای دیگر به این تفصیل نیست ـ البته آنها سلاح‌هایی نیست که موشک‌های دوربُردِ اتمی آمریکا و شوروی را جواب دهد، ولی به هر حال تفنگی است که به قول قدیمیها از سوارِ بر اسب، سوارِ واقعی می‌ساخته است:

**میگن اسبت رفیقِ روزِ جنگه**
**مو می‌گویم ازو بهتر تفنگه**
**سوارِ بی‌تفنگ زوری نداره**
**سوارْ وقتی تفنگ داره سواره**

با این مقدمات متوجه می‌شوید که تواریخ محلی برای تدوین تاریخ، بر طبق اصول جدید تا چه حدّ می‌تواند مورد استفادهٔ محققان

قرارگیرد. و با این مقدمات می‌توانید قبول بفرمائید که عات علاقهٔ من به‌ادامهٔ‌کار برروی تاریخ کرمان بچه جهت بوده‌است. عده‌ای از دوستان گاهی می‌گویند که باستانی روی عِرْقِ کرمانیگری می‌خواهد همه چیز را ازدیدِتاریخ کرمان بنگرد و کلّ تاریخ‌عالم را به‌کرمان وصل کندوحتی حجّت‌الاسلام حجتی کرمانی همین نکته را حجّتی بر ناسیونالیسمِ افراطیِ مُخلص به شمار آورده بود. این اندکی اغراق است، البته‌هر کس اهل تاریخ باشد، مطمئناً به تاریخِ محلِ خود وسرزمینِ خودعلاقهٔ خاصی نشان می‌دهد. اما توجه به تاریخ کرمان، بیشتر به‌این جهت‌بوده که شاید بتوانم مسائل اجتماعی را در تواریخ محلی جستجو کنم و چون به تاریخ کرمان علاقه دارم و آشنایی به محیط کرمان هم بیشتر برایم میسراست، طبعاً کار کردن‌روی‌این‌قسمت آسانتر و برایم لذّت‌بخش-تر است‌که: کرمان دلِ عالم است وما اهلِ دلیم....

کارهایی که بنده در باب کرمان کرده‌ام شامل دوازده سیزده کتاب است واز آن جمله است:

آثار پیغمبر دزدان که تاکنون ۱۳ بار چاپ شده- نشریهٔ فرهنگ کرمان که مرحوم اسمعیل امیر خیزی بر این کتاب تقریظی نوشته‌است، راهنمای آثار تاریخی کرمان، دورهٔ مجلهٔ «هفتواد»، منابع و مآخذ تاریخ کرمان، سلجوقیان و غُزّ در کرمان ، فرماندهان کرمان، گنجعلی‌خان (این کتاب حاوی متن وقفنامهٔ ۱۷ متری‌ای است که چهارصدسال پیش نوشته شده است)، وادی هفت واد، تاریخ شاهی قراختائیان کرمان و بالاخره دو جلد تاریخ کرمان وجغرافیای کرمان از مرحوم احمدعلی‌خان وزیری که بار اول با بودجهٔ کتابخانهٔ فرمانفرمائیان به چاپ رسیده است. این




کاریکاتوریست آقای رضائی در مجله فکاهیون
از آثار باستانی حمایت میکند!

کتاب با استفاده از چندین نسخه معتبر که یکی ظاهراً به خط مؤلف بوده تصحیح شده و، به خاطر دارم، استاد فقید کرمانی، سعید نفیسی دو نسخهٔ نفیس خطی از آن داشتند که بیش از یك سال آن دو را دراختیار من گذاشتند و تا پایان چاپ کتاب، آن دو نسخه به امانت نزد من بود.

در اینجا لازم می آید عرض کنم که خانوادهٔ نفیسی در کرمان یك خانوادهٔ چهارصد پانصد ساله هستند و از نفیس ابن عوض جدّ بزرگِ خود علم و معرفت و خصوصاً طبّ و طبابت را به ارث برده بودند و بزرگانی چون میرزا حیدرعلی حکیم وملامحمدتقی مظفرعلیشاه واخیراً مرحوم ناظم‌الاطباء، از اطبای نامدار همین خاندانند که مرحوم میرزا آقاخان بردسیری نیز منتسب به این خاندان بوده است وگروهی که به اصفهان مهاجرت کردند نیز اغلب طبیب و اهل علم وتحقیق بوده‌اند و هستند[1] ومرحوم سعیدنفیسی وارثِ یك کتابخانهٔ عظیم چهارصدپانصدسالهٔ

---

۱ــ میرزا ابوتراب نفیسی، دراعتراض به جانشینی حاج محمد کریم خان ازکرمان به اصفهان مهاجرت کرد و در آنجا مقیم شد، و امروز یك رشتهٔ از این خاندان در اصفهان مقیم‌اند و اغلب نیز از اطبای خوب کشور هستند. یك وقت از مرحوم سعید نفیسی سؤال شده‌بود که بعد ازاین همه سفر گزینی، و بعد از سالها توقف در تهران در مقام استادی دانشگاه، کدام یك از شهرهای عالم را بیشتر می‌پسندید؟ و او جواب داده بود: «... در پاسخ این که کدام از شهرهای جهان را زیباتر یافته‌اید و چه چیز آن شهر شما را فریفته است، ناچار دیگران همه در پی زیبائیهای مادّی میروند و از در و دیوار سخن می گویند. اما من خواستارِ زیباییِ معنوی‌ام و باآنکه در شرق و غرب و شمال وجنوب گردیده‌ام ــ بسیار هم ←



**رجال پاریز کلهم اجمعین**

ازراست به‌چپ نشسته: عباس زلیخا، الیاس مجیدی، میرزا احمدترابی، عبدالعظیم باستانی (برادرم)، عباس پاپابی(گوساله دربغل دارد).

ایستاده: باقرترابی، ناشناخته، علی نیک‌خواه، حاج آخوند پاریزی (باعبا) خواجه نصرالله ترابی، کرمعلی ترابی، عباس داعی. (متأسفانه نگارنده دراین عکس حضور ندارد!)

خانوادگی بود که نسخ کم نظیر خطی در آن وجود داشت و دو نسخه از تاریخ کرمان نیز جزء همان کتب بود که مدتها در اختیار من بود. تاریخ وزیری و جغرافیائی او تاکنون چند بار تجدید چاپ شده است.

بهتر است این واقعیت را بگویم و آن اینست که با وجود نوشتن ده دوازده کتاب مُختص کرمان، و یا همهٔ اینها، کارِ من، روی تاریخِ کرمان بسیار اندك است و سرزمینی که وسعتش به اندازهٔ سرزمینِ انگلستان و نصفِ فرانسه است، و تنها یك تاریخ مُدوّن او به اندازهٔ دو برابرِ

---

→ گردیده‌ام و صدها شهر بزرگ و کوچك دیده‌ام. شهر کرمان را زیباتر و فریفته‌تر یافته‌ام.

آنچه در این شهر مرا فریفت آسمان بسیار روشن و هوای بسیار سازگار، و بالاتر از همه، مردم راستگوی بلند نظرِ آزادمنشِ فرشته خویِ آن بود. من بیشتر از این جهت فریفتهٔ آن شدم که در آنجا رنجی و آزاری نبردم. و یگانه شهر ایران است که از آنجا فتنه و آشوبی برای جهانیان و ایرانیان برنخاسته، وحتی سیاستمداری و جهانگیری در آغوش خودنپرورده است.

آسایش و وارستگی که در آنجا در خانه‌های محقّر، و بر سرِ خاكِ اولیای بزرگوار، بهرهٔ من شد، در هیچ شهر و دیاری نیافتم ؛ و در هیچ کاخ زیبا، و بر سرِ خوانِ نعمتی از آن برخوردار نشدم...سعید نفیسی».

(نقل از نشریهٔ فرهنگ کرمان ۱۳۳۳، تألیف نگارنده، نقل از مجله سخن)

مرحوم ناظم الاطباء پدر مرحوم سعید نفیسی ... و مؤدّب نفیسی، صاحبِ فرهنگِ معروف ناظم الاطباء (فرنودسار) است، و مدتها طبیب مرحوم مظفر الدین شاه بوده است.

سرزمین امریکا، قدمت و کهنگی دارد (سلجوقیان و غز در کرمان، عِقْد-العلی از افضل کرمان مُدوَّن به‌سال ۵۸۴هجری /۱۱۸۸ میلادی). بنابر این باید بگویم که نوشتن چند کتاب و چنده‌ده مقاله، برای تاریخ و جغرافیای چنین سرزمینی، کاری چندان قابل اعتنا نیست، این بر عهدهٔ دانشجویان امروز- که محقّقان و مورّخان آینده‌اند - خواهد بود که کارهای ناتمام را تمام کنند و بیشتر و بیشتر به تحقیق بپردازند.

چون بنابر این است، و من قسم خورده‌ام که در هیچ مصاحبه‌ای و مجلس و یادبودی شرکت نکنم، مگر اینکه به مناسبتی درباب کرمان سخنی پیش آورم، همین اَلآن فرصت را غنیمت می‌شمارم و به وسیلهٔ «کیهان» به مجامع ادبی و فرهنگی و مراکز تحقیقات تاریخی، وهمچنین به اولیای امر در کرمان خصوصاً، توصیه می کنم و تقاضا می کنم، از جهت اینکه امسال، درست مصادف است با نهصدمین سال تألیف قدیمیترین تاریخ کرمان، این مراکز لازم است که مجلس یادبود و سمیناری در خور فراهم آورند و قدرشناسی کنند.

توضیحاً عرض می کنم که ابوحامد افضل الدین کرمانی، مُنشی و دبیر سلجوقیان کرمان، یك کتاب نیمه ادبی نیمه تاریخی و نیمه اخلاقی دارد به‌نام عِقْدالعُلی لِلمَوْقِفِ الأَعْلیٰ، و این کتاب را در سال ۵۸۴هجری قمری به‌نام ملك دینار غُز که به حکومت کرمان رسیده بود، تألیف کرده است. این کتاب تا چند دهۀ پیش جزو کتابهای درسی به شمار می‌رفت و مثل گلستان در مکاتب خوانده و تفسیر می‌شد. سال ۵۸۴ هجری برابر است به سال ۱۱۸۸ میلادی، و هم‌اکنون هشتصد سال تمام از تألیف آن می‌گذرد و وارد نهصدمین سال خود می‌شود و من اگر قدرت داشتم

از یونسکو درخواست می کردم که مراسمی جهانی برپا دارد (هم چنانکه چنین خواهشی دو سال قبل ازامبو رئیس یونسکو برای **حافظ** کردم که پذیرفته شد) اما چون به هرحال صحبتِ کرمان است ـ تا به یونسکو برسد «طولکی» دارد! لااقلّ از دانشگاه کرمان می توانم بخواهم که چنین مـراسمی در ولایتِ خودِ افضل، در دانشگاه کرمان و همچنین درقریهٔ کوهبنان برپا دارند وحقِ این مردِ بزرگ و نویسندهٔ ادیب را ـ که من او را بیهقی کرمان نامیده‌ام ـ به‌جای آورند. چند سال پیش عِقْدالعلی برای بار دوم با اجازهٔ مرحوم عامری با مقدمهٔ اینجانب تجدید چاپ شد، ولی امروز باز نایاب است. در آن مقدمه، من پیشنهاد کرده بودم که دانشکدهٔ پزشکی کرمان که بانی آن مهندس افضلی پوراست به نام افضل کرمان صاحب عقدالعلی که ـ طبیب هم بود ـ نامگذاری شود. امسال هم پیشنهاد خود را تکرار می کنم.

این بود توصیهٔ من برای ولایتِ خودمان و بچهٔ ولایت‌خودمان، حالا ولایات دیگر میماند که دیگران توصیه کنند! آخر، مُخلص وصی و کیل ولایات دیگران نیست! این چند نکته تنها به‌دلیلِ اهمیّتِ کتابهای تاریخِ محلی یادشد و اینکه سؤال می کنید« در این زمینه چه کارهایی هنوز ناکرده‌مانده؟ باید عرض کنم که کارهای کرده، در برابر کارهای نکرده، به‌قول پیغمبردزدان «همچون قطره‌ای در برابر دریا و ذرّه‌ای در برابرِ بَیْضاء بیش نیست...»

ـ حرف از کارِ کرده باید گفت، کارهای نکرده بسیار است!

**کیهان فرهنگی:**

استاد، از اینکه ما را به حضور پذیرفتید وصادقانه به سؤالات ما پاسخ گفتید، سپاسگذاریم و آرزوی طول عمر و سلامتی برای جنابعالی داریم.

# روزگارِ آرزوها

یادِ ایّامی که مُرغِ آرزو،
بر بساط ابرها پر میگرفت
از فراز آسمانها می‌گذشت
لامکان را زیرِ شهپر میگرفت
در زمین یك لحظه آسایش نداشت
در فلك از نور بستر می‌گرفت
روز چون پروانه با گل می‌نشست
شب سراغِ ماه و اختر می‌گرفت
چون صبا از روی گلها صبحدم
بوسه از هر سو مکرّر میگرفت
بی‌خیالی بود و در دنیای وَهْم
هر چه را میخواست در بر میگرفت

طفلی، آن دَوْرِ طلایی یادباد
آن زمان کز خاکْ، دل، زر میگرفت

کودکی عهدی چه زیبا بود و رفت
روزگارِ آرزوها بود و رفت!!

***

دورهٔ طفلی، به شیرینی گذشت
عمر را پیکِ جوانی دررسید
نقش‌های آرزو، در پیکری
جمع شد، آوازه‌اش را دل شنید
عالمِ‌جان با حقیقت خوگرفت
مرغِ دل در سینه از عشقی طپید
از فضای لامکان آمد فرود
در مکان جسم و تن منزل گزید
آنچه شب می‌جست در چشم نجوم
در فروغ چشمکی دلدوز دید
تیزبال آرزو را زآسمان
این نگه بگرفت و پائین‌تر کشید
در هوای عاشقی دل چندگاه
می‌تپید و میجهید و می‌پرید

تا بخود آمد دلِ من، صید او
از قفس در دام صیّادی پرید
شام هجران را بناکامی سپرد
تا برآید از افق صبح امید
بامداد از خواب خوش بیدار گشت
دید بر پیشانیم موی سپید

گفت: دَوْرِ شادمانی یادباد
یادِ ایام جوانی یاد باد!!

***

سالها بگذشت و از نسلِ جدید
کودکی راه دبستانها گرفت
در کلاس این شعر خواند و ز او ستاد
این چنین تفسیر از آن معنی گرفت:
ـ آرزوی شاعری از آسمان
بر زمین آمد، در اینجا جا گرفت
کُشت شاعر را و خود با جسمِ او
در دلِ خاک سیه مأوی گرفت.[1]

---

۱ـ این شعر در برنامه «کاروان شعر و موسیقی» مهدی سهیلی، با نوای دلپذیر ویلن یکی از نوازندگان ـ که متاسفانه نامش را فراموش کرده‌ام ـ به لحنی سخت مؤثر خوانده شده است.

# ۲

# ورشو، شهر خرابه‌ها

این مقاله را در دی ماه ۱۳۲۸ ش/ ۱۹۵۰ م. (درست چهل سال پیش) در روزنامه‌خاور نوشته‌ام، والبته ترجمه‌است. مقاله‌ای‌است به‌قلم کسی که هرگز ورشو را ندیده، و گفتگو از مسائلی که ممکن است هرگز اتفاق نیفتاده باشد، وخوانندگان روزنامه خاور، صد سال بعد، وقتی این مقاله را ببینند باخود خواهند گفت باستانی به کجاهای ورشورفته واز چه سوراخ سُمبه‌هایی‌سردرآورده است؟
«مُخلص در اول آن مقاله دو سطر پاراگراف داده ونوشته‌بودم.
درج این مقاله از آن نظر که اطلاعاتی از شهر ورشو پای تخت لهستان را به‌ما میدهد لازم مینمود، وسائق ما نیز در ترجمهٔ آن، کسب همین اطلاعات است، لاغیر».
مشکل تاریخ نویسان آینده این است که به‌قول آن فرنگی باید «حوادثی را تجزیه و تحلیل کنند که هرگز آن‌چنان اتفاق نیفتاده بوده است، به قلم مورخانی که هرگز آن حوادث را به چشم ندیده‌اند» و این نیز یکی از آنها.

ماهنامه بازیرک

# ورشو، شهر خرابه‌ها

## جائیکه بوی گل و ریاحین با بوی باروت و آتش توام

## خرابات در خرابات

### ملتفت باشید با دختران موبور خیلی گرم نگیرید!!

### شاگردان «شوپن» در ورشو

درج این مقاله، از آن نظر که اطلاعاتی از شهر ورشو پایتخت لهستان را بما میدهد لازم مینمود وسائق ما نیز در ترجمهٔ آن، کسب همین اطلاعات است لاغیر.

**ورشو**

این شهر همیشه در معرض تاخت و تاز این و آن بوده است. گاهی عذاب‌های روحی و جسمی و مادی مردم این شهر را بگریه درآورده است و همین عوامل بود که شوپن را وادار کرد آن آهنگ غم‌انگیز را بسازد، اگر کسی باین شهر پای گذارد همه جا اشک و خون را در برابر می بیند...

اکنون بر فراز فرودگاه «اوکنسی» هستید بمحض اینکه از طیاره پیاده شدید میشنوید: «چین دوبری پانی!» این جمله ایست که بعنوان تحیت و خیرمقدم از طرف کارکنان فرودگاه گفته میشود و این جمله تاحدی از اضطراب و خلق تنگی شما میکاهد.

آری، شما اکنون در برابر در بزرگ کمونیستی دیگری بعد از مسکو قرار گرفته‌اید، ساعتی بدون اینکه کسی از شما بازرسی کند میگذرد، در این مدت اجازه میدهند شما هر فکری دارید بکنید.

بالاخره نوبت شما نیز می رسد، نخست چمدانهای شما با کمال دقت بررسی میشود خود شما نیز با چشمان تیزبین آنها مورد تفتیش قرار میگیرید، سپس که اجازه خروج یافتید از در فرودگاه خارج میشوید و هرجا بخواهید میروید، ولی نمی‌دانید که هر قدم و هر حرکت و هر اشاره شما بحساب شما گزارده میشود.

بقیه در صفحه ۳

## ورشو

این شهر همیشه درمعرض تاخت و تاز این و آن بوده است. گاهی عذاب‌های روحی و جسمی و مادی مردم این شهر را بگریه در آورده است و همین عوامل بود که شوپن را وادار کرد آن آهنگ غم‌انگیز را بسازد. اگر کسی باین شهر پای گذارد همه‌جا اشك وخون را دربرابر بیند.

* * *

اکنون برفراز فرودگاه «او کتسی» هستید. بمحض اینکه از طیاره پیاده شدید میشنوید: «چین دو بری پانی!» این جمله‌ایست که بعنوان تحیّت و خیر مقدم از طرف کارکنان فرودگاه گفته میشود و این جمله تاحدی از اضطراب وخُلق تنگی شما میکاهد.

آری، شما اکنون در برابر درِ بزرگ کمونیستی دیگری بعد از مسکو قرار گرفته‌اید، ساعتی بدون اینکه کسی از شما بازرسی کند می‌گذرد. دراین مدت اجازه می‌دهند شما هرفکری دارید بکنید.

بالاخره نوبتِ شما نیز می‌رسد، نخست چمدانهای شما باکمال دقت بررسی میشود. خودِ شما نیز با چشمان تیزبینِ آنها مورد تفتیش قرار میگیرید، سپس که اجازه خروج یافتید از درِ فرودگاه خارج میشوید و هرجا بخواهید میروید، ولی نمی‌دانید که هرقدم وهرحرکت وهراشارهٔ شما بحسابِ شما گذارده میشود.

لازم نیست که کسی حتماً پشت سرِ شما باشد، هرکجا که میروید،

مهمانخانه، مغازه، گردش و تفریح، همه‌جا گارسنها و فروشنده‌ها مراقب کار ولباس ومحتویاتِ لباس‌شما هستند.

گاهی ممکن است بیك لبخند تازه ونگاههای آتشبار یك دخترك مو بور روبرو شوید، احتیاط کنید، مبادا این‌ازدخترانی باشدکه درفرقه «گشتاپوی لهستان» کار میکنند.

اگرابوالهول هم بشوید وزبان درکام ببندید، با اینحال شما را بحرف خواهند آورد، چطور؟... با زبان شیرین فرانسه تعارفات فرانسوی را نثارشما می‌کنند، یا کلمات انگلیسی را بزبان می‌آورند و با اولین اشاره وعکس‌العملی که ازطرف شما بعمل آید می‌فهمندکه چند مرده حلاّج هستید!!

امثال این دختران فراوانند وهم‌زبان انگلیسی‌وهم‌فرانسه وآداب ورسوم‌آنها را خوب میدانند، اینها ازطبقات عالیه قبل‌از جنگ بودندو واکنون ناچارشده‌اندکه داخل این‌دستگاه‌شوند، همیشه با رجال‌سیاسی آمد ورفت دارند چه این طبقه مایل‌باشند وچه نباشند. بعضی از آنها نیز در سفارتخانه‌ها به‌عنوان مترجم و ناظرکارمیکنند.

خنده‌دار اینست که همه اینها می‌دانندکه مردم از کار آنها خبر دارند؛ حتی‌یکی ازآنها میگفت من‌سیگار «شیسترفیلد[1]» میکشم وشراب «ژون‌هیج» مینوشم و لباس «تاییرا» از نوع انگلیسی میپوشم و گاهی هدایائی ازپاریس دریافت میکنم!»

هرنفری دراین مملکت ناظروجاسوسِ فردِ دیگراست تا جائی که

۱ـ همان چسترفیلد خودمان است.

پسر بکار پدر و پدر در کار دختر نظارت دارد، کسیکه بخواهد خوب زندگی کند در مدت عمر چند نفر را باید بدین وسیلهٔ جاسوسی به‌سیبری تبعید کند، و باید دانست که طولی نمیکشد نوبتِ خودِ او هم ـ بواسطهٔ سعایتِ دیگری ـ میرسد.[1]

## زندگی سیاسی

در لهستان بغیر از حزب کمونیست احزاب دیگری نیز هست ولی همه‌آنها ناچار از مساعدت و همکاری با این حزب چه در پارلمان وچه در خارج هستند.

با وجود اینکه در دولت لهستان دو وزیر روسی شرکت دارند ـ آنطور که میگویند ـ ووزارت داخله ودفاع را اداره می کنند، بااینحال کمتر جایی تمثال استالین دیده میشود.

مظاهر کمونیسم جز در جشنهای رسمی آشکار نمیشود، رژه ارتش با مارش رسمی صورت میگیرد؛ دسته دسته جوانان ـ زن و مرد ـ در خیابان «ستالینا» ـ که ـ از زیباترین خیابانهای ورشو است ـ رژه میروند. این خیابان سراسر با عکس رئیس جمهور آراسته شده ویکی دو قطعه تمثال استالین نیز در دو نقطه از آن گذارده میشود.

## شهر خرابه‌ها

در ورشو هیچ خانه ومسکنی را سالم وآسیب ندیده نمیتوان یافت، آلمان در سال ۱۹۴۳م شهر را با خاك یکسان کرد، در این سال

۱ـ والعُهدةُ علی الراوی، نمیگویم قلم در کفِ دشمن است، چون من دشمنِ لهستان نیستم.

فجیع‌ترین کشتارهای تاریخ بشری توسط آلمانها در خیابانهای ورشو صورت گرفت.

هرقدم که برمیدارید مواجه با تابلو یاد بودی میشوید که شاخهٔ گل کوچك در زیر آن سبز شده است: اینجا محل کشتارده‌ها نفر لهستانی است که توسط آلمانها صورت گرفت.

آدم در ورشو میان خرابه‌ها و آثار خانه‌ها و گُلها زندگی میکند. درهر گوشه‌ای یکنفر گُل‌فروش ایستاده است.

در میان بوی آتش سوزیها و باروت، رایحهٔ گل قرمز و ریحان بمشام میرسد. در آن گوشه یکقطعه شیشه‌ای که شکسته بنظر میآید، این بقایای یك شیشه عطر بوده است. آنطرفتر در زیر خاکها قطعه‌ای درخشنده و جذاب مثل طلا برق میزند، چشمان خود را خیره میکنید، پیش میروید... اما آقای من بیش از این نزدیك مشوید، شما غریبید و راه و چاه این شهررا نمیدانید... این قطعه خوشرنگی که مثل طلا میدرخشد، طلا نیست! قطعه موئی است، آری موئی که در زیر خاك مانده و آن شیشه عطرهم شاید متعلق بصاحب همین مو بوده است، اما اکنون همه آنها در زیر بقایای این عمارت چند طبقه بخاك رفته‌اند...

**خرابات!**

اگر شبها در این اطلال و بقایای خانه‌ها بیشتر جستجو کنید چیزهای تازه میبابید، از گوشه‌ای نوری بچشم شما میرسد وصدای موزیك بگوش میآید، درمیان این خرابه‌های پوشیده شده ازسبزه و گل شب‌نشینی برپاست–شب‌نشینی در اطاقی که از بمبهای زمان جنگ محفوظ مانده

است. مبل و اثاثیه این اطاق وضع عجیبی دارد، یك صندلـی از دوره تزار، یك قالی که شاید از تهران آورده شده باشد، یك تحفه فـرانسوی یاهوطراز کوپن آن[1]، یك آباژورتازه ساز از آهن. جامها ولیوانهای شیشهٔ لهستانی، نقره‌کاری‌های لهستان یا روسیه عهد قیصر(=تزار).

اطاق کوچك است و این اثاثیه مبل آنست دو تا قاب عکس هم دارد که اثرهنرمندان تازه‌کارلهستان است. در آنجا یك شربت سیب سپس یك کومپوت باز هم سیب بخوردِ شما میدهند، آنوقت اگر دهن (فولادین) آهنی؟! داشته باشید میتوانید لبی از ودکای مخصوص نیز تر کنید!!

## طبقه عالیه

بمحله «ویلانوف» میروید، در آنجا کاخ «تسانسلاف» را مشاهده میکنید و درباغ آن بگردش میپردازید.

طبقه عالیه ورشوعبارتند ازطبقه هنرمندان و نویسندگان وِ شعرا ودانشمندان.

همین روزها جلسات مخصوصی به افتخار «مایکیفیتشر»[2] شاعر نامدار بپا میشود. قطعات رمـانتیك فردریك شوپن مـوسیقی‌دان نامـی نواخته میگردد، شاگردان این شخص ـ شوپن ـ ازهمه دنیا اکنون در

---

۱ـ خودم نمیدانم چه ترجمه کرده‌ام، اصل آن هم‌دردست نیست. به‌حوصلهٔ خودتان بخوانید.

۲ـ لابد مایکوبیچ است یامایکوفسکی، تلفظ لهستانی به‌عربی مصری رفتهٔ به قلم مترجم پاریزی، به‌این صورت درآمده است.

این شهر جمع شده و مهمان دولت هستند، نواختن قطعات او اگر از ساعت ۱۰ تا ساعت ۲۲ ادامه یابد، یکماه تمام طول خواهد کشید.

منزل «شوپن» برویم و ببینیم که چگونه مردم منزل وموطن اورا مقدس میشمارند و گرامی میدارند.

## مقبره شوپن

شصت کیلومتر که بااتوبوس پیمودید، آنگاه به‌ییلاق «ژیلاوفاولا» میرسید. درآنجا طرز ایجاد و بنای باغها نیزبوی شعر وموسیقی میدهد. میشنوید که می گویند: این درخت را ازژاپن آورده‌اند، آن دیگری اصلا از نباتات آرژانتین است، این باغ بهشت مانند را «الافرتورا» مینامند که مشاعرو عواطف شمارا برای ورود بمقبرهٔ شوپن مهیا و حاضرمیسازد.

با همه اینها، خانه‌ایست ییلاقی وساده، اساس ووضع آن‌همانطور که شوپن چیده و ترتیب‌داده باقی‌مانده است، همه اینها از سال ۱۸۴۹م. بهمین حال باقی‌مانده است و انسان را بعالمی دیگر یعنی عالم نغمات و تخیلات شاعرانه میبرد.

## شبی در ورشو

اگر مایلید ممکن است از بن‌دنیای‌سکون‌وآرامش خارج‌شویم و بورشو بازگردیم، اکنون ساعت ۱۸ است، میتوانیم به سینما برویم، مجبوریم در یك ستون مرتب ردیف بایستیم. قریب‌یك ساعت طول‌دارد تا به‌ما برسد، دختر بلیط فروش میگوید امروز روز مخصوص کارگرانست و آنها که کارت کارگری دارند و نشان دهند مقدّمند.

[درین جا، پنج شش سطر از روزنامه راموش خورده است.
حوصله‌ندارم اصل آن را برایتان پیدا کنم، اگرهم نخوانید
چیزی را گم‌نکرده‌اید صحبت از منزلی است مربوط به‌قرن
شانزدهم ونقاشی که‌آنجا نقاشی میکرد.]

امشب به‌آنجا برویم؟اول که وارد شدیم، دو پیشخدمت بخدمت ماکمر می‌بندند،و پشتِ سرهم غذامیآورند، پیشخدمت سومی، سودا و ودکا و شراب میاورد، بهترین مشروبات آنجا شراب هنگری‌است که‌در شیشه‌های بلندو زیبایی‌محفوظ نگاهداشته‌شدو قیمت‌آن‌بسیار گرانست، باید دانست که علاوه بر قیمت اصلی، صدی ده نیز اضافه قیمت گرفته میشود و این مالیاتی است که دولت برآن بسته است.

کافه دیگر ورشو، کافه «بولونیا» است، این نیز مهمانخانه‌ایست که یك بارهم آلمان‌ها را درخود پذیرایی کرده‌است.بعد از آن‌روسها درآن جای‌گرفتند و ازآن پس نیز مرتب قونسل‌ها ونمایندگان‌خارجی درآن منزل‌کرده‌اند و اکنون مقر سفارت مصر است.

**بوسه بر دستها**

درکنار «بولونیا» رستوران دیگری‌است که جلوی‌آن یك ستون بطول یك کیلومتر از دختران و زنان زیباروی ایستاده‌اند، اینها منتظر نوبه برای گرفتن غـذا هستند، دراینجا غذا ارزان بدست میرسد-اگر کسی کوپن دولتی در دست داشته باشد.

اما شام درآنجا برای هرکس آزاداست‌ومیشوددرآنجا همه‌نوع غذا را خورد و با همه‌کس‌رقصید، موقعیکه‌رقص‌تمام شد،شمامجبورید

دست آن دختر کی را که با شما رقصیده است ببوسید، البته لازم نیست به خود زحمت دهید و خم شوید بلکه مطمئن باشید دست خانم در برابر لب شما آماده بلند شده است.

بوسیدن دست منحصر به رقص تنها، نیست همه‌جا با مناسبت یا بی مناسبت میتوان دست دختران را بوسید، خویش و بیگانه هم در این عمل یکسانند. ضمناً باید بدانید که نباید فرقی میان دست خشن یك خانم پیر و دست نرم و نازك یك دوشیزه چاق و گوشت آلود قائل شوید.

## لهستان و وضع آن

برای شام و رقص به مهمانخانهٔ بریستول میرویم، اینهم یکی از مهمانخانه‌های خوب ورشو است، قبل از آنکه شام برسد شما حتماً دو یا سه بار رقصیده‌اید، پس از آن پشت سرهم گارسونها سر میرسند، اولی یك سینی دارد و ۱۰ دانه سیگار میاورد و هنوز آن راتمام نکرده‌اید بسته دیگری حاضر میکند.

میان گارسونهای این مهمانخانه اشخاص جوان نمیتوان یافت. همه آنها پیرمردان و چهل ساله‌ها هستند، وقتیکه نام آنها را می‌پرسید می‌بینید خود را معرفی می کنند یکی می گوید من «فویلکیوفسکی» مدیر اداره تعمیر و ایجاد ساختمانها هستم، آن دیگری آقای «چنایکو» رئیس اداره هنرهای زیبا در وزارت فرهنگ است و سومی که اکنون برای رقص تشریف برده است «تشیکوفسکی» یکی از زباندانهای بزرگ محسوب میشود.

## بسوی کراکوف

خواهید گفت لهستان که تنها همین ورشو نیست، میل می کنید به کراکوف بروید؟ کراکوف سابقاً پایتخت لهستان نیز بوده است، نزدیک مرزهای چك است، شهری است دارای قصور قدیمه و دیوارها و دروازه‌های عتیقه و کلیساهایی که هریك موزه‌ای هم دارند در کراکوف صدها شاگردان کوچك و بزرگ می‌یابید که از اقصا نقاط لهستان برای بازدید شهرهای خود بمسافرت پرداخته‌اند.[۱]

---

۱- کراکوف مرکز یك آرشیو مهم وپُراز اسناد ایرانی مربوط به عصر صفوی است.

حدود پانزده سال پیش، نگارنده، قرار بود بدعوت دانشگاه کراکوی به آن سرزمین مسافرت کند و آن اسناد را ببیند. آقای سلطان حسین سنندجی سفیر وقت ایران در لهستان این دعوت را فرستاده بود. بادوست جوان خود آقای جمال‌پور، استاد فلسفهٔ دانشکده ادبیات هم سفر شدیم. زمستان بود. در اولین پلکان هواپیما، دردِ آرتروز و کمر دردِ سخت، نگارنده را ناتوان کرده، به زحمت فراوان خود را به سالن بازگرداندم. چمدان را از انبار هواپیما خارج کردند. قسمت نبود به لهستان بروم. شاید هم مصلحت نبود که بروم و خلاف آنچه را که در سالها قبل ازآن نوشته بودم به چشم ببینم وشرمنده شوم! پلیس فرودگاه گفت: در تاریخ هواپیمائی ایران، این نخستین مسافری است که از پلکان دوم بازمیگردد! (۱۳۵۳ ش، ۱۹۷۴ م.)

امروز که این سطور نوشته‌میشود، سلطان حسین سنندجی، دامادِ خاندان عضدالملك، گویا درگذشته است. بالاتر ازآن، دکتر جمال‌پور که بعد از این سفر دامادِ همان سنندجی شد نیز- در عین جوانی، در تهران روی در نقاب خاك کشید. همسفران ما همه به پایان سفر رسیدند، ما نیز کما بیش در در اواخرِ خط هستیم.

کراکوف در حقیقت شهر زیبایی است، کلیساهای آن گاهی از قرن یازدهم نمونه‌هائی دارد، مردم آن‌نیز تا حدی متدین و ساده‌اند.

در بازار شهر هم اجناس از هرگونـه می‌توان یـافت اما بیشتر صنایع محلی است، لباسها و پارچه‌های وطنی فراوان است، مجسمه‌های چوبی و جعبه‌هـای سیگار خاتم‌کاری و سایر اجناس ملی بیش و کم یافت می‌شود.

اما دیگر چیزی و جایی باقی نمانده که‌بازدید کنید، بنابراین تنها کار شما اینست که بلیط هواپیما بخرید و هرچه زودتر، این جمال و زیبایی حزین و غم‌انگیز را پشت‌سر گذارید.

**اشتهای شاعر**

**دخترِ ارمن، درین شهر، آنچه هست**
**روی هم، ایکاش، یـک لب داشتند**
**مـی‌نهادند آن یکی لب را شبی**
**بر لبِ من، صُبح بر مـی‌داشتند!**

## هدف از تعلیم و تربیت؟

چیست مقامِ معلّمی، که مبادا

پای کسی تا بدین مقام رسیدن

معرکه‌گیری به پیری ار تو شنیدی

حالتِ ما بین بچشمِ معرکه دیدن

عُمری با طفلِ بی ارادهٔ لجباز

بر سرِ افکارِ کودکانه چخیدن

در پیِ مجهول، چون معادلهٔ عمر

خط زدن و عاقبت به صفر رسیدن!

مطلبِ هر درس را چو درزیِ بیکار

بخیه زدن، سالِ نو دوباره دریدن

تا نرمَد طفلی از حریمِ ریاضی

خارِ ریاضت بپای دیده خلیدن

بی هدف از خطّ، عمود خارج کردن

بیهُده عمری بگِردِ نقطه دویدن!

کور و اَصَمّ گشتن و معادلهٔ گُنگ

از دهنِ طفلِ کور و گُنگ شنیدن

رشتهٔ تاریخ، گِردِ مغزِ ظریفش

ز آدم و خاتم ــ چو عنکبوت ــ تنیدن

هیئتِ همسر زلوحِ سینه زدودن

همسریِ هیئتِ نجوم گُزیدن

بی‌خبر از زندگی چو طفل و کبوتر

بر سرِ افلاك و بامِ چرخ پریدن

تا برسد مُنحنی به قوسِ صعودی

قامتِ همچون عمودِ خویش خمیدن

در سرِ یك نمرهٔ کلاسی بی‌پای

مزهٔ فُحش از پسِ سلام چشیدن!

عاقبت از ضعفِ بُنیه و تنِ رنجور

نادم و خاسر به کُنجِ خانه خزیدن

غصّهٔ سرمایهٔ تلف شده خوردن

لب به تحسّر زعمرِ رفته گزیدن

گر هدف و شیوهٔ معلّمی این بود

وای بما، وای ازین بلند پریدن!!

***

چشم گشای و ببین، سعادتِ موعود

چیست به دنیا بغیرِ خواب وچریدن؟

تازه‌گُلی را زتندبادِ حوادث
در کنَفِ اِحتمای خویش کشیدن

غنچهٔ او را به نوبهار رساندن
صحّتِ او را به سُقْمِ خویش خریدن

آتیه را در کف‌اش سپردن و آرام
خاطر از این رشتهٔ حیات بریدن...

## ناتمامی‌های نیم‌بند

«... از آدمی ناقص تر و بیچاره‌تر امروز کیست ، که اسیرِ گرسنگی‌و تشنگی و گرما وسرما و بیماری ودرد واندوه‌ورنج وخشم وآزاست ...» (غزالی) .

چیست در طفلی‌وجودِ این بشر — نیم شیر و، نیم‌شور و، نیم شر
در صباوت با صفاتِ چارپای — نیم زیر و، نیم زور و ، نیم زر
در کهولت کُشتهٔ اِفـراطهـا — نیم . . . یر و، نیم کور و، نیم‌کر
پیری است و نا تمامی‌ها تمام
نیم گور و، نیم‌گیر و، نیم گر !!

# ۳

## افشارها
## در تاریخ وسیاست کرمان*

آنها که سفرنامهٔ خوش انشای سدیدالسلطنه را خوانده‌اند متوجه شده‌اند که اوهنگام عبور از راه بندرعباس به‌کرمان- برخلافِ معمول به جای تَنْگِ زاغ، تنگِ زندان را انتخاب کرده و بالنتیجه گذارش به بافْتْ افتاده است. ضمن تشریح وضع آبادیهای بین راه، می‌گوید:

«... اُقطاع وافشارِ کرمان، دوطایفهٔ مزبور در خاکِ کرمان، و در تحتِ امرِ یك ایلخانی باشند، و ایلخانی از طایفهٔ افشار تعیین‌می‌شود، طایفهٔ اقطاع را تاجیك، و افشارِ را تُرك گویند.

طایفهٔ اقطاع، دویست وچهل نفر سرباز به دولت دهد و برای [خرج] خانهٔ هر سرباز، خودِ رعایا علاوه برحقوقی که دولت به‌سرباز دهد سالیانه صد و بیست من گندم و بیست وپنج قران وجه دهند.

---

* این مقاله در یادوارهٔ دکتر محمود افشار، جلد سوم به چاپ رسیده‌است. (۱۳۶۶)

طایفه افشار تقریباً هزار سوار به دولت دهد. حقوق هر سوار از دولت سالیانه بیست و پنج تومان و صد و پنجاه من گندم است، وعَلیقِ سوار باید رعیّت دهد. تقریباً عَلیقِ یك سوار هزار من کاه و سیصد من جَوْ شود. سوارِ افشار بیش از طایفهٔ اُقْطاع است. چار هزار نفر شوند. در اقطاع، سرانهٔ **انسان**، و در افشار سرانهٔ **حیوان** دریافت کنند.

مالیاتِ بردسیرات کرمان تقریباً بیست و چهار هزار تومان است[۱]. مالیاتِ کویرات کرمان تقریباً سیزده هزار تومان می‌شود.»[۲]

این سفرِ سدیدالسلطنه در ذی حجه ۱۳۲۲ ه / فوریه ۱۹۰۵ میلادی یعنی درست هشتاد سال پیش صورت گرفته ـ دو سال قبل از شروع مشروطه.[۳]

---

۱ـ کوهی بسیار رفیع نزدیك قریهٔ کهت، از آبادیهای خَبْر، وجود دارد که فاصلهٔ میان بلوكِ اُقطاع، و بلوك اُرْزویه است، و با اینکه سه‌سمتِ آن کوه گرمسیر است، هرگز قلل آن کوه از برف خالی نیست. (جغرافیای کرمان، ص ۱۴۲).

۲ـ التدقیق فی سیر الطریق ـ سفرنامهٔ سَدیدالسلطنه، تصحیح احمد اقتداری، انتشارات به نشر، ۱۳۶۲، ص ۶۲۱.

۳ـ محمدعلی سدیدالسلطنهٔ کبابی ـی اهل بنادرِ جنوب کتابهای مفصل و زیادی درباب جنوب ایران دارد وجُنگها و دفاترِ متعددی از او باقی مانده که بعضی را آقای اقتداری چاپ کرده‌اند.

به خاطر دارم، روزی که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مجلسی به یادبودِ سَدیدالسلطنهٔ کبابی تشکیل شده بود، وجمعی از اهـلِ اطلاع در ←

**اقطاع افشار**

در کرمان ، تلفظ نام این دو طایفه همیشه توأمان بوده است و همه جا می گویند و می نویسند :

**اقطاع افشار** (بدون کسرهٔ عین) یا اقطاع و افشار. این هم جواری و توأمانی تا به حدّی است که گاهی بعضی به غلط تصور می کرده اند مقصود از اقطاع افشار، ناحیه یا سرزمینی است در حوالیِ بافْت که به صورتِ اقطاع به طایفهٔ افشار داده شده باشد.

در تاریخ کرمان در دوره های مختلف اشاراتی به اقطاع و بلوك اقطاع و اقطاعی ها ـ بدون اینکه با افشار همراه باشد ـ نیز دیده شده است[1]. البته درباره کلمه اُقطاع جای این تصور باقی است ـ کلمه ای که

---

۱ـ وقتی ابوجعفر دیلمی با ابونصر بن عزالدوله بختیار جنگید، ابو نصر در سیرجان به قلعه سنگ رفت، ابوجعفر، داروغگان نرماشیر و رودبار و اُقطاع و اُرْزویه را به جیرفت فرستاده در مسجدِ عَمْرو لیثِ صفّار به نام او خطبه خواندند. (تاریخ کرمان، ص ۲۶۲).

→ باب او صحبت کردند، مرحوم مینوی ضمن سخنرانی دلپذیر خود ، ضمن معرفی آثار سدیدالسلطنه، گفت: سدیدالسلطنه کتابی همه چیز در کتابهای خود گنجانده و هرچه دیده و خوشش آمده یادداشت کرده است، و روشِ او ، چیزی است از نوع روش باستانی پاریزی در تدوین کتابهایش...» من که در آن جلسه غافلگیر شده بودم نتوانستم بفهمم که مرحوم مینوی در این بیان، قصد تعریف از مُخلص داشته یا انتقاد؟ هرچه بود، اکنون که او روی در کفنِ خاك پوشانده، با کمال اطمینان می توانم سخن او را در تأییدِ روشِ خود به حساب بگذارم! وطبعاً این نوشته نیز که به یادِ مرحومِ دکتر محمودِ افشار، و به پاسِ خدماتِ بی دریغ فرهنگی و ادبیِ او نوشته شده، لابُدّ، باید آن را از نوع همان نوشته هایی دانست که مرحومِ مُجتبی مینوی ـ استاد فقید بزرگوار ـ بدان اشاره فرمود.

صد درصد صورت عربی دارد و بافتحِ همزه تلفظ می‌شود وطبعاًاین فکر را به ذهن می‌رساند که مربوط به‌عصر سلجوقیان و بعداز آن باشد[1]

۱ـ دیلمیانی که با شبانکارگان یارشده بودند، قسمتهائی از کرمان را به صورت اقطاع به شبانکارگان سپردند. در زمان قراختائیان، مدتها سیرجان وشهر بابك و اقطاع و دشتبَر به بی‌بی‌ترکان خواهر پادشاه خاتون سپرده‌شده بود، (تاریخ کرمان ص ۳۶۳)، طوایفِ جرمان و اُوْغان، از زمانِ قراختائیان در بلوك اُقطاع و ارزویه سکونت داشته‌اند.(تاریخ کرمان ص ۳۸۴)، بلوك اقطاع ییلاقِ قبیلهٔ اَوْغانی بود و سیورغَتْمشِ اوغانـی رئیسِ آن ایل، سلطان احمد مظفری به کمك هزاره جرمانی، با این سیورغتمشِ اوْغانی در بافت جنگیده است. (تاریخ کرمان ص ۴۲۴). امیرجمشید برادرسیورغتمش، قلعهٔ ارزو را پناه گرفت. در تمام مدت حکومت شاه شجاع، ایـن سیورغتمش و اوغانی‌ها، ناحیه اقطاع و ارزویه را مشوّش داشته‌اند. خواجه شمس‌الدین زاهد از بزرگان ناحیهٔ اقطاع به زهرِ پهلـوان اسد کشته شد (محمود کتبی ص ۸۷) وآخرکار نیزسیورغتمش به دست امیرمحمدجرمانی به قتل رسیده است. و ازآن وقت، به بعد، ریاستِ هزارهٔ جرمان و اوغان به پهلوان علی قورچی سپرده‌شد. (تاریخ کرمان ص۴۲۶).

درعصر زندیه،شاهین آقا پسرحاجی‌منصور بیگ‌خواهرزادهٔ‌شاهرخ‌خان ضابط و مباشرِ بلوكِ اقطاع و کوشْك بود. (تاریخ کرمان‌ص ۶۲۶.) درزمان آقا محمد خان، آقا علی وزیر «ضیاع و عقار کلّی دربلوكِ اقطاع وکوشك داشت» (جغرافی وزیری) وباز در همین زمان علی‌مراد خان کـوشکی از باباخان (فتحعلی‌شاه بعد)که از طریق فارس به کـرمان می آمد ، پذیرائی کرد. (ایضاً ص ۵۵۵)، میرزا حسین پسرآقاعلی ـ که‌در بلوك اقطاع سکونت داشت، باآخوند ملاصالح بافتی وعلیقلی‌خان قراغلانو وحیدرخان‌هشونی، و امیرباقر گوغری تا مَزرعِ تزرْجْ استقبال کردند. (ایضاً ۵۶۷) و در همین سفرِ جنگی بود که فتحعلی شاه‌دختری از رابُر به‌زنی گرفت(خاتون‌هفت‌قلعه ص ۱۸۸).

و ناحیهٔ اقطاعی برای یك ایل مخصوص در نظر بوده باشد.

گفتگو دربارهٔ این کلمه و شأن نزول آن فعلا در حوزه بحث ما نیست[۱]، و اینکه منشأ آن چیست و وجه تسمیه کدام، می‌ماند برای جای دیگر ــ که درین جا، مختصراً، قسمتِ دوم ترکیب، یعنی افشار مورد نظر است.

تعبیر اقطاع افشار ــ با کسر عین و اضافه دوم ــ به این دلیل درست نیست که اصولا اقطاعی‌ها فارسی زبان می‌باشند وافشارها ازاصل تُرك.

بنابراین می‌ماند این تصوّر که یك ناحیه از بافت و اسفندقه به عنوانِ اقطاع به یك طایفه ــ احتمالاً مهاجر ــ داده شده باشد، و بعدها اسم آن مردم به جهت ناحیه‌ای که به صورتِ اقطاع به‌آنان داده شده، نسبتِ اُقطاعی یافته باشد وچون در مجاورت هم ــ و احتمالا در زد و خورد با هم ــ با طوایف افشار بوده‌اند، درطول سالها وقرنها به‌صورت اقطاع و افشار، یا اقطاعْ افشار (بدون اضافه) خوانده شده‌اند.

---

۱ــ خلاصةً یا باید یك مضاف برای آن پیدا کرد، مثلا اقطاعِ فلان و بهمان، یا اینکه اصلا آن را صورتِ تحول یافتهٔ کلمه‌ای دیگر دانست، از نوعِ کلمهٔ عَقْدا دریزد که نام آبادیی است، یا اُختا ــ که این یکی بنظرمناسب‌ترمی‌آید و احتمالا طایفه‌ای که اختاجی بوده‌اند و مأمورنگاهداری اسبهای حکام در کوهستانها و اُلنگ‌های بردسیر و نگار و بافت ــ و این بنظر صحیح‌تر می‌آید؛ و عادلِ اُختاجی که جانِ تیمور را ازشمشیرشاه‌منصور نجات داد، شاید ازین تیره بوده است. (خاتون هفت قلعه، چاپ سوم، ص ۵۶). اقطاع، به معنیِ تیول و نان‌پاره، ازعصر سلجوقیان درایران باب شده وکم کم به‌ادب هم سرایت کرده:

اُقطاع دهِ سپاهِ موُران		اورنگ‌نشینِ تختِ کوران		(نظامی).

به علتِ اشتقاقِ کلمهٔ اقطاع، بنابراین ، این مهاجرت از قرون چهارم‌وپنجم هجری پیشتر نمی‌تواند بوده باشد و چنانکه گفتیم چون اقطاعیها فارسی زبانند، احتمالِ من براین‌است، که اینها گروهی از شبانکارگان بوده باشند که در ایامِ آل بویه، و به‌علّتِ خدماتی که در تسخیر فارس وقسمتی از کرمان به‌آل‌بویه کرده بوده‌اند، این ناحیه، به عنوانِ اُقطاع ، به گروهی از آنان داده شده باشد، وآنها بعد از آن ، خصوصاً بعد ازسقوطِ قدرتِ شبانکارگان و خرابیِ ایج ـ در همانجا به صورتِ ایل وعشیره باقی وساکن مانده‌اند.

یا اینکه بقایای طایفهٔ اَوْغانی هستند که در زمان قراختائیان از ماوراءالنهر به‌کرمان‌آمده‌اند، ودرکوهستانهای بافت ساکن شده بعدها مدتها در زدوخورد باآل‌مظفر بوده‌اند، وچون اوغانی بوده‌اند طبعاً فارسی‌زبان محسوب می‌شده‌اند.

البته می‌مانَد وجه تسمیه‌ای‌ازنوع عَقْدا دریزدکه‌اندکی درتلفظ به‌هم شبیه است، وباید در وجه اشتقاق آن‌نیزتأمل کرد. درتاریخ کرمان یك ترکیب به صورت «میرزا خان افشار اقطاعی ، با یکصد سوار و دویست پیاده...» برخورد می کنیم[1]. درینجا آیا افشار و اقطاع یکی شده‌اند؟ یعنی ترك وفارس به هم آمیخته‌اند؟

چنان می‌نماید که‌مجاورت‌این دوکلمه بالاخره‌به اینجامنجرشده که همه مردم‌آن نواحی، آن‌جا را روی هم اقطاعْ ـ افشار خوانده‌اند.

---

۱ ـ تاریخ کرمان ص ۵۷۱

از اقطاع بگذریم و به خود ایل افشار بپردازیم. در ملحقاتِ جغرافیای وزیری که صحبت از ایلات کرمان می کند، ذیل ترکیبِ ایلِ افشار می نویسد: «پنجاه و دو تیره می باشد» و تیره ها را بدین شرح نام می بَرَد: اعلی قزلو: اشرف لو، سپرمرادلو، ره درازلو، حمزه لو، قاسم لو، حیدر شاملو، جلال لو، تکلو، حاجی لو، رئیس تکلو، بهرام لو، درگاه- لو، شهسوارلو، آقاجان لو، کیغان لو، آقامیرلو، صفی قلی اولادی، اخلاص اولادی، باران اولادی، بی غم اولادی، شهربان اولادی، حاجی- قلی اوشاغی، نجف اوشاغی، رفیع مشی، لرولی اوشاغی، شیخ- اوشاغی، سبزعلی اوشاغی، غوچعلی اوشاغی، دروج اوشاغی، خلیفه، میرکرد، ملاطاهری، اللهوردی اوشاغی، شوربـاتری، خلج، میرجلیل، برجعلی، قجر، علی کسلو، یارقره، دلاك، عموئی، ساربان، فارسی مدان، زرگر، جامع بزرگی، حمزه خانی، قچل، میرجالی، افشار، ات اوشاغی، حاجی قلی اوشاغی، قرائی ۸۰۰ خانوار، ترکی ۹۰ خانوار، فارسی، عباسی، حیدری، کورکی، رئیس علی، خواجه آب دزد، شاه بداغی، خراسانی، طاهری، یعقوبی، باوردی، سیاه، بیچاره، بلکزاده، سازنده، عطاءاللهی ۱۵۰ خانوار- (که درحدود شهربابك و ده شتران توطن دارند و درحَوْل وحَوْشِ پاریز هستند)، بچاقچی ۳۰۰ خانوار، ارشلو، سیاه دو ۲۰ خانوار، باری سعدلو، قره سعدلو، خرسانلو، حلوائی.»[1]

---

۱- جغرافیای کرمان، چاپ دوم ص ۱۹۹. طبق یك سرشماری سطحی که در ۱۸۶۰ م/ ۱۲۷۷ ه/ انجام گرفته، افشاریه درآن زمان حدود بیست هزار نفر بوده اند. (دائرةالمعارف اسلام ذیل کرمان).

بسیاری از این تیره‌ها در جزء تیره‌های دیگر ایلاتِ ایران نیز نام برده شده‌اند ــ مثل فارسی‌مدان، وقجر، و بعضی هم شاید تکراری است مثل قجر وقچل. و خود افشار هم جزو یکی از تیره‌ها آمده که تا حدّی غیرعادی است. عطاءاللهی که آقاخانی‌ها باشند ودرشهر بابک‌اند نمی‌دانم آیا غیر از این تیره هستند یا خیر؟

این صورتی که چاپ کردیم با این تفصیل، شایددر جزء گزارش‌های رسمی قاجار برای نشان‌دادن کثرت افراد ایل ــ ازجهت سرشماری ــ داده شده باشد، وبه هرحال تیره‌های بسیاری از ایلات دیگر هم‌چنان می‌نماید که‌درجزءِ ایل افشار قلمداد شده باشند[1]. ازمجموع بررسیهائی که نگارنده در مورد ایل افشار در کرمان بعمل آورده، روی هم‌رفته متوجه شده که‌اینهادر دو قسمت کرمان، بااختصاصات اجتماعی خاص، به عنوان افشار حضورداشته‌اند:

ــ نخست ایل افشار است که حدود اقطاع و بافت زندگی می‌کنند، اینها صرفاً جنبهٔ ایلیاتی وگوسفندداری دارند و قالی افشاری نیز که کارِ آنها می‌باشد شهرتِ خاص در کرمان‌دارد.

این گروه معمولا حدود دخالت آنها دراوضاع اجتماعی وسیاسی کرمان، از حدود معمولی سایر ایلات تجاوز نمی‌کند، وکم وبیش، در امور اقتصادی ــ اقتصادِ شبانیِ ــ استان کرمان صاحب نفوذ هستند. البته اوضاع امنیتی ولایت هم کم وبیش در بُرهه‌های خاصّی از زمان توسط بعضی افرادِ این ایل آشفته می‌شده است.

---

۱ ــ ولازم به‌ذکر نیست که از بسیاری ازین تیره‌ها امروز تنها نامی باقی ماندهٔ است.

### دیوارِ کوتاه کرمان و دیوارِ یزدیها

ـ اما گروه دوم افشارهای حدودِ زرند و بافق هستند که در تاریخِ کرمان نفوذ داشته‌اند. نفوذِ افشارها، در تاریخِ کرمان، بسیار بیشتر و مفصلتر از فعالیتِ ایلی و عشیره‌ای است، و این مربوط می‌شود به یك دستهٔ اصلی ازین طایفه که از اوایلِ عصرِ صفوی به‌مقاماتِ عالیه در کرمان رسیده و طایفهٔ خود را پادارساخته، قسمتهای شمالی کرمان ـ زرند وراوَر و کوهبنان را مرکزِ قدرت خود ساخته، بیش از چهار صد سال صاحبِ نفوذ بوده‌اند، و این درست از زمانی شروع می‌شود که‌یزدیها با خانوادهٔ افشار پیوند و بستگی پیدا کرده‌اند.

***

نهصد سال‌پیش، یك آدم با انصافِ یزدی، یا یك یزدیِ با انصافِ آدم ـ که‌هردو در دنیای‌ما به قیمت اکسیرِ اعظم‌اند و کبریتِ احمر، با مورّخِ بزرگِ کرمان ـ ابوحامد افضل‌الدین کرمانی ـ ملاقات کرده و حرفی به‌زبان آورده که از کبریتِ اُحمر کمیاب‌تر است و از اکسیرِ اعظم گرانبهاتر. او گفته:

ـ «در و دیوارِ خانهای ما، از کرمان، سپید شده»! این حرف را افضلِ کرمان از قولِ «معروفی از یزد» به‌زبان آورده، و بعد اشاره می‌کند که آشفتگی‌های کرمان، در وضعِ اقتصادی یزد بی‌اندازه مؤثّر افتاده، و مردم یزد دچار فقرشده‌اند، و از قول همان «معروفِ یزدی» اضافه می‌کند: «... این ساعت، همه، از جهتِ خرابیِ کرمان و بستگیِ مَسالِكِ او، درویش شده‌ایم، و دیرست تا متاعِ کرمان برهم می‌نهیم، تا کدام

روزی، بشارتِ اُدْخُلوها بسلامٍ آمِنینَ، رسد[۱]...»

البتّه حرفِ افضل، از جهت تاریخِ اقتصادی یزد و کرمان، یك فرمولِ قطعی و سندِ صحیح است، زیرا اصولا، اقتصادِ شهرهای بیابانی مثل کرمان و یزد و بیرجند، همانطور که من در جای دیگر هم گفته‌ام، مُبتنی و مُتکّی بر روابطِ تجارتی است، و کشاورزی و صنایعِ جنبی، در واقع، مُکمّل یا مؤیّدِ همین اصلِ تجارت هستند؛ و چون کالایی که از هند یا بنادر جنوب، یا حتی سیستان، به کرمان می‌رسید، از طریقِ راور و زرند - و بعدها رفسنجان - به یزد می‌رسید و از آنجا به نائین یا ساقند و دامغان و سمنان یا ری - می‌رفت و به رشته اصلی راه ابریشم - متصل می‌گشت، پس حرف آن معروفِ یزد، کاملا درست است که «دیوارِ خانهای یزد از کرمان سفید می‌شده»[۲]، یعنی هر تاجر یزدی، یك «پورسان» و درصدی بر کالای عبوری می‌نهاد و آنرا به راه ابریشم تحویل می‌داد.

در چنین مواردی مسلّم است که رجال اقتصادی یزد[۳] - که خیلی زود - در طول تاریخ تبدیل به رجالِ سیاسی می‌شدند - به طریقی می‌کوشیدند

---

۱- عِقْدالعُلی للموقف الاعلی، افضل کرمان، تصحیح علی محمد عامری چاپ دوم با مقدمه نگارنده، ص ۱۳۶.

۲- این اصطلاح البته مخصوص خانه‌های خوانین و متعیّنین و خصوصاً تجّار است: زیرا آنها بودند که در اطاقِ سفیدکاریِ پوست تخم مرغی می‌نشستند، و زیرِ بادگیر لِرگ و شُولی می‌خوردند و تن در چادر شبِ ابریشمی می‌پوشیدند. وگرنه مردم فقیر و عامه که دیوارِ خِشت و گِلی و حداکثر کاه گِلی داشتند.

۳- درین باب می‌توانید توجه کنید به اقتصاد یزدی، از پاریز تا پاریس، ص ۳۳۹.

که اعمال نفوذ سیاسی هم در کار کرمان داشته باشند. و از همینجا آب می‌خورَد حکومتِ شمس‌الدین تازیکو در یزد، که «صد و بیست هزار شترِ رم‌گله، نکودریان سیستان، ازو رانده و بُرده‌اند» و به هر حال او برای تحکیم موقعیت خود در یزد ناچار بود دُمِ خود را با دُمِ بزرگان گره بزنَد، و بابی‌بی‌ترکان، شاهزاده خانمِ قراختایی حاکمهٔ کرمان ازدواج کند..[1]

در واقع این نخستین مورد سیاسی است که به توصیهٔ آن معروف یزدی، ادخلوها بسلام آمنین، درحوادث کرمان جای پا باز کرده است.

پس، اینکه کم و بیش شایع شده که «کرمانْ مستعمرهٔ یزد است» حرفی است که در جهتی، یک‌وجه تحقّقِ اقتصادی هم دارد.

**نفوذ سیاسی یزد در کرمان**

امانفوذ اصلی سیاسی یزد در کرمان، در واقع، از قرن‌دهم هجری شروع می‌شود، وآن‌روزگاری است که صفویه پای بر مسند قدرت‌نهادند، و یکی از گروههایی که پایه‌های تخت آنها را محکم کرد و بالا بُرد، طایفهٔ افشار بودنده این طایفهٔ بلافاصله بعد از قدرت شاه اسمعیل، در اکناف ایران پراکنده شدند، و «مواضعِ کلیدی» قدرت را به‌دست گرفتند، و یکی ازآن مواضع نیز حکومت کرمان بود.

اینکه ایل افشار، در دورهٔ قاجاریه، اصرار داشتند که خود را احفادِ «اَوّشار» یا «آووشار» پسر بزرگِ یولدوز، سوّمین فرزندِاوقوز یا

---

۱– مربوط به حوادث احتمالی ۶۷۶ه/۱۲۷۷م است. (اژدهای هفت سر، چاپ دوم، ص ۳۶۵؛ ٠به نقل از تاریخِ شاهی قراختائیان).

پسر اباقاخان، پسر هلاکوخان پسر چنگیز خان بدانند[۱]، باید چیزی باشد از نوعِ نسب‌سازیِ خودِ قاجارها که خود را از اولادِ تقاجار نویان؟ مغول می‌دانسته‌اند و، سرانِ سلطنت، تصویر چنگیز را بر بالای سر می‌آویخته‌اند -[۲] ولی البته تا حدّ قوم و خویشی که میان اقوامِ تُرک می‌شود سراغ کرد، بستگی آنها را به قبائل ماوراءالنهر و دوردست‌ها بعید نمی‌توان دانست که به قول نظامی:

ز بحر ارس تا به دریای چین همه تُرک بر تُرک بینی زمین

ما پیش از مغول هم روایتی داریم که یعقوب ابن ارسلان **الأفتری** سر سلسله آوارگان افواج تراکمه قفچاق بود و سلسله جُنبانِ ایل افشار در خوزستان[۳]، این زمان را مُعاصرِ اواخرِ سلجوقی دانسته‌اند.

اما در کرمان صحبتِ افشارها از صفویه پیشتر نمی‌رود، و با اینکه یك سلسله معتبر سلجوقی از حدود ۴۴۴ ه / ۱۰۵۰م تا ۵۸۴ه/۱۱۸۸م در کرمان حکومت رانده‌اند و طبعاً خودشان هم از تراکمه بوده‌اند، صحبتی از طایفهٔ افشار در کرمان و اطراف به میان نمی‌آید[۴]، و تنها

---

۱- زندگانی شاه عباس اول، ج۱ص ۱۶۴.

۲- تاجاییکه خَواجِ پاریز هم یك طایفه خود را از اولاد چنگیز حساب می‌کردند و طایفهٔ دیگر قوم و خویش خواجه نقشبند عبیدالله احرار. (سنگ هفت قلم، ص ۳۲۰).

۳- احمد کسروی، آینده، سال اول، ص۵۹۸ به نقل از تاریخِ وصاف ص۱۴۹.

۴- در حالی که اتفاقاً در همین کوهستان بافت، هم اکنون طایفه‌ای حضور دارند که نسبت خود را به سلجوقیان می‌رسانند و اغلب نام فامیل ←

از عصر صفوی است که رسماً نام افشار و رجال آن در تاریخ کرمان دیده می‌شود.

مرحوم مجدالاسلام کرمانی که خود از همین طایفه بود، افشارِ کرمان را از تیره قاسملو می‌شناسد و گوید گروهی از آنان در حوالی ۹۱۶ه‍/۱۵۱۰م، یعنی زمان شاه اسمعیل، سر سلسلهٔ صفوی، به سر کردگیِ بیرام بیگ، یا بهرام بیگ به کرمان آمدند. بیرام بیگ از طرف محمد-خان استاجلو به ادارهٔ کرمان مبعوث شده بود.[1]

اینکه بیرام بیگ کَیْ به کرمان آمده و چه کرده، اطلاعی نداریم. به هر حال جزء قزلباشهای مقتدری بوده که توانسته دست کم یک باغ در کرمان برای خود دست و پا کند[2]. ولی، حُسنِ مَطلع شروع کارِ افشاران را در

۱ــ مقدمهٔ سفرنامهٔ کلات، ص «و».

۲ــ در جنوب شرقی شهر کرمان بینِ راه کرمان و راه سر آسیاب، یک باغِ زیبا و وسیع وجود دارد بنام باغ بیرام آباد، و گویا منسوب به همین بیرام-بیگ است. این باغ بعدها جزء اموال و موقوفات گنجعلی خان زیک در آمد. احتمال دارد که بعد از قلع و قمع افشارها توسط شاه عباس چنانکه خواهیم گفت و روی کار آمدن گنجعلی خان، این باغ نیز با اموال دیگر افشاران مصادره شده باشد. کتیبه‌های قشنگ صفوی تا همین اواخر در این باغ بود. یک چند هم این باغ مرکز پیشاهنگی بود.

→ «سلاجقه» برای خود انتخاب کرده‌اند و چند از آنها شاگرد خود من در کرمان بوده‌اند. مقصود اینست که سلاجقه ممکن است مربوط به عهد سلجوقی و مقیم بافْت باشند. ولی افشارها در عصر سلجوقی در آن کوهستان نبوده‌اند و یادی از آنها در تواریخ آن عصر نمیشود.

کرمان از زمانِ حسن سلطانِ افشار می‌توانیم ببینیم و بناچار، گفتگوئی از آن به میان می آوریم، منتهی از قولِ دیگران و در حدیثِ دیگران.

افوشته‌ای نطنزی می نویسد: «... در بهار سنهٔ أرْبَعَ و ثلاثینَ و تِسْعَمائه [۹۳۴ھ/ آوریل ۱۵۲۸م] عبیدالله خان اوزبك که خواهرزادهٔ شیبك خان بود، به ارادهٔ تسخیرِ مُلك خراسان... از جیحون عبور نموده... در موضعِ جام... حربی در غایتِ صعوبت اتفاق افتاد... [شکست] بر لشکرِ عراق افتاد و طبقاتِ قِزِلْباش متفرق گشتند.

نقل است، در حینِ فرار، حسن سلطانِ افشار ـ که حاکمِ دارالأمان کرمان بود ـ از راه بیابانِ سیستان، به مدّت نُه روز خود را به کرمان رسانید، چون داخل آن بلد شد و عمارات را دیده، یقینش حاصل شده بود که اینجا کرمان است، آنگاه نگاه واپس کرده بود...»[1] اُدخلوها بسلامٍ

---

۱ـ نقاوة الآثار بتصحیح احسان اشراقی، ص۱۳؛ ازبکان از همان اوایل عصر صفوی کرمان را اشغال کرده؛ باجنگ و گریزهای پی در پی غارت می کردند، مثلا در زمستان سال ۹۱۵ھ/۱۵۰۹م، شیبك خان با سپاه فراوان از راه بیابان م تاخت کرمان آمده و «ازبکان، بعضی اُلکای آن ولایت را غارت نموده، خواجه شیخ محمد کلانتر کرمان را به قتل آورده به طرف خراسان معاودت نمودند...» (احسن التواریخ، روملو، ص ۱۲۵) در واقع ان مقاومت جانانهٔ حسن سلطان افشار هم، تازه بعد از ۱۵ سال غارت ازبکان صورت گرفته بوده است!

اما شکستِ حسن سلطانِ افشار ظاهراً مربوط به همان جنگی است که شاه طهماسب به سرداری صوفیان خلیفه راه انداخت، واین صوفیان خلیفهٔ دیوانه‌خوی وقتی به ولایت فوشنج هرات رسید، به قول قاضی احمد، «نظرش بر ←

آمنین افشارها در کرمان با این سر آغاز شروع شد، بلافاصله بعد از آن در سال ۹۳۷ه/ ۱۵۳۰ م. خبری داریم از احمد سلطانِ افشار که حاکمِ کرمان است، و وزیرش، آقاکمالی، به عنوان سفارت نزدِ چوهه سلطان فرستاده شده بوده است.[۱]

بعد از شاه اسماعیل اول، اصولاً، کرمان، تیولِ افشارهاست. شاه قلی سلطانِ افشار پسرِ مصطفی‌قلی‌خان درعصرشاه طهماسب به حکومت کرمان منصوب می‌گردد[۲] وهموست که سپاه کرمان‌را در ۹۴۳ه/ ۱۳۵۶ م. به قصد سرکوبیِ عُبیدالله‌خان اُزبك به‌خراسان برده، اندکی بعد بازهمراه با سلطان احمد شاملو، با ۱۲هزار قزلباش، همایون‌شاه هندی را به‌قندهار

---

۱ــ خلاصه‌التواریخ، قاضی‌احمد، تصحیح احسان اشراقی، ص،۲۱۳

۲ــ تاریخ کرمان، وزیری، چاپ سوم، ص۶۰۰

→ خرمنِ کاهی افتاد، فرمود که جوالی از آن کاه پر کردند، وبرداشتند، به‌نیّتِ آن که چون عُبیدخان را در جنگ بگیرد، اورا پوست کنده، پوست او را پُر کاه کند» (خلاصه التواریخ‌ص۲۵۰)، اما چنانکه می‌دانیم صوفیان خلیفه‌را ازبکان، زنده اسیر کردند و در حضور عُبیدخان گردن‌زدند!

کاه بار کردنِ صوفیان، آدم را یادِ مرحوم پور داوود می‌اندازد که به روایت استاد جمال‌زاده وقتی دانشجویان ایرانی از برلن راه‌افتادند که به بغداد بیایند و کُردها را علیه انگلیسیها بـه شورش و جنگ وا دارند، مرحوم پور داوود که جوانی رشتی وآراسته بود، یك طبلِ بزرگ از برلن خریده و همراه برداشته بود، که در میدانِ جنگ عراق، با آن، نیروها را تهییج و به جنگ وادار کند! (تلاش آزادی چاپ پنجم، ص۳۰۵).وبار کردن و حملِ این طبلِ بلندآوازِ میان تهی، یکی ازمشکلاتِ عزیمتِ هیئت بود.

رسانده و سپس بر تخت هندوستان نشانده[۱]، و باز در ۹۵۵ه‍/۱۵۴۸م با سپاه کرمان به قصد انتقام رومیان در چالداران فرود آمده[۲] و بالاخره در ۹۷۲ه‍/ ۱۵۶۴م با سپاه کرمان به خوارزم رفته و در آنجا با علی سلطان خوارزمی مصاف داده وقلعه خبوشان (قوچان) رابرای صفویه فتح کرده است.

بعد از فوت شاه قلی سلطان، حکومت کرمان به‌عهده صدرالدین خان پسر معصوم بیگ صفوی از بنی‌اعمام شاه‌طهماسب سپرده شد، ولی طولی نکشید که باز حکومت کرمان به‌دست افشاریه افتاد و یعقوب‌بیگ افشار حاکم در ۹۷۷ه‍/۱۵۶۹م. به فتح قِلاعِ "جرون" و هرموز وشمیل و میناب موفق شد.[۳]

افشارها از آن روز به بعد دیگر کرمان را رها نکردند. پس از اندک فترتِ حکومتِ معصوم بیگ، محمود سلطان افشار درزمان‌شاه اسمعیل دوم به حکومت کرمان رسید. و در ۹۸۶ه‍/ ۱۵۷۸ م. که سلطان محمد خدابنده به‌سلطنت نشست، حکومت به‌ولی‌خان افشار مُفوّض آمد.[۴]

**ولی‌خان و وحشی**

از ینجاست که باید گفت اگر اقطاع افشارها در مورد بافت و اسفَندقه بافت مصداق نداشته باشد،

---

۱- عالم آرای عباسی.

۲- مُنتظم ناصری، چاپ دکتر رضوانی، ص ۸۰۷

۳- فارسنامهٔ ناصری، وهم‌چنین احسن التواریخ روملو ص ۴۴۴، مثل اینکه کار اصلی افشارها درین سنوات جمع کردن مردم کرمان و به قول قدیمیها ایلجاری کرمانیان و بُردن آنها به جنگ شمال وجنوب وشرق وغرب بوده است.

۴- تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص ۶۰۳

اقطاع افشار کرمان درواقع از این به بعد صدق می‌یابد که کرمان کُلّاً اقطاع و تیولِ افشاران است وافوشته‌ای نطنزی توضیح می‌دهد که ازین پس «... همیشه، حکومت و دارائیِ دارالأمان کرمان و محافظت و مراعاتِ ارباب ورعیّتِ آن بُلدان، درعهدهٔ کفایت و اهتمامِ... امرای کرامِ قومِ افشار می‌بوده...»[1]

حکومت ولی خان بر کرمان در ایّامی صورت گرفت که افشارها به علّت نفوذ در پایتخت، بسیاری ازمقاماتِ دولتی‌را به خوداختصاص دادند، و درین امر، میرزا محمدِ خبیصی که از وزرای معروفِ کرمانی در درگاه خدابنده است سهم بسیار داشت. در یك سازمان بندی که به سال ۹۸۵ه/۱۵۷۷م. انجام گرفت و تغییرات بزرگ در مقام‌های دولتی داده شد، وقتی صدارت را به میر محمدِ خبیصی دادند ــ و این حکم را میر غیاث‌الدین محمد میرمیران به او ابلاغ کرد ــ او به افشارها درین پُست بندی‌ها سهم زیاد داد چنانکه حکومت چخور سعد و ایروان را به خلیل خان افشار دادند، و ترشیز سهمِ علی سلطان افشار شد، و دارایی فرح[2] را به یکان بیگ افشار سپردند، و منصب قورچی باشی نصیبِ قلی‌ــ سلطان افشارشد و وی را رکن السلطنه کردند، وچون یعقوب سلطان افشار برادرِ وی که میرِ کرمان بود درآن اوان رحلت نموده بود ولی بیك افشار که از بنی‌اعمام ایشان بود و درآن اوان یوزباشی بود، به‌ایالتِ کرمان سرافراز شد و منصب یوزباشی را به ولدِ او بکتش بیگ شفقت کردند...»[3]

---

۱ــ نقاة الآثار، ص ۳۲۵.
۲ــ فراه
۳ــ خلاصة التواریخ قاضی احمد، ص ۶۶۵.

ولی‌خان همان کسی است که وحشی بافقی در مدحِ او گوید:

ای ظفر در رکابِ دولتِ تو
تهنیت خوانِ فتح و نصرتِ تو
مسند آرای مُلكِ امن و امان
قهرمانِ زمان، ولی سلطان...
عدلِ تو چون شود صلاح اندیش
گرگ دست آورد به گردنِ میش...
وصفِ بکتاش بیگ چون گویم
به که همّت ز همتش جویم...
عقل و دولت موافقت کردند
از گریبانْش سر در آوردند...
فخر گو بر زمانه کُن پدری
کش خدا بخشد آن چنان پسری
نه پسر، بلکه کوه فرّ و شکوه
زو پدر، پُشت باز داده به کوه
تا ابد یاربّ آن پسر باشد
بر مرادِ دلِ پدر باشد ...[۱]

به سلطان محمد خدابنده هر کس هرچه می‌خواهد بگوید، ما کرمانیها به این بنده‌خدا احترامی داریم، به دلیل اینکه او، اولاً، یك کرمانیِ باسوادِ باذوقِ صاحب‌تدبیر و انسان‌دوست را به نام شمس‌الدین‌محمد به وزارت خود برگزید[۲]؛ ثانیاً آنکه همین ولی خان را حاکم

---

۱ـ دیوان وحشی، به کوشش دکتر حسین نخعی، ص ۳۷۵.

۲ـ آن روزها که سلطان محمد میرزا را از بیم توطئهٔ قزلباشان از هرات برداشتند و از طریق بیابان، پنهانی، به اصطخر فارس بردند تا در قلعهٔ اصطخر زندانی و نظربند کنند، وقتی از بیابان کویر سیستان و خبیص ←

کرمان کرد که خود و پسرش بیگتاش مشوّقِ بسیاری از اهلِ علم و ذوق، از آن جمله وحشی بافقی بوده‌اند، و هموست که وحشی در وصفِ او و حکومتِ کرمانِ او گوید:

از آن رو شد به آبادی بدل، ویرانی کرمان
که دارد بانیی چون عدلِ نوّابِ ولی سلطان
ز بُرج عدلش ار خورشید بر باغ جهان تابد
به بازار آورد گل باغبان در بهمن و آبان

ولی سلطان یك پسر داشت بنامِ بیگتاش بیگ، که بیگتاش خان

→ می گذشت، درخبیص مهمان سیّدی بزرگوار شد که شمس‌الدین محمد نام داشت وشعر می گفت و دَرِخانهٔ بازداشت و مهمان‌نواز بود. سالها گذشت و دری به تخته خورد و شاه اسمعیل دوم «درخانهٔ پسرِحلوائی از فرطِ اکلِ معجون به سایهٔ رحمتِ حضرتِ بیچون آرام گرفت» وقزِلباشها به‌سراغِ سلطان محمد میرزا آمدند و او را از اصطخر به قزوین بردند و بر تخت نشاندند و او اول کاری که کرد، فرستاد شمس‌الدین خبیصی را به پایتخت آوردند و سمتِ صدارت را به او داد. دربابِ این مرد من مقالهٔ مفصلی دارم که امیدوارم یك روزی چاپ شود. ظاهراً باید شمس‌الدین کرمانی، غیر از آن میرزا محمد کرمانی باشد که وزیرِ **احمد بیگِ افشارِ** قورچی‌باشی بود و به وزارت دارالارشادِ اردبیل قیام داشت. (عالم‌آرای‌عباسی بکوشش ایرج افشار ص ۱۶۶).

میرزا محمد وزیر، میخواست دختر دیگر میرمیران را گرفته هم‌داماد بیگتاش خان شود، ولی درسال ۹۹۷ ه / ۱۵۸۹ م مغضوب شاه‌عباس شد و به دست پیرعلی‌آقا اربطان ملازمِ فرهادخان درمنزلِ مه‌ولاتِ زاوه به قتل رسید. از همانروز هم دیگر بگتاش‌خان احتیاط کرد و ازآمدن به حضورشاه به بهانه‌های مختلف خودداری کرد. (عالم آرا ص ۴۰۴).

البته‌اصرارِشاه‌عباس‌نیز برای‌قلع وقمعِ بگتاش‌خان چنانکه بعدخواهیم ←

هم خوانده می‌شد، و وحشی درهمین قصیده در بابِ او گوید :

رعیّت‌پرورا، فرماندها، خوشوقت آن کشور
که ذاتش مصدرِ عدل است وجانش مظهرِ احسان
جهانِ مکرمت بگتاش بیگِ عادلِ باذل
که چون‌عدل‌تو در وی‌قهرمانی‌میدهدفرمان
بهارِ عدلِ تو دارالأمان را ساخت بُستانی
که شدگلهای خُلد از رشك‌او داغ‌دلِ رضوان
بُوَد از آشیانِ جغد، ره در خانهٔ عَنْقا
در آن بوم و بری کش دارد انصافِ تو آبادان
فتاده گُرگ را با میش در ایّامِ او وصلت
صدای نغمهٔ سور است و آوازِ نیِ چوپان

---

→ گفت، براساس اطلاعاتی بود که می گفتند: «میرزا محمدِ وزیرمیخواسته با خانوادهٔ مُرتضیٰ ممالكِ ایران امیرغیاث‌الدین‌محمدمیرمیران وصلت نماید... و به معاونت‌ومُظاهرتِ بگتش‌خان افشار، شاهزادهٔ خورشیدلوا ابوطالب‌میرزا را پادشاه سازند.». میرحیدرِ معمائی‌کاشی شاعرِمدّاح او بود.

من یك وقت نوشته بودم «... هنوز دَرِ مسجدِ سپهسالار: برای پُرسه (مجلس ترحیم)، به‌روی هیچ کرمانی بازنشده‌است...( (حماسه کویر، چاپ دوم ص ۴۹۲). مقصودم ازین بَثِّ شکوی این بوده است که کرمانیها به وزارت وصدارت در تاریخ ایران نرسیده‌اند . بعدها متوجه شدم که چرا یك بارپیش‌ازمشروطه، و یك بار بعد از مشروطه،این‌سعادت‌نصیب کرمانیان هم شده. پیش از مشروطه،آن روزی بودکه پری خان خانم، شاهزاده خانم پرحرارت زیبای سرزندهٔ صفوی، درچند صباح حکومت خود ــ قبل ازشاه عباس ــ منصبِ‌صدارت را به «... نوّاب میرشمس‌الدین محمد کرمانی (= خبیصی) عنایت فرموده، روز یکشنبه غرّه ربیع‌الاول [۹۸۶ ﻫ ۸/ مه ۱۵۷۸ م] به قزوین تشریف‌آورده ... مولانا افضل منجم را به استقبال ←

البته اگر میانِ گرگ ومیش، آنطور که وحشی می گوید، وصلتی نداده باشد، واز آشیانِ جُغد راهی به خانهٔ عَنْقا نبوده باشد، باری ازمیان حوضخانهٔ خانهٔ میرمیرانِ یـزدی به پَسْتوی‌خانهٔ‌ولی خـان دری گشوده شد ووصلتی روی روی داد، هرچند متأسفانه، نه تنها نغمهٔ سور ازمیان رفت بلکه نوحهٔ عزاجانشین آن‌شد.

روزی که بیگتاش خان‌با دخترِمیر میران‌ازدواج کرد، وحشیِ بافقی قصیده‌ای برای تهنیت گفت که ابیاتی از آن اینست:

---

← فرستادند ومشمول عواطفِ عُلیاحضرت مَهْدِعُلیائی [پری‌خان‌خانم] گردید» (خلاصة‌التواریخ، ص ۶۶۹).

اما سالها بعد ازچاپ حماسه، بالاخره مسجد سپهسالار (سابق، شهید مطهری بعد) به روی کرمانیان بازشد (صدارتِ مرحوم باهنر). منتهی من وقتی سر گذشت میرشمس‌الدین خبیصی و البته‌سرانجامِ خون‌بارِ خودِپری-خان خانم را خواندم و سرنوشتِ خونینِ شهید جواد باهنر را ـ کـه‌چند صباحی معلم امتحانی او بوده‌ام ـ نیز ازپیشِ دیده گذراندم، متوجه شدم کـه در عالمِ درویشی، این هم آرزویی نبوده، که من‌برای‌هم‌شهریانِ‌نجیبِ گوشه-گیرِ بی‌سروصدای خود درسرپُخته باشم. به قولِ میرزا عبدالحمید شکـوه مُنشیِ آقا محمدخان قاجار:

پوئی چه درین وادی ،چون غولْ هماورد است
خُسبی چه درین بُنگـه، چون دزدْ نگهبان است

شکارچئی پلنگی شکار کرد وپوستِ آن را پیشِ خان حـاکم آورد و هدیه داد و گفت: بردوشِ خود ببندازید که می گویند شگون‌دارد.

خان حاکم گفت: ارزانی صاحبش‌باد، اگرمیمنت داشت امـروز هم بردوش همان کسی مانده بود که دیروزآن را بردوش داشت!

البته‌آن روز مسجد سپهسالاری وجود نداشت، سمبلیك این‌عرض راکردم.

سپهر مرتبه، بگتاش بیگ، ای که نجوم
دوَند حُکمِ ترا در عنانِ رخش چو باد
نشانِ خاتمِ انگشتِ امرِ نافذِ تو
بسان موم پذیرند آهن و فولاد ...
قضا که حجله طرازِ عَرایسِ قَدَر است
به هیچ حجله ندیده است مثلِ تو داماد
از آن مجال که از اقتضای طالعِ سعد
به بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد
درون حجلهٔ اقبال در دمی صد بار
عروسِ بخت کند خویش را مبارک باد

خرابهٔ دلِ وحشی که گشت خانهٔ بوم
امید هست که از فرّ تو شود آباد
همیشه تا نبوَد ناخوشی مثالِ خوشی
مدام، تا دلِ ناشاد نیست خاطر(؟) شاد
کسی که خوش نبود خاطرش به شادی تو
نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد

این زن، دختر سیّد جلال(؟) میرمیران- (میرمیران سوم)- است[۱]. بگتاش خان با میرغیاث الدین محمد میر میران یزدی وصلت کرده، دختر او را به حباله خود درآورد و یزد را با کرمان مالاً منالاً ملکاً تصرف کرد[۲]. اشاره به این نکته توضیحی لازم دارد:

۱- مقدمه حسین نخعی بر دیوان وحشی، ص هفتاد و هفت، به نقل از تاریخ جلال منجم.

۲- خلاصة التواریخ ص ۸۴۸.

سید نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی فرزند عبدالباقی از اُحفاد شاه نعمت‌الله، مقیم یزد، چون معناً موردِ توجه خاندان صفوی بود، شاه طهماسب، خواهرِ خود «خانش» خانم را به عقد ازدواجِ او درآورد، و به قول اهل تاریخ «یوسفِ حُسنش را همچون زلیخا خریدار آمد، و فرمانِ فرمانداری یزد، جهیز شاهزاده خانم گشت». ثروت‌ها افزود و پربرکت شد تا آن روز که سیّد مُرد زیاد بر چهل لك روپیه هندوستان، در میانِ ولدِ ارجمندش امیر غیاث‌الدین محمد میرمیران، وصبیه‌اش پری پیکر خانم قسمت شد.»[1]

ولی خان حاکمِ کرمان، دختر میرمیران را برای پسرش بیگتاش- عقد بست، به امید اینکه ثروت میر یزد را هم زیرنگین داشته باشد و پیوندی- به واسطه- با خاندان سلطنت کرده باشد و به‌قول معروف دُم به دُمِ بزرگان گره زده باشد.

اما عاقبت کار دگرگونه شد. بین افشارها در کرمان اختلاف افتاد. عباس خان، عموی بیگتاش‌خان و برادرِ ولی‌خان، در ایامی که ولی‌خان برای گزارش امور به اردوی شاه عباس رفته بود، خوانین و ریش‌سفیدانِ افشار راگرد خود جمع کرد، اوایل کار شاه عباس بود و تازه ازهرات به قزوین آمده، مخالفان و شاهزادگان مقیم قزوین را سر جای خود نشانده بود که یك بار خبر شد که در کرمان، بیگتاش‌خان به خیالِ طغیان افتاده «به تحریك و اغوای میرمیران- که پدر زنش، ومردِ فتنه اندوز وشورش‌طلب بود، در ولایتِ فارس وکرمان و یزد، لوای

---

۱- تاریخِ اَلفی. هرلك صد هزار. او چهار بار میلیونر بود!

اقتدار برافراخته، فرمانروا باشد.»[۱]

شاه عباس از ذوالقدران فارس ـ که بابیگتاش‌خان رقابت داشتند، کمك گرفت و آنها را تحریك به جنگ یاطغیان کرد، آنان نیز به طمع میرمیران لشکر به‌یزد کشیدند. از طرف دیگر عباس‌خان افشار، عموی بیگتاش‌خان نیز در کرمان کوسِ خودسری زد و قلعه را دراختیار گرفت «البته نویدِ ایالت کرمان، از جانبِ همایونِ اعلیٰ، به‌عباس‌ـ سلطان‌افشار، عمّ بیگتاش‌خان، نیز داده شده بود»[۲] بیگتاش‌خان از یزد خود را به‌کرمان رساند. او به‌قول اسکندر بیگ منشی «مرد شجاع و دلیری صاحب همّت بود» درجنگ میان عمو و برادرزاده،عموشکست خورد. حاتم بیگ پسر بهرام «که از عقلای صلاح‌اندیش بود، ودر آن وقت، وزیرِ بیگتاش‌خان بود، رعایت حقوق نمك‌خوردگی آن‌سلسله نموده، صلاح دولت ایشان درآن دانست که عم و برادرزاده بساط مخالفت در نَوَرْ دیده، ترکِ عنادِ یکدیگر بنمایند؛ واز بیگتاش‌خان استجازه نموده، به‌قلعه رفت و عباس سلطان را به مصالحه راغب ساخت. وعباس‌سلطان رضا به‌صلح داد مشروط برآن که بیگتاش‌خان

---

۱ـ عالم آرای عباسی چاپ ایرج افشار. مطالب منوط ومربوط به افشارها از صفحه ۴۰۵ به‌بعد همین چاپ بتدریج نقل می‌شود.

۲ـ ایضاً عالم‌آرای عباسی، اختلاف میان ذوالقدر وافشار از مدتها پیش،از (۹۵۳ه‍/۱۵۴۶م.) شروع‌شده بود و درهمین سال بود که «امرای افشار وذوالقدر به‌فرمان شاه درآذربایجان (تبریز؟) ابراهیم‌خان ذوالقدر و علی سلطان ذوالقدر وسوندبیك قورچی باشی افشار وشاهقلی سلطان کرمان و محمودخان افشار به‌دولتخانه درآمدند و عهد نمودند که مدتِ عمر با یکدیگر درمقام خلاف ونفاق نباشند.»(احسن‌التواریخ ص ۴۰۹).

قسم یاد نماید کـه درحقّ او و پسران و مردمی کـه موافقت او اختیار نموده‌اند در مقامِ غَدْر نبوده باشد».

البته طبق معمول سیاسی، بیگتاش‌خان، خُلْفِ قَسَم کرد و خان‌عمو را کشت و دوباره به‌یزد برگشت.

**یوسف‌خان افشار** ولدِ قلی بیك قورچی باشی یك وقت به‌توصیهٔ ولی‌خان پدر بیگتاش‌خان از زندان نجات یافته بود، ودرین‌وقت‌حاکمِ ابَرْقوه بود. یعقوب‌خان نامه‌ای به او نوشت که بیگتاش طغیان کرده، «وچون به‌اتفاق، دفع شرِّ او نموده شوَد ، حکومتِ کرمان به‌آن عزیز تعلّق خواهد یافت. یوسف‌خان نویدِ ایالت کرمـان یافته ، با قشون و لشکرِ خود به‌یعقوب‌خان ملحق گشت»[۱]. به‌این طریق سپاه فارس و برخی از «اُفاشِره»[۲] متوجه یزد شدند. زیرا بیگ‌تاش‌خان هم از کرمان به‌یزد

---

۱ــ عالم‌آرای عباسی.

۲ــ یك صورت جمع عربی هست بر وزن اُفاعِله که برای بسیاری از کلمات به صورتهای مختلف به‌کار می‌رود: رَتْبیل که می‌شود رتابله وعبدالله که می‌شود عَبادِله، وعَمْلیق که می‌شود عَمالِقه و غَسّان که می‌شود غَساسِنه.

اما یك جمع متداول فقط در ایران هست که مختص برای جمع اسم‌هایی است که‌منسوب به‌جائی یا قبیله‌ای یا فکری وعقیده‌ای‌هستند، مثلاقزاونه جمع قزوینی‌ها، اَدارسه = ادریسی‌ها، بطالسه = بطلمیوسی‌ها، ارامنه = ارمنی‌ها، کرامنه = کرمانیها، شیارزه = شیرازی‌ها ، حنابله = حنبلی‌ها. در ابن اسفندیار به تکا کله اشاره شده که ظاهراً مقصود قوم و خـویشهای اتابك تکله است. (ج ۲ ص ۳۳) أوراجه جمع عوارض،و جهابذه جـمع جهبذ (کهبذ) هم‌هست. ومن گمان کنم درجائی لنادنه برای لندنی‌ها دیده‌ام واگر چنین باشد می‌شود طهارنه را هم برای طهرانی‌ها بکار برد. ←

آمده بود که علیقلی‌بیگ قورچی شاملو را ـ که در یزد علیه خاندان او و میرمیران برخاسته بود ـ گوشمال دهد. ریش سفیدان افشار پیشنهاد کردند که بیگتاش‌خان به کرمان باز گردد و «به‌شهرِ خود روَد و شهریارِ خود باشد، و هرگاه‌خان در کرمان بوده باشدبدخواهان را مجالِ‌تشنیع نمی‌مانَد ویعقوب‌خان [هم] جرأت آمدن کرمان نخواهد کرد.

بیگتاش‌خان را، غیرتْ، دامنگیر گشته، نخواست کـه پُشت به

---

→ اهل ادب، طرفداران ذبیح بهروز راکه درادب و تاریخ دارای‌سلیقه و مَشْیِ خـاص وروش مخصوص بـه خـود بود و بـا بسیاری از نظریات معمول هم تفاوت‌هائی داشت ـ به عنوان شوخی، بهارزه‌می‌خوانند. در کتب قدیم ما نواخذه درجمع ناخذا، ناوخدا آمده است (البته با ذال، طبق‌تلفظ قدیم)، و هم‌چنین بعض کتب دیادبه را درحُکم جمعِ دیده‌بان نوشته‌اند. ما می‌دانیم که عمالقه جمع عملیق است؛ و رشانقه جمع‌رشنیق ـ به معنای عام دربرابر سیّد وساداتِ مازندران ـ، و هم‌چنین جمع کلمهٔ طرخان ترکی را نیز طـراخنه نـوشته‌اند (الأخبارالطـوال، ص ۹۳)، چنانکه مرازبـه نیز برای مرزبان‌ها به‌کار رفته است. من عقیده دارم این کلمهٔاوارجه که‌در کتب قدما به معنی نوعی مالیات ضبط شده نیز جمع کلمه‌ای است از قبیل ورج و اورج (اورك‌وارگ؟) وبه هرحال ربطی به‌عوارض‌عربی ندارد.

این جمع، گوئی، با جمع عادی‌اندکی تفاوت و «نـوانسی» هم در معنا دارد چنانکه فی‌المثل تبارزه با تبریزیهاکمی فرق دارد، و تراکمه بـا ترکمن‌ها اندکی متفاوت است. بنده با اینکه نه مثل صائب ازتبارزه‌اصفهان هستم، ونه از قالی‌های افاشرهٔ کرمان چند خانه‌قالی در مهمانخانه‌انداخته‌ام، بی‌موقع ندانستم که برای طایفهٔ افشاری، واُفشری‌نیز، ازین جمع‌استفاده کنم وآنها را به جای اینکه افشاریون بخوانم (مثل زامباور)، یا افشارهـا که جمع غیر ذوی‌العقول است، ازین جمع استفاده کنم و افاشره نام ببرم، ←

خصم نماید، و بین الجمهور تهمت زدهٔ گریز باشد. و میرمیران نیز چون به‌معاونتِ او در آن ولایت لوای شوکت واقتدار افراشته بود مانع رفتنِ او می‌شد...»[۱]

چهارصد قاب پلو

بیگتاش‌خان، همانطور که وحشی در حقِ او گفته

---

۱ـ در هشتم صفر ثمان و تسعین وتسعمایه ۹۹۸ / ه، هفتم دسامبر ۱۵۸۹ م. بیگتاش به یزد رسیده بود، (عالم آرا).

→ و این جمع، همانطور که گفتم غیر ازجمع معمولی فی‌المثل به‌صورت أبالسه است که جمع ابلیس است و زنادقه که جمع زندیق است.

هم‌اکنون که مجلهٔ آینده نشر میشود، و این مقاله به یادبود مؤسس محترم آن مرحوم دکتر محمود افشار تحریر گردیده، با توجه به اینکه مجلهٔ آینده‌را در سال ۱۳۰۴ش/۱۹۲۵م. تأسیس کرده وفرزنداو ایرج افشار (مدیر مسئول کنونی) هم‌چنان خدمت اورا ادامه داده و بابك افشار (مدیرداخلی آن) و بهرام و کوشیار و آرش افشار و ساسان افشار (نمایندگان آینده، در لوس آنجلس وپاریس وسایرنقاط عالم) نوه‌ها ونبیره‌های او– آینده‌را به‌اکناف عالم می‌برند، باید گفت: ازحلَب تاکاشغر میدانِ سلطان سنجراست.

درحقیقت شصت سال واندی آینده برحیطهٔ فرهنگی فارسی‌زبان‌ها تسلطِ تام دارد– آن نیز با نام‌خاندان افشار، واگر مقایسه کنیم، هم حوزهٔ حکومتی افشاریون آینده ازحوزه افشاریون گذشتهٔ زامباور (نادرافشار و جانشینان) پهناورتراست، و هم دورانِ شصت سالهٔ حکومت خاندان افشار بر دلها و روحهای فرهنگی از سلطهٔ افشاریّه افزونتر. چون یك نادر هم در سلسله خود دارند، اشکال ندارد که‌سلسلهٔ افشاریون را نیزسلسلهٔ افاشره بخوانیم.

بود، سخت دلیر بود[1].

علاوه بر آن بیگتاش خان، رسماً و علناً، مثل خان احمدخان گیلانی، از ملاقاتِ با شاه ابا داشت و به‌قولِ مورّخان «دراین ایام، هرگز برملازمت و آستان‌بوسی پادشاه مُبادرت ننمود، الّاآینکه ولدِماجدش ولی‌خان را به‌درگاه معلّی فرستاد»[2]. او مردِ مقتدر و درعینِ حال متعیّن و نان بده بود «... آن مقدار از لوازم جاه و حشمت و موجبات سلطنت وعظمت درسر کارِ او به هم‌رسید... که چنین استماع رفت که سیصد و هشتاد زینِ مُرصّع در زین‌خانهٔ او موجود بود... وعدّهٔ ملازمان و لشکریانش به‌هشت هزار کس - که صد نفر از آن امیرزاده‌های عظامِ مُعتبر بودند - رسید، و صد نفر دیگر از اکابرِ خردمند وهنرور - که در سلكِ وزراء و اهلِ قلم انتظام داشتند...

وشیلانِ[3] مقرّرش هرروز چهارصد قاب از اطعمهٔ الوانِ لذیذه - که به کمالِ تکلّف درو کرده بودند - ولنگریهای فغفوری وسایرظروف از طلای رُکنی ونقرهٔ کافوری می کشید...»[4]

بیگتاش‌خان «شراب کمتر می‌خورد، و به‌ترکیبِ افیون‌وار معتاد

---

۱- بیگتاش‌خان می‌خواست «به قلعهٔ بافق رَوَد که از بسیاریِ آذوق و یراق، بهترین اماکنِ آن حدود بود، امیرغیاث‌الدین محمدِ میرمیران مانع شده نگذاشت.» (نقاوة‌الآثار ص ۲۳۱).

۲- گنجعلی‌خان، تألیف نگارنده، ص ۲۴ بنقل از تواریخ عمومی، (هم‌چنین رجوع شود به نون جو، ص ۷۱۵).

۳- یعنی خرج سفره و آبدارخانهٔ روزانهٔ شخصی.

۴- نقاوَة‌الآثار افوشته‌ای نطنزی، ص ۳۲۷.

بـود ، امـا چنان از بادهٔ نخوت و غرور سرمست بود کـه جز حرفِ استقلال و بلندپروازی برزبان نمی‌آورد، و گاهی در آغازِ نشأةِ افیون می‌گفت:

ـ من از امیر محمدِ مظفّر کمتر نیستم که از مرتبهٔ شِحنگی مَیْبُد به‌پایهٔ سلطنت وپادشاهی عُروج نمود...[1]

البته نباید فراموش کرد که آن ثروتِ غرورآفرین، نتیجهٔ مصادرهٔ اموالِ مردمِ کرمـان، خصوصاً خواجه‌هـای آن ولایت بوده است ـ که بیشتر ساکنانِ مشیزوپاریز ودرواقع اجدادِ بینوای بنده بوده‌اند.[2] قاضی احمدمی‌نویسد: «...چون مدت ده دوازده‌سال بود که بگتش‌ـولدِ ولی‌ـ سلطان تواجیِ افشار حاکمِ دارالأمان کرمان ، مُطلق‌العنان از دارائی و حکومتِ ولایت به‌سر کرده بود ، و قُرب پنجاه هزار تومان املاکِ نفیسِ خواجه‌های کرمان و اولادِ امجادِ مرحومی آقاکمالی را صاحبی کرده ، تمامی آنها را مالاًمنالاً[3] مِلْکاًمُلْکاً به‌حوزهٔ تصرف او یاجمعیت(؟)واثاث و ذخایر و دفاینِ ایشان درآمده بود، و درکرمان دخترِ خواجه عبدالقادر[4]

---

۱ـ کرمانیها هنوزهم ازو به‌بیگتاش خانِ غُرّو (غرّان؟غره؟) یادمی‌کنند. یك محله هم بنام او به اسم «ته‌بیتش‌خان» درکرمان هنوز هست.

۲ـ راجع به خَواجِ پاریز رجوع شود به‌سنگ‌هفت قلم، فصل آخر.

۳ـ دراصل: بالأمثال؟

۴ـ خواجه عبدالقادر کرمانی از خَواجِ متنفذ کرمانی بودکه به‌قول افوشته‌ای «همیشه آباء و اجداد او مَلاذِ اکابرِ آن مملکت ومرجع اهالی آن ولایت بوده‌اند.... [بکتاش‌خان] به مُظاهرت ومعاونت آن جماعت، رایتِ تفوّق برافراشته و دستِ تطاول به املاكِ مردم و اسبابِ اربابِ تجمّل ومال ـ

ودر یزد دخترِ سیادت پناه مُرتضیٰ ممالکِ اسلامْ میرغیاث محمدِمیرمیران را خواستگاری کرده، از یزد تا کرمان از خود می‌دانست، لهذا دماغش مُخَبَّط شده، از آن توهُّم، آمدنِ به‌درگاه گیتی پناه را با خود قرار نمی‌داد، چه در زمانِ شاهزاده صاحبقران[1] و چون شاه عالمیان بر تخت سلطنت متمکن گشتند، به‌همان دستور، به‌درگاه حاضر نشد، و به‌سعادتِ عتبه‌بوسی فایز نگشت. همگی مطمحِ نظرِ کیمیا [اثر] در رفتنِ اصفهان، فکرِ دفع و رفعِ او از کرمان بود، که ناگاه قاید اقبالِ بی‌زوال در دفعِ آن گمراه برگشته روزگار درآمد: یعقوب‌خان، حاکمِ فارس، بی‌حُکمِ مُطاعِ لازِم‌الاتّباع[2]، ارادهٔ دفعِ او نمود. یعقوب به‌بهانهٔ آن که‌برسرِ حاکمِ

۱ ـ چنین کرده بود.

۲ ـ البته نتیجهٔ این بدون حکم رفتن را بعداً خواهیم دید.

← ومنال رعایا و اهل تظلّم دراز کرده، و در اندك روزگاری اکثر ضیاع وعِقارِ آن مُلك را به‌حیطهٔ تصرف وحوزه تملّك درآورد...» (نقاوة‌الآثار، ص۳۲۶).

به‌گمان من این همان خواجه عبدالقادر است که غیاث‌الدین محمد کرمانی رسالهٔ سیاق خود را به سال ۹۵۱ ﻫ / ۱۵۴۴ م. به نام او تألیف ساخته و در وصف او گوید «... مُحیی مراسم‌الفضل والاحسان.ماحی‌لوازم الظّام والعُدوان، اختیاراً للمعرفة و العزّ والاقبال،عبدالقادر، حفظه‌الله تعالی من مَکائدالدهر ـ که‌فی‌الواقع جانِ جهان و جهان جانست و انسانِ عینِ وعینِ انسان است، آن حضرت‌همیشه بنده را به نوشتنِ رسالهٔ جامع درفنّ حساب ـ که مُحتاجٌ اِلَیْه اربابِ اَلْباب است مأمور میفرمودند ـ مثل رسالهٔ بحرالسیاق که...» (رساله خطی‌سیاق، کتابخانهٔ آستان‌قدس رضوی، ورق ۱۵، فتوکپی این رساله را استاد محترم آقای گلچین معانی، لطفاً، از مشهد به این جانب مرحمت فرمودند.امیدوارم روزی به چاپ برسد).

لار می روم لشکر جمع نموده درمدت هفت هشت روز خود را به یزد رسانید..»[۱]

یـزدیها هم ظاهراً درست از بیگتاش‌خـان اطاعت نمی کردنـد وعلیقلی بیگ نمایندهٔ شاه عباس، فرصت‌را غنیمت شمرده منتظرِ زدو ـ خوردِ بیگتاش و یعقوب بیگ شد، زیرا می‌دانست که زهَر طرف که شود کشته سود اسلام است. صلاح اندیشان هم به‌بیگتاش گفته بودند که صلاح در بازگشت به‌کرمان است ، ولی « بیگتاش‌خان را، غیرتْ دامنگیر گشته، نخواست پُشت به‌خصم نماید و بین‌الجُمهور، تهمت‌زدهٔ گریز باشد».[۲]

جنگ در گرفت. هر کدامِ از طرفین گرفتاریها و محظوراتی داشتند، یعقوب‌خان بدون اجازهٔ شاه به‌جنگ دست‌زده بود، ولی‌شاه بدش نمی‌آمد، زیرا که سرِمار به دستِ دشمن کوفته می‌شد. میرمیران در بُحرانِ سیاسی عجیبی گرفتار شده ، خودش دامـادِ خاندانِ سلطنت بود، ازخانواده‌ای‌روحانی بود، ولی به‌جنگی کشانده می‌شد که دامادش آنرا برافروخته‌بود. یوسف‌خان افشارشرمنده بودزیرا که به‌دستِ ولی‌خان از زندان‌آزاد شده‌بودولی شمشیربه‌روی پسرِولی‌خان می کشید. مهمتر ازهمه، زنهای اینها ــ چه خاندان میرمیران کـه دو سه تن از بستگان سلطنت درخانهٔ‌او بودند، وچه‌خانوادهٔ بیگتاش که دخترِ میرمیران‌بود .

طبق معمول، هیچکس از مردمِ کرمان، خصوصاً از خواجگان

---

۱ــ خلاصة‌التواریخ، ص ۹۵۳ .

۲ــ عالم آرای عباسی .

دیگر یادی نمی کند. آن دخترِ معصوم کرمانی ـ وشاید پاریزی؟ دخترِ خواجه عبدالقادر ـ که در اوّل به‌ازدواجِ بیگتاش آمده، خواجه هرچه داشته روی دختر گذاشته و تسلیم بیگتاش کرده، و تازه بیگتاش، رفته و دختر میرمیران را برسرِ دخترش گرفته[1]، و حالاهم او را به‌جنگ با شاه کشانده است. به‌روایتِ عالم آرا: «... بیگتاش‌خان، به تحریكِ جُهَلاء ومردمِ نادان، باانداك مردمی که با اوبودند، به‌مُحاربهٔ یعقوب‌خان کمر بسته، از شهر بیرون آمده، در برابر او صفِ سپاه آراست. از جانبَیْن دست به‌آلتِ قتال برده، چرخچیانِ لشکرِ شیراز حملاتِ متواتر نمودند؛ و دلیرانِ لشکر افشار، تابِ صدمات ایشان آورده، تزلزل به حال سپاه یزد راه نیافت.

بیگتاش‌خان چون قلّتِ سپاه خود و کثرةاعداء را مُشاهده نمود، دانست که اگر به‌قاعده و آداب جنگ کنند، مقاومت با آن‌لشکرِ بیشمار نمی‌توانند کرد ـ بخاطر آورد که بطریقی که در محاربهٔ عباس سلطان‌عمل نموده بود بفعل آورده با تمام سپاه خود برصفِ لشکرِ شیراز زنَد. قُول را بدین عزیمتْ بمُعتمدان سپرده با خاصّه شجعانِ لشکرِ خود از قُول جدا شده، جلو ریز، برسرایشان تاخت و صفِ سپاه چرخچیان را ویران ساخته تزلزل در بُنیانِ ثبات و قرارِ عسکرِ شیراز انداخت. یعقوبخان سراسیمه شده از یك صدمه دلیرانه که از غازیان افشار بظهور آمدآثارِ

---

۱ـ هم ولی‌خان و هم بیگتاش‌خان ظاهراً یك رگه عواطفِ عرفانی و تعلّق به شاه ولی را داشته‌اند، وهردو مزار شاه ولی را ـ چنانکه‌خواهیم گفت ـ تعمیر کرده‌وتوسعه داده‌اند. شایداین ازدواج، علاوه برجنبه‌های سیاسی جنبهٔ‌اعتقادی‌وعواطف مسلکی نیز داشته‌است. خواج پاریز اغاب صوفی بوده‌اند.

عجز و انکسار در ناصیهٔ احوال لشکریان خود مُشاهده نموده چنان مضطرب شده بود که از پای عَلَم دور گشته، کمالِ حزم و احتیاط را، آمادهٔ فرار شده بود. محمدقلی‌خان ولدِ مرتضی قلیخان پُرناك که از زمرهٔ امراءِ فارس بود او را ازین حرکت مانع آمده به‌صبر و ثبات ترغیب می‌نمود.

اما بیگتاش‌خان در اثنای کَرّو فَرّ چون به‌قُولِ یعقوبخان رسید جمعی از غازیان افشار از کثرت و انبوهی آن گروه دست درعنانِ تکاور زده و لحظه‌ای دربرابر لشکرِ قوُل متوقّف شدند. ذوالقدران چون توقفِ ایشانرا مشاهده نمودند اندك اطمینانی یافته ثباتِ قدم ورزیدند. جمعی از افشاران ملازمان یوسف‌خان درعین ستیز و آویز بیگتاشخان را درمیانِ آن جماعت شناخته به‌یعقوبخان خبردادند که بیگتاش‌خان در میان این فوج قلیل است که بجنگ پیش آمدداند، یعقوبخان که او را در قوُل تصور نموده ـ کمال دغدغه از او داشت ـ چون مطّلع شد که از قوُل دور افتاده پیش آمده است، لشکریان خود را ترغیب نمود که او را درمیان گـرفته راه بیرون شدن او را مسدود سازند. لشکریان از اطراف و جوانب او درآمده درمیان گرفتند. بیگتاشخان چون حال برآن منوال مشاهده نمود خود را غرقهٔ دریای بلا دید، از آن توقف ناهنجار پشیمان گشته ... بالضّرورة عنان از معرکه پیچیده خواست که به‌قوُل ملحق گردد، فرصت نیافت و، چون مبارزانِ صف‌شکن، صفوف مخالفان را ـ که پیش وپس او راگرفته ـ بودند از بیم شکافته راه شهر پیش گرفت...»

باید اشاره شود که قوم وخویشهای یزدی، برای حفظِ موقعیت و ثروتِ خود، نه‌تنها کمكِ حسابی به بیگتاش‌خان نکردند، بلکه به‌قول

اسکندر بیـک منشی «از اولاد میرمیران ، شاه خلیل‌الله همیشه بـا پدر نقیض، و با بیگتاش‌خان مُخالف بود. میانهٔ او و یعقوب‌خان، مُراسلات واقع می‌شد...»[1]

وقتی‌هم که به بیگتاش‌خان گفتند به‌طرف کرمان هزیمت کن، « و تا صبح ده فرسخ می‌توان رفت ... بیگتاش‌خان را غیرتْ دامنگیر گشته ، صبیّهٔ میرمیران را که حـرمِ محترمِ او بود نمی‌توانست در یزد گذاشته خود بیرون رود، و همراه بُردن دشوار بود ومفاسد داشت ...»

و درآخرکار هم یعقوب‌خان «سه کس از ریش سفیدان خود را به‌رسمِ رسالت نزد میرمیران فرستاد، خلاصهٔ پیغام آن که: بیگتاش‌خانْ مخالفِ دولت، ودوستاقِ[2] شاهِ عالم پناه است، اورا به شما سپرده‌ایم، اگربطرفی روَد، آن جنابْ درخدمتِ اشرف مُؤاخَذ خواهد بـود». میرمیـران از تهدید او اندیشه نمود، در حضور بیگتاش‌خان به فرستاده‌ها گفت که :

ـ اینك نزدِ من آمده ، جـائی نمی‌رود ، إن‌شاءالله تعالیٰ آنچه خیر وصلاح بوده باشد به‌عمل خواهد آمد!

---

۱ـ اولاد شاه نعمت‌الله اغلب عنوان میرمیران داشته‌اند وعنوان ازپدر به پسرمی‌رسیده. گویا یکی ازین میرمیرانها که کرمانی بوده حق بزرگی به گردن بزرگترین سیاح عالم اسلامی یعنی ابن بطوطه داشته،در روزهایی که‌ابن بطوطه به هند رسیده میرمیرانِ کرمانی راهنما وهمراه‌ومترجم ونگهبان اوشده‌وهمه جا با اوبود و درحین سفر متأسفانه از اسب افتاد و کشته‌شد.

سفرنامه ابن‌بطوطه، یك‌جلدِ آن، تقریباً اختصاصاً برای‌هنداست وجلد دیگر برای‌تمام عالم. ازهمینجا متوجه‌میشویم که این‌صوفی‌راهنمای بزرگِ کرمانی تا چه حدّ برای ابن‌بطوطه تأثیرنَفَس داشته است.

۲ ـ دوستاق: تحت‌نظر. نظربند . محکوم.

«و به‌ملاحظه آنکه مبادا بیگتاش‌خان به‌طرفی بیرون رود ـ واو مُؤاخذ باشد ـ جمعی را تعیین نمود که ازو غافل نباشند واگر بیرون رود مانع باشند، وبدین اکتفا نکرده، کس به دروازه‌ای که به‌محافظتِ مردمِ او مقرّر بود فرستاده جمعی از مردمِ یعقوب‌خان را به شهر آورده به‌درِخانه بازداشت...»[۱]

راستی راکه راست گفته سعدی بزگوار که فرموده:

**همه از دستِ خویش می‌نالند**

**سعدی از دستِ خویشتن فریاد**[۲]

### سری در پای پدر

«... بیگتاشخان که‌شیوهٔ بیوفائی میرمیران ملاحظه نمود، ازمُرافقت‌ومُعاضدتِ‌او مأیوس گشته، دانست که‌استحکامِ بُرج‌و باره‌وقلعه‌داری ممکن نیست‌وفائده‌نمی‌بخشد. ومع‌ذلك بمردم‌خودنیزبدنظر شده بودواعتماد نمی‌کرد. در شبکهٔ اضطراب افتاد ندانست که‌چه کند: نه‌راىِ بودن و‌نه‌پاىِ رفتن. مردمِ میرمیران پیش‌وپس اوراگرفته و دربیرون و اندرون ازو غافل نبودند. چون پیمانهٔ حیاتش پُرشده بود اجل دامنِ او را گرفته نگذاشت که بهیچ طرف حرکت نماید. در آن شبِ دیجور ـ که مردمِ‌او هر کس بخود درمانده بود ـ او در

---

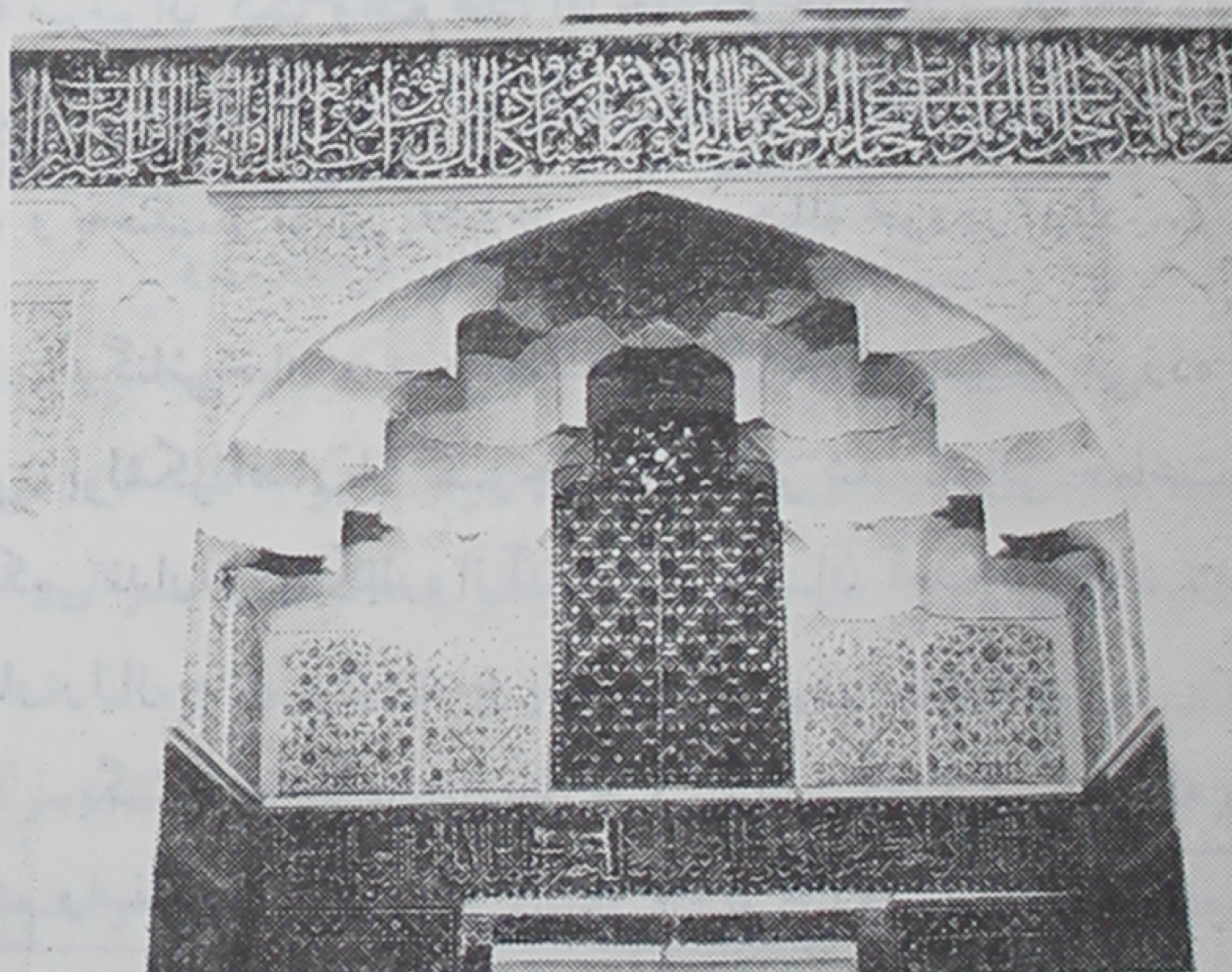
۱ـ عالم آرای عباسی. بیگتاش گروگانِ همسر خود شده بود.

۲ـ این‌شعررا معمولا به‌صورت: همه ازدستِ‌غیرمی نالند... می‌خوانند ولی من به‌آن صورت که نقل کرده‌ام، ازپدرم شنیده‌ام، و مقصود از خویشِ اول، قوم وخویشهاست که از همدیگر گله دارند، و دوم هم که معلوم است: نفس‌وباطنِ‌هرکس. وچنان مینماید که لطیف‌تر است. ما پیش ازآنکه ازقوم وخویشها گله کنیم، باید از خود بنالیم و ازدرونِ خود!

کمال اضطراب بیرون می‌آمد و اندرون می‌رفت و هردم خیالی و هرزمان اندیشهٔ دیگر می‌نمود. دراین رفت و آمد مشاهده نمود که چند نفر از مردمِ بیگانه یراق بسته درِخانه را گرفته‌اند. دانست که مردمِ یعقوب‌خانند و به‌اشارهٔ میرمیران آمده‌اند. دست به‌شمشیر یازیده‌بجانب ایشان حرکت نمود. دراین اثنا تفنگی به‌دستِ او خورده دستش ازکار بازمانْد مشخّص نشدکه کسی دانسته تفنگ بر او انداخت یا یکی از پیشخدمتان او که تفنگ در دست داشت از شرارهٔ قضا آتش گرفته خرمنِ حیاتِ او را سوخت.

القصّه آن جماعتْ او را زخمدار یافته خود را به‌او رسانیده گرفتند. بیگتاش‌خان خود را گرفتارِ دوست و دشمن یافته، از غیرت نخواست که او را دست‌بسته برابرِ یعقوب‌خان آورند. آن جماعت را از طایفهٔ افشارْ خوفناك گردیده به‌قتلِ خود راهنمائی کرد و ایشان فی‌الفور به‌قتل او پرداخته، خاطر از مهمِ او فارغ ساختند و نصفِ‌شب بود که این واقعه روی نموده مژدهٔ قتل او به یعقوبخان رسید. او سرِ بیگتاش‌خان را به‌درگاه والافرستاده حقایقِ حال عرضه داشت نمود. و اتباع بیگتاش‌خان به‌حفظِ مالِ خود پرداخته ومخفی گشتند. هنوز طلیعهٔ صبح صادق نمایان نشده بود که لشکرِ ذوالقدر بشهر ریخته دست به غارت و تاراجِ خانه‌های افشاران دراز نموده و مردم بیسر و پاکه موافق از مخالف و دوست از دشمن نمی‌شناختند بهرجا دست یافتند به‌جاروبِ نَهْب وغارت می‌روفتند...»

البته ذوالقدرها وسایرِ مهاجمان، درموردِ خانهٔ میرمیران احتیاط



کتیبه صحن شاه عباسی، ساختهٔ ولی‌خان و بیکتاش خان افشار

کردند «زیرا از بنات مُکرّمهٔ این سلسلهٔ علیه[1] یك دونفر در منزل‌او بود، و قِزِلباش ملاحظه نموده، زیاده بی‌اندامی نکردند و دست درازی به خانهٔ میرمیران کمتر واقع شد، اما خفّت و خواری بسیار به‌او رسید... و صبیّهٔ میرمیران را که زوجهٔ بگتاشخان بود به‌عقد ازدواج خود وعده داد، و به‌عُنف و تعدّی به‌شیراز برده، به‌حبالهٔ خوددرآورد...»[2]

بیگتاش‌خان درین جنگ یك‌تنه خود شمشیر می‌زده است. «چون بر لشکر افشار از کوچه بندها ظاهر شد که این جماعت پشت محکمی ندارند، به‌یکباره از آن کوه به بیابان آمده برایشان تاختند و افشار را از جای برداشته به یك حمله متفرق ساختند.

بگتش‌خان بنفْسِهِ متصدّی حرب شده، کارزاری کرد که داستانِ رستم واسفندیار به‌آبِ تیغ آتشبار از لوحِ روزگار بشست. چون‌اقبال به ادبار ودولت به نکبت بَدَل‌گردیده بودکاری ازپیش نرفت... ملازمان و لشکریان از پی افشاران روان‌گشته، بسیاری آن جماعت را به تیغ بی‌دریغ ازهم گذرانیدند، و وی را فرود آورده، سرش را بُریدند، و مقصود بیگ که محرّك سلسلهٔ فتنه و فساد در آن آیام بود، او را نیزبه قتل‌رسانیدند. پس‌ازآن یعقوب‌خان به‌یزد داخل شد، سرِبگتاش‌خان را

---

۱ــ مقصود سلسلهٔ صفوی است.

۲ــ عالم‌آرای عباسی، ص ۴۲۶؛ ملافتح‌الله ملا سلطان، معروف به فؤاد، شاعرِکرمانی، یك‌بیت دارد، مصداقِ حال آن‌ثروت و آن شوی و این زن:

پولی که بزن بزن گرفتی زکسان — نازم به زنت که خودْدْ با شویِ‌بزن

فرمود که در شهر و بازار گردانیدند. و مضمون این مقال به گوشِ هوشِ اهالی آنجا رسانید:

**هر سر سبک که او ننشیند به‌جای خویش**
**از دستِ روزگار، ببیند سزای خویش**

پس از آن یعقوب‌خان، سرِ او را، مصحوبِ یکی از ملازمانِ خود عرضه داشت نوشته به‌پایهٔ سریرِ اعلیٰ فرستاد...»[۱]

سرنوشتِ بیگتاش‌خان افشار بسیار باشکوه و حماسی است. به روایتِ نقاوة‌الآثار «سری که تا غایت تکبر و تجبّر به فلك فرونمی‌آمد، از بدنِ ناز پرورش جدا کردند... یعقوب‌خان، از اموال و اسبابِ بیگتاش‌خان آنچه به دست آورد - با جهاتِ مردمِ یزد - تمامی را ضبط نموده، رایتِ توجه‌به‌جانبِ مملکت فارس برافراشت،وسرِ آسمان‌افسرِ بگتش‌خان را با بعضی از اشیاءِ نفیسهٔ سرکار او-از مرصع آلات وجواهر و زرِ بی‌شمارِ وافر-مصحوب ملازمان به‌پایهٔ سریرِ عرش نظیرِ پادشاه سکندر جاه ارسال داشت». شاه عباس، چنانکه گفتیم، به هوای قلع وقمع بیگتاش‌خان به‌اصفهان آمده و از آنجا خود را به‌کاشان رسانده بود تا از نزدیك زدوخوردِ ذوالقدر و افشار را مراقبت کند. اودر کاشان بود که سرِ بیگتاش‌خان را به‌کاشان آوردند. وزیری می‌نویسد: «... به‌واسطه آن که، این بیگتاش‌خان - هنگامی که امراء به‌خانهٔ سلطان‌محمد ریخته، وسیّده مادرِ شاه عباس راکشتند - با امراء همراه بود [ ودر آن امرِ خطیر همراهی کرده بود] لهذا، به‌حکم آن شاه ذیجاه، او را کشته،

---

۱- خلاصة‌التواریخ، ص ۱۰۷۷.

سرِ آن جوان را بریده به‌حضور اقدس آوردند.

شاه عباس از ولی‌خان پدرش ـ که مردی پیر و معتبرِ درگاه بود ـ سؤال فرمود:

ـ این سرِ کیست؟

ولی‌خان، سرِ پسر را شناخته، وچند لگد بر آن سر زده، گفت:

ـ این سرِ پسرِ من است. هرکس به‌ولیِّ نعمت خیانت کند، سزایش این است...[۱]»

واقعاً پدرِ سیاست بسوزد که چقدر "بی‌پدر و مادر" است. این سرِ پسر است که پدر به‌پای می‌کوبد تا دوباره حکومتِ کرمان رادریابد. بگتاش‌خان از جانب همهٔ قوم و خویشها صدمه خورد، پدرزن دوباره در یزد همه‌کاره و دائر مدار ماند، یوسف‌خان افشار حاکمِ ابرقوه از طرف یعقوب‌خانِ ذوالقدر به‌حکومتِ کرمان منصوب شد، یعنی «حکومتِ کرمان جهتِ او التماس نمود و وی را به‌کرمان فرستاد».

یك روایت باورنکردنی هم داریم که بیگتاش‌خان خیال داشته روم را به‌تصرف آورد! البته اگر هم درست باشد، باید گفت شاید او میخواسته با امپراطورِ عثمانی متحد شود، این تهمتی است که به احمدخان گیلانی هم زدند، والبته احتمالِ امکانِ آن نیز بعید نیست. «مولانا غیاث نقشبند یزدی ـ که در شعر هم افکارِ اُبکار دارد ـ این رباعی را درباب بگتش گفته، منشأش، آن که وی، از غایتِ نخوت و غرور، گاهی تسخیرِ بلادِ روم را برزبان می‌رانده، [۲] و وی را پسری‌شده،

۱ـ تاریخ کرمان وزیری، چاپ سوم ص ۶۰۷.

۲ ـ لابد مکاتباتی داشته، وبعداً به دست آمده، وبعض شاعران ومورخان آن را به تسخیرِ روم تعبیر کرده‌اند!

بدان سبب سلیم[۱] نام نهاده:

بگتاش که بی‌سری سرانجامش بود
لعل و دُرِ تاج، دانه و دامش بود
روزی که‌سرش زتن جدا می‌شد، شب
در صبح، سرِ گرفتنِ شامش بود[۲]

حاتم بیگ منشیِ مخصوصِ او ــ که لابُدّ به صورتی دو دوزه‌بازی کرده ویا به‌قول شبانکاره‌ای «دورویه اندوده است»، بلافاصله به سمَتِ منشی مخصوص، وسپس وزیر، و بلافاصله صدراعظمِ شاه عباس تعیین شد[۳]. او که خود را از اولاد خواجه نصیر طوسی می‌دانست،

---

۱ــ بنده نمیدانم این سلیم‌خان از دختر خواجه‌عبدالقادر کرمانی بوده یا از دختر میرمیران؟ و از سرنوشت اوهم اطلاعی ندارم. البته اصرارم در اینکه این پسر ازچه‌بطنی زاده شده اینست که‌اگر بدانم ازخواجگان کرمان است، ادعای قوم وخویشی و حق وارث خود را فراموش نکنم!

۲ــ خلاصةالتواریخ، ص ۹۰۴. لابدآن روزها هم مخالفین به‌تهمت هندوفیلی و روموفیلی صدمه میخوردند. گویا یعقوب‌خان طی یادداشتی همراه سرِ بریده‌نوشته بود: قبلهٔ‌عالم را تنها دو دشمن سرسخت‌می بود، یکی بیگتاش و دیگر سلطانِ روم. این‌سرِ اولی است که خانه‌زاد به‌درگاه مُعلّیٰ فرستاد، اما دومی، خود داند وقبلهٔ عالم!

۳ــ اسکندر بیگ منشی که حوادث بیگتاش‌خان را آنقدر دقیق‌نقاشی کرده بود می‌نویسد: «راقمِ حروف، حقیقتِ واقعهٔ‌مذکور را ازجنابِ آصف‌صفات حاتم‌بیگ ــ که درمیانِ این قضیّه بود ــ استماع نموده، به نوعی که ازوشنیده و مردمِ ثقة تصدیق نموده‌اند، از اِطناب نیندیشیده‌خصوصیاتِ آن قضیه را بی‌زیادتی نقصان در قلم آورد».

درین مقام مهم باقی ماند. او بیش از ده سال وزارتِ ولیخان و پسرش بیگتاش‌خان را داشت، او روز نوز ۱۰۰۰ه/۲۷ جمادی‌الآخر/۲۲مارس ۱۵۹۲م. به وزارت اعظم رسید و مدت بیست سال هم وزارتِ شاه‌عباس‌را داشت تا درشبِ ششم ربیع‌الاوّل ۱۰۱۹ ه/۲۰ مه ۱۵۱۰م. در پای قلعه دم دم، در سه فرسنگیِ اورمیه سکته کردو درگذشت.[۱]

**مرگِ خودخواسته**

یک نکتهٔ عجیب را قاضی احمد نوشته‌وگوید: «... شکست برلشکرِ افشار افتاده، بکتش زنده گرفتار و دستگیر گشت. مشهور است که خود التماس نمود که او را به قتل آورند، و در محلِّ کشته شدن، این مصرع برزبان آورد؛

ـ ای کُشته کرا کُشتی، کامروز ترا کُشتند...»[۲]

اما سرنوشتِ سرِ آن کسی که شعرِ «تاباز کجا کشته شود آنکه...» برایش خوانده شده‌بود، مقصودم یعقوب‌خانِ ذوالقدراست: شاه‌اصولاً

---

۱ـ تاریخ زندگی شاه عباس اول، نصرالله فلسفی ج ۲ ص ۴۵۰.

۲ـ خلاصة التواریخ، ص ۹۰۳؛ البته نباید توقع داشت که پهلوانی که خود از دشمن خواسته تا با تیغ گردنش را از تن جدا کنند، شعرِ شاعر را درست و مطابق اصل بخواند. شعر چنین است:

ای کُشته کرا کُشتی تا کُشته‌شدی‌زار

تا باز کجا کشته‌شود آنکه‌ترا کُشت

«بگتاش از غیرت نخواست که او را دست بسته برابرِ یعقوب خان آورند، آن جماعت را ازطایفهٔ افشار ترسانده، به قتلِ خود راهنمائی کرد. وایشان فی‌الفور به قتلِ او پرداخته، خاطر از مهمّ او فارغ ساختند. نصفِ شب بودکه این واقعه روی نمود.» (عالم‌آرای عباسی).

با یعقوب خان نظر خوش نداشت. مخصوصاً که این خان‌زادهٔ ذوالقدر می‌خواست خود را از دودمان صفویه بشمارد.[۱] آری به یعقوب‌خان هم إبقاء نشد. شاه، به‌هوای تنبیه افشاران کوه گیلویه‌ در همان سال بلافاصله به فارس رفت. یك جوان بیست ساله‌[۲] که تازه از طرفِ قزلباش ها تأیید شده، هیچگونه مقاومتی در برابرِ خود تحمل نمی‌توانست بکند وطبعاً

۱ـ او میگفت: مادرش ـ که ابتدا از زنان حرمِ شاه‌طهماسب اول بود. پیش از آنکه به‌خانهٔ پدرش ابراهیم ذوالقدر آید، آبستن بوده و بنابر این خود از شاهزادگان صفوی است. (زندگانی شاه عباس اول، ص ۱۳۰). این یك نوار و صفحهٔ تکراری است در تاریخ ایران که چندبار تکرار میشود: محمد حسن خانِ قاجار هم به این طریق خود را از اولاد شاه‌سلطان حسین می‌دانست و قاجاریه می‌خواستند به استناد آن ادعای سیادت کنند. (سیاست‌ِ اقتصادعصر صفوی، ص ۳۴۴) زیاد ابن ابیه‌هم‌چنین استلحاقی بامعاویه و ابوسفیان کرد، در دورهٔ مغول هم مجیرالملك وزیر میگفت‌مادرم حظیّه‌ای بود از حرمِ سلطان و به وقتِ تسلیم به پدرش، حامله بوده‌است. (جهانگشای جوینی ص۸۰). همه اینها بخاطرِ سلطنت در معقولاتِ مادرها ومادربزرگ‌ـ های خود دخالت می کرده‌اند!

۲ـ شاه‌عباس در این روزها بیست‌سال تمام داشت. این نکته را از اینجا می‌فهمیم که در شیراز، همین روزها، شاه، هنگام چوگان‌بازی ازاسب. افتاد و پایش شکست، «... در اثنای تك و تاز به یك پهلو افتاده، با اسب بر روی زمین افتاد، و پای چپِ مبارك راآسیبِ کسری رسید،... در آن‌شب شکسته بندی حاذق که کمانگر و سرآمدِ دهر بود، حاضر ساخته، در انواع معالجه یدِ بیضا به ظهور آورد...» شکسته‌بند گفته بود، چون برای ترمیم شکستگی برای هر سال عمر، مجروح باید یك روز استراحت کند، شاه به همین مناسبت به دستور طبیب «مدت بست روزآن پادشاه فیروز صاحب فراش بودند...» (هشت الهفت ۴۸۷ بنقل ازکتب تاریخی).

اینك نوبت ذوالقدر رسیده بود، که در شکستِ بیگتاش خان، قدرت نشان داده بود، و این سرنوشتِ همهٔ کسانی بوده که در تاریخِ ایران، به اعتمادِ پیری و عقل وتدبیرِ خود، در برابرِ جوانان ـ که تازه قدم به دائرهٔ قدرت و سیاست نهاده‌اند ـ خودی نشان داده‌اند.

شاه عباس ابتدا سوگندنامه‌ای به مُهرِ خویش توسطِ شیخ ـ بهاءِالدین محمد عاملی ـ شیخ بهایی ـ نزد ذوالقدر فرستاد واو مطمئن شد و از قلعه فرود آمد[1]، اما اندکی نگذشت که‌شاه به بهانهٔ اموالِ بیگتاش خان، و صورت حسابها که یعقوب بیگ ساخته بود ـ ازو ظنین شده به زندانش افکند و اندکی بعد کشته شد و جسدش را مُثله کرد و اعضاء بدنش را با ریسمان دربازار آویخت.[2]

---

۱ ـ زندگانی شاه عباس اول: نصرالله فلسفی، ج۱ ص۱۳۰.

۲ ـ سیاستگری شاه عباس درین مورد، از یك جوان بیست ساله عجیب است، هرچه هست باید زیر سرِ نوهٔ خواجه نصیر، حاتم بیك بوده باشد که «... نواب خاقان به عزم سیر به حوالی اصطخر آمده، صراحی شراب به جهت یعقوب فرستادند، و یعقوب خان به شفقتِ شاهانه مُستمال شده،... قلعه را به یکی از حاجبان خود سپرده به خدمت شتافت... بعد از چند روز امرای عظام در مجلسِ بهشت آئین، بازخواستِ کردارِ او می‌نمودند، او جواب‌های نا ملایم می‌داد. نواب خاقان را ازین ناخوش آمد، حسب الفرمان حسین‌خان زیاد اوغلی دست در کمر او کرده، سرِ او شکسته، سر برهنه در پیش ایوان درآفتاب بداشتند، و امرای او را یك‌یك به اندرون دولتخانه طلب کرده به قتل رسانیدند، در آخرِ روز اجسادِ مقتولین‌را بیرون بُرده به دارآویختند... در خلال حال خبر فتح قلعهٔ دارالامان کرمان رسید، بعد از چند روزی. فرهادخان، ولی‌خان و اسمعیل خان را در کرمان گذاشته، یوسف خان را با تیغ و کفن در گردن، به درگاه معلی‌رسانیدند...» (تاریخ سلطانی استرآبادی، تصحیح احسان اشراقی، ص ۱۴۸).

یوسف خان افشار هم در کرمان از طغیان خود خیری ندید، او احتمالا فکر می کرد که برای حق شناسی از ولیخان و بگتاش‌خان، کرّ و فرّی کرده در مقابل شاه عباس ایستادگی کند، غافل از آنکه خود ولی خان، سرِ پسر را چون توپِ فوتبال به پای خود بازیچه ساخته، و شاه عباس نیز فرهاد خان افشار را همراه او کرده تا به کرمان رو نهد، البته طول زیادی نکشید که «افشارانِ کرمان از یوسف خان‌روی برتافتند و شعارِ شاهی سیونی ظاهر ساختند، و گروه گروه به استقبال شتافته به دستبوسِ خوانین مُشرّف شدند...»[1]

«...یوسف‌خان وقتی نگاه کرد و اطرافِ خود بیش ازدویست سیصد تن ملازمان ندید، بالاخره به شرطِ امانِ جان، از قلعه به‌زیر آمد و در وقتی که حضرتِ اعلیٰ از راه یزد عازمِ اصفهان بودند ــ رسیده، در بیرون شهر، یوسف خان را با تیغ و کفن به درگاه والا آورده استدعای جان‌بخشی نمود، چون یوسف خان شمشیر درگردن آویخته

۱ــ عالم‌آرای عباسی، ص ۴۳۷؛ عجیب است که شعارِ «مرگ بر ذوالقدر» خیلی زود «زنده‌بادشاه» زائید، و این نخستین قاروره نیست که در تاریخ ایران شکسته شده است:

اگرچرخ‌وفلک،ور روزگاراست — همه یارند تا بختِ‌تو یار است
دمی کادبار دامنگیر گردد — دَمِ عیسی، دَمِ شمشیر گردد

شاعرِ روستائی میگوید:

گیرم کـه روزگار تـرا میرِ ری‌کند
آخـر به مرگ، نامهٔ عمر تو طی کند

گیرم فزون شوی ز سلیمان به‌ملک‌ومال
با او وفا نکرد جهان، با تو کی کند؟

آمده بود، عفو شاهانه شامل او شده به جان امان یافت[۱]». به قول آذر بیگدلی:

ازجفا اورا بتی چون خود پشیمان می کند
کافری را کافری دیگر مسلمان می کند

از مقتولین نامدارِ این انقلاباتِ کرمان، یکی هم شاه ضیاء الدین کرمانی است که در دستگاه سلطان محمد خدا بنده موقعیت اداری مهمی نیز داشته، و درین سالها به اشارهٔ یوسف خان افشار به قتل رسیده است[۲]. رباعی ضیاءالدین گوئی در حقِ همین ستمکارانِ افشار است:

دل، دوش که ذکرِ تو ستمگر می کرد
هرکس ز غمت شکایتی سر می کرد
می کوفت وفا به‌سینه ازجورِ تو سنگ
عهد از ستمِ تو خاک برسر می کرد[۳]

من مطمئنم که اگر وحشی بافقی هم زنده بود، درین حوادث سهمگین سرنوشتی بهتر از شاه ضیاء الدین کرمانی نداشت. او، با مدایحی که در بارهٔ ولی خان و بیگتاش و عباس بیگ و سایر افشارها داشت، کوچکترین مجازاتش لابد بریدنِ زبانش بود، خوشبختی او

۱ ـ عالم آرای عباسی، ص ۴۳۷.

۲ ـ تذکرهٔ حسینی، ص ۱۹۴.

۳ ـ ستارگان کرمان، بهزادی اندوهجردی، ص ۲۶۰.

درین بود که هفت هشت سال قبل از این حوادث، به صورتی عاشقانه و باور نکردنی، جان به جان آفرین سپرده بود[۱]. بعضی مرگ‌ها چقدر به موقع است!

شاه عباس، ولی خان را باز به حکومت کرمان گماشت وظاهراً درین مورد دو نظر داشت: یکی آنکه از نوکرِ وفادار خود ولی خان، با وجود طغیانِ پسرش ـ دلجوئی کرده باشد، و این از سیاست‌های خاص و تکراری شاه عباس است ـ و دوّم اینکه، احتمالا از طوایف افشار مقیم کرمان وحشت داشت و می‌ترسید اگر به ولی خان آسیبی برساند، مشکلات تازه پدید آید.[۲] به هر حال، در رواقِ بیگتاش خان[۳]

۱ ـ وحشی در ۹۹۱ هـ/ ۱۵۸۳ م. درگذشت. مدایح او در دیوان او که به‌همت آقای دکتر حسین نخعی چاپ شده دیده شود.

۲ ـ سوم آنکه (و این آن چیزی است که مرا مُریدِ سیاست‌های شاه عباس کرده)، آری سوم اینکه او زمامِ اختیارِ کرمانِ شکست خورده را به دستِ ذوالقدرِ فاتح نسپُرد ـ که آنرا مثل آقا محمدخان غارت کند ومردمش راکه هوادار بگتاش بودند کور کند ـ بلکه بالعکس به کسی سپرد که مطلقاً صدمه‌ای به‌مردم وارد نیاید. واین کمال علاقه به‌مردم است.

۳ ـ رواق درشوال ۹۹۸ هـ. / اوت ۱۵۹۰ م. پایان یافته است. یعنی چند ماهی بعد از قتل بیگتاش‌خان.

رواقی که ولی‌خان و پسرش بیگتاش خان ساخته بود هنوز باقی‌است وکتیبه نام شاه‌عباس را دارد و تاریخ آن این بیت است:

به نهصدو نودو هشت بعدِ هجرت شد

که باز روضهٔ سیّد ز نو عمارت شد

آستانهٔ شاه ولی یك مجموعه گرانقدر ازجهت مقابر وشخصیت‌هایی است که درآن خفته‌اند، یاآنهایی که در آن تعمیرات کرده‌اند ـ ازجمله‌مثلا سنگ قبر بسیار نفیس گرانبهای خان آغا خاتون، وهم‌چنین سنگِ قبرِ خودِ بك تاش‌خان.

جسد او را دفن کردند ــ و در همان رواق که به‌نام شاه‌عباس برای شاه نعمت‌الله‌ولی ساخته‌بود[3]، سنگ‌مزار اواین نقش را دارد:

«وفات سلطنت و حکومت پناه جنّت مکان فردوس آشیان سعید شهید مَغفورالواصل إلیٰ بِحار رحمة‌الله الغفّار، ابن‌ولیّ‌خان، بگتاش‌خان افشار، فی ۱۴ شهر ربیع الاول سنه ۹۹۸». [۸ ژانویه ۱۵۹۰م.][1]

---

۱ ــ نکته جالب در این عبارت، ترکیب «سلطنت و حکومت پناه» است که برای بکتاش‌خان داده شده! «مُشتِ پسِ خایه» یعنی همین! یا بالاتر از آن، سیب گوسفندِ چاقِ مشهدی‌ها که وقتی آن را کشتند و پوست کندند و از قناره قصابی آویزان کردند، آن وقت، به‌قول پروین گنابادی، یك سیبِ سرخِ خوشرنگ هم برای تبلیغ میگذارند زیرِ دُنبهٔ او و زیرِ دُم و سوراخِ ماتحتِ او که جلب نظر مشتری را بکند! مرد را به آن صورتِ فجیع به خاطرِ سلطنت و حکومت به قتل رسانده‌اند، و پدرش ولی‌خان، برای اینکه بتواند سنگِ قبری روی مزار فرزند بگذارد، ناچار شده است عبارتِ حکومت پناه را هم در لوحهٔ آن بنویسد. گرفتاری اهل تاریخ را نگاه کن که با این اسنادِ بر سنگ کنده شده و مُستحکم، باید تاریخی بنویسند که با حقیقت همراه، و از تملّق و دروغ بدور باشد!

کتیبهٔ دارالحُفّاظی که بگتاش خان ساخته خلاصهٔ آن چنین است: «... در زمان خاقان خلافت‌بنیان... جم جاه سلیمان زمان ابوالمظفر عباس پادشاه خلدالله مُلکه و سلطانه،.. حضرت حکومت دستگاه معالی رفعت انتباه **بکتاش‌خان** بن امارت حضرت.. ولی‌خان افشار، به اتمام این دارالحُفّاظ توفیق یافت. تحریراً فی شهرِ شوّال سنة ثمانَ وتِسْعینَ و تِسْعَمائه، (شوال ۹۹۸ هـ / ژوئیه ۱۵۹۰م).

تاریخ تکمیل بنا به نام شاه عباس این‌عبارت را دارد:

«نمقه فی‌شهور سنة الف» (۱۰۰۰ هـ / ۱۵۹۲ م).

اصولا افشارهای کرمان به‌شاه ولی ارادت داشته‌اند و یکی دیگر از ←



**سنک قبر بکتاش‌خان در مزار شاه نعمت‌الله‌ولی**

## مادر و پدر وعمّ

معلوم است که ولی‌خان نیز درحکومت خود توفیقی نداشته، چه علاوه بر آنکه داغِ چنان فرزندی را در دل داشته-فرزندی که قهرمانیهای او انسان را یاد رستم و اسفندیار می‌اندازد - اصولا طوایف افشار نیز از آن پس دل‌چرکین ومأیوس شده بودند، در سال ۱۰۰۱ هـ/۱۵۹۲ م. که‌شاه به‌خراسان به‌دفعِ ازبك رفته بود «...ولی‌خان واسمعیل‌خان امراء کرمان را - با عموم طایفهٔ افشارِ آن ولایت، حکم‌شده بود که از راه‌طبس به‌خراسان آمده به‌اردوی ظفر قرین بپیوندند».

---

→ افراد این خاندان نیز در این امر شریك بوده و او نقدی بیك نام داشت. نقدی‌بیگ فرزند حیدر بیگ بود و کتیبهٔ او بر سردرِ جنوبی‌مزار نوشته شده است با این بیت:

مُحبّ خاندانِ آل صفدر        غلامِ شاه، نقدی ابن حیدر

یك نقد علی‌بیگ زیك یوزباشی‌نیزدر کرمان داشته‌ایم که باید وابسته به‌خاندان گنجعلی‌خان بوده باشد ودر ۱۰۷۰ هـ / ۱۶۵۹م.درگذشته است. (تذکره‌صفویه کرمان‌ص۱۹۴)وطبعاً ارتباطی بانقدی بیك افشار نبایدداشته باشد.

آنطور که شنیده‌ام سلسلهٔ خاندان کلانتری به این ردیف بوده: حیدر بیگ‌پدر نقدی‌بیگ، واو پدرِ حیدر بیگ، و اوپدرِ درگاه‌قلی‌بیگ، واوپدرِ خاندانقلی بیگ. در باره خاندانقلی بیگ بعداً صحبت خواهیم کرد. اینهااغلب کلانتران کرمان بوده‌اند.زن کلانتربزرگ،املاك‌زرندرا وقف‌کرده است که قسمتی از آن‌هم‌اکنون در تصرف کلانتریهای‌خاندانی است.این‌نکات را مرحوم سرهنگ احمد کلانتری خاندانی ماهانی که خود از خاندان بمٔهاست برای من نقل کرده.میرزا رضاقلی، پدر بزرگِ آقا صادقِ محیط، مقیم رفسنجان، از همین خاندان است ومحمدحسین‌بیگ پدرحاج آقا ←

امرای افشار به موقع نرسیدند و به‌جریمهٔ تقصیر، یساقِ حکومت کرمان از ایشان تغییر شده نامزدِ حسنخان استاجلو شد. حسنخان عازم رفتن کرمان بود که امراءِ افشار رسیدند، «اگرچه حُسن سعی و مردانگی ایشان که در مُحاربهٔ اوزبك به ظهور آورده‌اند سخت وضوح یافت، اما حضرتِ ظلّ اللهی به تقصیرِ [دیر] آمدن، طایفهٔ افشار را هم چنان در معرضِ عتاب و خطاب داشتند. بالاخره در ازاءِ مردانگیِ جنگِ اوزبك،

→ یوسف پدر حاج محمدحسین، پدر همین سرهنگ کلانتری است.

خانواده کلانتری ماهان به سه تیره منقسم می‌شوند: محمدحسن بیگی، حیدر بیگی، و طهماسب بیگی. (و این طهماسب بیگ، جداعلای مهندس اسمعیل کلانتری استاد دانشگاه مخابرات است). بچه‌های کلانترِ بزرگ عبارت بودند از بی بی لیلا خواهر امان الله خان کلانتر، حاج آقا یوسف پدر بزرگ کلانتریها. رضاقلی‌خان از یزد زن گرفته و خانوادهٔ محیط ــ در رفسنجان ــ از آن طایفه‌اند. رضاقلی‌خان مدتی منشی نایب الحکومه نیز بوده‌است. بعضی از اسناد این خانواده نزد آقای دکتر احمد محیط وجود دارد.

محلهٔ بگ‌زاده‌ها در ماهان هنوز معروف است و چنارِ "حوضِ الماس" منسوب به الماس بانی آن است. گویا الماس غلامِ حیدر بگ بوده. حمامِ نقدی بیگ هم هست.

زن و مردِ این خانواده ــ خانوادهٔ بگ‌ها ــ تا همین اواخر هم هنوز بادِ جبروتِ بگتاش‌خان غرّو را درسر داشته‌اند. مادر بزرگِ آقا رضا در حمامِ ماهان، زنی را که لنگی به‌رنگ و از جنسِ لنگ او پوشیده بود، دستور داد تا دلاك‌ها همان لنگ را تاب دادند و به تن او زدند. جرمش این بود که خواسته بود خود را در طبقهٔ بگ‌ها جا بزند. در کرمان مثلی هست که میگویند فلان کس مثل بگتاش خانِ غرّو می‌مانَد، یعنی متکبّر است.

کلمه غرّو (با تشدیدِ راء) شاید مخفّفِ غرّه باشد، و شاید هم مخففِ قرّان، و به‌هرحال حاکی از یك نوع غرور است.

تقصیر ایشان مقرون به عفو گردید، و ایشان به‌شکرانه این عطیّهٔ عُظمیٰ، مبلغی به‌رسمِ پیشکش قبول نموده، مَقْضی‌المرام روی به جانبِ کرمان نهادند...»[۱]

من اگرجای ولی‌خان بودم، همانروز که سرِ پسرم را در مجلس می‌انداختند، آستانهٔ شاه را می‌بوسیدم و از خدمت مرخّص می‌شدم، پدر کُشته راآشتی اگربوده باشد ـ باری پسر کشته راآشتی نیست. اما آنطوربرمی آید که‌ولی‌خان تابع فلسفهٔ شاعرِدیگرما بوده که‌می‌گوید:

ز ابلهی است، به فرزند، هر که خُرسند است
که مادر و پدرِ غم، وجودِ فرزند است

معلوم بود که دیگرکار افشار به سامان نخواهد رسید. ولی خان، شاید هم از دقِ مرگِ فرزند، و هم از خشم و بددلی شاه، در سال ۱۰۰۴ه/۱۵۹۶م، درکرمان درگذشت ونعش او را به‌ماهان نقل کرده، درکنار قبر پسرش ـ بیگتاش‌خان دفن کردند...[۲]

ازین‌زمان‌دیگر شاه‌عباس مصمّم شدکه قدرتِ افشار را درکرمان محدود کند وحکومت‌رابه گنجعلیخانِ‌زیک ـ که احتمالاً از طوایفِ کُرد

---

۱ـ عالم‌آرای عباسی، ص ۴۵۵.

۲ـ در همین سالها،ازیک خانِ متنفذِ دیگرِ افشار به اسم خلیل بیگ‌هم یاد می‌شود و ما به خاطرِ زنِ او، با نامِ اوآشنا می‌شویم. یک سنگِ قبردر کنار بیگتاش‌خان و ولی‌خان‌هست که نقش آن‌اینست: «... وفاتِ عُلیاحضرت عصمت وعفّت‌دستگاه جنّت‌مکانی وفردوس آشیانی خان آغاخاتون‌اعلیحضرت امارت و مرحمت‌پناه شوکت‌دستگاه خلیل بیگ **افشار** فی‌شهر جمادی‌الاول سنه ۱۰۰۲ ه. / ژانویهٔ ۱۵۹۴ م.»

بود ومورد اطمینان او ـ بسپارد.[۱]

حکومت گنجعلی‌خان ـ که لله شاه‌عباس بود ـ موقتاً قدرت

---

۱ـ بیخود نبود که شاه عباس، یك باره توپ بست‌توی افشارها. علت آن بود که شورش افشارها در ابتدای سلطنت شاه عباس تنها منحصر به کرمان و یزد و ابرقوه نبود. عشایرِ افشار که در لرستان و خوزستان نیز پراکنده شده بودند درهمان روزها چنین حرکتی را آغاز کرده بودند.

مسأله اینست که افشارهای خوزستان ، با شخصی که خود را شاه اسماعیل دوم به مردم‌آن نواحی قالب کرده بود (چون مرگ شاه‌اسماعیل ثانی مرموز بود، درآنجا گفتند او زنده است و ادّعای سلطنت کرده)، به جنگ پرداختند ولی لرستانیها با افشارها جنگیده، زنان و کودکانشان را اسیر کردند، خصوصاً در کوه گیلویه، سلطان محمد خدابنده کسانی را به کمك افشارها فرستاد و بالاخره شاه اسماعیلِ دروغین کشته شد و سرش‌به دربار صفوی فرستاده شد.

درشروع کارِ شاه عباس، افشارهای خوزستان سر به‌طغیان برداشتند، و قلعهٔ سلاسل را پناه‌گرفتند و مرادآقا فرستادهٔ او را دستگیر کردند. شاه عباس، بعد ازآنکه واقعهٔ کرمان را بنفع خود پایان داد به فارس رفت و سپس اللّهوردی خان سردارِ خود را به کوه‌گیلویه فرستاد تا توانست آن آن سرزمین راآرام کند و افشاریان را سرکوب سازد. در آن روزگار، پیش از ده هزار خانوارافشار درکوه‌گیلویه‌مقیم بودند. (دربن باب‌رجوع شود به زندگانی شاه‌عباس اول، فلسفی، ج ۱ ص ۱۶۴؛ وتاریخ پانصدسالهٔ خوزستان، کسروی، ص ۵۳ تا ۶۵).

در واقع، گنجعلی‌خان حاکم کرمان و بلوچستان‌تاقندهار، واللّهوردی‌خان حاکمِ فارس و بنادر وجزایر، ازکسانی هستند که رکنِ اعظمِ قدرتِ دولتِ شاه عباس بزرگ بوده‌اند، و هر دو نیز دورانِ حکومتِ مقتدرانهٔ طولانی داشتند: گنجعلی‌خان و امامقلی‌خان بیش از سی‌سال، وهمهٔ اینها در اواخرکار، به وضع وحشت‌باری از میان برداشته شدند.

ایل افشار را در کرمان کنار گذاشت. او و پسرش علیمردان‌خان بیش از سی‌سال حکومت کرمان را داشتند، در زمان حکومتِ او نامی از طوایفِ افشار نیست، مگر آنجا که یکی دوتن از رؤسای افشار ملك و یاخانهٔ خود را به گنجعلی‌خان فروخته‌اند، و این دلیل براین است که دست افشارها درحکومت خان، از جهت اقتصادی کمی عقب مانده بود؛ از آنجمله‌است مثلا وقتی «چهارده‌طاق از موسیاباد بم را باتوابع‌ولواحق به ثمنِ چهار تومان و دو هزار دینار تبریزی شاهی رایج در معاملات کرمان» خریداری می کند و «تنفیذ وامضاء بیع مزبور نمودند ورثهٔ شرعیهٔ کرم سلطان افشار، هم رفعت پناه محمد شریف بیگ خلف صدق مشارالیه، وبیگم‌سلطان والدهٔ محمد شریف بیگ مزبوره، وهمشیرهٔ اعیانیّهٔ مشارالیه سرافراز خانم، و اقرار نمودندکه بیع مزبور صحیح و مشروع ومُعتبر واقع شده...»[1]

---

۱ــ گنجعلی‌خان، تألیف نگارنده، ص ۲۷۶؛ همین خانواده طاحونهٔ خود واقع در اراضی کمشك بم را هم فروختند، به ثمن مبلغ بیست وپنج تومان تبریزی. (ایضاً ص ۲۸۶).

احتمال دارد که گنجعلی خان ــ یا یکی از فرزندانش ــ باخانواده‌ای از معروفین افشار، ازدواجی هم کرده باشد ــ که احتمالا به هوای ثروت آنان بوده ــ این نکته را از این جا می گویم که وقتی رستم‌الحُکَماء، ازپدر خود امیر محمد حسنِ خوش حکایت صحبت می کند، اگر تمام حقیقت را گفته باشد ــ او را از «ذرّیهٔ شیخعلی خان اعتمادالدوله اُمّاً، و از نسلِ پاکِ گنجعلی‌خان اُباً» می‌داند، و دربارهٔ گنجعلی‌خان گوید «گنجورخزانه مناعت گنجعلی‌خان امیرالامراء ذوالقدر وافشار اُباً و اُمّاً غَفِرَ لَهُ» (رستم‌التواریخ، تصحیح محمد مشیری، ص ۵۶). این خان تو خان شدن و افشار و ذوالقدر ــ

در واقع، بیگم‌ها و بیگ‌زاده‌های افشار، در واقعهٔ تغییر قدرت وحکومت، به‌خانه فروشی ومِلْك فروشی به‌حاکمِ جدید افتاده بوده‌اند، کاین دولت و مُلك می‌روَد دست به‌دست! چنان می‌نماید که بعد از آن افشارها تنها به‌گوسفندداری در کوهستانها، وخرید وفروش وکاسبی در شهرها پرداخته، یك شعبه از خوانین آنها نیز شمشیر و تیر و کمان را کنار گذاشته، قبای شریعت‌وطریقت را پوشیده وموقتاً در نواحی‌شمالی کرمان ـ زرند و کوهبنان مقیم شده‌ـ داسِ خود را تیز کرده و به کمر بسته ومنتظر درَوْمانده و مثل اُتسِزِ خوارزمشاه با خود گفته‌اند:

من صبر کنم که این فلك کودك خُوْسْت
یك ساعت دشمن است و یك ساعت دوست

یکی از ساداتِ کوهبنان که صاحب خطّ ومعرفت و کمال بوده ورساله‌ای دراوضاع کوهبنان دارد درمورد افشارها مینویسد:

«...زمانِ سلطنتِ صفویّه، حکومتِ کرمان و بلوچستان به‌مرحوم ولی‌خان سرکردهٔ طوایف قاسم‌لو افشار مُفوّض شد، او هم از جانبِ خود، پسرِ خود بگتاش‌خان را با هزار خانوار ایل افشار بـه حکومتِ کرمان فرستاد، اوهم بعد از ورود، به هربلوك وسرحدی، چند خانوار از ایل افشار روانه کرده سُکنا کردند[1] کـه به‌حفظِ حدود و سدِّ ثغور

۱ـ البته چنانکه گفتیم افشارها قبل از آن‌ـ حتی زمان شاه‌اسماعیل‌ـ به‌کرمان انتقال‌یافته بودند، مُنتهی مهاجرتِ دسته‌جمعی‌هزارخانوار، چنان می‌نماید که مربوط به همین عصرِ ولی‌خان بوده باشد.

→و نزدیك بهم آمیختن را اگر رستم‌الحکماء برای کسب سیورغال‌پیش نکشیده باشد، حاکی از یك قرابتِ سببی باید دانست، و به هرحال هیچ که‌ازتوی آن در نیاید، این نکته باری درخواهد آمد که به هرحال آن جنابِ رستم - **الحکماء هم کرمانی‌الاصل** است و مازندرانی‌المسکن!

مشغول باشند ، و خود هم [ یعنی بکتاش‌خان هم] زرند و کوهبنان را محل سکنا قرار داده، بلده و بلوك را منتظم ساخت... به‌حسب ِ امرِ شاه‌عباسِ مَبْرور، تعمیر مقبرهٔ حضرتِ شاه نعمة‌الله ولی نموده، هرچه‌مقابر امامزاده دربلوكات کرمان بود مرمت و نوسازی، وبناهای خوبی‌نمود. و به جهتِ رواج دین ، درویشان را به مدّاحیِ مولای متّقیان و امیر مؤمنان امر نمود، و علمای شیعه را قوّت داده، رسم تقیّه را ازمیان برداشت ، و آنچه لازمهٔ مذهبِ اثناعشری بود معمول داشت، و اهلِ بدعت‌را منکوب و مقهور نمود... چون بنای سلاطین صفویه به‌ترویج شریعتِ مقدّس تعلقِ تامّی داشت ، مرحوم آخوند شریفا را هم ـ که پسرِ ارشدِ ولی‌خان، و برادرِ بزرگِ بکتاش‌خان بود، و در علم‌وفضل بی‌عدیل و نظیر، ومعاصرِ میرداماد بود ـ متعاقبِ والدش،به کرمان فرستادند که مُروّجِ دین شود، بناءً علیٰ‌هذا روانه شده به‌یزدآمد. ازیزد به‌کرمان دو راه می‌رود: راهی از انار و رفسنجان ، و راهی از بافْق و کوهبنان. چون تشیّعِ اهلِ کوهبنان را شنیده بود به‌کوهبنان رفت ودر آنجا مدتی توقف کرده متوطن شد، وبعد از چند سال با سادات واهل کوهبنان وصلت نموده، به‌کرمان رفت... آخوند مزبورمادام‌العمر به تعلیم و تعلّم و تدریس و تدرّس اهل کرمان و کوهبنان اشتغال داشت ...»[1]

به قول شاعر : گُل بود، به‌سبزه نیز آراسته شد. قدرتِ سیاسی و نظامیِ افشارها کم بود که به‌نیروی ایدئولوژیك نیز آمیخته شد، و

---

۱ ـ رسالهٔ ابوالحسن کوهبنانی، ص۷؛ نسخهٔ خطی این رساله نزد خاندان روح‌الامینی کوهبنانی است و دکتر محمود روح‌الامینی مرا از آن آگاه کرد.

وسیاست و روحانیت دست به‌دست هم دادند و آن نیز از جانبِ یزد فراسوی کرمان آمدند. از ینجاست که اقطاع افشار بمعنای واقعی صورت تحقّق میپذیرد.

البته بعد از گنجعلی‌خان، افشارها در کرمان هم چنان مطرود بودند، و طوایف دیگری مثل جلایرها (طهماسبقلی‌خان)، و شاملوها (جانی‌خان ایشیك آقاسی، بانی جانی آبادنزدیك شهر کرمان)، وقاجارها (مرتضی‌قلی‌خان)، حکومت را دست به‌دست می گرداندند.

از تنها فردِ معروفِ افشار که‌طی صدو پنجاه سال بعد از گنجعلی‌خان نام برده می‌شود شخصیتی است به‌نام دَرگاهقلی بیگ که‌به‌روایتِ مرحوم مجدالاسلام، از احفادِ بیرام بیگ بود و روزی که درگذشت (بهِ سال ۱۱۰۸ه/۱۶۹۶م.) جسد اورا در کنار باغِ موروثیِ خودشان، باغ بیرام آباد، برفراز کوه سنگی که در کنار دریاچه (اصطخرِ مخصوصِ جمع آوریِ آبِ‌سر آسیاب) به‌خاك سپرده‌اند- اطلاعی درمورد فعالیت‌های حکومتی او نداریم، جز اینکه ایلخانیِ ایلِ افشار بوده است.[1]

---

۱- در تواریخ کرمان، از محلی به نام «خانقاه کوه» نام برده شده است. چون قلعه‌کوه- قلعه اردشیر- برفراز همین کوهِ محل قبر درگاهقلی بیگ قرار دارد، حدس من اینست که اینجا محل خانقاه‌کوه بوده، و درگاهقلی بیگ هم که مثل اجدادش مشرب تصوف و عرفان داشته، وصیّت کرده او رادر این‌جا دفن کنند.

محرابی درجزء صوفیه‌معروف مدفون‌در کرمان یك‌جا گوید: «...دیگر **زنگی عجم** که خانقاه و مدفن ایشان‌نزدیك قلعه‌کوه واقع است...» (مزارات کرمان، ص ۴۶؛ در باب این زنگی عجم من مقالهٔ جداگانه‌ای دارم که امیدوارم جائی چاپ شود. درباب او به سنگ هفت‌قلم چاپ سوم ص ۴۳۴ مراجعه شود).

یکی از ۵۲ تیره ایل افشارکرمان **سیاه** نام دارد. من نمیدانم آیا این←

وقتی که محمود افغان پیدا شد، کرمانیها، به‌دلائلی در کارِ محمود افغان کوتاه آمده‌اند، و حتی زرتشتیانِ کرمان با محمود همراهی کرده او را درفتح اصفهان وشیراز یاری هم داده‌اند.[1]

در اتحادی که اندکی بعد بین سرانِ ایلاتِ کرمان، برای مقابله با سیّداحمدِ صفوی پدید آمد، برای نخستین‌بار نامِ خاندانقلی بیگ کرمانی به‌چشم می‌خورد. او رئیس ایل افشار است وبه کمک «امیر بیگ طاهری و خواجه حکیم دولت‌آبادی وسرکردگان براکوه[2] و سیرجان و شهر بابك، و سالار عسکر بلوك اقطاع واسماعیل بیگ راوری، و میرزا ابوالحسن بمی، وسایر سرکردگان، جمعیت نموده در شمالی شهر

---

۱- کرمانیها دوهزارتومان پرداختند واو کرمان‌را رها کرد ومتوجه یزد شد. (تاریخ ملکم ص ۲۲۸). ولی من علّتی بالاتر برای این کارمی بینم. (سیاست واقتصاد عصر صفوی، ص ۲۴۵ و ۳۸۷).

۲- براکوه مقصود پاریز است.

زنگی عجم با ایلات افشار ارتباطی داشته یا نه و از این تیره بوده که‌چنین نام یافته یا خیر؟ دربن باب باید جای دیگر بحث کرد. زنگی عجم همانست که با تیمور گفتگو داشته و گویا آن مطلب که گئورکی شاعر روس درحق تیمور نقل کرده، و آن شاعرِ کرمانی، زنگی عجم بوده باشد. به هر حال دفن کردن درگاهقلی بیگ را درین سرِ سنگ میشود به این مناسبت هم ربط داد.

این‌محل را همسرِ محمداسماعیل خانِ وکیل الملك، موسوم به کربلائی، که او نیز مشربِ تصوف داشت، تعمیر کرده است. چون وکیل الملك اصولا ارتباطی با خاندان افشار و درگاهقلی بیگ نداشته، باید به همین دلیل که اینجا خانقاه قدیمی بوده، آنجا را تعمیر کرده باشد. سنگِ قبر درگاهقلی بیگ هم یك بار توسط وکیل الدوله برداشته و جابجا شده و سالها پیش بهرام خانومجدزاده صهبا، دوباره به‌جای خود برگردانده‌اند. درین سالهای اخیر نیز یك درویش مجذوب همیشه در آنجا تك و تنها ساکن بود.

بیمید[۱]، باسید احمدخان صف‌مصاف آراستند...[۲] ولی شکست‌خوردند وناچار، یك طوری سید احمد را به‌رسمیت شناختند- هرچند اوهرگز به‌سلطنت نرسید.

احتمال می‌رود که در همین گیرودار باشد، که سیّد احمد، به صورتی فرمانِ حکومتِ خاندانقلی بیگ افشار را برکرمان تسجیل و تنفیذکرده باشد، به دلیل اینکه سیّد «برای تألیف قلوب سپاه و رعیّتِ کرمان، همه سرکردگان را به خِلاعِ فاخره وانعامات مُتکاثره عاجلاً سرافراز نموده، به‌اتفاق همهٔ سرکردگان و سردارانِ لشکر کرمان و فارس، برسرِبعضی سردارانِ بلوچ - که همیشه یاغی و طاغی بودند- مثل سالار نعمةالله قهستانی و میرمرادِ بَنْ‌فَهْلی و شهدادِ خارانی و رخشانی و سرکردگانِ جیرفت ورودبار متوجه‌گردید، ودرسال۱۱۳۹ھ. بنابر مصلحتِ وقت، نامِ سلطنت برخود گذاشت»[۳] (۱۷۲۶م).

آن اسماعیل بیگ راوری که تاریخ نام می‌بَرد نیز از افشارهای شمالی کرمانست و قوم و خویش با خاندانقلی بیگ و همه از اصل خانوادهٔ ولی‌خان افشارند.

ابوالحسن‌خان، داستان پیوندِ خانوادگی افشارهای زرند را

---

۱- دراصل مجمع‌التواریخ: میمند؟ بیمیدهمان باغ بمید سیرجان است.

۲- حوالی ۱۱۳۸ ھ / ۱۷۲۶ م.

۳- حواشی تاریخ کرمان، ص ۶۵۳، چاپ سوم؛ البته سید احمد صفوی هیچوقت به سلطنت نرسید. او خیالِ تاج‌زرین درسر می‌پخت، واین تاج تبدیل به زنجیر مُلمّعِ طلائی شد. به قول مَرعشی، تمرخان‌افغان «سیّد احمد شاه را، برای امتیاز و حفظِ مراتبِ سلطنت، به زنجیرِ مُلمّع طلائی، مُسلسَل نموده بود وبعد از سه شب، درکنار رودخانهٔ زاینده‌رود، درپُشتِ پُلِ جُویی... او را با برادرش گردن‌زدند...» (مجمع‌التواریخ).

با ولی‌خان اینطور ادامه می‌دهد که: «آخوند ملا شریفا، دو پسر و چند دختر داشت. یکی به‌سلكِ پدر مشغول تحصیل درس شد، ودیگری به امور حکومت و ریاست می‌پرداخت، واسمش حاجی علیم‌خان بود که پدرِ عبدالرشیدخان باشد، بعد از حاجی علیم‌خان، اسماعیل‌خان پسرِ بگتاش‌خان - برادرزادهٔ حاجی علیم‌خان - حکومت کرمان یافت، و سرداری به‌عبدالرشیدخان [ سپرده شد] . تا آنکه طایفهٔ افاغنه خروج کرده کرمان را تسخیر نمودند، محمود افغان که- رئیس و سر کردهٔ افاغنه بود لشکری انبوه به کوهبنان فرستاد[1] ولی به‌تفضّل خدا و ائمهٔ هُدا نتوانستند مسخّر نموده مسلّط شوند. قریب‌شصت یا هفتادنفرسادات وغیره را شهید کردند.. اسمعیل‌خان‌افشار که‌حکومت کرمان راداشت[2] قِلاعِ بلوکاتِ زرند و کوهبنان و بافْق و بهاباد[3] را مستحکم کرده اعوان وانصار خود را به‌جهت حفظ اهالی آن حدود فرستادو امرِ شهر راهم منظّم کرده با جمعی سوار و پیادهٔ افشار و ایلاتِ کرمان و تفنگچی بلوکات، به‌کهنوج و رودبار - که به‌تصرف افاغنه بلوچ نیامده بود - رفت‌که استعدادی به‌هم‌زده تا افغان وبلوچ‌را از خاك کرمان بیرون کند. هنوز واردِ رودبار وقلعه کهنوج نشده، خبرِ معاودتِ محمود افغان از قندهار و ورودِ او به‌بم رسید، چون اسمعیل‌خان درخود قوّه واستعدادی ندید، امرِ قلعهٔ کهنوج ورودبار را محکم‌نموده خود را با[ ]سوار زبده

۱- ظاهراً به دلیلِ تعقیبِ شیعی گریِ ساداتِ کوهبنانی.

۲- ظاهراً تنها حکومت زرند وحوالی آن راداشته، وقسمتهای‌دیگر متعلق به خاندانقلی بیگ بوده.

۳- در اصل این رساله همه جا "بهاءآباد" نوشته شده است.

به‌کرمان رسانیده و چند روزی به تعمیرات برج و بارو پرداخته قلعه را معمور نمود. بعد تفصیل را به‌اولیای دولت عرضه‌داشت.

بعد از آن محمود وارد شده اطراف شهر را محاصره نمود جمعیت به هرجا از بلوکات فرستاده بنا به‌تاخت و تاز و قتل و غارت گذاشتند و جمیع بلوکات کرمان را خراب و ویران کردند مگر این چهار بلوك زرند و کوهبنان و بافْق و بهابادات ــ ازبرکتِ اجدادِ سادات محفوظ بود اگرچه‌اموال وحَشَم آنها را از بیرون قلاع وخارج‌بلوکات به‌یغما بردند و لیکن نتوانستند آن جاها را به حیطهٔ تصرف درآورند. هم‌چنانکه شهرکرمان را مدتی محاصره کردند، به‌حدّی که‌اهل شهر از قحط وغلاجمع کثیری تلف شدند، ومددی از دولت نرسیده، راه‌چاره مسدود شد ؛ قرار به‌صلح شد که اهلِ کرمان خودشان را در تحتِ امرِ حکومتِ محمود قرار دادند که درخانهٔ خودشان نشسته متصدی نزاع و فسادی نشوند و محمود هم به اصفهان‌برود...»[1]

حکایت افغانها ومحمود واشرف در تواریخ مفصّل آمده ، و داستان افغان‌کشیِ مردمِ کرمان ــ خصوصاً گرمسیرات، از جمله‌خبیص‌ چیزی است که جای بحث آن اینجا نیست.[2] مقصود آنست که طولی نکشید تامردم برگردِ پرچمِ نادری جمع شده،گولِ برقِ تبرزینِ او را خورده، همه‌جا او را یاری کردند.

**شیرهٔ مغز گنجشك** با روی کار آمدن نادرشاه افشار ، همه باید منتظر باشند که دیگر نانِ افشارِ کرمان توی‌روغن‌بوده

۱ــ رسالهٔ ابوالحسن‌خان کوهبنانی، ص ۸.

۲ــ رجوع شود به خاتون هفت‌قلعه، چاپ‌سوم: گود بیژن، ص ۳۸۳.

باشد. این تصور ـ اگر کسی نادر را نشناسد ـ بجاست، ولی، من که یک وقت دیگر در باب نادر، در مجلهٔ ایرج افشار، حرفهای خودم را بی‌پروا زده‌ام و سرِما ررا به‌دستِ دوست کوفته‌ام![1] باید بگویم که او کسی بود که مثل بعض زاویه نشینان نازی آباد، هم خودی رامی‌گرفت و هم بیگانه را و، طبعاً قوم و خویشهای سر کوفتهٔ ولایت کرمان هم از آسیب این قوم و خویشِ بی‌امان در امان نماندند.

نادر بعد از تمشیتِ فارس و عراق و آذربایجان، در سفرِ آخر به خراسان، «از راه یزد به کرمان آمد[2]، اول اسمعیل خان حاکم کرمان را به‌واسطهٔ آنکه مأمور شده بود بلوچستان‌را در روز موعودی که‌نادر-شاه قرار داده بود مسخره نماید و متعاقبِ او به هند رود ـ یک روز تخلف شده بود، چوبِ زیادی به او زده، به‌سببِ همین صدمه فوت‌شد، و شاهرخ‌خان پسر او را باهزار تفنگچی مأمور هرات نمود، بعدجمیعِ اهلِ کرمان را سیاست و ترجمان کرده، جمعی از مردم را سر بُریده کله منار کرد و برخی را چشم کنده کور کرد، و محصّلین غِلاظوشِدادی به جهتِ اخذ جرایم درهر بلوك وقراء برگماشت و روانهٔ خراسان شد.

---

۱ـ نادرِ دوران، مجلهٔ راهنمای کتاب، شمارهٔ ۱۱ و ۱۲ سال پنجم (۱۳۴۱)؛ و خاتون هفت قلعه، چاپ سوم، ص ۳۸۹. همه مار را به‌دستِ دشمن می کوبند جز پاریزیها!

۲ـ مختصر اشتباهی ابوالحسن‌خان دارد، زیرا نادر ازطریقِ فارس وآباده به‌کرمان آمده‌است و اتفاقاً از روی پاریزهم گذشته است. (حماسهٔ کویر، ص۲۵۸).

چنان آتشی افروخته شد که أشَدّ برقتل و غارت وافاغنه و بلوچِ خارانی شد.»[۱]

درباب شاهرخ‌خان افشار پسر اسمعیل‌خان بازهم حرف‌خواهیم زد. حالا بد نیست از قوم و خویشِ اصلی ایشان که مورد عنایتِ نادر درکرمان واقع شده حرف بزنیم واو خاندانقلی‌بیگ‌افشار است.

خاندانقلی‌بیگ افشار در فترتِ آخر صفویه توانسته بود خودی نشان دهد و شاید به یك منصب مهم دولتی ــ کلانتری ــ هم برسد و درواقع تازه قدرت از دست رفتهٔ خانوادگی را در کرمان احیاء کرده بود. چنان می‌نماید که او به‌نادر روی خوش نشان نداده، واحتمالاً در مراسمِ دعوتِ دشتِ مغان هم شرکت نکرده، بالنتیجه صدمهٔ بزرگی خورده است.

مرحوم مجدالاسلام کرمانی که خود را از احفاد خاندانقلی‌بیگ می‌دانست، وقتی که به‌حُکمِ عین‌الدوله، به جُرمِ هواداری مشروطه‌خواهان، به‌کلاتِ‌نادری تبعید شد، در کلات، هنگام‌بازدیداز قصرِخورشید وآثار نادری، فیلش یادهندوستان افتاده، ازجد خودکه در عبور نادراز کرمان[۲] آسیب‌دیده‌یادمی کندومینویسد: همینکه‌نادر به‌حوالی کرمان‌رسید

---

۱ــ رسالهٔ ابوالحسن‌خان، ص ۹.

۲ــ در مقدمهٔ سفرنامه کلات (ص «ز») نوشته شده درسال ۱۱۵۱ ﻫ/ ۱۷۳۸م که عازم هندوستان بود، خاندان قلی‌بیگ، فرزند خود محمدکاظم‌بیگ را در رکاب نادر شاه روانه نمود. البته می‌دانیم که نادر از طریق کرمان به هند نرفته و ازطریق هرات رفته، مطالب مربوط به بحث ما نیز متعلق به‌سال ۱۱۵۹ ﻫ/ ۱۷۴۶ م. است. (خاتون هفت‌قلعه ص ۳۸۵).

خاندان قلی‌بیگ به استقبال او شتافت و تمام مخارج اردو را برعهده گرفته و سیورسات بسیار حاضر نموده، وقتی که شخصاً با نادر ملاقات نمود، و مراسم ادب بجای آورد، نادر او را نوازش کرد! بعد به او گفته چرا شما اینقدر فربه هستید، بیچاره جوابی نداشت بدهد. فوراً به او گفت: مریض شدم، اطباء معجونی برای من ساختند، بواسطهٔ استعمالِ آن معجون فربه شده‌ام.[۲]

نادر حکم کرد او را لاغر کنند، ملازمان او ــ که گویا قبل از وقت، معنی لاغر کردن را می‌دانستند ــ او را بیرون آورده، ریسمان به‌حلق او بستند، واز ورای دیواری ریسمانها را به‌گاوها بستند، وگاوها را

---

۱ــ داستان همکاری با نادرشاه هم در خانواده‌های ایرانی، درقرون بعد از نادر، شده بوده است مثل داستان تانك سپهبد ۲۸ مرداد ــ که‌جای دیگر هم ازآن‌صحبت‌خواهیم کرد ــ هرخانوادهٔ صاحب‌عنوانی که سرش به کلاهش می‌ارزید، برای اینکه امتیازات به دست‌آوردهٔ خود را حفظ کند، درشجره‌نامه و تاریخچهٔ خانوادگی خودمی‌نوشت که جدّ من، فلان وفلان، دررکابِ نادر شاه بــه هند رفت، یــا به قفقاز آمد، یا خوارزم را گرفت، یا فلان جا برای نادر کلّه‌منار ساخت. حتی یك پاریزی هم ادعا می کرد که نادر برشانهٔ او سوارشده و از دروازهٔ کرمان وارد شهرشده است. (حواشی تــاریخ کرمان، جلد سوم ص ۶۷۰)، البته اندکی بعد به علّتِ پیروزی آقامحمد‌خان، این تانكِ نادری، چنانکه خواهیم گفت، جای خود را به ارّابهٔ آقــا‌محمدخانی بخشید.

۲ــ به‌قول وزیری، خاندانقلی بیگ عرض کرد: طبیبی کرمانی، معجونی برای من ترکیب نمود، مداومتِ آن سبب فربهی بنده گردید. شاه پرسید: اجزاءآنچه بوده؟ بیچاره، ادویهٔ معجون را یك‌یك برشمرد تا به **شیرهٔ‌مغزِ گنجشك** رسید، آن ظالم قهّار، کج‌خُلق گردیده، به فرّاشانِ غضب امر فرمود: **او را باریك نمائید...**» (تاریخ وزیری ص ۶۷۰).

بـا تازیانه راندند ، تـا گردنِ او کنده شد. و بعد از کُشته شدنِ او تمامِ املاك و اموالِ اورا متصرف شد. وجهتِ فعل شنیع این بود که خاندانقلی بیگ را از مُخلصین وهواخواهِ سلسلهٔ صفویّه می‌پنداشت[۱] وازو اطمینان نداشت، به‌علاوه طمع برمال و اموالِ کثیرهٔ او کرده بود و می‌خواست آنها را ضبط نماید، و اگر آنروز چنین امرِ قبیحی از نادر صادر نشده بود، امروز، شخص من، صاحبِ دو کرور مِلك و وقف بودم و محتاج به اینهمه دربدری نبودم...»[۲]

مرحوم مجد درجای دیگر در سوابقِ علّتِ این حادثه‌می‌نویسد: «... نادر فرمانی به‌تمام حکّامِ ایالات و رؤسای قبایل و کارگزاران شهرها صادر کرد که در روزِ مخصوص در صحرای مغان حاضر شوند، [۱۱۴۸ه /۱۷۳۵م.] و هرکس حاضر نشود سیاست بزرگ خواهد دید. درموعدِ مقرّر آنجا حاضر شدند. از اشخاصی که حاضر نشد مرحوم خاندانقلی بیگ جدّ بنده، ایلخانی افشار بود که اعتنائی نکرده حاضر نشد ، و به‌سزای خود هم رسید. عددِ آنها شش هزار نفر در آنجا بیش بود...»[۳]

وزیری اندکـی مفصل‌تر واقعه را چنین یاد می کند : بـا اینکه خاندانقلی بیگ تابلوكِ انار (؟) پیشواز رفته بود[۴] ، موردِ مُصادره قرار

---

۱ـ سفرنامهٔ کلات ص ۵۰۵ .

۲ـ مجدالاسلام اینجا هم «آتش روی کُلّویِ خود کرده است!»

۳ـ ایضاً ص ۵۲۸.

و من عقیده دارم که احتیاطِ افغانها را هم میکرده؛ چه روزی که در دشتِ مغان، نادر رفراندوم میکرد، افغانها در کرمان حاضر بودند، و نـادر غایب، آنهم با دو هزار کیلومتر فاصله!

۴ـ شاید اشتباه کرده وفکر میکرده نادر از راه یزد می آید، بالنتیجه استقبال او بی‌نتیجه مانده، وبعدها فکر کرده که تعمداً، کلانتر به استقبال او نیامده است. اشتباهی که به‌هنگام عبور رضاشاه هم درباغین تکرار شد. (نای هفت‌بند، چاپ چهارم، ص۴۸۶).

گرفت. «به‌فرّاشانِ غضب امر فرمود او را باریک نمایند. بنابه‌حکم همایونی، بردیوار باغی که نزدیك سراپرده شاهی بود، سوراخِ تنگی کرده، سرِخاندانقلی بیگ را از سوراخ بیرون آورده و طنابهای محکم برسروگردنِ او بستند، وسرِدیگرِ طناب را بردوگاو بسته، و چوب به گاوها زدند، سرِخاندانقلی بیچاره با بیشتر اعصاب و عروق آن کنده شد...»[1] مرحوم مجدالاسلام این حرکت نادر را به‌دلیل مسائل مالی و

---

۱ــ روایتی درپاریز هست که نادر شاه از طریق دهشتران و قریهٔ گُستویه که مغرب پاریزاست به‌کرمان آمده (با آمدن از طریق آباده مطابقت دارد). این روایتِ محلّی میگوید که درکنارِ درختِ سروکهنسالِ گُستویه، مردی از زارعین به‌نادرشکایت کرد که پیشکاران حاکم کرمان‌او را مبلغی- گویا ۵ قران فقط!- به‌ناحق‌جریمه‌نموده‌اند. نادر به او گفت: حق این بود که به حاکم شکایت میکردی. کشاورز گفت: شکایت کرده‌ام ولی اوجوابی مناسب نداد و مرا تهدید کرد. نادرگفت می‌بایست به حاکم بگوئی که به پای‌تخت رفته و به نادرشکایت‌خواهی کرد.

زارع گفت: این حرف را هم زدم و گفتم که از نادر حکم خواهم آورد، ولی جواب داد که نه تنها حکم نادر، بلکه اگر خودِ نادر را هم بر گردن‌گذاری وبیاوری پولی به توباز نخواهدگشت!

نادر فرمان داد که این کشاورز همراه اردوشود. ظاهراً نادر ازحاکمِ کرمان قبلا نیز رنجیده خاطر بوده و دنبال بهانه‌می‌گشته است. چون نادر نزدیك شهر کرمان رسید وحاکم به استقبال آمد، نادر زارع را خواند و بر دوشِ زارع نشست، و بمحض اینکه حاکم پیش بازآمد، به او گفت:

ــ این مردرا می‌شناسی؟

حاکم شصتش‌خبردارشد. نادر گفت‌شاید گمان‌می‌کردی که نادرخواهد مُرد و دیگر به‌کرمان نخواهدآمد. اکنون‌نتیجهٔ خیال خود راخواهی‌دید...» وآنگاه او را به مجازات فوق محکوم ساخت. ←

مادّی دانسته، و وقتی از کلاتِ نادری و نادر تعریف می کند، گوید:
«... مخفی نماند، هر کس به جای من بود در نکوهشِ نادر اصرار
می‌نمود، چرا که نادرشاه جدّم را به‌ناحق کُشت و خانوادهٔ مارا برچید

→ بنابراین باید دلائلی برای قتل خاندانقلی بیگ از این نوع جست،
آن هم آن قتل وحشتناك. آن مجازات را در کرمان مَنْتَر کردن نوشته‌اند.
(حواشی تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص ۶۷۰، و خاتون هفت قلعه).
حدس من اینست که محمد بیگ نکهت هم که عنوان "بیگ" دارد از
همین خانوادهٔ بیگ‌های کرمان بوده که در ماجراهای نادر کشته‌شده است.
بهگون‌داس هندی در تذکرهٔ خود گوید: «محمد بیگ نکهت، از **رؤسای**
**کرمان**، به درستی فهم و رسائی طبیعت موصوف بوده، نادرشاه به سببی،
(شاید هم بی‌سببی؟) به قتل رسانید. ازوست:
به خضر رشك مبر کابِ زندگی دارد به او حلال، که‌او تابِ زندگی دارد»
(سفینه هندی، چاپ پتنه، ص ۲۲۰)
مَنْتَر کردنِ خاندانقلی بیگ را، بدونِ ذکر نام، تلویحاً، « **بازَنْ** »طبیبِ
مخصوص نادر نیز یاد کرده‌است (نامه‌های بازن، ص ۱۰). ظاهراً این‌خشم،
براثر بیماری او بوده است. توضیح آنکه نادر دچارِ مقدماتِ استسقا شده
بود، وپی‌درپی استفراغ می کرد وهرچه می‌خورد همه را قَیْ می کرد، و
این علامت‌ها باعلت‌های دیگری مانند یبوستِ سخت‌وانسدادِ کبد وخشکیِ
دهن وغیر از این‌ها همراه بود. وقتی از طریقِ اصفهان به‌فارس وسپس به
کرمان راه افتاد، بازَنْ در کرمان به‌او رسید و به معالجهٔ اوپرداخت. بازن
مینویسد:
«... درین جا رسمِ دربار و ارادهٔ پادشاه چنین است که‌هر طبیب باید
همان مقدار ازداروئی‌را که به‌شاه می‌دهد، قبل از او درپیش‌چشمِ‌او بخورد.
گفتندمن نیز بایدچنان کنم وپیش ازشاه چند قطره از دارو بخورم،
ولی من‌تذکار دادم که چون من‌نه بیمارم ونه‌آن مزاجِ توانای پادشاه را
دارم، خوردن دارومرا زیان بخشد، وازدارو خوردنِ من، پادشاه‌را بهبودنیاید. →

و تمام دارائی جدّم را به‌ناحق ضبط کرد. توضیح آنکه:
جدِّ من مرحوم خاندانقلی بیگ افشار حکومتِ کرمان را از
عهد صفویه برعهده داشت و در کرمـان صاحب طایفه و قبیلهٔ بسیار و

---

شاه، بُرهانِ مرا پسندیده ۲۴ یا ۲۵ روز دستور مرا به‌کار بست و شفا
یافت. آتش کینهٔ چهار طبیب دیگرِ دربار روشن‌شد. اتفاقاً یکشب بی‌احتیاطی
از شاه سرزد.

روزی، به اقتضای حال پادشاه، من او را مُسهلی داده بودم. سرمای
سختی بود و بادِ سردی به‌شدّت می‌وزید، برفی شگرف می‌بارید. من ازو
استدعا کردم که در چادرِ خود بمانَد و بیرون نرود، ولی اوسوار شدومدتی
دراز تاختن وگردش کرد. پیش از آن‌که دوا اثرِ خود را ببخشد ازحرکتِ
اسب وسردیِ هوا و فزونیِ خستگی در مزاجِ او انقلابی پیدا شد واندکی
خونِ بواسیری ازو رفت، چنانکه به وحشت افتاد

طبیبان مرا تهمت زدند و گفتند که من‌مواد زیان‌آوری به‌اوخورانیده‌ام
که روده‌های او را سوزانیده... چون درآمدم، باچشمانی که آتش خشم از
آن می‌بارید در من نگریست وددردِ خود را از من دانست، ولیکن باز آن
را به من شرح داد.

من بی‌احتیاطی او را به‌رویش کشیدم و به او فهمانیدم که خبط کرده
وخود را به‌هوای سرد داده است، و در عین‌حال‌اورا مُسکّنی دادم که‌حدّتِ
رودهایش راآرام کرد ... او اسبِ گرانبهایی راکه خود غالباً سوارمی‌شد
به‌من بخشید... در اواخرماه مارس ۱۷۴۸ م. ازآن‌جا کوچ کرده وراه‌مشهد
پیش گرفت.»

(نامه‌های طبیب نادرشاه، تـرجمهٔ دکتر علی اصغر حریری، ص۳۲).

این تاریخ‌اواخر مارس، تقریباً اوایل فروردین‌میشود، چون۹ربیع‌الاول
مراسمِ عُمرکُش بوده، و به روایتی نادر تصور کرده که کلانتر بدین جهت
حنا بسته است. و دستور قتل او را داده بوده بنابراین بایدخشمِ او درست‌در
همین روزهای سرد که بواسیر او نیز شدت کرده بود، صورت گرفته و ـ

مکنت بی‌شمار بود، و چون طبعاً آبادی پرست بود سیصد قنات در اطراف زرند و رفسنجان و حومه و سایر بلوکات کرمان حفر و دایر نموده بود.[۱]

دومدرسهٔ بسیار عالی به‌اسم دوپسرِ خود بنا نموده؛ یکی مدرسه کاظمیّه، و دیگی حَسَنیّه، و املاکِ بسیار برآنها وقف کرده، که اینک یکی از آن دو مدرسه در کرمان باقی است و مختصر موقوفاتی هم برایش باقی مانده...»[۲]

مرحوم وزیری درباب این مدرسه نوشته است: «... مخفی‌نماند که از خاندانقلی‌بیگ مزبور، املاك موقوفه کرامند درحومهٔ شهر و رفسنجان می‌باشد. و مدرسهٔ معموری از مُحدثاتِ آن مرحوم ــ جَنْبِ مسجدِ جامعِ بنا کردهٔ امیر محمدِ مظفر ــ هست، و موقوفات و طُلّاب دارد. اولاد واحفادِ خاندانقلی بیگ بسیارند. کسی ازآنها معروف و مُعتنابه نیست...»[۳] مدرسه کاظمیّه منسوب به‌محمد کاظم بیگ است که

۱ ــ البته اغراق‌آمیز است.

۲ــ سفرنامهٔ کلات، ص ۵۰۳.

۳ــ تاریخ وزیری، چاپ سوم ص ۶۷۱.

← به‌قتل‌مردم وساختن کله‌منار ازکرمانیها و فارسیهایی که همراحش آمده‌بودند پرداخته باشد.

باذن توضیح‌می‌دهدکه نادر دستور داده بود که کلّه‌منارِکرمان‌درست سی‌پا (۱۰ متر) ارتفاع داشته باشد. (نامه‌ها، ص۳۰). میرزا محمد کلانتر می‌نویسد: «نسق‌چیان از علینقی بیگ‌ لُر می‌خواستند که عددکشتهٔ فارسیان از شصت وسه نفر کمتر نشود که مبادا کلّه‌منار ناقص شده مورد مؤاخذ‌شویم» (خاتون هفت قلعه، چاپ سوم، ص ۳۹۲). لُبِّ کلام آنکه مُسهل‌خوردن و بواسیرِخونی نادر افشار، کاردستِ کرمانیها و افشارهای کرمان‌داده بوده‌است!

به‌قول وزیری، در سفرِهند، در رکابِ نادرشاه بوده است.

آنطوریکه مرحوم بهرام‌خان مجدزاده نوشته، وقفنامهٔ کاظمیهٔ درسال ۱۱۴۴ه/۱۷۳۱م. تنظیم شده و ۱۱۲ سال‌هم وقف بوده، تا در سال۱۲۵۶ه/۱۸۴۰م. نُه‌نفر از فرزندانِ محمدخان [پسرِ حسنعلی بیگ] به‌مرحوم حاج محمد باقرِرشتی که درآن موقع مرجعیّتِ کامل دراصفهان داشته ـ مراجعه، باکمك محرّرِ آن مرحوم، حُکم بر بُطلان و تقسیمِ وقف می گیرند ـ که گویا زمین کاروانسرای وکیلِ فعلی هم رقبه‌ای از همین موقوفه بوده است ـ بعدها قسمتی ازآن املاك مجدّداً احیاء شده.

وقفنامهٔ حَسَنی در سال ۱۱۲۹ه/۱۷۱۷م . نوشته شده و چنانکه مقدمهٔ وقفنامه حاکی است، مدرسه فعلی را که بنام خاندانقلی بیگ معروف است ابتدا شخصی به‌نام شاهمراد سرّاج بناگذارده، و چون ساختمان‌آن مُقارن با حملهٔ افاغنه به‌کرمان بود[1] وبانی مذکور درجنگ با افاغنه کشته شده و مدرسه نیمه تمام می‌مانَد، خاندانقلی بیگ اقدام به‌اتمام ساختمان برای مصارف‌آن وقف می‌نماید.[2]

---

۱ـ مقدمهٔ سفرنامهٔ کلات، ص «ح».

۲ـ تاریخ وزیری، چاپ سوم ص ۶۷۱؛ آنطور که بنده افواهاً شنیده‌ام‌مدرسه‌ای قبلا درین محل وجود داشته و متولی‌آن موسوم به‌حاجی عبادالله توسط افغانها کشته شده و در همانجا افتاده، خاندانقلی بیگ جسد را به‌خاك‌سپرده‌ومدرسه را تعمیر کرده. ومدرسه ازآن پس به‌نام‌خود او معروف شده، وسالها بعد موقوفاتی نیز برآن نهاده‌اند. گویا عبارتِ «العَبْدُالمُحتاج إلیٰ رَحْمةِ رَبِّهِ‌العَلّي، خاندان قلی» درجائی نقر شده بوده است. درنسخهٔ خطی تاریخ کرمان که درشوروی موجود است تاریخ‌بنای مدرسهٔ خاندانقلی بیگ به سال ۱۱۲۰ه/۱۷۰۸م ضبط شده. این گویا ←

**شاهرخ خان** افشارهـای زرنـد و کـوهبنان ، بعد از سقوط نـادر و در دوران زندیه امتیاز تازه‌ای حـاصل کـرده و کـوشش‌های تازه‌ای بـرای تجدیـدِ حیات سیاسی و بـاز-آوردن آب رفتهٔ قدرت به جوی خاندان خود شروع کردند. مرحوم وزیری مـی‌نویسد : شاهرخ خان پسر اسمعیل خان از نبایر ولی خان افشار [است]...[1] چون آن مرحوم و بیگتاش خـان پسرش در بلـوك زرند و کـوبنان مزارع متعدده احداث کـرده ، از آن زمـان ، خَلَفاً عَنْ خَلَفٍ در آن بلوك متوطّن بودند ، در آن وقت که خبرِ قتلِ نادرشاه به کرمان رسید از اعـاظمِ کـرمانی هر که می‌خواست ریاستِ کرمان را نماید سایرین به‌سببِ لجاج وحسدِ هم مملکتی ، از یکدیگر تمکین

---

۱- یکی از مستوفیان کرمان، محمد مؤمن پسر محمد صالح ، کتابی در تاریخ اواخر صفویه کرمان نوشته وآن را به شاهرخ‌خان پسر اسمعیل خان افشار تقدیم کرده به‌نام صحیفة‌الارشاد. امیدوارم روزی به چاپ آن موفق شوم.

---

نسخه‌ای دیگر از تاریخ وزیری با ملحقات و اضافات آن است.

اگر مدرسه بازهم قدیمتر بوده، قاعدتاً باید همان مدرسه‌ای باشد که سیورغتمش قراختائی در کنارِ دربِ نو - ساخته بوده و این غیر از مدرسهٔ ترکان‌خاتون در قبه سبز است. (رجوع شود به سی گفتار درباره کرمان، گردآوری رسول دریا گشت، ص۷۰).

نمی‌کردند، لهذاشاهرخ‌خان مزبور از زرند به‌گواشیر آمده، همه‌اعیان و معارف آن بلد را به منزل خود مهمان کرده، به‌ریاست خویش دعوت نمود. تمام اعیان و رؤسای کرمان، محضِ حسَد ـ که امیرشان از اهلِ مملکت نباشد، قبولِ امارتِ شاهرخ‌خان را نموده[1]، عُهود را به اَیْمان مؤکّد ساختند. شاهرخ‌خان، عریضه‌ای متضمّنِ ایلی وانقیاد به‌درگاه علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادر ـ که در آن وقت خود را عادلشاه نامیده بود وسلطانِ ایران می‌دانست ـ فرستاد. او هم معقول‌استقلالی‌نداشت، یرلیغِ حکمرانی مملکت کرمان را به‌نام شاهرخ‌خان نگاشت.

پس از اِکتحالِ علیقلی خان و استقلال برادرش ابراهیم خان، شاهرخ خان بارنامه و سفیری به دربارِ او فرستاد ـ چون ایران هرج و مرج بود کسی‌متعرّض کرمان و شاهرخ‌خان نشد.

الحق او هم کمال سلوك را در حقِ اُعالی و اُدانیِ شهر و بلوك مسلوك داشته، چون مالیات و چیز دیگربه پادشاهی نمی‌داد و درواقع آن‌زمان، ایران را سلطانی نبود ـ شاهرخ‌خان هم به‌جزئی‌چیزی ازمردمِ آن مملکت راضی بود و مطلقاً ظلم و تعدّی نمی‌نمود. با جمهورِ مردم

---

۱ـ خود کرمانیها میگویند: کرمانی خودْ بَدْ و غریبْ‌دوستْ است. گویا امیرنظام گروسی که ششِ ماه حکومت کرمان را داشت گفته بوده: ـ «هوای لطیف کرمـان حسود پرور است». میگویند در مجاس روضهٔ تکیه میرزاحسین وزیر، وقتی چند نفر درحضور امیرنظام از همدیگر بدگوئی می‌کردند. امیرنظام که قلیان می‌کشید، نیِ قلیان را به زمین کوفت و فریاد زد: زیرِ چادرِ امـام حسین دروغ نگوئید. دشمنْ دوستْ وخوش وادید، ولی بَدْبدرقه هستید»! امیرنظام بعد ازشش ماه حکومت در کرمان درگذشت و در مزار شاه ولی نزدیكِ قبرِ ولی‌خان و بگتاش‌خان به خاك سپرده شد.

و وَضیع وشریف و اُوْساط الناسِ ضعیفِ کرمان به‌طورِ برادری و محبّت راه می‌رفت ، عامهٔ مردم در مهد امن و آسایش غنوده بودند.

زمستان‌را غالباً به‌جیرفت و نرماشیر قشلامیشی می کرد. درهزار و یکصد و شصت و پنج (۱۷۵۲/۵م.) شاهرخ میرزا نوادهٔ نادرشاه ، از خراسان، خلعت ومنشوری با یک نفر معتمد به‌کرمان نزد شاهرخ‌خان فرستاد. او ظاهراً اطاعت کرد ولی از فرستادن مالیات ابا نموده گفت:

ـ کرمان از ظلم نادرشاه چنان صورتِ ویرانی یافته که تا سی سال‌دیگر، رعیّت، قوّهٔ دادنِ مالیات ندارد...»[1]

در تاریخچهٔ کوهبنان آمده است : «شاهرخ‌خان افشار بعد از مراجعت از هرات، عبدالرشیدخان بنی‌عمِّ خود را مأمور درمعموریت کوهبنان نمود... اطراف و فوق شهرِ قدیم را بنای عمارت و آبادی گذاشته ... بعد از آبادشدنِ، شاهرخ‌خان خودش به کوهبنان و بافْق و بهاباد آمده امر به‌استحکام قلاع نموده تعیین ضابط و مستحفظ کرد... او هجده سال ریاست کرد و بُنیَچهٔ کرمان را از نو بَست که حال هم برقرار است.»[2]

چون شاهرخ خان مالیات کرمان را به کریم خان نمی‌فرستاد سپاهی از جانب کریم‌خان به‌فرماندهی نصیرخان لاری متوجه کرمان شد. نصیرخان نوشته بود که قصد جنگ ندارد و در صورت ملاقات حاضر است،به‌نوعی، روابط حاکم کرمان و کریم‌خان را اصلاح کند

---

۱ـ تاریخ وزیری، چاپ سوم، ص ۶۷۶.

۲ـ رسالهٔ ابوالحسن‌خان کوهبنانی، ص ۱۰.

و دربالای نامه،شعرِ حافظ را نوشته بود :[۱]

همای اوجِ سعادت به دامِ ما افتد
اگر ترا گذری بر مقامِ ما افتد

شاهرخ‌خان بااکابرِکرمان مشورت‌نمود،هرچند صلاح ندانستند، اما او اطمینان کرده- به‌بردسیر ، قریه نارْپ (باسکون راء) رفت و در چادرِ مخصوص وارد شد ، اما چند لحظه بعد «نصیرخان از آن چادر بیرون آمده، گماشتگان فرستاد تا شاهرخ‌خان را دست بستند[۲] و پای به خلیلی گذاشتند...»[۳]

**منجنیقِ فلک**

مردم کرمان به حمایتِ شاهرخ خان مقاومت کردند. در ریگ‌آباد، نصیرخان‌موضع گرفت. رضا قلی خان از بستگان‌شاهرخ‌خان بایکصد نفرسوار وسیصد تفنگچی نیمه شب به سپاه لار شبیخون زده، شاهرخ خان نیز مستحفظین خود را تطمیع کرده ، نیمه‌شبی آنها را برداشته به شهر داخل شد . در

---

۱- تاریخ وزیری.

۲- بعد از بگتاش‌خان، چشممان به سادگی‌شاهرخ‌خان روشن!

۳- تاریخ وزیری، ص ۶۸۰ ؛ خلیلی کنده ایست سوراخ‌دار. پای محکوم را از آن میگذرانند و او دیگر تکان نمیتواند بخورد مگر با یك کندهٔ سنگین و میلهٔ آهنی بلند. من شنیده‌ام که صحیحِ آن غلیلی؟ است، به معنی غل و زنجیر؟ باهمه اینها چون همه خلیلی می‌گویند گمان نکنم آن صورت‌درست باشد. میله‌آهنی خلیلی‌را من در پاریز دیده بودم. معلمان‌ما، مرحوم پولادی وآقای هدایت زاده‌آن را تبدیل به‌میلِ بارفیکْس کردند.

برداشته به‌شهر داخل شد. در جنگهای بعدی شاهرخ‌خان توانست نصیرخان را تاسَبْعه وطارُم وشمیل عقب نشاند و«خانِ‌لاری خایباً‌خاسِراً به قلعهٔ گُراشِ‌لار که حِصْنی معروف است» پناه جُست.

بعد از اتمامِ این حادثه، شاهرخ‌خان با هجومِ تقی‌خان یزدی روبرو شد ـ که چون زرند و بافق را خالی‌دیده بود ازینرو به اینجانب حمله برده بود. شاهرخ‌خان به‌قصد تأمین بلوچستان یك‌بار عازم کهنوج و رودبار هم شد[1] ولی به‌او خبر دادند که تقی‌خان یزدی ، به قصدِ تسخیرِ بافْق و بهاباد به‌آن صوب آمده‌و مردم را شورانده، اوعبدالرشید خان را دربم گذاشت و خود را به‌بهاباد رساند وقلعه را تسخیر کرد و «حکم‌در یورش به‌میانِ قلعه نمود که تاخت وتاراج وقتل وغارت کنند، وخودبرمنجنیقی که درست کرده بودند از بیرون قلعه بالا رفت‌که تماشا کند، غافل ازآه درماندگان، که یك‌باره از جان مأیوس شده ... درین حال تیرِ دعا به‌اجابت رسیده، تیری از تفنگ غیبی برپای او آمد، از فراز منجنیقِ غرور به نشیب قرار گرفت . فوراً او را در تختِ روان نشانیده، به‌جزخواص اوکسی اطلاع پیدا نکرد،ولی فرمان‌دست کشیدن از تسخیر و تاراج قلعه داده حکمِ کوچ کرد . روز دیگر وارد کوهبنان شد، روز سیّم فوت شد، بازهم قشون به فوتِ او مطلع نشده، تااینکه

---

۱ـ شاهرخ‌خان درصحرای چهل تُخم با بلوچها جنگیده شتروشمشیر زیاد به‌دست آورد و به‌سیستان هم رفت «یك هزار نفر شتر، و یك صدوِقْرْ روغن و سی‌وِقْرْ پَرِ قوُ و دو هزار توپ کرباس به گماشتگان شاهرخ خان تسلیم کردند.» (تاریخ وزیری ص۶۷۷).

او را حرکت داده به طوغورِلْجرد[1] که مابین زرند و کوهبنان است و مکانِ خوش آب وهوایی است ـ که مسکنِ اُقربای او وطوایف افشار بود بُرده ، دفن کردند.

بعد از تقی‌خان یزدی، صحبت از تقی‌خان درّانی به‌میان می آید.

لطفعلی‌خان پسر شاهرخ‌خان، «از . چریك وتفنگچیان باوکات را مرخص خانه‌نموده ، سوار وجَمّازه سوار را باسایرِ عساکرِ رکابی را به سرکردگی تقی‌خانِ درّانی روانهٔ کرمان نموده ونوشتند به‌عبدالرشیدخان که گزارش این است. او هم به محض اطلاع ، نایب در بم قرار داده روانه کرمان شد»[2].

---

۱ـ طُغرلْجِرد نویسند. و مردم «طغراچه» گویند.

۲ـ درین وقت سنه هزار ویکصدوهفتاد و دو بود (۱۷۵۹م)(تاریخ وزیری ).خدامرادخان زند که مأمور دفع او بود، کرمان را بعد ازآن قلمروکریم‌خان قلمداد کرد. (از تاریخ گیتی گشاص۹۱ ).با وجودمقاومتـ های تقی‌خان درانی وشاهرخ‌خـان افشار، باهمه اینها کرمانیها اصولا با کریم‌خـان زند همراهی و همکاری کرده‌اند، صـرف نظر ازاینکه بعد از مرگ کریم‌خان، هم صادق‌خان زند را پناه دادند (حواشی مُجمل‌التواریخ گلستانه ص۳۵۵)، وهم لطفعلی‌خان را ـ چنانکه باز خواهیم گفت‌ـاصولاً در زمانِ حیات کریم‌خان‌هم با او بوده‌اند و من باید عرض کنم که‌دویست سال پیش ازاین‌آخرین سربازان ایرانی کـه در بصره جـا خوش کردند، لُرها وکرمانی‌ها بودند. عبدالرزاق دنبلی می‌نویسد: کریم‌خان در اواخر عمر هوسِ تسخیرِ بصره‌کرد، «علی محمدخان را با جمعی از سواره وپیادهٔ **الوار، و کرمانی** به فتح بصره تعیین، وایشان را باطوایف اعرابِ‌بصره درکنارِ شط‌العرب مُجادلتی سهمگین و مُحاربتی سنگین رفت و **جمعی از جوانان نامی** با علیمحمدخـان کشته شده ودرکنار شط، خون جوانـان←

داستان تقی‌خان را در تاریخ کرمان باید دید. درّانی دخترِ خود را به رضاقلی‌خان و دخترِ برادرش را به‌عبدالغنی‌خان، فرزندان عبد-الرشیدخان افشار عقد کرده بود و باآنها قوم و خویشی هم داشت، و عجب اینکه همینها بودند که وقتی تقی‌خان از شهر خارج شد و بالشکر کریم‌خان جنگید وخواست عقب بنشیند قوم وخویشها او را راه‌ندادند. او «دروازهٔ شهر را بسته دید وخود را از چاره خسته، ناعلاج توسّل به کلام‌الله مجید جُسته شمشیر را نیز از کمر باز کرده، طَوْق‌وار به‌گردن انداخته، واردِ اردوی کریم خان شده، پناه به خیمهٔ سردار بُرد و روی عجز و به‌خاك نهاده از باب عذر درآمده، مُستدعیِ عفو شد...»[1]

---

۱ــ رسالهٔ ابوالحسن‌خان، ص۲۲؛ عجیب آنکه داستان بیگناش‌خان و بی‌وفایی قوم و خویشهای افشاری، باز تکرار شده، منتهی در حق تقی-خان درانی، برای این که خان توخان نشود باید بگوئیم که تقی‌خان درانی غیر از تقی‌خان یزدی است.

→مشکین خط، به‌خاك آغشته، کَرَّةً بَعْدَ اُخْریٰ، صادق‌خان را باسپاهی بزرگ و تدارك سترگ بفرستاد، وی بعد از مدتی محاصره، بصره را بگرفت و غنایم بی‌شمار ولآلی آبدار واجناسِ بی‌قیاس به‌حیطهٔ ضبط‌آورد.» (تجربة-الاحرار. تصحیح قاضی طباطبائی، ص۴۲). امروز بیش از دویست سال‌از ازآن واقعه گذشته، برای بارِ دوم، درقضیهٔ فتحِ «فاو» و نزدیك شدن به بصره،چند صباحی تاریخ تکرار شد. ما حس کردیم که درآن طرف شط چه خبر است.

سه خروار
فلفل زردچوبه

به فرمانِ کریم خان حکومتِ کرمان را به میرزا حسین خان أعمیٰ راینی دارند[۱] و مرتضی قلی خان و سایر پسران شاهرخ خان و عبدالغنی خان و رضاقلی‌خان درّانی را هم، چنانکه جای دیگر باید دید، ناجوانمردانه کشتند. مرتضی قلی خان پسرِ شاهرخ خان در جنگ با اعظم‌خانِ افغان که در آن وقت تا سیستان و بم پیش آمده بود به همراه سایر خوانین کرمان در أبارِق، و در محلِ "دیوار بلندِ" تَهْرود جنگی مفصل نموده است. یوسف‌خان افشار نیز درین جنگ کوشش فراوان کرد. درین جنگ هزار و دویست نفر بلوچ و هفتصد نفر کرمانی کشته شده است.[۲] افغانها از آنجا به‌شهر بابك تاختند، و مرتضی قلی‌خان باز به تعقیب آنها پرداخت و آنها ناچار به‌گرمسیرات و بالاخره خبیص و گوك و أندوجرد عقب نشستند. سیّدحسن، آقاخانِ بیگاربیگی هم به کمك سپاهیان زرندی آمد. ولی به‌هرصورت افاغنه خصوصاً اعظم‌خان و مددخان وعبدالحکیم‌خان به کمك محمد حسین‌خانِ سیستانی مدتها بم ونرماشیر وگرمسیرات را در تصرف داشتند. پس ازمرگِ کریم‌خان،[۳] و دورهٔ خان‌خانی بعد ازو، چند صباحی نگذشت که لطفعلی‌خان زند به کرمان آمد وباجهانگیرخان پسر محمد حسین‌خان سیستانی وسایر افاغنه

---

۱ـ جدّ خاندانِ میرحسینی‌های کرمان.

۲ـ تاریخ وزیری، چاپ سوم، ص۷۰۶.

۳ـ جالبترین شعر در مرگِ کریم‌خان این بیت است:

وکیلِ زند، چو زین‌دارِ بیقـرار گذشت
سه ازنود، نود از صد، صدازهزار گذشت

هم پیمان شد.

شاهرخ‌خان مردی ثروتمند و مقتدر بود. او دخترِ سیّدحسن‌بیگِ اسماعیلی را برای پسرِ خود لطفعلی‌خان عقد نمود. گویند «زمانِ عروسی، سه خروار اُدویه صرف شد، سایر مأکولات و تنقّلات را براین قیاس باید کردن. والعُهْدَةُ عَلَی الرّاوِي. در شبِ زفاف، شاهرخ‌خان از خانهٔ سیّد پیاده در رکابِ عروس می‌رفت...»[1]

وقتی رجال کرمان درباره همکاری با لطفعلی‌خانِ زند اغلب هم‌رای بودند، تنها آقا علی پدر میرزا حسین وزیر، و مرتضی‌قلی‌خان پسر شاهرخ خان بودند که این رای را سخیف شمردند. ابوالحسن‌خان اسمعیلی بیگلربیگی هم درین باب استخاره کرده و بعد گفت: خودم استخاره کردم او را ملاقات کنم، آیهٔ عذاب آمده، و مُخالفتِ استخاره

---

۱- تاریخ وزیری، ص۶۹۹، این سید حسن بیگ (پسید علی) جدّ سیدابوالحسن‌خان اسماعیلی (عطا شاه) وحاکم کرمان در اواخر زندیه و هنگام طغیان لطفعلی‌خان زنداست. (درین طایفه، چندابوالحسن‌شاه‌داشته‌ایم).

برای مقایسه میزان مخارج عروسی شاهرخ‌خان کافی است عرض کنم که سال پیش (زمستان ۱۳۶۷، ش): در رفسنجان کرمان، همین فلفل هندی، راکیلوئی هزار تومان فروخته‌اند.

میتوانید تصور کنید که سه خروار ادویه (حدود هزار کیلو) که لابد قسمت عمده آن فلفل بوده است، چه مقدار قیمت داشته؛ دیگر روغن و برنج و شیرینی که با این ادویه (فلفل و هِل وقرنُفل وجَوْز و زردچوبه و امثال آن) خورده‌شده است چه مقدار بوده؟

بیخود نیست که راه میان وهندوستان وشرق مدیترانه - یعنی همین راه میناب به کرمان و یزد وری، یا راه بوشهر به آذربایجان، یا راه بصره به موصل را، **راه فلفل**، راه ادویه لقب داده بوده‌اند.

نمی کنم

دو بار مرتضی قلی‌خان پسر شاهرخ خان و هادی خان منسوب قاعلی[۲] بیرون آمدند و با الوار طرفدار لطفعلی خان جنگ کردند، و اورا به‌شهرراه ندادند، تا او به طرف قائنات رفت. (۱۲۰۵ه/۱۷۹۱م).

## آقامحمدخان و کوهبنان

مرتضی‌قلی‌خان افشار، مُرید مشتاقعلی‌شاه نیز شده بود، وشاید به همین دلائل، با لطفعلی‌خان روی خوش نمی‌داد. روایت داریم که وقتی خبرِ ورودِ لشکر آقا محمدخان بطرف کرمان پخش شد «آقاعلی و مرتضی قلی‌خان‌پسرِ شاهرخ‌خان، تا بلوکِ انار، نواب جهانبانی را استقبال کردند و نزل و پیشکش گذرانیدند و موردِ التفات گردیدند»[۲].

واقعه آقا محمد خانی، دوباره - مثل واقعهٔ زمان شاه عباس - افاشره را در معرضِ آزمایش قرار داد. روایت داریم که طایفهٔ افشارِ زرند و کوهبنان، از هواداران آقا محمدخان شده‌اند، ولی در پایان واقعه لطفعلی‌خان و گرفتاری او، آنها هم بدون صدمه نماندند. هدایت

---

۱- تاریخ وزیری، ص ۷۱۳.

۲- تاریخ کرمان، ص ۷۲۹؛ ولی چنانکه من جای دیگر گفته‌ام اصولا عمدهٔ لشکر بابا خان قبلاً از طریق فارس و آباده و نیریز و سپس سیرجان و کُرّان و راه‌بُرِ بافت به‌کرمان آمده است نه از طریق انار و یزد. (خاتون هفت قلعه، چاپ سوم، ص۱۳۸)

راه بافت به‌کرمان از طریق بزنجان، کیسکون، هَرارون (کوه‌شاه)، قلعه عسکر، نگار، قلیونچی و باغین، میگذرد. ولی خود آقا محمد خان البته چون از تهران می آمده، شاید از انار آمده باشد.

می‌نویسد: «عمّش (یعنی عمِّ لطفعلی‌خان) و بعضی از زندیه گرفتارشده مَکفوف‌البَصَر شدند، و یك صد نفر از افشاریان‌کرمان که با زندیه موافقت داشتند، به قتل اندر آمدند...»[۱] این کدام صد تن از افشاریه بوده‌اند؟

یك روایتِ واحد ولی خیلی‌عجیب در بابِ مُناسبات آقامحمد-خان و تیرهٔ شمالی افشارهای کرمان داریم و آن اینست که آن وقت که جمعی از خوانین کرمان به صورت گروگان در دربارِ کریم خان مقیم بوده‌اند از جمله «میر امین جدِّ ساداتِ کوهبنان به جهتِ سفارش رضا قلی‌خان افشار؛ چون کریم خان فوت شد، به محضِ اطلاع، دلیلی همراه شاهِ شهید کرده، از شیراز به کوهبنان آمدند (؟) ده روز در ارگِ آنجا درخانه رضا قلی‌خان توقف کرده، بعد تدارك راه دیده، رضاقلی خان برادر خود را در آنجا نزدِ رضاقلی‌خان افشار گذاشته، از راه لوُط، با دلیلِ کوهبنانی، و شتر و آذوقه، از کنارِ بیابانك و جندق گذشته، واردِ خوار وورامین شدند، و اشخاصی که از کوهبنان همراه آورده بودند مرخّص کرده برگردانیدند، و نوشتند که: اخبارِ فارس را نوشته با رضا-قلی خان اخوی بفرستید، و خود هم برو کرمان و با مرتضی قلی خان پسرِ شاهرخ‌خان امورات کرمان را از هرحیث منظّم نمائید که زندیه رخنه نکند. ما هم رفتیم به‌سمت طبرستان...»[۲]

---

۱- روضة الصفا، ج ۹ ص ۲۶۵

۲- رسالهٔ ابوالحسن‌خان، ص ۱۳؛ چنانکه‌جای دیگر نیز اشاره کردم، داستانِ همراهی کردنِ باآقا محمدخان قاجار- در روزگارِ تبعیدِ شیراز و فرارِ او و رسیدن به خوار و ورامین- هم، در تاریخ قاجاریه، شده است←

چنان می‌نماید که افشارهای شمالی با افشارهای جنوبی وساکنین اقطاع افشار، اختلاف حاصل کرده، اینها با زندیه ساخته‌اند، وآنها با آقا محمد خان. افشاریهٔ کوشك و صَوْغان به سرپرستیِ علیمراد خان با سپاه بابا خان (فتحعلی‌شاه بعد) جنگیده‌اند، وقوم وخویشهای شمالی

---

→ مثل تانكِ ۲۸ مرداد که خسروشاهانی پرسیده بود: روی یك تانك چند تن آدم میتواند سوارشود و خود را به ادارهٔ رادیو برساند؟

در تمام طولِ سلطنتِ قاجار نیز کسانی بودند که می گفتند خودشان یا اجدادشان در شیراز به آقا محمدخان کمك کرده‌اند، یا در فلانجا به او آب و سکنجبین داده‌اند، و یا عرق‌چین او را شسته‌اند، و یا دربین راه به او اسب رسانده‌اند، یا درآبادی به او ناهار داده‌اند، یا در فلانجا نعل‌بندی کرده‌اند. وهمانطور که گفتم ازهمه عجیب‌تر ادّعای کوهبنانی‌هاست که عقیده دارند آقا محمدخان چند شبی را در کوهبنان گذرانده و بعد ازطریقِ کویر خود را به خوار و ورامین رسانیده‌است. (داستان به سلطنت رسیدن محمد-شاه و پیش‌بینی درباب او نیز، دربین اهل تصوف و ارباب پیشگوئی، چیزی شده بوده است از قبیل همین تانكِ سپهبد).

از خداکه پنهان نیست، ازشما چه پنهان، من هم حدس می‌زنم حرفِ همین‌ها درست باشد، زیرا آقا محمدخان عاقلتر از آن بود که خود را از شیراز به ری از راهی برساند که راه معمولی و عمومی است و هر لحظه ممکن است سواران بختیاری و زندی او را تعقیب کنند. اصلا او ناچار بود از وسطِ بختیاری بگذرد.

این چپ راه کوهبنان- خصوصاً قسمتِ کویرِ راور تا سمنان وخوار و دامغان- راهی‌است که‌عقلِ جن هم برای تعقیبِ کسی به عبورِ از آن نمی‌رسد و فقط بلدهای محلی از آن عبور می کنند و خیلی هم کوتاه است. شاید ساداتِ کوهبنان درست گفته باشند.

در دفع آنها کوشیده‌اند و پیش برده‌اند[۱] (همچنان که میرمیران با بیگتاش خانِ غرّان همراهی نکرد).

ابوالحسن خان کوهبنانی در مورد این حادثه می‌نویسد: «رضا-قلی‌خان از کوهبنان به کرمان رفت و با مرتضی قلی‌خان وسایر بنی‌اعمام افشاریه اتفاق کرده، تمکین از طایفه زندیه نکرده،... علیمراد خان کوشکی[۲] به هوای ریاست بنای سرکشی گذاشت،... رضاقلی خان به جهت دفع اوجمعی را برداشته قلعه کوشك را محاصره کرد، بعد از تسخیر قلعه، درحینِ داخل شدن به نارنج قلعه دفعتاً چند تیرخورده کشته شد... بعد از خبر کشته‌شدن رضا قلی‌خان... آقا محمد خان نوشتند که مرتضی قلی خان در امرِحکومت مستقرّ باشد، وآقا عبدالرشید پسر رضا-قلی‌خان را فرمان لقب خانی داد... شاهرخ خان پسر مرتضی قلی‌خان و حسنعلی بیگ برادرش در محاصره کرمان با آقا محمد خان همراهی

۱ــ البته درچند صباحی که لطفعلی‌خان کرمان را گرفت، «محمدابراهیم آقای قاجار و مرتضی قلی خان زرندی ــ حکمران کرمان ــ خود را در معرض تلف دیدند، از شهر فرار کرده سر خویش و راه حضرت خاقان گیتی‌ستان پیش گرفتند.» (وزیری، ص ۷۳۵).

حوادث و رفتار افشاریه درین روزها بسیار مغشوش ضبط شده و متناقض. در مآثر سلطانیه اشاره شده که «اهالی کرمان و مرتضی قلی خان کرمانی حاکم، و ملاعبدالله پیشنماز، لطفعلی‌خان را، با معدودی از اعمام و بنی‌اعمام، و چند تن زندیهٔ بی‌سرانجام، به کرمان برده، سر به شورش و یاغیگری برآوردند...»

(ملا عبدالله، این آخوند همانست که به ملاعبدالله سگُو معروف است به علت سنگسار کردن مشتاقعلی‌شاه اندکی قبل ازحادثهٔ آقامحمدخانی.)

کردند[1]، و بعد از تسخیر شهر هر کس به خانه مرتضی قلی خان و عبدالرشیدخان پناه بردند[2] محفوظ بود، مابقی را هر که بود قتل کرده، اموال ایشان‌را به یغما برده، عیال و اطفال آنها را اسیر وابیر کردند...»[3]

---

۱ ـ قراءمعروف کوشكِ صَوْغان رودبار ـ که همهٔ آن بلوك به‌آن‌اسم نامیده می‌شود و درتواریخ کرمان آنرا کوشك‌شیرویه نوشته‌اندقلعه‌محکمی بربالای تلی که تقریباً ۵۰ ذرع ارتفاع آنست دارد. آبش از چشمه‌ایست که از شکاف کوهی بیرون می آید.» (تاریخ وزیری).

صَوْغان بر وزن چوگان، باید از نوع ترکیب چوگان باشد (تنگِ چوگان درفارس). تبدیل حرف چ و ش بـه یکدیگر و تبدیل این دو در ترکیبات بعد از اسلام به «ص» دیده شده است (صین = چین)، به عقیدهٔ من شیخ عمرِ شَوْگانی که ابوسعید ابوالخیر ازو نام میبرد منسوب به چنین جائی بوده‌است. (اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفاص ۱۸۹). شاید صغانیان که چغانیان فرخی باشد، چنین نسبتی داشته‌اند. درکوهستان ما دهاتیهای بدوی و ابتدائی را «شغینّی» گویند (با فتح غین) و شُغَیْن نام دهی است از بهرآسمان ساردویه، هم‌چنین شُغَیْن نام یك درختِ بیابانی است که هیزم آن معروف است. درکاشمر هم گویا کلاته «چغون» هست و اُلنگِ معروفی دارد (یادداشتی از فریدون براتی معلم مدارس کاشمر). حالا ما می‌مانیم و فارسی‌ها وکاشمریها و ماوراءالنهریها و این‌شعر خطیری که می فرماید:

همی فوت کردند گاوان مر او را  چوگـاوِ چغانی به ریشِ چغانـی

۲ ـ آن خانه معروف به دولتخانه بود. (تاریخ وزیری).

۳ ـ رسالهٔ ابوالحسن خان، ص ۱۵؛ اسیر و ابیر، اصطلاح کرمانی است معادل اسیر وعبید. چنین‌روایتی دربارهٔ خانهٔ آقا علی وزیرهم داریم: «از مرد و زن کرمانی، آنقدر درخانه‌های آقاعلی پناه جستند وهجوم کردند که پنج نفر زن و طفل در زیر دست وپا به خَبه درگذشتند. لیکن‌هرکس‌در ←

***

اینکه می‌بینیم افشارهای زرندی دو باره به حکومت برگزیده شده، ولی ایلخانیِ افشارِ صَوْغان و اقطاع به پسر و قوم و خویشهای آقا علی وزیر سپرده شده، باید بر اساسِ این باشد که آن افشارها به‌حسابِ ایلیّتِ خود ــ خصوصاً هنگام محاصرهٔ راه‌بُر، اندك كمكهایی به لطفعلی‌ــ خان زند کرده باشند[1]، و باید به همین دلیل هم بوده باشد که از آن‌پس

۱ــ این محاصره مدتها طول کشید و پس از تسخیر قلعهٔ راه‌بُر، بابا‌ــ خان، دخترِ باباعسکرِ پینه‌دوزِ این دهکده را به زنی گرفت و او فاطمه‌خانم راه‌بری است که یکی از زنان مورد علاقه و نامدار فتحعلیشاه است. (رجوع شود به مقالهٔ نگارنده: از خاك راه‌بُر تا کاخ گلستان، مجلهٔ یغما، دی ماه ۱۳۴۰؛ و خاتون هفت‌قلعه ص ۱۳۸.) دختر دیگر این پینه‌دوز را بعدها ابوالحسن به زنی گرفت. او ملقب به نورالعین بود و همریش فتحعلیشاه! البته همریش مِنهای ریشِ فتحعلیشاه! نکته‌ای که باید توضیح دهم آنست که فتحعلی‌شاه، دو دختر از راه‌بُر کرمان گرفته بوده است: یکی سُنبل خانم که والدهٔ شجاع‌السلطنه «و از اسرای کرمان زمان‌شاه‌شهید ــ آقامحمدخان ــ بود و در خدمت خاقان مرحوم خیلی با احترام بود... و فخر جهان خانم مُلقّبه به فخرالدوله دخترِ همین سُنبل خانم بود، و هم اوست که نُه سال‌در حباله میرزا احمدخان پسرعمویش بود، و با حالت بکارت طلاق گرفته شوهر اختیار نکرد و يك اطاق مخصوص هم درعمارت خاصهٔ خاقان برای **فخرالدوله** معیّن بود...» (تاریخ عضدی، چاپ کوهی، ص ۹)، زن دیگر فتحعلی‌شاه **فاطمه خانم** نام داشت و او نیز اهل راه‌بُر بود و از بستگان سُنبل خانم بود، ←

→ آنجا پناه بُرد از قتل و أسْر محفوظ ماند (تاریخ وزیری). شنیده‌ام که مردم حتی روی ناودانها و چوب‌های بادگیرها خود را به زحمت نگاهداشته و آویزان کرده بودند. گویا ۱۲ هزار تن درین خانه‌ها پناه گرفته بودند.

برای مدّتی طولانی، مقامِ ایلخانیِ افشار صورتِ انتصابی یافته و از

---

و چنین احتمال میرود که خود سُنبل خانم این دختر را برای شوهرش فتحعلی شاه خواستگاری کرده باشد. فاطمه‌خانم برای شاه دختری آورد که **سرو جهان خانم** نام‌داشت، و این سرو جهان‌خانم را به حسنعلی شاه آقاخان پسر شاه‌خلیل الله اسماعیلی که در یزد کشته شده بود- دادند، و همین زن است که قوم و خویشهایش در بافْت و راوَر به آقاخان کمک کردند تا در کرمان طغیان کرد، و بالاخره هم به هند گریخت.

علیشاه-آقاخان ازین زن متولد شد و پسرش سلطان محمدخان-آقاخانِ بزرگِ عصر ما، به همین دلیل، خود را **یك پا کرمانی** میدانست. در طغیانِ پسران فتحعلیشاه همین فخرالدوله بود که محمدشاه را وادار کرد تا قرآن مُهر کند و از تقصیرِ ظل السلطان (علیشاه) بگذرد. (ایضاً ص ۵۶).و در حیاتِ محمد شاه نیز مورد احترام بود «جمعه سلام» شاه را اداره میکرد وعرایض مردم را به عرض شاه میرساند. (ایضاً ص ۸۹).

میگویند وقتی که دختر را سپاه به اسارت برد، مادرِاین دختر همیشه به‌شوهرش عسکر پینه‌دوز میگفت: کاغذی بنویس به اردو، شاید از دختر خبری بیاورند، و او خجالت می کشید و نمی‌نوشت و میگفت میترسم این درفش و گِزَن راهم سربازان بیایند ببرند.

مادرِ دختر، بدون اطلاع مشهدی عسکر، رفت **یك قران** داد به‌قاصد و گفت اگرجائی به اردوی شاه رسیدی، اگر توانستی خبری از دخترِ من بیار. چهار ماه گذشت، درست همان روزهایی بود که آقا محمدخان کشته شده و خبرآن را به فتحعلیشاه در شیراز رسانده‌بودند و شاه با سنبل خانم زفاف کرده بود. قاصد پرسان پرسان خبر گرفته خود را به‌سنبل خانم رسانده

طرفِ شاه تعیین شده، و او ابوالحسن خان پسرِ آقا علی وزیر

---

← بود. معلوم است که دختر نیز بسیارخوشحال شد و داستان را به شاه گفت..
روزی که قاصد باز گشت، بعد ازچهارماه، یك کاغذ برای مادر، یك کیسه اشرفی برای مشهدی عسکر پینه‌دوز، و دو فرمانِ «خانی» و «بیگی» برای برادران دختر همراه آورده بود: فرمانِ خانی برای علی‌اکبر، که دیگر علی اکبرخان شده بود؛ و فرمانِ بیگی برای محمد حسن بیگ. که هر دو بعدها، به عنوان **خالو** - یعنی دائی شعاع‌السلطنه- شهرت یافتند. این دو برادر یك بار به‌حضور فتحعلی شاه هم رفتند، شاه آنها را نوازش کرد و گفت چه‌کاره هستند؟ گفتند در کوهستان راه‌بُر شکارچی هستیم. شاه پرسید چه میخواهید بشما داده شود؟ علی‌اکبرخان گفت: فقط یك تفنگ برای شکار! شاه آن‌ها را به جبّه‌خانهٔ اختصاصی سلطنتی برد و گفت برای خودتان یك‌تفنگ انتخاب کنید. تفنگ‌های دولول وگلوله‌زن نو ونوار تازه‌آورده بودند، اما علی- اکبر خان یك تفنگ یك‌لول کهنهٔ لولْ‌بلند انتخاب کرد. خواهرش- زن‌شاه درین مراسم حضور داشت و ازین انتخابِ برادرخجالت کشید، زیرا مثلِ روستائی‌ها درشناختِ تفنگ، یا رعایتِ شاه، این‌کار را کرده بود.

فرداصبح که‌باجمعی به‌البرز به‌شکار رفتند؛ علی‌اکبرخان، یك‌پلنگ باهمان تفنگ زد و آن را بردوش افکند وهمراه به شهر آورد.همه تعجب کردند. شب خبر به شاه و سنبل باجی رسید. شاه، آنها را خواست، وضمن اجازهٔ مرخّصی گفت:

- عجب تفنگِ خوبی توی انبار بود و ما خبر نداشتیم!

علی‌اکبر خان گفت: قربان، مرد **پلنگ** می‌زند، نه **تفنگ**!

شاه یکی از دهات کرمان را تیول این دوبرادر کرد و آنها را به- ←

است[1] که خود در بافت ملک و آبادی داشته، و بعد از واقعه آقا محمد-خانی، سمتِ ایل‌بیگی افشار را یافته. و این مقام سالها- شاید بیش از یک قرن- در خانهٔ آنها موروثی مانده. وزیری می‌نویسد: «... محمد-علی خان، پسر مرحوم ابوالحسن‌خان- پسر آقا علی- است. مادرش صبیهٔ حاجی اسدالله‌خان برادرِ مهترِ میرزا علی اکبر قوام‌الملک شیرازی است. بیست و پنج سال متجاوز، غالب اوقات، عامل بلوکِ اُقطاع و اُرزویه و کوشْک وصَوْغان و ایلِ افشار است. چون ایل افشار عمدهٔ ایلات کرمان است، اکنون شش سال است که‌حسب‌المنشورِ قضادستور، ملقّبِ به ایل بیگی است. در اُرزویه و اقطاع، علاوه بر املاکِ موروث، مزارعِ متعدّده احداث کرده، و املاکِ مرحوم میرزاحسین وزیر و املاکِ مرحوم علی‌محمد خان را نیز که ازین سلسله بودند به تغلّب و تقلّب تصرف کرده، و چون مدتها در بلوک اقطاع و ارزویه[2] مباشر و عامل

---

→ «راه‌بُر» بازگرداندند، این‌آبادی به نام «ده دیوان» هنوز معروف است، آن سرداری که شاه به آنها بخشیده بود، دکمه‌هایش را به عنوان یادبود، تا همین اواخر درخانهٔ اولاد نگاهداشته بودند. در بعض روایات میان سنبل باجی و فاطمه خانم تخلیط رخ داده است.

۱- مقصود آقا علی وزیر است که از مشاوران آقا محمدخان بودو برای حمله به‌کرمان از آقا محمد خان دعوت‌کرد ومهمانی‌هم به‌آقامحمد خان داد. (تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص، ۷۵).

او جدّ احمدعلی‌خان وزیری مؤلف تاریخ کرمان است.

۲- این کلمه اُرزو (با ضمّ همزه) یک کلمهٔ قدیم فارسی است، و به گمان من همانست که در زبانِ یونانی اوریسا خوانده میشده به معنی برنج (که درفارسی ورنج و گرنج هم گفته‌اند،هم‌چنین «وریسا» و «وریزه»هم ←

دیوان بوده و می‌باشد، ورثهٔ آن مرحوم نتوانسته‌اند دهات مغصوبه را از ید او انتزاع نمایند...»[1]

---

← نوشته‌اند). در اُرزو دشتْوَرْ برنج کاشته میشده‌است. مرحوم وزیری گوید: هر مزرعهٔ آن به قدرِ یک بلوك حاصل دارد... یك من بذر از هشتاد من الی یکصد و بیست من حاصل می کند. به کرّات دیده‌ام که سوار درمیانِ حاصلِ زرّتِ آنجا رفته مطلقاً کلاه آن نمایان نبوده... محصول بلوك بیشتر گندم وجو و زرّت و برنج و لوبیا و کنجد است. سالی تقریباً هفت کرور و صد هزار من ازین حبوب عمل می آید. برنجش گویا بهتر از برنجِ خوب شیرازی و صدری مازندران باشد، مصرفِ کارخانهٔ حکمرانِ کرمان غالباً ازین برنج است...» (جغرافی کرمان، ص ۱۴۷) . محصولِ تنباکوی آنجا هم معروف است. سندی نزد آقای دکتر علی اصغر مهدوی دیدم که در قراردادِ رژی سرمایه‌گذاری مفصّلی برای تنباکوی این ناحیه شده بوده است. همین کلمه ارز به معنی برنج به زبان عربی نیز راه یافته است. در زبانهای اروپائی نیز ریز و رایس Rice و ازین قبیل گویند که از همان ریشه است .(Riz)

۱ــ جغرافیای کرمان، ص ۶۲؛ بچه‌های ابوالحسن‌خان ایل بیگی، عموماً ثروتِ اسفندقه و رودبار و صوغان و ارزو را ضبط کردند، و خود وزیری درباب مرتضی‌قلی‌خان پسر سومِ ابوالحسن خان می‌نویسد: دهات معموره دارد که بعضی را به غصب و برخی را ابتیاع کرده، و مالكِ رمه است و گلهٔ گوسفند.

چهارنفر که در کرمان من حیث‌المال برسایرفضیلت دارند: نورالدین-خان رودباری، و۲ابراهیم‌خان سرتیپ بمی، و۳حاجی آقا علی رفسنجانی و۴ این مرد می باشند...» درباب ابراهیم‌خان بمی، یك رساله اخیر آآقای ← خالق‌دادآریا پیدا کرده‌در اختیار نگارنده گذاشته‌اند، مفصلا درباب او

## اما تیرهٔ افشارهای شمالی کرمان، یعنی افشارهای زرند و کوهبنان

بحث کرده، حدس می‌زنم که آن رساله نیز از مرحوم وزیری باشد.

البته برای تثبیت مقام ایل‌بیگی، یک وصلت دامنه‌دار خانوادگی میان خانوادهٔ وزیر و طوایفِ افشار صورت گرفته است. (تاریخ کرمان، چاپ سوم، ص ۲۱۲).

آقا علی وزیر، مهماندارِ آقامحمدخان، پنج پسر و دو دختر داشت. یکی از پسران، ابوالحسن‌خان بود که با دختر حاجی اسدالله‌خان برادرِ میرزا علی اکبرخان قوام‌الملک شیرازی ازدواج کرده بود. این ابوالحسن‌خان دختری بنام بی‌بی حُسنی‌جان خانم داشت که به ازدواج حسن‌خانِ افشار اقطاعی در آمد. حسن‌خان پدرِ غُنْجَعلی‌خان موردِ بحث ماست؛ ولی البته غُنْجَعلی‌خان ازین زن نیست. حسن‌خان از دختر ابوالحسن‌خان دختری داشت بنام گوهر تاج‌الملوک که با غلام‌حسین‌خان مُعین‌دیوان اقطاعی ازدواج کرد و تا ۱۳۳۴ شمسی حیات داشت، و هفت فرزند آورد. احفاد او در بافت به دلیل نسبت با معین‌دیوان و خاندان وزیری به مُعین وزیری شهرت دارند.

اما پسرِ ابوالحسن‌خان که محمدعلی‌خان ایل‌بیگی افشار باشد چنانکه گفتیم مادرش هم شیرازی بوده است نه افشار.

محمدعلی خان از دخترِ وزیر اولاد نداشت.

مرتضی قلی خان پسر دیگر ابوالحسن‌خان دختری داشته بنام زهرا خانم، که زنِ احمد علی‌خان افشار برادر غنجعلی‌خان شد و برای او دختری آورد بنام بی‌بی ماه‌جان، او همسرِ حسین‌خان بچاقچی شجاع‌السلطان شده بود. (کوچهٔ هفت پیچ، چاپ چهارم، ص ۴۲۶؛ همچنین با استفاده از یادداشتهای مرحوم میرزا پاشاخان وزیری، نوه احمد علی خان وزیری مؤلف تاریخ کرمان، این یادداشت‌ها توسط خانم آرسنه روحی در اختیار نگارنده گذاشته شده).

حسابشان دیگر از ایل اصلی افشار جدا شده، به وسائلی توانستند کم وبیش موقعیت خود را حفظ کنند و آن همکاری با خوانین قاجار بود. مرتضی قلی خان آخرین میخ را بـه تابوت قبول عام خـود در میان کرمانیان این‌طور کوفت که پس از پایان حماه آقا محمدخانی که کرمان قاعاً صَفْصَفاً شد و شهری از مردمِ کورِ ناتوان باقی مانـد ، به روایت سپهر «یك هزار تن ازجوانان تناورِ کرمان را به سرکردگی مرتضی‌قلی خان کرمانی مأمورتهران‌فرمودند»[۱]. این گروه کرمانی‌را بعداً به‌نواحی آذربایجان، از آن جمله میاندواب وسراب و بعض نقاط دیگـر تبعید کردند، در میاندواب تا این اواخر محله سیرجانیها ولك‌ها و کرمانیها وجود داشت[۲].

---

۱ـ ناسخ‌التواریخ، جلد قاجاریه.

۲ـ روایت آقای یعقوب آژنداستاد دانشکده ادبیات.(تاریخ کرمان، چاپ سوم ص ۷۵۵).

چند سال بعدکه عباس میرزا ناچار شد به جنگ با روسیه بپردازد، شاهرخ‌خان افشار با سربازان خود به‌کمك او رفت و به قـول هدایت با با بعضی از رجال، مثل ابوالفتح‌خان قراباغی و عباسقلی‌خان‌حاکم نخجوان و محمد خان خمسه‌ای و شاهرخ‌خان‌کرمانی، با توابع ولواحق خویش‌در در محرم ۱۲۱۹ هـ/ آوریل ۱۸۰۴ م. از تبریزبه ایروان حرکت‌کردند. (روضة‌الصفا ج ۹ ص ۳۹۱)، این همان لشکرکشی‌هایی است کـه بعدها منجر قرارداد گلستان و ترکمان‌چای شد .

جمع کثیری نیز ازین کرمانیهای مهاجر در غائلهٔ ارامنهٔ آذربایجان نابود شدند[۱].

در حوادثِ میان شفیع خان راوری و طغیان او بر ابراهیم خان ظهیرالدوله و طغیانِ پسرش[۲]، بازهم قاجاریه از نزاع قدیم خانوادگی میان یزدیها و زرندیها استفاده کرده از جعفرقلی‌خان افشار برادرِ عبدالرشید خان در دفع عبدالرضا خان یزدی و میرزا شفیع‌خان استفاده کردند[۳] و کلبعلی خان افشار را با سوار و تفنگچی زرند و کوهپایه مأمور تسخیر قلعه راور نمودند... جعفرقلی‌خان در بهاباد گلوله خورده مدت سه‌سال

---

۱ــ ازقول مرحوم ساعد مراغه‌ای نقل شده بودکه در میاندوآب طایفه‌ای هستندکه هنوز کرمانی صحبت می کنند ولی رنگِ کرمان را هم ندیده‌اند. ازآنها تحقیق شد، گفته‌اند: اجداد ما پس از کشتار آقامحمدخان فرار کرده خود را به میاندوآب رساندند و درآنجا ماندند و اولادِ آنان هم‌چنان زبان خود را حفظ کرده‌اند. درمیاندوآب محلات موسوم به زرند سیرجان، راه‌بُر، لك، وجود دارد.

۲ــ درین باب رجوع شود به کتاب مفصل نگارنده: حماسهٔ کویر ص ۱۵ ببعد.

۳ــ با این همه، بعد ازآقامحمدخان اولادشاهرخ‌خان هم‌روی‌خوشی ندیدند با اینکه کمك‌بسیار به خان قاجار کرده بودند. مستعلی‌شاه که یکی از اولاد او را دیده می نویسد: «... اکنون کــه سنهٔ ۱۲۳۷ ﻫ/ ۱۸۲۲ م است، از سلسلهٔ شاهرخ خان، رئیس آن خاندان عبدالرشیدخان است. بــه واسطهٔ ستم ابراهیم‌خان [ظهیرالدوله، بنی‌عمّ فتحعلی‌شاه] منکوب و مخذول و از مشاغل حکومت‌یك‌باره معزول گردیده». (ریاض‌السیاحة، ص ۲۱۹).

بستری بود، و میرزا شفیع خان و عبدالرضا خان امداد از اهل سیستان و بلوچ خواستند، به قدر هزار نفر زیاده از باوچ و سیستانی آمده، توابع زرند و کوهبنان را چاپیده و اهل یکی از دهات زرند را که محمدآباد باشد اسیر کرده، و بکلی خراب کردند. بعدازین حوادث بود که نایب‌السلطنه به کرمان آمد و عبدالرضاخان وشفیع خان را منکوب کرد[1]. اختلاف میان شفیع‌خان و جعفر قلی‌خان‌هم‌چنان برپا بود. جعفر-قلی‌خان به مرض وبا در گذشت و آقاخان‌محلاتی‌حکومتِ راور رارأساً به شفیع‌خان سپرد.

بعدازشکستِ آقاخانِ‌محلاتی، حاکمِ کرمان فضلعلیخان قره‌باغی، امور راور و کوهبنان را به علیرضا خان راوری پسر شفیع‌خان داد، و او هم چند سالی کر و فری کرد، تا حسین خان حاکم یزد، بافق و کوهبنان و راوَر را ضمیمه خودکرد و محمداسمعیل‌خان‌وکیل‌الملک تنها توانست کوهبنان را بازگیرد وضمیمهٔ کرمان کند، و دیگر از آن زمان به بعد، بافق، از کرمان مجزّی شد و در جزء حکومت یزد رفت. و البته وحشی بافقی هم رویش‌ا و طبعاً دعوای کرمانی و یزدی بودنِ وحشی بافقی هم ازین‌زمان بالاگرفت، (حوالی ۱۲۶۴ ه / ۱۸۴۷م).

---

۱ـ مقصود عباس میرزاست ، او به سال ۱۲۴۶ ه / ۱۸۳۱ م. از آذربایجان به کرمان آمد و اوضاع را امن کرد و و از طریق طبس به خراسان رفت و در خراسان فوت کرد. (رجوع‌شود به حماسهٔ‌کویر، چاپ دوم ص ۲۶).

ازین سالها ببعد، دیگر خوانین افشاریهٔ بهاباد و کوهبنان وزرند تنها عنوان خانیّت ـ دارند[1] مثل مصطفی قلی‌خان، و دیگر شغل اجرائی معتبری به‌آنها داده نمی‌شود، خصوصاً که محمداسمعیل خان وکیل الملك

---

۱ـ و خانهای طغراجه! درکرمان به دلائلی معـروفند. اینها همان خوانین طُغرِلْجِرد هستند که بنظر من، بعضی نسب به‌سلجوقیان واولادِطغرل می‌رسانند، وجمعی هم به‌خوانین افشار. (سنگ هفت‌قلم، ص ۶۱۴). آخرین این خوانین عالم‌بیگ نام داشته و صاحب کتابخانهٔ مفصلی درطغرلجرد بوده، جدّ خانوادهٔ دانش.

مرحوم وزیری در ۱۲۹۴ هـ/ ۱۸۷۷ م. حدود صدسال پیش درباب تعداد افراد خاندان افشارِ زرند می‌نویسد: «... این زمان نبایرشاهرخ‌خان و نتاجِ بنی‌اعمام آن مرحوم دربلوك زرند و کوبنان بسیارند، البته عدد آنها از سیصدنفر خواهدگذشت، وقبل ازین خوانینِ با اسم و رسم محترم‌درین دوره بوده مثل مرحوم مرتضی‌قلی‌خان ولطفعلی‌خان پسران شاهرخ خان، و کلبعلی‌خان و فتحعلی‌خان نوادهٔ آن مرحوم،»

در اضافات همین کتاب آمده است:

ـــ «... خان بابا خان یاورِ فوج دوّیم کرمان از اولاد یکی از بنی‌اعمام شاهرخ‌خان، وکلبعلی خان و فتحعلی‌خان نوادهٔ آن‌مرحوم».

«... قاسم‌خان نیز از اولاد بنی‌اعمام شاهرخ‌خان است، درقریهٔ طُغرلجرد ضیاع و عِقار و توطّن دارد، بالنسبه از سایربنی‌اعمام واقارِب تموّلش بیشتر است. فتحعلی سلطان و محمدربیع سلطان در دودستهٔ سربـاز، سلطانند»... (جغرافیای کرمان، چاپ‌دوم، ص ۱۸۱).

متوجه اهمیت معادنِ سربِ بافق و کوهبنان شد[1]، مردم آن حدود خصوصاً کوهبنانیها، و سادات آنجا شکایت بـه طهران بردنـد و نُه سال زد و خورد کردند تا یکی از سرداران قبیله افشار از طهران مأمور رسیدگی به کار آنها شد و آن حسینقلی خان افشار سرتیپِ اول بود که با غلامان خاصّهٔ زرین کمرِ جمعیِ خود روانهٔ کرمان شد، و آشفتگی‌ها را پایان داد و مردم را از، قحطی نجات داد.

میرزا ابوالحسن کوهبنانی می‌نویسد: «مشهور است که رعیّتِ کرمان بی‌چوب پول می‌دهد و الاغش بی‌نعل بار می‌برد. به سرتیپ محقّق و یقین شد که فریادِ مردم از بی‌نانی و اجحاف و تعدی است، پس از نظمِ ولایت و پرداختنِ مالیات، برحسب حکم همایون از کرمان به‌دارالخلافه آمده شرح پریشانی و فقیری و بی‌تقصیریِ اهلِ کرمان را به عـرض اولیای دولت ابدمـدّت رسانید. پس از اطلاع، اولیای دولت، از سلـوك و حرکاتِ وکیل‌الملك [ثانی]، او را معزول، و مقـرّب‌الخاقان حاجـی غلامرضا خان شهاب‌الملك را مأمور به حکومت کرمان فرمودند».[2]

مهمترین تحول تاریخ ایران، بعد از ناصرالدین شاه و در ایام مظفرالدین‌شاه پیدایش مشروطیت است، ببینیم افشارها چه نقشی دارند؟

---

۱ــ بافقی‌ها و کوهبنانیها و بهابادی‌ها بـه اینجهت تفنگچیان خوبی داشتند که معدنِ سرب در اختیارشان بود و امکان تهیهٔ خرج تفنگ را همیشه داشته‌اند. جلالای بافقی سردستهٔ تفنگچیان شاه‌عباس یکی از کسانی است که در تشکیلِ گاردِ شاهیسون و تفنگچی کمك بزرگی به شاه کرد.

۲ــ رسالهٔ ابوالحسن‌خان ص ۳۶.

افشار و مشروطه

در تهیه مقدمات مشروطیت ، اتفاقاً یك روحانی سیاسی مسلكِ عالیقدر حضور داشته است که فعالیت او مشخّص است، و آن مجدالاسلام کرمانی است ـ که تاریخی هم در بابِ مشروطه نوشته. مجدالاسلام نسبِ خود را به افشارها ـ خصوصاً خاندانقلی بیگ که در عصر نادر کشته شد ـ می‌رساند و خود او مینویسد: حسنعلی بیگ پسر خاندان قلی بیگ سه پسر داشت: محمدخان، آقا حسین، و محمد تقی بیگ. محمدخان ده فرزند داشت، همسر آقا بابا پسر بزرگتر او فرزندی بنام آقا یوسف به دنیا آورد که ازو دو فرزند ماند: ـ احمد معروف به مجدالاسلام؛ و محمود معروف به امین‌الاسلام.

مجدالاسلام [متولد ۱۱۸۸ ه / ۱۸۷۱ م.] نزد حاج شیخ ابو-جعفر کرمانی و ملا رحمت‌الله کرمانی و حاج عبدالله تحصیل مقدمات کرد و در ۱۳۰۸ ق/ ۱۸۹۰ م. به اصفهان رفت و نزد مرحوم ملامحمد فشارکی و میرمحمدتقی مدرّس، و سید محمد باقر دُرچه‌ای، تحصیل کرد و سپس از یاران صدیق و صمیم سید جمال اصفهانی (پدر جمال-زاده) شد و منابر او را در روزنامه‌الجمال تدوین و منتشر ساخت. وقتی نسخه‌ای از رؤیای صادقه نزد او دیدند، گفتند تو مؤلّف آن هستی و مجد چهل تومان به آقا میرزا هاشم امام جمعه، جریمه پرداخت و اجازهٔ خروج از اصفهان یافت و به تهران آمد. او از کسانی است که پیراهنی را علم کرد که پیراهنِ چوب‌خوردهٔ آیت‌الله حاج شیخ‌محمدرضا کرمانی به دستِ ظفرالسلطنه است[1] و با این کار هم حاکم را عوض کرد و هم

---

۱ـ اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم، ص ۵۹. و در واقع این ثانی اِثْنَیْن پیراهنِ عثمانِ معروف است !

غوغای مشروطیت را تسجیل و تکمیل کرد. البته او روزنامه ادب را هم می‌نوشت. و به همین دلائل قبل از صدور فرمان مشروطه به کلات تبعید شد، و سفرنامه کلات او در واقع تاریخچهٔ پیدایش مشروطیت ایران است که خوشبختانه– البته با سالها تأخیر– توسط نوهٔ دختری او محمود خلیل‌پور عضو دانشگاه اصفهان در جزء انتشارات همان دانشگاه چاپ شده است.[۱] بعد از بازگشت از کلات هم روزنامه ندای وطن را منتشر کرد و کشکول را هم، و محاکمات را هم، و عجیب اینکه به قول ناظم‌الاسلام، «در زمان استبداد صغیر، مَردودالطرفین بود[۲]».

گویا در آن ایام رابط میان گروههائی در اصفهان بود تا به اشاره شاه بین شاه و بختیاریها –که با آنان تماس داشت– مناسباتی فراهم کند. اما محمد علی‌شاه شکست خورد. «در ماه شعبان ۱۳۲۷ ه/ اوت ۱۹۰۹ م. به حکم هیئت مدیره[۳] او را گرفته، در باغشاه با مقصرین پلتیکی محبوس گردید. در ماه مبارك همان‌سال، استنطاق مختصری از و شد و حکم پنج سال حبس در کلات درباره‌اش صادر گردید[۴].» «پس از تبدیل حکم، مجازات او به واسطه پارهٔ امور پلتیکی به تبعید ابدی از طهران و توقف او در هر مکانی که بخواهد– جز در تهران محکوم و در

---

۱– سال ۱۳۵۱ شمسی.

۲– تاریخ بیداری ایرانیان ص ۳۴۸، و رجوع شود به مقالهٔ خلیل‌پور، نامهٔ سخنوران سپاهان. ج ۵، ص ۲۳.

۳– این هیئت مدیره بعد از خلع شاه مصدر امر شد و رئیس‌الوزراء نداشتند که تا مدتی وضع ادامه داشت. (تلاش آزادی، ص ۱۶۱)

۴– و این تبعید دوم اوست به کلات که البته صورت نگرفت. تبعید اول او به سال ۱۳۲۴ وقبل از صدور فرمان مشروطه بود.

ماه شوال ۱۳۲۷ ﻫ/ اکتبر ۱۹۰۹ م. به طرف کرمان حرکت کرد، پس از چندی توقف در یزد، الیوم که ماه رجب ۱۳۲۹ [ﻫ/ ژویه ۱۹۱۱ م.] می‌باشد در کرمان مشغول امور عیشیّهٔ خود می‌باشد...»[1] رندها این تهمت را هم به او زدند که مجدالاسلام «راپورت‌نویسِ روسها بود»، ولی باید گفت که مجدالاسلام بفهمی نفهمی خبرنگاری روزنامهٔ آنها رامی کرده است. در نجاتِ دوّمِ او از زندان، آیت‌الله خراسانی، حاج آقا نورالله اصفهانی، سردار اسعد، و بالاخره یپرم خان کوشش و سهمِ فراوان داشته‌اند.

مرحوم مجد در کرمان گرفتاری تازه‌ای یافت (وشاید هم برایش درست کردند). توضیح آنکه چون حاج محمد حسین اصفهانی قریهٔ علی‌آباد را که گویا وقف مدرسه بوده خریده بوده است، مجد به عدلیه شکایت برد، و سالها کارش طول کشید، و داستانِ شهر خاموشان که به شعر است، شرح حال او دراین ماجراست:

به کاخ عدلیه رفتم به شهرِ خاموشان
که رفعِ ظلم نمایم به قدرتِ ایشان[2]

گویا کنسول روس(؟) مانع اجرای حکم به نفعِ مجد شده است (۱۳۳۲ ﻫ/ ۱۹۱۴ م.) و مراجعه به طهران نیز نتیجه نداد که جنگ جهانی همه را گرفتار کرده بود. پس از یک‌سال ونیم عازم کرمان شد و برای استمالتِ او ابلاغ ریاستِ معارفِ کرمان را هم به او دادند

مجد پس از یک سال ریاستِ فرهنگ (۱۲۹۵ شمسی = ۱۹۱۶ م.) از این شغل کناره گرفت تا به‌سال ۱۳۰۲ شمسی (= ۱۹۲۳ م.) در کرمان

---

۱ـ تاریخ بیداری ایرانیان.

۲ـ رجوع شود به مقالهٔ نگارنده در نشریهٔ ۱۳۳۳ فرهنگ کرمان ص ۱۵۱. مقصود ازشهر خاموشان شهر کرمان است.

درگذشت و نقش سنگ مزارش این است:

مجدالاسلام شمع جمع کمال
آن خداوندگارِ فضل و ادب
ناگهان در هزار و سیصد و دو
به حسابِ عجم، نه سالِ عرب
کرد تاریک، محفلِ اُدَبا
گشت خاموش چون مه نخشب
شرح حالش (خودش) بگفت و نوشت
با کدامین زبان، کدامین لب؟
الغرض مُرد با کمالِ وقار
گشت مُستغنی از نشان و لقب

شش پسر او محمد خان و عبدالحسین و بهرام و جواد مجدزاده صهبا و ابراهیم و منوچهر هستند، و دخترش زهرا مادر خلیل پوراست.

در مقدمه سفرنامه کلات اشاره شده که این شعر را خودش برای سنگ مزار خود گفته است.

او را در محل تخت درگاهقلی دفن کردند. درگاه قلی بیگ از احفاد بیرام بیگ و رئیس ایل افشار کرمان بود که در کرمان موقعیت مناسبی بدست آورد و قسمتی از سرآسیاب را جزء املاک خود ساخت و درجوار باغ بیرام آباد، در دل کوه ساختمان زیبائی به‌وجود آورد، در پائین کوه نیز دریاچه‌ای ایجاد نمود و آب قریه سرآسیاب را با مجرائی که دردل سنگ کنده بود پایین دریاچه رساند. آثار دریاچه هنوز در کنار تخت باقی است. درگاه‌قلی بیگ در سال ۱۱۰۸ه [=۱۶۹۷م.] وفات یافته و نعش او را درهمان محل تخت به‌خاک سپرده‌اند.

مجدالاسلام هرچند در متن حوادثِ مشروطه بود ، ولی هرگز به وکالت نرسید[1]، او در اواخر عمر، به اجبار ناچارشد به کرمان بیاید، و چند صباحی، نوعی وکالت ــ البته نه وکالت مجلس، بلکه وکالت

۱ ــ مرحوم مجدالاسلام اشعار بسیاری دارد که متأسفانه تا کنون یك جا چاپ نشده است. برای نمونهٔ شعری را که درجشن سده سروده و معمولا هر سال در روزجشن سده درحضورجمع میخوانده، درج میکنیم:

جشن سده از طی شدنِ دی خبرم داد
از حشمتِ جم سلطنتِ کی خبرم داد
چون آتش زردشت بیفروخت درآن دشت
از آیتِ پیغمبری وی خبرم داد
این جشن عجب جشنِ بزرگی‌است که‌ساقی
از گردشِ می ارچه پیاپی خبرم‌داد
هم زمزمهٔ موبد و دستور در آن‌دشت
از بودن تا رو دف و هم نی خبرم داد
وز سازش آن ضرب که با نی‌شده همساز
از خواستن می ز پیِ می خبرم داد
به‌به چه شرابی که پس از رفتن سی‌سال
از جامِ نخستین ز میِ جی خبرم داد
من بیخبر از خویش ولی ساقیِ مهروی
با حرف ندا گفتن آ ای خبرم داد
مُطرب بنوائی که دو صد شور بیفزود
با نغمه دل اَیْ دل ، دل اَیْ خبرم داد
دیگر چه نگارم که‌نگارم بکنارم
با ناله پر غمزه آخی خبرم داد
بس خواب خوشی بود که ناگاه موذن
از گفتن شش مرتبه هی هی خبرم داد
نه ساز و نه آواز، نه باده نه نگاری
اینجا خبر شوم و لا شیی خبرم داد←



مجدالاسلام کرمانی

مُحاکمات عدلیه ـ را داشته باشد.[۱] اتفاقاً در همین کار هم، باز سرو-صدائی راه انداخته بود. دو بیت سفر تهران در راه‌دچار دزدان نیزشد:

۱- دوست وهمکارِ ما آقای عبدالکریم اصفهانیان ـ که اصلاً کرمانی است ـ درمورد محاکمات آخر عمر مجدالاسلام نظری دیگردارد. او گوید: حاج محمدحسین طهرانی ـ مشهور به اصفهانی، جدّ خاندانِ اصفهانیانِ کرمان ـ ازثروتمندان بود و داماد حاج عبدالحمید تاجر اصفهانی، اوقریهٔ علی‌آباد را ـ که مِلکِ حاج عبدالحمید بود ـ اداره میکرد، حاج عبدالحمید شریکِ حاج امین‌الضرب بود و در اثر مطالباتی که درکرمان داشتند، این علی‌آباد هم‌سهم آنها شده‌بود، ولی‌مرحوم مجدعقیده داشت که این‌همان‌علی-آبادی است که جدّ او وقفِ مدرسه‌کرده بوده است. محاکمات اینها ۳۵ سال طول کشید، حاج محمدحسین چند بار ترکِ دعوی کرد، ودرآخرکارهم با مرگ هر دوتن، قضایای علی‌آباد مجهول‌ماند که ماند، ومعلوم نشد که علی‌آباد هم‌دهی بوده است یا نبوده است؟

← برخاستم اندر طلبِ نام و پی نان
اینـدفعه ضلال آمد و از غَیّ خبرم داد
ویران شدنِ خانه زبیگانه و از خویش
از سستی این قائمه و وَهْی خبرم داد
برگشتم و در بستم و در خانه نشستم
تا صلحِ عمومی بچسان؟ کی؟ خبرم داد
پس از همه جا با خبرم گر که بگویم
جشن سده از طی شدن دی خبرم داد
گر مجد کند دعوی پیغمبریِ نطق
بپذیر و بگو ناطقهٔ وی خبرم داد
هر کس که چنین جامه شیوا بتواند
از مجد «پری؟» جامه زیبا بستاند»

مالِ من و همرهان تمام ببُردند
بیشتر از سی چهل هزار به تومان
آخر با دست بسته، پای شکسته
این سفر پرخطر رسید به پایان...[۱]

مجد در ۱۳۴۲ ه/ ۱۹۲۳ م. در کرمان به مرض استسقا درگذشت و در تختِ درگاهقلی بیگ مدفون شد.

**امین‌الاسلام درگاهی**

برادر یگرش، محمود، معروف به امین الاسلام بود که او نیز در مبارزات سیاسی بعدازمشروطه فعالانه وارد شد وخصوصاً درحزب دموکرات عضوی بسیار کارآمد بود، و درفعالیت‌های انتخاباتی نیزشرکت‌می کرد و به وکالت مجلس نیز انتخاب شد.

او حافظهٔ قوی داشت و بر تاریخ ایران مسلط بود، و مقالات متعددی از او در دوره‌های اوّل و دوّم مجلهٔ آینده، به چاپ رسیده‌است.[۲]

---

۱ـ دو بیت ازقصیده‌ایست که در همان وقت خطاب به‌حاکم کرمان حشمت‌الدوله سروده است. داستان این دزد زدن و سرما و خُورهٔ آرد را سوراخ کردن و برای دفع سرما به‌گردنِ مرحوم مجد انداختن و سفیدشدن چهرهٔ او ازآرد وخندهٔ دزدان راهزن در نشریهٔ فرهنگ به تفصیل آورده‌ام و به قول مرحوم امیرخیزی، مرحوم مجد را "به جوال انداخته‌ام".

۲ـ نام فامیل او محمود درگاهی بود که نسبت به درگاهقلی بیگ جدّ خودگرفته بود، بعدهامحمدخان درگاهی رئیس نظمیه‌این فامیل‌را گرفت و درگاهی کرمانی را به زور ناچارکردکه ازحق خود چشم بپوشد و اونام فامیل دبستانی را برای خود برگزید. دو تن از دختران او در دبیرستان بهمنیارِ کرمان شاگرد من بوده‌اند (حوالی ۱۳۳۴ و ۱۳۳۵ ش) و من آن مرحوم را بارها ملاقات کرده از محضرِ او بهره برده‌ام.

خود روزنامه‌ای به نام فرهنگ، در کرمان می‌نوشت. همراهی‌های او با دموکرات‌ها و آلمانها و مخالفتِ با سردار نصرت، کار را به جنگِ امیراعظم و آزادیخواهان کرمان کشاند و رفعت‌نظام و میرزاحسین خانِ رئیس برسرِ دار رفتند تا کرمان آرام گرفت[1]، و نتیجه برای صاحب ترجمه آن‌شد که یك طومار دوازده متری روی یك طاقه‌قمیص، مردمِ کرمان- دهها هزار تن- امضاء کرده بودند که میرزا محمود امین‌الاسلام مُفسِدِ فی‌الارض و مُلحد و کافر و مَهدُورالدَّم است،[2] و شاید بیش از صد امضای اقل‌الفانی والاحقر وعبده‌الراجی درگوشه و کنار طومار بود.[3]

او بالاخره دردورهٔ هفتم مجلس به‌سمت‌نمایندگی مجلس‌شورای ملی انتخاب شد و تا دورهٔ سیزدهم همین سمت را کسب می‌نمود. شهریور ۱۳۲۰ش/ سپتامبر ۱۹۴۱ م. پیش آمد و دبستانی به کرمان بازگشت و از تمام علائق دنیا به آبادیِ سر تخت- که مِلكِ آباء واجدادی خانوادهٔ

---

۱- شرح این ماجرا را من در مقدمهٔ پیغمبردزدان به‌تفصیل نوشته‌ام.

۲- گویا این طومار اکنون در دست نیست و به روایتی آن رادر لگنِ آب با صابون شسته‌اند! طومار رامن در منزل افتخارالسادات- که‌خود مردی تاریخ‌دان‌بود- دیدم، باحضور مرحوم حبیب یغمائی.

۳- رجوع شود به شرح‌حالی که نگارنده درمرگِ مرحوم‌دبستانی نوشت. (مجلهٔ یغما سال ۱۳۴۴، ص ۱۶). عجیب آن‌که‌مرحوم‌مجدنوابی، در مجلس مرگ همین امین‌الاسلام در گاهی دبستانی، قصیدهٔ‌عربی او رادر خصوصِ حضرتِ علی خواند، که هرنامسلمانی هم اقرار می کرد که هیچ مسلمانی درحقّ مولانا چنین ابیات باشکوهی‌نسروده است.

افشار در زرند است- اکتفا کرد و از پای تخت چشم پوشید، تا در خرداد ۱۳۴۳ ش/ ۱۹۶۴ م. در سنِّ نود سالگی، در تختِ در گاهقلی- بیگ سر بزیرِ سنگِ گور گذاشت . او سه بار تخت به تخت شده بود: سرهمانجا نِه که باده خورده‌ای...

***

**از افشار تا بختیاری**

چنانکه گفتیم خوانین افشار زرند و کوهبنان دیگر موقعیت سیاسی و اجتماعی مهمی حاصل نکردند تا مشروطیت پا گرفت. درینجا نام دو تن افشار به گوش می‌خورد ، یکی از رجال باسواد و خوش‌قلم و خطیب این خانواده، موقعیت تازه در میدان مشروطه‌خواهی یافت که همان مجدالاسلام کرمانی بود. و دیگری غنجعلی‌خان رئیس ایل افشار بافت و راه‌بر، که پس از مدتها توانسته بود ایل بیگی را از خانواده وزیری خارج کند، و اینك اول، بهٔ قول رشتی‌ها از دوم شروع می کنیم:

آخرین رئیس ایل این طایفه که شهرتی نیز حاصل کرده، به غنجعلی خان (با ضم غین) شهرت دارد، و اوست، که در سال ۱۳۲۹ه/ ۱۹۱۱ م. با جمعی دیگر از سران ایلات مثل سعید خان رودباری و ضرغام‌السلطنه و صولت‌السلطنه راه‌بری و حسین خان بوچاقچی ، تفنگچیان افشار را پشت‌سر انداخته با میرزا حسین‌خان رئیس نظمیه و رفعت‌نظام بمی که طغیان کرده بودند، با امیراعظم حاکم کرمان- در حوالی شهر- قلعه آقا محمدخانی- جنگیدند و شکست خوردند و فرار کردند و در بردسیر، امیراعظم دستور داد میرزا حسین خان و رفعت‌نظام را

به دار زدند و سایرین را نیز به صورتهایی تنبیه کرد[1]. گویا غُنْجعلی‌ـ خان پنهانی با امیراعظم ساخته بود، و بالنتیجه بعدازمحاکماتِ صحرائیِ باغِ بهادرالملك، ازآسیبِ خان حاکم نجات یافت. گویا درغارتِ باغ بهادرالملك، افشارها هم بی‌تأثیر نبوده‌اند[2]. میشود در موردِ حوادث این روزگار اندکی تفصیل بیشتری داد.

**افشار و اولتیماتوم روس**

مرحوم ابوالحسن خان منشی مستوفی سعید که از رجال دیوان آن روزگار در کرمان بوده‌است، پشت جلدِ یکی از کتاب‌های خود یادداشتی در مقدّمات حوادث این روزگار دارد که نکات تازه‌ای در آن هست و عیناً نقل میشود[3]. البته مستوفی به مرحومِ مجدالاسلام خوشبین نیست،

---

۱ـ خوشبختانه طایفهٔ افشار بافت و راه بُر و خانواده‌های افشار بافْق و راوَر که جمعیتِ کثیری را تشکیل می‌دهند، این روزها دیگرفارغ ازخان‌خانی وخان‌بازی، مثل‌سایرمردم کرمان، به‌زندگانی ساده وبی آلایش خود ادامه می‌دهند، و من بسیاری از افرادِ آن رابافامیلهای‌افشار وافشاری و افشارزاده می‌شناسم و بسیاری در کرمان در دبیرستان جزء شاگردهای خوبِ من بوده‌اند، و مصداقِ این دوبیتِ مجدالاسلام:

بُوَد به گلشن، روحِ مقیّد افسرده — ولی به گُلخن، آزاد، بس بودخرسند
دوقرصِ نانِ‌جوین گرخوری به‌آزادی — بود لذیذتر ازخوانِ پادشاه خجند

۲ـ پیغمبر دزدان، چاپ دهم، ص ۶۷.

۳ـ این کتاب و ده جلد کتاب خطی دیگر نزد آقای نصیرالله مستوفی سعید در جزء ماتَرَكِ خانواده باقیمانده بود و ایشان و همسر محترمشان←

ولی به‌هرحال حقایقی درنوشته‌ای اوهست. اومینویسد:

«... زمستان هذه‌السنه ایت‌ئیل ۱۳۲۸هـ. / ۱۹۱۰ م. دراول قوس بنای برف و سرما و بارندگی گذاشت. شبیه وبا مرضی پیدا شد. تمام اعیان و اشراف گریختند به‌اطراف بلوکات. فقیر و جمعی عیال به‌چند سبب نتوانستم حرکت کنم: اولاً خـودم ناخوش طپشِ قلب و تهوّع و نوبه داشتم، اسبابِ حرکت به‌هیچ طرف فراهـم نبود، و تا آخرِ جَدْی بعد از سهٔ دست سنا خوردن بهتر شد. لیکن برف و بـاران و سرما هیچ تخفیف پیدا نکرد. کارِ ذوغالِ هیزم به‌جائی رسید کـه ده سیر بیخته و ذوغال ـ اگریافت می‌شد ـ سرِاهالی قسمت می‌شد. یك من سی‌شاهی رسید. دُرمان جازهای دامنه، باری هشت‌قران، هیزمِ‌تر سه‌من یك‌قران، هیزمِ باغیِ نیم‌چین‌دومن‌نیم یك‌قران. بااین سردیها، یخی به‌دردبخورَد گرفته نشد!

چند روزاست باد وطوفان اسباب زحمت شده بطورصحیح‌چهل شبان‌روز جمالِ آفتاب زیارت نشد. آنقدر برای خلق سخت‌گذشته که به‌تحریر درست نمی‌آید. خدا عاقبت را به‌خیر کند...

---

← سرکارِ خانم میرحسینی کتبِ مذکور را در اختیار بنده نهادندکه‌پس از استفاده در اختیار یکی از کتابخانه‌های کـرمان بگذارم و من قصد دارم هم چنانکه قبلاً حدود سیصد جلد کتابِ خطّی مـرحومِ مهندس امیررا در اختیار دانشگاه کرمـان گذاشتم، این کتب‌رانیز تقدیم دانشگاه کرمان کنم. این یادداشت برپشتِ جلدِ نسخهٔ تاریخِ باستانِ مرحومِ میرزا آقاخان است، و مستوفی‌که بـا میرزا آقاخان هـم مکتب بـوده، آنرا ازروی نسخهٔ‌خاصِ میرزاآقاخان تحریر کرده است.

«...اکنون ۱۴ قوس تنگوزئیل ۱۳۲۹ است [۱۹۱۱ م] از سال گذشته گران‌تر، هیزم [؟]، ۱۵ ذی‌حجه برفی مختصر آمده، این حال اهالی ایران به‌واسطهٔ بروز دشمنی دولتِ روس خراب، ادارات تعطیل، دکاکین و کارخانجات بسته، هرکس را قوّه می‌باشد تحتِ اسلحه رفته، چه‌سیّدِ قُرشی چه‌غلامِ حَبَشی، آخوند و آدم حتّی مجوس و یهود برای دفاع مشغول مشق نظام شده که‌عندالاحتیاج واحضار از مجلسِ مقدّسِ پارلمان برای حفظِ استقلالِ‌وطن روانه‌شوند...

به‌تاریخ چهاردهم ذی‌حجةالحرام تنگوزئیل ۱۳۲۹ [دسامبر ۱۹۱۱] خبردادند که در قزوین، فرمانفرما عبدالحسین میرزا، به‌دست عمله‌جات خودش کشته شد و یك‌درختِ قوی پُر شاخ و ریشه قطع شده. خبرِ فرمانفرما محض زحمت (؟) محمدرضا خان پولتیکی بوده و صحّت پیدانکرد. درحیات است.

خبرِ اُلتّی‌ماتومِ روس به‌دولتِ مشروطهٔ ایران دههٔ اولی شهر ذی‌حجّه به کرمان رسید که دکاکین بسته، تعطیلِ ادارات شد [۱۳۲۹]، ورود امیر اعظم ایالتِ کرمان در [؟] ۱۴ ذی‌حجّه مسلّم شد، خدا کند قدمِ ایالت مبارك‌باشد، گرچه‌خبرصحیح نداریم لیکن موجبِ‌تلگرافاتِ مرکز با دولتِ روسیه به‌مُصالحه ختمِ عمل‌شده و معلوم نشد چه‌جور مصالحه کرده‌اند. بعداً سروصداها موقوف شده یاخیر؟»

میرزاابوالحسن مستوفی ادامه میدهد:

«... حضرت والا جلال‌الدوله، رفتنِ خودشان به بلوچستان صلاح نشد، آقای میرزاحسین‌خان‌سردار نصرة را برای اصلاحِ‌خدماتِ بلوچستان‌با اردوی مسلّح‌ومکمّل روانه فرمودند؛ ۱۶ شهر صفرالمظفّر

که بیست و پنج[1] روز بعد از نوروز بود، تشریف بردند تا اثرِ سفرِ ایشان چهٔ برعرصهٔ ظهور آید و چه خدمت به ملّت و دولت ...

تاخیلی مدّت بلوچستان اقامت کرده مراجعت نمودند. شاهزاده جلال‌الدوله هم بنای خیلی حرکاتِ استبدادی گذاشت. از انجمنِ ایالتی به مبادی عالیه اطلاع دادند، حضرتِ والا را احضار کردند. بعد خبرِ ایالتِ سردار مُحیی را دادند. ناظم‌التجار وجمعی تِلِگْرافخانه متحصّن و عرایضِ اهالی را از کراهتِ ایالتِ سردار مُحیی خبردادند. دراین‌بین انتشارِ ورودِ محمد علی میرزای مخلوع به طرف استرآباد رسیده بود، سردار مُحیی به ریاستِ اردو برقرار شده‌رفت. شاهزاده‌امیراعظم‌نامزد ایالت کرمان میباشند. محض شرارت‌های نایب‌حسین کاشانی در کاشان، عبور و مرور مشکل است. آقای سردار نصرت نایب‌الایاله، حاج اعتبارالسلطنه معاون ایالت جلال‌الدوله بـه سمت مُعاونی تشریف بـه کرمان دارند(؟)، ۲۱ شهر رمضان تحریر شد ۱۳۲۹» ه / ۱۶ سپتامبر ۱۹۱۱ م.

***

میرزا ابوالحسن دنباله حوادث را ادامه داده گوید:

«حضرت والا امیراعظم، بـرای انتظامِ یزد اقـامت نموده، ۱۵ ذی‌حجّه خبرِ ورودشان به انار[را] تلگرافاً مرآت‌السلطنه خبر داده در موقعی که پنج روز است بـه واسطهٔ وصول خبرِ دشمنیِ دولتِ روس، ادارات تعطیل، کارخانجات بسته، مـدارس تعطیل، دکاکین مُقَفّـل و صاحبانِ قوّه تحتِ اسلحه ومشغولِ مشقِ نظام که: «یامرگ یا استقلال»

---

۱ـ به صورت سیاق نوشته شده.

هم آوازند و منتظرِ خبرِ جزم از طرفِ پارلمانِ مقدّسِ ایران.

خبر حقیقت اثر این است که هم توقعات ظالمانهٔ دولت روس ردّ، و حاضرند برای جنگ، و دیگر خبری نداده‌اند، و اهالی هم منتظرِ امر و نهی آن مقام رفیع اند و مشغولِ مشقِ نظام. روز دوازدهم ذی‌حجه حاضرین تحت اسلحه، سوای زردشتی‌ها، به هزار و پانصد نفر قریب شد، با اسلحه حاضر مشق بودند، و یك نفر زن با غیرت سه پسر خود را آورد در انجمن ایالتی معرفی کرد که این سه فرزندم را فدای استقلال وطن کردم و شیرم را وقتی حلالشان می‌کنم که جان‌بازی نمایند. اگر حفظِ جان را بر حفظِ وطن مقدم داشتند، حقِ اهالی است آنها را تیرباران نمائید!»

میرزا ابوالحسن مستوفی ادامه میدهد:

**اتفاق ترقی خواه**

«... در دهه آخر ذی جحهٔ تنگوزئیل حضرت والا امیراعظم واردِ ارگ حکومتی شدند، درین بین خبر فوتِ آخوند ملا محمد کاظم خراسانی آیةالله طاب ثراه [به] کرمان رسید، بعدازختم فاتحه و ترجیم، حضرتِ ایالتی دعوتی عمومی در ارگِ ایالتی کرده نطق مفصلی فرمودند. بعد ازین مجلس خیلی آبها از آسیاب‌ها افتاد، خوابها بی‌تعبیر ماند. قومِ مجاهد با نهایت جهدوسعی به‌منال خود آرام‌شدند ودموکراتها صلاح حالشان درسکوت شد، بعضی مُفسدین که **اتفاق ترقیخواه** خود را میگفتند و منزل **مجدالاسلام** پسر **یوسف آقا** باخاندانقلی بیگی معروف به **یوسف کوسه**، وکیل محکمه شرعی باشد- مَحافل ومَجامع داشتند، وبه اصطلاح خودشان کُنفرانس داشتند وحقیقت منظورشان تهیهٔ استعداد

فساد بود- موقوف شد و مردم آسوده شده عقب فقیریِ خود رفتند.

مقارن این اوضاع موشیُ شوستِر (موسیو شوستر) که مدیرِ خزانه‌داری کلّ بود ازشغل خود معزول گردید، والیٰ اکنون که نیمهٔ محرّم سنهٔ یکهزار وسیصد وسی (ژانویه ۱۹۱۲ م) است وهفتاد وپنج روز به تحویل مانده از پرداخت حقوق اهالی کرمان مطلقاً خبری نشده، روز حالات زندگانی عامه اهل کرمان درمُنتهی درجه سختی و بدبختی است حتی عرصهٔ خودم خیلی سخت و خراب است.

جمعه غرّه جمادی‌الاوُلیٰ سیچقان‌ئیل از سه ساعت به غروب تا دو ساعت از شب، رحمتی واِفرِ کافی بارید و احیای اموات شد. میرزا. مهدی خان پیشکار مالیهُ کرمان مشغول است. حقوق تنگوز ئیل گذشته را نصف میدهد. بعضی‌ها حاضر نشدند، اشخاص مستأصلِ گدا چون چاره‌ای ندارند آنرا عالی (؟) میگیرند.

سمتِ سیرجان راور از سارقین بی‌اثر نیست، حوزهٔ شهر امن است. آقای **نایب الصدر** برای ریاستِ اوقافِ کرمان ۲۸ ربیع‌الثانی وارد شهر شدند با عیال.

بعد از رفتن شوستِر، بِرنارْدْنامی به جایش نشسته، خود را کفیلِ خزانه‌داری کلّ می‌نویسد. کار عموم اهالی کرمان از بلده وبلوك قریب. الافتضاح است. در ایالتِ حضرتِ امیراعظم وقایع زیاد رخ داده که ثبت وضبط است، ازجمله چند نفر مفلوكِ مُفسد فی‌الارض که همیشه ازآب گل آلود ماهی گرفته‌اند وظاهرش چون گور کافِر پرحُلَل...»

ابوالحسن بقیه کلام را قطع کرده یك تیترمی‌زند ومیگوید:

[... شرح ایالت امیراعظم خیلی طولانی است، آخر ذی‌حجه تنگوزئیل وارد ارگ حکومتی شدند، از برد سیر به‌طرف راور تشریف بردند بروند سمنان دامغان، [جمادی الاولی]، مستوفی بعد تجدیدِ مطلع کرده ادامه میدهد: «قضیه‌های واقع شده: اولِ ورود، خبرِ ارتحالِ حضرت آیةالله خراسانی بود. خبردویّم به واسطهٔ فساد جمعی طمّاع مفت‌خوار که ازسردار نصرت کیسه‌های خود را مال‌مال می‌خواستند.. میانه‌شان راباایالت به‌هم‌زده، ازوزارتِ جنگ خبراحضارِ ایشان تلگرافاً رسید. ایالت‌هم اصرار کرده رفتند. اگر سردارْ کرمان بود خیلی اقداماتِ امیراعظم را مانع می‌شد.

مع‌هذا رندان‌هم دشمنی‌شان را به‌خرجِ سردار دادند، هم‌ایالت را به‌خلاف هدایت کردند. همان روز که عصرش سردار از شهر بیرون رفت شرفیاب شدم، حضرت والا فرمودند: حکومتِ من مسلّم است، میدانم، هرچه صلاح است اقدام مینمایم.

حرکات رفعة نظام ـ که میرزا قاسم کور نعیم آبادی باشد ـ مشهور بود که‌در صفحاتِ بم و نرماشیر و جبال‌بارز جیرفت صاحب نفوذ است و مایهٔ هزار شرّ و فساد.

سیدی مظلوم در بم کشته شد. یک طرفِ قتل به‌میرزاقاسم راجع، به‌این ملاحظه و ملاحظات دیگر مدّعی و مدّعاعلیه و مظنونین به‌قتل می بایست به‌حضورِ ایالات برسد، این‌دسته از بم وسایر مواد فساد ازجیرفت [و] رابُر همه به شهرحاضر شدند، بعد ازخاک‌مالیِ خونِ سیّدِ مظلوم ، بنای اصلاحات مملکتی را گذاشتند .

**غنجعلی افشار و امیراعظم**

«... میرزا حسین‌خان رئیس نظمیهٔ سابق که ده پانزده هزار تومان به‌اداره جهانیان مقروض بود و همراه این ایالت آمده بود، به‌طمعِ اینکه مثل سابق دست به‌غارت باز کند و فهمید درین ایالت کار به‌صرفه و ملاحظه است محض اصلاحِ مقاصدِ خودش به‌آقای خود خیانت نمود و با میرزا قاسم کور[1] ـ که رفعة نظام لقب داشت ـ شب‌ها بنای نقشه‌کشی گذاشتند که باید باغهای سبزِ پرثمر را به‌حضرتِ والاجلوه داد و استعدادِ صحیح فراهم کرده از شهر خارج شد و در بلوکات آتش سوزاند و مداخل کرد. شرطِ عُمده پختنِ عِرْقِ طمعِ امیراعظم است.

«... از حسن اتفاق به‌محض اظهار این مطلب، حضرت والا حاضر شده، تشویق کردند، میرزا حسین‌خان را لقب **بهادرالسلطنه**، میرزا قاسم را **سردار رفعت** لقب داده، توپ و فشنگ و استعداد سرباز سوار اردوئی لایق به‌حضرات تسلیم، و حضرات را به‌خدا سپرده از شهر بیرون فرستادند و منتظر که هر شب بعدها از پول و جواهر و اسباب، سهمِ حضرتِ والا خواهد آمد.

«... چون نقطهٔ فایده را از بم قرار داده بودند، حضرتِ والاحرکاتِ ماهان و راین و اُبارقِ حضرات را سهل شمرده منتظرِ نتیجهٔ بم بودند. این اردوئی‌ها از همین منزلِ ماهان رفتارِ خود را یفعل مایشاء یَحْکُمُ مایُرید قرار دادند به‌اقسام ظلم و رذالت راه می‌رفتند، به‌مالیات تعدی میکردند، سیورسات ده‌قدرِ حاجت میگرفتند.

---

۱ـ یک چشم رفعت نظام، چپ بوده است.

«... ورود بم که آنجا رفعت نظام ذی‌حق بود، دید اگر حیله نکند مردم ازو برگشته، به‌زحمت خواهد افتاد و حاصل همهٔ زحمت‌ها را بهادرالسلطنه خواهد خورد. شبانه که پشه‌ها فیل، فیل‌ها کرگدن و [و کرگدن‌ها] دیو میشوند، هوای ریاست و ایالت بر سرشان افتاد و چون میدانستند، در شهر کرمان قوّهٔ دافعه همین بوده که همراه دارند- باقوّتِ قلبْ یاغی شدند.

«... این موقع امیراعظم چُرتش پاره شد و به‌خطای خود اذعان کرد. عمده تفصیل این شاهزاده این بود خود را اعلم افضل اشجع اکبر ازعالم میدانست، مشورتِ احدی را تصدیق نداشت، صلاح دانست همه اساس خود را برای جلوگیری حضرات فرستاد، و رسمش بود به‌آهو فرمانِ دویدن و فرار میداد و به‌تازی امرِ گرفتن میفرمود. این سلیقه معلوم است کج است و به‌قول شیخ سعدی راه همین باشد ای برادر تا جهنم.

«... فراشباشی که به‌حضرات رسید و بعض نوشتجات و دستورالعمل‌ها که داشت، حضرات مطلع شدند، صلاح دانستند او را گرفته نگاهداشتند و بنای تاراج و غارت گذاشتند و رفتند اقطاع، غُنجعلی‌خان را هم یارِ خود کردند، مرتضی خان خالو که مُعاهد بود، آمدند تُرشابِ بردسیر متعلّق به‌بهادرالملك، صریح به‌حضرتِ اشرف پیغام فرستادند مبالغی از هر کس گرفته باید داد و این بلوکات که تحت نفوذِ ماست دخالت نکن، یا ازحکومت بگذر برو، یا بایست بزن و بخور، تا فتح نصیب که شود؟

«... ازاین خبر، ایالت به‌وحشت افتاد و، هم ملاحظات دیگر، توپِ فرنگی را روی قلعه دختر کشیدند، و چادر توپچی قراول روی آن بردند. روز بعد پول موجود بانك شاهنشاهی را ازشهر به‌منزل قونسول انگلیس بار کردند. این حرکات چنان بر اهالی اثر کرد که هر چه مایعرف داشتند

زیرزمین دیوارها پنهان کردند، هر چندروز دستهٔ علما صلحا را نزدِ حضرات محضِ مصالحه میفرستادند، عاقبت‌الأمر شاه‌زاده هم [به]قونسولخانه شب رفت، نهایتِ تقویت را قونسول از مُعزّی‌الیه کرد، تا حکمِ اختیارِ کلیّه از مرکز به‌ایالت داده شد، مراجعت به‌شهر، نموده با متمرّدین جنگ کردند در سه فرسخی شهر، شاه‌زاده غالب گردید، خیلی از مُخلّفات اردوی متمرد ضبط شد.

بعد ازین جنگ، میانهٔ حضرات تفرقه‌شد، جماعتی ازافشاریّهٔ کرمان خدمتِ ایالت آمدند، بُچاقچی‌ها،رفعت‌نظام و میرزاحسین‌خان راگرفتند، ایالتْ، بردسیرْ منزلِ اُبدال‌خان[1] تشریف برد. عفوتقصیر أبدال‌خان [شد]، غُنجعلی‌خان هم شرفیاب شد، عاقبت غنجعلی‌خان را ایالت گرفتند، بعد ازچند روز رفعت و بهادرالسلطنه را به‌حضور می‌آورند، دارِ مجازات حاضر کردند، شبانه هر دو مقصررا به‌دار کشیدند. احضار حضرت ایالت هم رسید، از بردسیر به سمت خراسان رفتند، وآنچه به‌دست است چه‌پولهای نقد ازخرپول‌هاگرفتندو همه را نقدکرده باسبیل‌تابیده پاچه‌ورمالیده‌رفتند سرِعلاقجاتِ سمنان‌دامغان، قصه‌کوتاه شد.

غُنجعلی‌خان راکه مقصّر بود به‌نصرت الممالك نایب‌الایاله تحویل کردند، بعد از چند روز اعتنا به‌احدی نکرده رفت‌خانه‌اش».

***

۱- ابدال‌خان، لقب بهادرالملك- برادمیرزا آقاخان بردسیری- بود.

بختیاری وارد میشود
افشار بیرون میرود

میرزا ابوالحسن مستوفی دردنباله آن حوادث می‌نویسد،

«... عصر دوشنبه ۱۸ شوال ۱۳۳۰ [ه/ آخر سپتامبر ۱۹۱۲ م.] حضرت اشرف اکرم آقای لطفعلی‌خان بختیاری امیر مُفخّم تشریف فرمای ارگ ایالات شدند. پسرشان سالار امجد را سیرجان به‌حکومت فرستادند. میانهٔ حاکم و رعیّت مغایرت پیش آمده، آقای سردار نصرت و جناب آقامیرزا ابراهیم‌خان رئیس مالیه بعداز سردار سیرجان رفته‌اند. دوجنگ رخ داده و امرخاتمه نشده، إلی کنون جمعه پنجم ذی‌حجه است خبر آمد میرزا ابراهیم‌خان مصلح شده است. بعد خبر رسید این اصلاح بی‌عاقبت بوده جنگ پیش آمده، اخبار غالب و مغلوب مخالف می‌رسد.

«... الّا اینکه دو سه نفر ارباب سیرجانی ساکن شهر مذکور داشتند، اهالی سیرجان از معاهدین وهمجوارهای سیرجان قریب هزار سوار پیاده کمک آورده بودند وخود را غیرِ مغلوب جلوه میدهند. یك جنگ در عُلیای حسن آباد وحسین آباد واقع میشود بیست ودوسر توپِ هفت سانتیمطری به‌قلعه میزنند مختصر خرابی به‌دیوار قلعه می کند، اینجا مقتولین مُحاصِرین زیادتر از محصورین شده، استعداد قورخانه‌ازشهر فرستاده‌اند. میرزا ابراهیم‌خان بعداز آن‌که نتیجهٔ اقدامات خود را بی‌حاصل دید مراجعت کرد. این تفاصیل بعدازحرکت مشارالیه‌رخ میدهد.

«... تشریح حالتِ سیرجان‌خاصّه زیدآباد، نصرت آباد، ومحمودآباد که مرکزِ اردوئی‌هاست کتابی میخواهد، گویا قاعاً صَفصَفاً باشد. عاقبت نوّاب نصرالله‌خان شیرازی مترجم قونسولگری انگلیس که‌از

شیراز به‌سمت کرمان می آمده[1] در سیرجان میان افتاده به‌اصلاح اقدام میشود و او که ازسیرجان حرکت مینماید، در بم که بلوك جنوبی کرمان است، اتفاق چند بروز کرده، نمیشود نوشت. شخصِ این ایالتْ رؤف مهربان مسلمان مراقبِ طاعات وعبادات، جنابِ موفّق‌الدوله معاون ایالات میباشد. ازایلِ جلیل بختیاری خیلی اشخاص محترم اصیل دررکابِ ایالات می‌باشند. امیدواریم در آینده ایّام آثار خوب ظاهرشده بانهایت مسرّت اقدام به[؟] نمائیم.» (۱۴ ذی‌حجه/ ژانویه ۱۹۱۲).

در دنباله بحث میرزا ابوالحسن چنین مینویسد:

«... اواخرِ ذی‌حجّه سردار نصرت از سیرجان[به] کرمان وارد شدند. جناب اجل آقای سالار امجد را هم‌همراه خودشان وارد شهر کردند، اکنون دههٔ عاشوراست، حضرت ایالت شبها **روضه‌خوانی** دارند وبه‌فقرا انعام و احسان میفرمایند.

«... درین حکومت، اول بروزِ حرکات درسیرجان بود، وبعدازطرفِ اقطاع ورود بارِ جیرفت. مالیاتها تأخیر تعویق داشت، سارقین بلوچ از طرف بم نرماشیر الی خبیص و تکاب وراوَر خیلی خرابیها وغارتها کردند، وحضرتِ ایالت به‌صبر وتحمل گذرانیده، تاموقع حرکت ازشهر کرمان رسید. از طرف ماهان به راین وبم ونرماشیرجیرفت رفتند.

ضرغام‌نظام رودباری به‌مَعاذیرِ چندخودرا به‌حضور ایالات نیاورد،

---

۱ـ او همان نصرالله‌خان بَرْخی برادرزن صاحب دیوان است، و با مرحوم شیخ‌الملك سیرجانی نسبت بستگی خانوادگی پیدا کرده بود. (هشت‌الهفت، چاپ اول ص ۱۸۰).

به‌تعدیمات و تعارفات کارش ختم شد. غُنجعلی‌خان افشار هم به‌همین سرمشق رفتار کرد، چون سفرشان طولی کشیده بود سیرجان رفتند و به‌سابقهٔ حرکاتِ سیرجانیان ـ که‌سردار نصرت مؤسس میباشد ـ کارها رخ داد.

«... سیّد کلانترِ سیرجان راگرفته[1] بعداز چوب حسابی که به‌اوزدند و غارتش کردند به‌شهر آوردند. پسرهای میرنجفقلی‌خان **خواجویی** را هم بعد از چوب کاری به‌شهر آوردند.

«... عبدالحسین‌خان، بچه پانزده ساله‌بی بزرگتر، از شرفیابی حضورِ ایالت کنار کرد و آنچه ذخیرهٔ سیصدسالهٔ ده خانوادهٔ صاحب دولت ـ که خداوند خواسته بود به‌دستِ این‌جوانِ نادان بیفتد ـ براسب وقاطر وشتر و الاغ بار کرده میرفت برود به کوه خواجوئی متحصّن شود، عرض راه از نوکرهای خودش با تفنگِ آلمانی تیرش می‌زند، وقتی فهمید تیرخورده از ترسِ جان فرار می کند، واردوی ایالات که تعاقب اوبود تمام آنچه داشت غارت کردند و خود بیچاره‌اش رفت پیش آقا حاجی‌درآگاهی، بعد از مدّتی سیرجان برگشت ومحضِ علاجِ زخم آمده به‌شهر کرمان، فرنگی‌ها علاج می‌نمایند.

«... این قصه را خیلی مختصر نوشتم و حال اینکه شرح زیادی دارد ـ قریب یك کرور مالیّه این بدبخت به‌غارت رفته است. بختیاری‌ها نصیبشان بود بردند...»

---

۱ـ مقصود سید اسدالله پدر حاج رشید رضوی است. همانست که پیغمبر دزدان نامه‌ای به‌او نوشته: سیّدنا کلانتر.... الخ

در صفحه دیگر، میرزا ابوالحسن مینویسد:

«... عبدالحسین‌خان[1] پسر حاجی میرزا داود خانِ کُرّانی است که قریب دو کرور ملک مالیهٔ اوست. از نفهمی همه‌را به بادِ غارت داد. سوای املاکِ سیرجان که باقی است، دیگر آنچه داشته غارت‌شده، و بعد ازین غارت‌ها که إلیٰ حال شده، حالا می‌گویند فلان مبلغ نقد بده حکم بگیر برو املاکت را زراعت کن، وحال آن‌که بر خرج روز به‌روزش حیران است. این قصه را اگر سلامت باشم به موقعش مشروحاً خواهم نوشت، حالا نمیشود نوشت (۱۳ ذی‌قعده اودئیل ۱۳۳۱) [۱۵ اکتبر ۱۹۱۳].

جمعه پنج ذی‌قعدة الحرام اود ئیل ۱۳۳۱ آقای امیر مفخّم بختیاری مراجعت به طهران نمودند، سالی تمام حکومت کردند. آقای حاج میرزا محمد رضای اعلم ولایت در باره ایشان فرمودند: حکومتِ مسلمان - محض این که شهورِ متبرّکه را روزهٔ ثلاثه می‌گرفتند: غُرّه و نیمه و سَلْخ. ترجمانِ جزئی خلافِ عقیده‌شان بود. پول را پیل می‌گفتند و خیلی دوست میداشتند. انعام و بخشش از ایشان شنیده نشد. عبدالحسین خان پسر حاجی میرزا داود خان سیرجانی درین حکومت مفلس شد. خودش بچهٔ بی بزرگتر بود، خانوادهٔ دویست ساله به غارت رفت. خودش در کرمان علاج زخم گلوله می کند. چون پنج شش خانواده بلاعقب همه تمام شدند و کُلاً را حاجی میرزاداود خان وارث بود، این فرزندِ اهل، تمام را به باد داد، وقتی که ازین زخم

---

۱- معروف بود به ارشد، برادر محمد رضا خان قطبی کرانی.

هم بهتر شود جزو مَفالیک است[1].

«... کلانترِ سیرجان هم درین ایالت طرفِ خیلی مرحمت واقع شد. حالا مشهور است که سردار مُحتشم اخوی ایشان به کرمان تشریف می-آورند، نقداً سردار نصرت تصرّف حکومت می‌چرخانند.

«... سردار مُحتشم جمادی‌الاوّل ۱۳۳۲هـ[آوریل ۱۹۱۴م.] با جمعی بختیاری وارد شدند، بـه همان سرمشق سابق راه رفتند، حاصلِ املاکِ وقف وطِلْق آنچه در سیرجان بود بردند، به خصوص هـرچه متعلّق به اولادِ حاجی میرزا داودخان بود که بَذْر و نفقه‌را هم بردند»

### شاهنامه خوانی در پاریز

مستوفی، در دنباله حوادث مربوط بـه خانواده میرزا داود خان وعبدالحسین خان ارشد، ضمن یادداشت دیگری، هنگامی که مأموریّت به‌حوالیِ پاریز داشته، مینویسد:

«... در شهرِ ذی حجّه بارْس ئیل ۱۳۳۲هـ/ اکتبر ۱۹۱۴م. کـه برای تحقیق معادنِ پاریز می‌رفتم، و هم از طرف مالیهٔ کـرمان تفتیش رفتارِ امین مالیّهٔ پاریز را مأمور بودم، به منزلِ سهراب خانِ لری واردشدم[2]. به ملاحظهٔ سابقهٔ دوستی، وهم ملاحظهٔ تصفیهٔ مالیات و پاره‌ای اقداماتِ او، ناچار از اقامت بودم. شبانه، محضِ اینکه قدرت وقوّتِ خود را به من بفهماند و هم مرا بترساند بنای شاهنامه خواندن گذاشت. ازجمله این فقره کارش بود که با هشتاد سوار و پیاده، همراه اردوی امیرمُفخّم

---

۱- براثراین زخم که درپائین‌تنه‌اش بود، عقیم شد و بدون فرزند ماند.

۲- درباب این حاج سهراب خان لری- که از دوستانِ پدرِمن بود- رجوع شود به کوچه هفت پیچ، ص ۳۵۳ ببعد تا ۴۴۱.

بودیم، تا عبدالحسین خان تیر خورد وغارت شد. ایالتِ امیر اعظم ـ که سردار رفعتِ بمی [مقصود رفعت نظام است]، و میرزا حسین خان بهادر ـ السلطنه [مقصود میرزا حسین خان رئیس است] آن افتضاحات را کردند ـ من مستحفظ طُرُقِ سمتِ سیرجان و چهار گُنبد بودم. قریب دویست نفر پیاده و سوار حفظِ طرق داشتم.

«... جویا شدم: خوب، کلانتر، مگر خودت نمیدانستی قوّهٔ تومقابلِ قوهٔ ضعیفِ دولتْ هیچ نیست؟ چطور از جان و مالِ خودت چشم برداشتی؟ گفت: همه را میفهمیدم، لکن چه کنم که از بزرگانِ خودمان خط و سند دارم که هرقدر ممکن است اسباب بی‌نظمی واغتشاش باشم. من هم به [        ] همینطور نوشتجات آنچه درقوّه داشتم اطاعت کردم.

«... اصرار کردم آن نوشتجات را ببینم نشان نداد. بعد گفت همه اطاعت از فرمایشاتِ آقای آقای سردار نصرت شده است.»

مِستوفی به جریانِ انتخاباتِ آن ایّام نیز اشاره کرده گوید:

«... درباب تعیین وکلا، دسته‌بندی‌های زیاد شد، در طرفِ بم چون همیشه مُغایرتی فی‌مابَیْن داشته‌اند این موقع جمعی خواستند آقا محمد حسین ناظم‌التجار را وکیل نمایند، جماعتی برخلاف بودند، آخرالأمر نزاع بزرگ و به قتل و جدال رسید، خود سردارْ بم رفت، ناظم را با نصرةالملک بمی که حامیِ ناظم بودگرفته به شهر آورد.

«... شیخ‌الملک سیرجانی معاونِ مالیه، همشیرهٔ نصرةالملک را عقد کرده بود از أخ‌الزّوْجه حمایت داشت[1]. وایالت ازین اقدام کوک بود،

۱ــ درباب شیخ‌الملک شهابی سیرجانی ـ پدر آقای دکتر عیسی‌خان شهابی، رجوع شود به‌مقاله‌مفصل نگارنده، در «هشت الهفت» ص ۱۷۳-۲۵۶.

روزی در مجلس مهمانی میانه شیخ‌الملك و سردار مُضاربه شد[1]، دو روزی هیاهو و اجتماع تلگرافخانه فراهم بود، بعد مصالحه شد. **انتظام‌الممالك** نایب‌الحکومهٔ سردار ظفر واردِ ارگ، سردار مُحتشم به طرفِ اصفهان رفت. ازین ایالت هیچ آثار قابل تحریر نیست جز سکوت و حیله و امساك وغارت بلده و بلوك، خدا وآخرت و بهشت این طایفه به‌اصطلاح خودشان «پیل» است پیل. اواخر ذی‌حجّه بارس‌ئیل ۱۳۳۲ھ[۱۹۱۴ م] سردار مُحتشم از کرمان رفت و انتظام‌الملك نایب‌الایاله مراقبِ امورِ ایالت می‌باشد...»

مستوفی باز ادامه میدهد:

**غنجعلی خان افشار و دهنهٔ لولی**

«...در ششم شهر صفرالمظفر ۱۳۳۳ ھ [۲۵ دسامبر ۱۹۱۴] سردارظفر به‌ایالت کرمان وارد وتشریف‌فرمای عمارت باغ ناصریه شدند. این اوقات به واسطه قتال و جَدَلِ دولت‌های اروپا بایکدیگر در ایران اسبابِ کسادیِ بازارِ تجارت فراهم است. قالی‌بافی متروك، سایر امتعهٔ ایرانی توقف،و حمل به خارج نمی‌شود، ده دو، و ده سه‌بر قیمت امتعهٔ خارجه علاوه شده، ازاین قرار اگر بماند بازهم برقیمت می‌افزاید، موجباتِ خانه‌خرابی هر روزه زیادتی می‌نماید.

کنون شهر جمادی الثانیه‌است. قریب چهل روز میگذرد با اردو جناب سردار نصرة را به ملازمت برداشته ازطرف بم ونرماشیر

---

۱– من شنیده بودم که شیخ‌الملك سرداربختیاری را زده‌است. حالا معلوم میشود درست بوده.

بلوک گردی رفته‌اند. در اصلِ هم محضِ گرانی وعسرت تشریف بردند. از مرغک ده‌بَکْری به سمتِ[1] رودبارِ جیرفت رفتند.

«... ضرغام‌نظام رودباری بـه همان عقیده و سلیقه از ملاقات کناره کرده و به تعارف تقدیم رفعِ زحمت از خود نمود. از آنجا به سمت اقطاع و اسفندقه عزیمت شده، روز گذشته دهم جمادی‌الثانیه خبر رسید که درغرض راه دهنه لُولی که عبور از آن سخت بوده، غُنجعلی خانِ افشار جلو ایالت را بسته و جواب داده که به این صفحات آمدن لازم نیست.

«... مکالمه به مُقاتله کشیده و در بردسیر وحوالی قُربِ جوارچریک و سهمی سیورسات خواسته‌اند که به قاعده بجنگند، تا از پس پردهٔ غیب چه ظاهر شود؟ گمان نمی‌کنم ایالت فاتح شود، به علّت آن‌که زیر کاسه نیم‌کاسه خیلی است و ملتفت نمی‌شوند علّت کجاست؟ بسیار سفر باید تا پخته شود خامی. آنچه شده در اوراقی مخصوص کتابچهٔ جلدهای اوصاف‌الامراء والایالات[1] عنوان خواهدشد.»

میرزا ابوالحسن مستوفی ادامه میدهد:

«... بعد از سردار ظفرِ بختیاری که ازحکومتِ کرمان به واسطهٔ میل مأمورین دولتِ انگلیس مُنفصل شد، حضرتِ اقدسِ والا شاهزاده نصرةالسلطنه پسر شاه مرحوم مظفرالدین شاه به‌حکومت کرمان تشریف آوردند، و بعد از ایشان، حشمةالدوله که اصلا تُرک بوده و با مرحوم

---

۱ــ معلوم میشود که میرزا ابوالحسن مستوفی کتابی به نام اوصاف‌الامراء داشته و متأسفانه من آن را ندیده‌ام. خدا کند باقی بوده باشد.

علاءالملك عموزاده بودند . در حکومت ایشان وکلاء پارلمان ایران از کرمان معین شده‌اند : آقای حاج میرزا مرتضی از شهر و حومه و خبیص. آقای آصف‌الممالك بشرح ایضاً، آقای شریعتمدار از رفسنجان و توابع، آقای رفعت‌الدوله از جیرفت وتوابع، آقای عدل‌السلطنه از بم، یك‌نفر از اجزاء آقای حشمةالدوله هم‌ازسیرجان واقطاع.

«... بعد از آقای حشمةالدوله، آقای **سردار اسعد بختیاری** به حکومتِ کرمان تشریف آوردند. امیر معتمد نایب‌الحکومه‌ایشان بود. عصری به‌واسطه تظلّم آقای محمدعلی‌خان نصرةالممالك شخص سقط‌فروشی را به‌ناحق‌چوبِ کاملی‌می‌زنند - پس ازفراغت ازچوب‌کاری ازمقرِ حکومت به‌منزلِ شخصی رفته سکته میشوند. دوساعت از آفتاب گذشته جان‌به‌جان آفرین سپردند، و بعد ازشاهزاده **مفاخر السلطنه** که درحکومتِ سردار ظفرِبختیاری که‌به‌حکومت کرمان آمده‌بود ایشان هم نیز؟ ملازم بودند، ودر آن‌وقت به‌حکومت سیرجان مأموریت داشتند- درین‌وقت نایب‌الحکومه‌می باشند بیچی‌ئیل ۱۲۹۹/۱۳۳۹ه»/۱۹۲۰م.

بااین مقدمات، متوجه‌میشویم که‌ده پانزده‌سال‌اول‌مشروطهٔ‌ایران، کرمان‌ازتیول‌افشار درآمده وسهمِ بی‌قیدوشرطِ‌بختیاری‌شده، وصدمه‌ای که به‌آن‌ولایت وارد آمده غیرقابل‌جبران بوده‌است. واقعیت اینست که گناه محمدعلی‌شاه‌تنهااین‌نبود که‌مجلس رابه‌توپ‌بست و آزادیخواهان راکشت، ولشکرکشی درگرگان وکردستان راه انداخت. بلکه‌گناه بزرگتر و ذَنْبِ‌لایغفر اواین بود که‌باحرکات‌نابخردانهٔ خود، مشروطیتِ نوْپا ومردمِ مظلوم این‌مملکت راکه تازه‌فرمانِ عدالتخانه‌به‌دست آورده

بودند، حاضر کرد و مستعدّ ساخت ودرواقع وادار کرد تا دیکتاتوری بی‌قیدوبند و بی‌امان ایلیاتی بختیاری را بپذیرند ـ دیکتاتوری‌ایلیاتی‌و عشایری کـه میخ‌واست عنوان «سلطنتِ ایلی» پیدا کند و انتی‌تز آن مستقیماً کودتای ۱۲۹۹ وحکومت پنجاه‌ساله‌بود.

***

نفوذ و سیطرهٔ باقیماندگان افشار بعداز مشروطه انصراف یافت، چنانکه‌گفتیم ازیك‌طرف به‌فعالیتِ پارلمانی یکی‌دوتن از آنان[۱]؛ ویکی نیزبُعدِفرهنگیِ این‌خانواده‌بود که‌خصوصاًمرحوم دبستانی ومجدالاسلام در آن‌شاخص بـودند، و دریـن میان فرزندانِ مجد، خصوصاً شهرت خاصی یافته‌اند.

همه‌اینها حافظه‌ای‌قوی داشتند، به‌حدافـراط مُسکر می‌نوشیدند، دیوانها شعر از حفظ داشتند، خود مجدالاسلام در آن واحد پنج شش روزنامه می‌نوشت. نبوغ آنان به‌جنون نزدیکتر بود. مرحوم مجدزادهٔ صبها که‌در تاریخ ایران دستی داشت ومورد توجه مرحوم‌اقبال‌آشتیانی بود[۲]، وآثار تاریخی‌اصفهان رااحیاء کرده‌است، فرزندهمین‌مجدالاسلام

---

۱ـ البته‌درمیان حُکّامِ‌عصرطلائی کرمان‌نیز به‌یك‌نام افشار برمی‌خوریم، ولی او دیگر از افشارهای کرمان نیست. روزنامهٔ بیداری در شمارهٔ ۲۴ اردی‌بهشت ۱۳۱۰ ش/۱۹۳۱ م از ورود آقای افشار والی کرمان خبر می‌دهد، او رضا افشار اورمیه‌ای است که در ۱۸ اسفند همان‌سال به‌وزارت منصوب شده و به‌تهران رفته و جای خود را بـه مرحوم مصطفی کاظمی سپرده است.

۲ـ مرحوم اقبال، مقاله‌ای در مرگ‌او، دریادگار نوشته است.

است. پسر دیگر او محمدخان بود، که طبیب بود،[۱] و پسرِ دیگر عبدالحسین‌خان مجد که وکیل دادگستری بود، و بالاخره بهرام‌خان مجد

---

۱- او رئیس بهداری سیرجان بود، کمی حرکات عجیب داشت و گاهی خود را به‌جنون می‌زد. یك وقت آمده بود پاریز. پدرم نامه‌ای به وزیر بهداری نوشته و بیمارستان خواسته بود. وزیر بهداری نوشته بود بروید به‌پاریز و اگر جای خوبی‌است تیمارستان،یا آسایشگاه‌مسلولین‌را در آنجا بسازید. پدرم به وزیر بهداری خیلی صریح نوشته بود: مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان. هشتاد سال عمر دارم وتا کنون یك مسلول یا یك دیوانه در تمام کوهستان ندیده‌ام، حالا شما می‌خواهید چنین جایی را مرکز دیوانگان یا مسلولین بسازید؟ مرحوم محمدخان مجد برای رسیدگی به‌این مکاتبات آمده بود. شب باپدرم شوخی می کرد. پدرم گفت: اگرهوش و حواس شما بجاست، جوابِ وزیر را قطعی بنویسید که مطلب قطع شود. من مطمئنم که اینها بیمارستان‌را تیمارستان خوانده‌اند!

مرحوم مجد گفت: جناب حاج آخوند، بیخود امیدوار نباش که وزیر ما هم آنقدرها هوشیار نیست، وبعد توضیح داد:

ـ من که اندکی دیوانگی دارم، رئیس بهداری سیرجان شده‌ام. دکتر وکیلی (مقصودش مرحوم علی‌اکبرخان میرحسینی طبیب حاذق تحصیلکردهٔ آلمان بود)، دکتر وکیلی که مقداری از من دیوانه‌تر است رئیس کل بهداری استان کرمان است، حالا ببین آن فلان‌فلان شده چقدر باید دیوانه باشد که به‌وزارت بهداری رسیده باشد!

در باب این محمد خان و همشاگردی بودنِ او با خسرو پسرِ ایرج میرزا، رجوع شود به‌یادداشت نگارنده در اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم، ص ۱۴۰. اوگاهی مقالاتی هم نوشت و پروفسور محمد مجدزاده امضاء می کرد. اصلا همراه قشون اسپیار S.P.R. به‌هند رفته، وطب را عملا در هند آموخته بود.

که او مردی حقوق‌دان و نویسنده و صاحب فکر بود، و در آخر عمر نیز قدمی در راه سیاست و قدرت برداشت، و البته به‌سر فرود آمد. این بهرام‌خان آدمی خوش مشرب و خوش‌قلم و به‌قول مرحوم یغمائی «... مردی فاضل و خوش‌بیان بود، و شعر هم می‌گفت، و شعر را خوب می‌خواند. چندی وکالت مجلس شورای ملی را یافت...»[1]

**وکالتِ مصدّقی**

من بی‌مناسبت نمی‌دانم که به‌داستانِ وکالت او اشارهٔ مختصری بکنم، زیرا به‌عقیدهٔ من این آخرین نقطهٔ قدرت‌نمایی و فعالیّتِ سیاسیِ خاندان افشارِ کرمان در تاریخ است. وقتی مرحوم مصدق‌السلطنه، انتخابات معروفِ خود را بافرماندارانِ قرعه‌ای انجام داد، در رفسنجان نیز قرعه فالِ وکالت بنامِ بهرام‌خان مجد زده شد، و مردم هم شَهِدَاللّهُ، هم به‌حسابِ خودش، هم به‌حسابِ مرحوم پدرش مجدالاسلام، هم به‌حساب عمویش دبستانی، و هم به‌حسابِ دکتر مصدق، از زرند و رفسنجان و توابع، به‌او رأی دادند[2].

انجمن انتخابات رفسنجان که بیشتر قوم و خویشهای رقیب بودند، آمد و عجیب‌ترین کار را در تاریخ مشروطه کرد، یعنی ۱۴ صندوق از کل ۱۸ صندوق آراء رفسنجان را باطل اعلام نمود ــ در حالی که همه

---

۱ ــ مجلهٔ یغما، سال ۲۲، ص ۵۴.

۲ ــ آن وقت‌ها زرند وکیل مستقل نداشت و آراء را به رفسنجان می‌بردند. حوزهٔ انتخاباتی شمالی شاملِ زرند و نوق و علی‌آباد و کُشکوو بهرمان ــ مسقط‌الرأس آقای علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی ــ می‌شد و «بدبخت کوه» فاصل میان رفسنجان و زرند بود. اکنون زرند نمایندهٔ مستقل دارد.

می‌دانستند که آراء واقعی همانها بود[1] ـ و بالنتیجه انجمن، رقیبِ مجد را وکیلِ رفسنجان شناخت.

مرحوم بهرام‌خان درین‌مورد قطعه‌ای سرود که برای انبساطِ خاطر نقل می‌شود:

دل می‌رود زدستم...

باطل نمود تقدیر، آراءِ مجدها را
گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را
نُظّارِ زیره غیرت، کردند کشفِ سیرت
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
سرگُرْدِ مستِ رُشوت، افرادِخویش‌را گفت
هاتَ‌الصَّبوحَ هبّوا یا ایّها‌السُکاریٰ
نُظّارِ انجمن‌ها بخشندگان رایند
«هجری» بشارتی ده کاندید باحیا را
بیچاره میر سپاسی می‌گفت با هرندی
کای شیخِ پاکدامن، معذور دار ما را[2]
در این میانه افصح میگفت با برادر
با دوستان مروت با دشمنان مُدارا

---

۱ ـ خواهش می کنم ایرج افشار همین جمله را به‌مقالهٔ مخاص اضافه فرماید، مقصودم آن مقاله‌ای است که در جواب «چرا مشروطیت در ایران پا نگرفت» برایش نوشته‌ام وقول داده درآینده، البته آیندهٔ نزدیک، یعنی همین‌فردا ـ مقصودم فردای قیامت است ـ آنرا چاپ کند:

شادم که داد وعده به‌فردای محشرم ‍ ‍ ‍ کان روزهیچ وعده به‌فردانمی‌رسد

۲ ـ مقصود مرحوم شیخ‌ابوالقاسم هرندی بانیِ کتابخانهٔ اهدائی به‌مسجد جامع کرمان است. مرحوم افصحِ هجری از روحانیون معروف رفسنجان بود و برادرِ او آقا سید یحیی نیز.

میرزا احمدِ مسلمان[۱] میداد جام و میگفت
أشهی لنا و أحلی مِنْ قُبلة العذاری
عبّاسِ خاندانی میگفت با مُعاون[۲]
روزی تفقّدی کن درویشِ بینوا را
هنگامِ اخذِ آرا، هجری به باقری گفت
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
غرّه مشو به إبطال، زیرا که میکنند نسخ
مجلس که در کفِ او موم است سنگِ خارا
ای حضرتِ حکومت[۳] بر خلق شفقتی کن
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

اشعار زیادی دربارهٔ آن انتخابات رفسنجان سروده شده بود که خود بحثی جداگانه دارد[۴]، ازجمله داستان موش و گربه‌ای که یك

---

۱- مرحوم باقری پدرزن معین‌زاده رفسنجانی رقیب انتخاباتی.

۲- عموی معین‌زاده.

۳- فرماندار در آن وقت میراقبالی بیرجندی بود که به قرعه انتخاب شده بود و میرسپاسی بازرس انتخابات بود.

۴- در مورد رفسنجان باید بگویم که، این اسم، نام یك ناحیه است، نه شهر، آبادی قدیم رفسنجان نقطه‌ای بوده که به نام قلعهٔ آقا معروف بوده ودر ۱۲۰۹ﻫ./۱۷۹۵م. دچار سیل شده وبکلی از میان رفته. (جغرافیای کرمان ص ۱۶۹)، باقیماندهٔ مردم آن به دهکده‌ای که بهرام آباد نام داشت منتقل شدند، و این بهرام آباد مرکزی اصلی شهری شد که امروز به رفسنجان موسوم است. پاریزیها وقتی میوه بارمیکردند میگفتند می بریم به بهرام آباد- و عنوان رفسنجان مطرح نبود. این شهرك که بر سر راه کرمان و یزد قرار گرفته طبعاً از آبادی متوسطی بهره‌مند بود و تا سی چهل سال پیش حدود ده دوازده هزار جمعیت داشت.

←

رفسنجانی با ذوق سروده.[۱]

---

۱ـ ابیاتی ازین قطعه را آقای علی آگاه ـ از معاریف رفسنجان ـ پسر غلامرضا آگاه، برای من خوانده است. خود آگاه از کسانی بود که درین انتخابات جانبِ بهرامخان را گرفته بود، برخلافِ نظرِ هرندی

انتخابات شهر رفسنجان  داستانی خوش است ای جانا
مجد بیدار بود ما در خواب  همه را ... تا به خایانا...

→ کار رفسنجان از روزی بالا گرفت که براثر اینکه گندم آنجا را سِنْ میزد و درآمدی کشاورزی غیراز مختصری کُولَک و پنبه نداشت ـ مزارع را تبدیل کردند به باغهای پسته، و این باغها توسعه یافت، تا آنجا که: امروز سالی نزدیك شصت هزار تُن پسته درآمدِ باغهای ولایت است.

بالنتیجه شهر توسعه یافت و همه دهات اطراف آن به‌شهر وصل شد، و در واقع همانطور که اسمعیل آقا سیمتقو درحق تبریز گفته بود که "تبریز شهر نیست، چند تا ده را روی هم گذاشته‌اند و اسمش شده است شهر تبریز،" حالا درموردِ رفسنجان هم باید گفت که رفسنجان، شهر نیست، مجموعهٔ دهاتی است که دلارهای پسته آنها را به هم پیوند داده اسمِ شهر روی آن نهاده است. این دهات عبارتند از: بهرام آباد ـ آبادی اصلی شهر که دو قنات قطب آباد و علی آباد جانشین آن شد (مقصود علی آبادِ شفیعی‌پور است که درمانگاه او نیز همانجاست، علی آبادِخان بر سر راه سرچشمه است)، سعادت آباد، ده شیخ، عباس آباد، رحمت آباد، فیض آباد، گُر گین، مؤمن آباد، خلیل آباد که پرآب ترین قنات‌ها را دارد ـ و کمال آباد که مرکز مشایخ بود ومسجد شیخیه در آنجاست. این مجموعه که ازده دوازده ده مرکب میشود شهر رفسنجان را ترتیب میدهد، خانه‌ها بیشتر باغچه دارد، و هیچ خانه‌ای بدون درخت پسته نیست، و کمتر رفسنجانی اصیل هست که مختصر باغِ پسته‌ای نداشته باشد. ←

اما عجیب‌تر از کارِ انجمنِ رفسنجان، کارِ کمیسیونِ ششم مجلسِ شورا بود که وکیلی را که اعتبارنامه رفسنجان را در دست داشت به مجلس راه نداد،[۱] و به اشارهٔ مهندس احمد رضوی ـ که نایب رئیس شد ـ از بهرام‌خان دعوت کردند که به‌عنوان نماینده به‌مجلس بیاید[۲] و این در تاریخِ مشروطیتِ ما بی‌سابقه بود[۳].

او در دورهٔ هفدهم از رفسنجان به مجلس رفت. مجلسی که در اردیبهشت ۱۳۳۱ ش/ آوریل ۱۹۵۱ م/ شعبان ۱۳۷۱ ه. افتتاح شد و به دلائل مخالفت دربار، مصدق، از ۱۳۶ کرسی نمایندگی تنها ۷۹ کرسی آن را توانست پُر کند و بقیه خالی مانْد و مجلسی بود که لایحهٔ

---

۱ ــ مقصودم مرحوم معین‌زاده است.

۲ــ هرچند مردمِ رفسنجان، روزهای شکست، برای او می‌خواندند:

بهرام خانِ زرندی
سر دُمبش گِرِنْدی
گِرِنْدش وا نمیشه
وکیلِ ما نمیشه! (گِرِنْدْ = ). گره به‌لهجهٔ کرمانی

۳ ــ خواهشمندم این یك دلیل را هم به همان‌مقالهٔ‌معهودِ جوابِ «چرا مشروطیت در ایران پا نگرفت» اضافه فرمائید. این‌کار در انتخاباتِ همان کسی شده بود که دقیقترین مقاله را در کیفیتِ انتخابات در ایران واروپا برای مجلهٔ آیندهٔ دکتر افشار نوشته بود، یعنی دکتر محمد مصدق تحصیل‌کردهٔ نیوشاتل ـ (مصدق و مسائلِ حقوق و سیاست، ایرج افشار، ص ۷۳).

→ شهر رفسنجان در سرشماری ۱۳۵۵ بیش از ۸۳ هزار تن جمعیت وکلّ بخش آن ولایت به ۱۱۲ هزار جمعیت میرسید و امروز این جمعیت اقلا دو برابر شده است.

اختیارات مصدق ومحدودیت اختیارات شاه را تصویب کرد و مرحوم بهرام خان ازعواملِ مهمِ تصویبِ همین لایحه‌بود[۱]. مجلس با مقاومت شاه روبرو شد . در ۲۴ تیر ۲۵ تن از نمایندگانِ فراکسیون جبههٔ ملی به همراه ۲۵ تن دیگر، از نمایندگی استعفا دادند ؛ و مصدق در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ بر اثر نتیجهٔ رفراندوم، مجلس را منحل کرد، و همان روز فرمان

---

۱ـ در پایان کتاب با ارزش نمایندگان مجلس تألیف زهرا خانم شجیعی، مشخصاتِ بهرام‌خان اینطور آمده است: مجدزاده ، بهرام‌خان ... فرزند... متولد... دارای تحصیلات..، شغل... نمایندهٔ دورهٔ ۱۷ ازرفسنجان. بنده خواهش می کنم دارندگان آن کتاب جای نقطه‌ها را اینطور پر کنند: بهرام‌مجدزاده فرزند احمدِ مجدالاسلام کرمانی متولد، ۱۲۸۷ ش/ ۱۹۰۸ م. دارای تحصیلات لیسانسیه‌دانشکدهٔ‌حقوق تهران، شغل وکالت‌دادگستری. نمی‌دانم چرا از میان آنهمه مشخصات که برای صدها وکیل‌دیگر نوشته‌اند، این همه نقطه نصیب نماینده‌ای شده که اتفاقاً از بیشتر آن همه اسامی جورواجور قبل و بعد از انتخابات، دارای شهرت بود.

بعد از ۲۸ مرداد بهرام‌خان گرفتاری فوری برایش‌پیش نیامد. ظاهراً علت آن این بود که اصولا بهرام خان در مورد استعفای وکلا نظرِ موافق نداشت و به مرحومِ مصدق گفته بود تنها پشتوانهٔ قدرت این جمع همین عنوانِ پوشالیِ وکالت است، بدستِ خودمان‌آنرا کنار نگذاریم، ولی‌چون پذیرفته نشد او‌نیز استعفا داد و یکسر آمد به‌کرمان و رفت به سَرْتخت[۲] و منتظرِ حوادث ماند تا رادیو خبر کودتای سرگرد نصیری و دستگیری‌او را توسط دکتر مصدق در ۲۵ مرداد منتشر کرد.

بهرام خان تلگرافی خطاب به مرحوم مصدق با این شعر نوشت و از سرتخت به زرند فرستاد‌که مخابره شود:

باش تا صبحِ دولتت بدمد      کاین هنوزاز نتایج سحراست

عزل مصدّق و نخست‌وزیریِ سپهبد زاهدی ابلاغ شد و بعد ۲۸ مرداد پیش آمد با سوار شدگان تانک معروف ـ که سی‌سال بعد را بر خرِ مُراد! سوار ماندند[1].

وقتی مصدق به ـ زندان رفت، یکی از کسانی را که مصدق به عنوانِ وکیلِ خود برگزید، همین بهرام‌خانِ مجدزادهٔ خاندانی بود. او وکالت را پذیرفت و حتی لایحهٔ آن را هم نوشت، ولی بر اثر فشاری که از طرفِ مقاماتِ متعدّد ـ خصوصاً تیمور بختیار[2] ـ وارد آمد، حسنِ صدر به‌مسافرتی‌رفت، و شهیدزاده‌ساکت ماند، و تنها بهرامِ مجد لایحه را نوشت و به‌نظرِ مصدق رساند، اما دادگاه او را به محکمه راه نداد، و تنها، وکیلِ تسخیری برای مصدق

---

۱ ـ سوار ماندند، مثل مراد آریه، برخر مراد آریامهری.
خسرو شاهانی در مقالات‌خود ـ شاید نمدمالی ـ یك‌جانوشته بود: بعداز ۲۸ مرداد کلّ مردم ایران به‌سه دسته شدند، (مقاله مربوط به پیش از انقلاب بود)
دسته اول آنهایی که دویدند،خود را به‌تانکِ سپهبد زاهدی‌رساندند و امروز بر گردهٔ ملت سوارند.
دسته دوم، آنها که دویدند و به‌تانك سپهبد نرسیدند، البته عموماً کشته شدند.
دسته سوم، مردم عادی کوچه و بازار ـ که چوبِ رقابتِ این دودسته را میخورند وجریمه آن‌رامی‌پردازند ودَم‌بر نمیاورند

۲ ـ مرحوم دکتر محمود افشار هم ازو دل‌خونی داشت ویك‌شمارهٔ آینده‌را که "شاه شمارهٔ" آنست اختصاص بدین امر داد و «شاه‌مقاله»ای‌نوشت که‌باید آنرا بختیار نامه‌خواند، وبعداز آن البته دیگرمرحوم افشارنتوانست آینده را ادامه دهد.

# کشمکش میان وکلای دکتر مصدق و دیوان کشور بکجا انجامید؟

## دادگاه تجدیدنظر چگونه به پرونده دکتر مصدق رسیدگی خواهد کرد؟

## دکتر مصدق هرشب تا ساعتها بعد از نیمه شب مشغول خواندن قوانین و تهیه لایحه دفاعیه خود میباشد

اکنون دوهفته است که برسر پرونده آقای دکتر مصدق بین وکلای مدافع او و دیوانعالی کشور از یکطرف و دادرسی ارتش ازطرف دیگر کشمکش و بحث و گفتگو است، مطالبی که در اینجا میخوانید از روزنامه‌های اتحاد ملی، کیهان، روشنفکر خلاصه شده است و شرح بالنسبه جامع و درعین‌حال مختصری است که شما را در جریان این کشمکش و گفتگو میگذارد:

کشمکش بین سه نفر وکلای دکتر مصدق و دیوان کشور از یکطرف و تهیه مقدمات دادگاه تجدید نظر از طرف دیگر در هفته گذشته سبب آن شد که نه پرونده به دیوان کشور بیاید و نه دادگاه تجدید نظر تشکیل شود. پرونده بدیوان کشور نیامد زیرا رئیس دیوان کشور (آقای هیئت) اول دستور داد پرونده‌را بدون قیدوشرط بخواهند و بعد پشیمان شد نامه را عوض کردند و در آن کلمه (در صورت عدم احتیاج) را گنجاندند و تا سه نفر وکلای دکتر مصدق آمدند بفهمند رئیس دفتر دیوان کشور از اطاقش بیرون رفت و رئیس دیوان کشور هم گرفتار کمیسیون شد و بالنتیجه نامه با قید جمله (در صورت عدم احتیاج) به دادستانی ارتش رسید و بالطبع دادستانی هم جواب داد خیر نمی‌فرستیم زیرا احتیاج داریم..

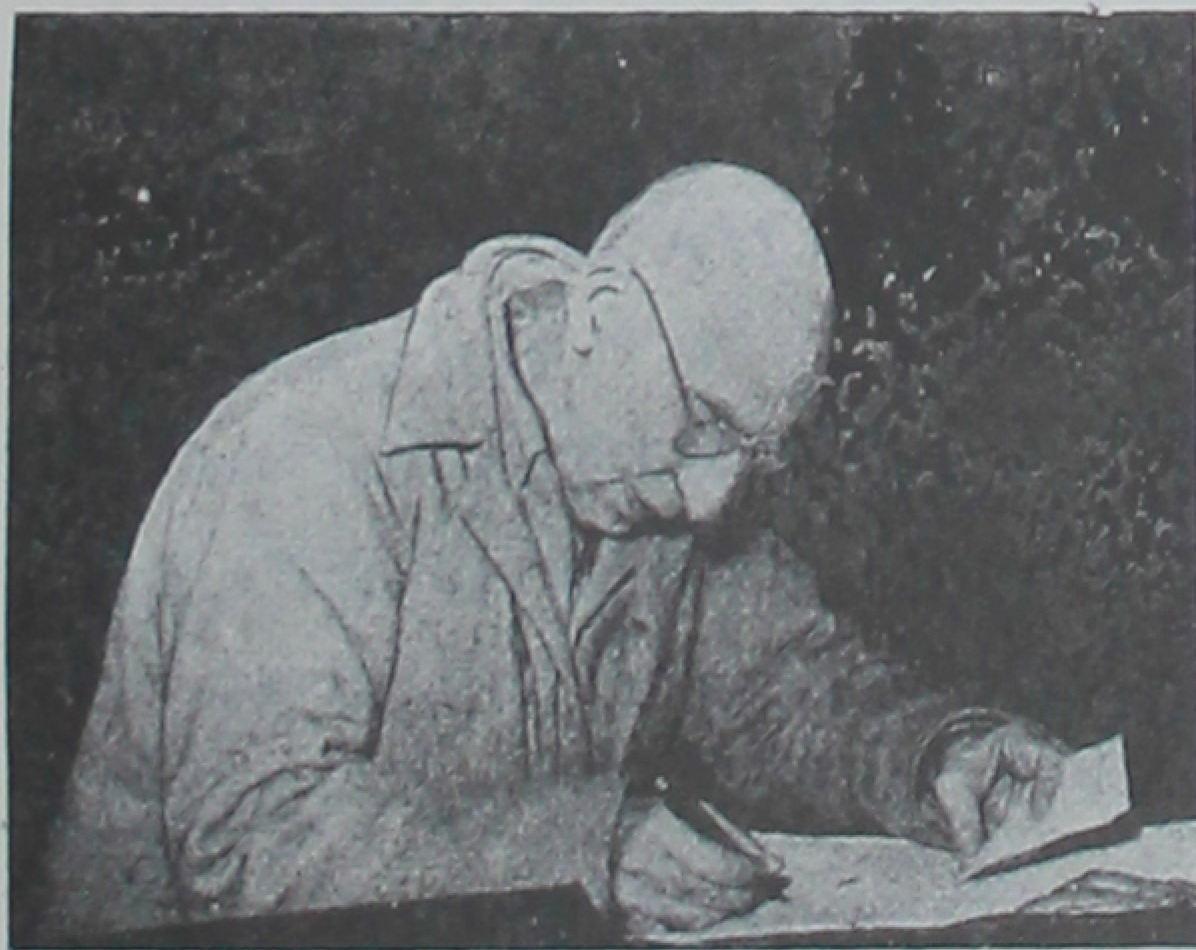
یکی از وکلای دکتر مصدق گفت: دلشان نخواست پرونده را بخواهند.

او صحبت از ملاقاتها و مذاکراتی میکرد و میگفت آقای رئیس دیوان کشور بما قول داده بودند. پرونده را بدون قید و شرط بخواهد نامه اولیه هم بهمین ترتیب تهیه شد ولی آنرا عوض کردند و میگفت لابد مصلحت چنین بود - بهرحال باز وکلا نامه نوشتند - باز جواب دریافت داشتند و قطعاً این مبادله مراسلات هنوز هم ادامه خواهد داشت.

همین وکیل میگفت: ما خودرا بدادگاه تجدید نظر، معرفی میکنیم و اجازه میخواهیم که در دادگاه حاضر شده از موکل خود دفاع کنیم اگر نگذارند نظریات خود را از طریق جرائد به استحضار عموم میرسانیم - او میگفت ماده ۱۸۲ قانون دادرسی ارتش (همان قانونی که خودشان قبولش دارند) تصریح دارد که رئیس محکمه اخطار میکند که درظرف پنج روز متهم وکیل مدافع خودرا معرفی کند و ماده ۱۸۳ تصریح دارد که متهم میتواند از بین افسران و همردیفان آنها نیز وکیل انتخاب کند - مفهوم قطعی این ماده آنست که اصل بر انتخاب وکیل غیر نظامی و وکیل دادگستری است نهایت این حق را بمتهم داده‌اند که وکیل نظامی هم بتواند انتخاب کند.

بهرحال سه نفر وکلای غیر نظامی دکتر مصدق (آقایان بهرام مجدزاده - حسن صدر و شهیدزاده) تصمیم دارند در دادگاه تجدید نظر وارد شوند ولی گویا اجازه ورود بآن‌ها داده نخواهد شد - زیرا دادرسی ارتش معتقد است قوانین دادگستری شامل حال قوانین ارتش نمیشود.

بهرحال این یك اختلاف کلی و اساسی بود که هنوزهم ادامه دارد و



دکتر مصدق تاساعتها بعد از نیمه‌شب مشغول تهیه لایحه دفاعیه خود میباشد



انعکاس داستان وکلای دکتر مصدق در مجله خواندنیها



آقای هیئت‌رئیس دیوان‌عالی‌کشور بالاخره دیوان کشور باید نظریه قطعی را ابراز دارد.

## سرتیپ ریاحی چه کرده؟

در جریان‌این محاکمات بالطبع کار سرتیپ ریاحی هم دنبال‌سرنوشت دکتر مصدق کشانده میشود - سرتیپ ریاحی در تقاضای تجدید نظرشرحی باین مفاد نوشته :

( همانطورکه گفتم از روز اول تسلیم اراده شاهانه بوده‌ام چون‌خود را جزء ارتش‌میدانم و اوامرفرمانده کل قوا برای من مطاع است اما چون او امر شاهانه ابلاغ شدکه در این محاکمه باید طبق قانون رفتار شود و رئیس دادگاه بدوی‌هم ابلاغ کرد که میتوانید تجدید نظر دهید بنابراین اگر ساکت می‌نشستم دلیل آن بودکه خودرا مقصر میدانم‌وباین مجازات تن داده‌ام بنا براین برای اجرای اوامر ملوکانه‌که قانون باید اجرا شود طبق قانون تقاضای تجدید نظردادم‌حال اینکه باید بدیوان‌کشور مراجعه شود یا در دادگاه تجدید نظر مطرح گردد - طبق قانون‌سابق دادرسی ارتش باید رفتار شود یاطبق قانون آقای دکتر مصدق این دیگر بسته بنظرمسئولین قضائی ارتش‌است و از خودم‌نظر واراده‌ای ندادم‌دیگر وکیل هم ندارم - وکیلی تعیین‌نمیکنم و اگر وکیل لازم است خوددادگاه تعیین فرمایند) .

علاوه براین نوشته - سرهنگ شاهقلی نیز شخصاً از این وکالت استعفا داد ولی دادگاه تجدید نظر مجدداً فقط شخص ایشان را بعنوان وکیل تسخیری سرتیپ ریاحی تعیین کرد و بنابراین در دادگاه تجدید نظر دیگر سرلشکر میرجلالی و دریادار نصیرزند و سایر وکلاءریاحی شرکت ندارند وآنچه دفاع لازم‌باشد برعهده سرهنگ شاهقلی است .

## رئیس‌دیوان کشور پاسخ‌میدهد

ساعت ۱۱ بامداد روز۱۶دیماه رئیس دفتر دیوانکشور طی مصاحبه‌ای



آقای حسن صدر

دربارهٔ دادخواست فرجامی آقایان مجدزاده - شهید زاده و صدروکلای مدافع آقای دکتر مصدق بخبرنگاران از جانب رئیس دیوانکشور گفت‌چون هیچ دادرسی را در هیچ دادگاهی بعنوان تقدیم دادخواست فرجامی نمی توان متوقف ساخت مگر درمواردی که برای رفع اختلاف‌در صلاحیت دو دادگاه‌بدیوانکشور مراجعه‌شده‌باشد، از طرف دیگروقتی‌که اموری‌مطرح است‌خارج کردن پرونده ازآن‌دادگاه قهراً موجب تصدیق رسیدگی‌وتوقف جریان محاکمه است از طرف دیگر دادخواست‌فرجامی‌وکلای آقای‌دکتر مصدق تقاضای رسیدگی فرجامی‌است نسبت بحکم صادره از دادگاه بدوی نظامی و این حکم فعلا در مرحلهٔ تجدید نظر است بنابرین دیوانکشور نمی‌تواند این مرحله را کان‌لم‌یکن فرض‌کرده و پرونده را بخواهد.

از طرف دیگر خودآقای دکتر مصدق پس‌از تقاضای فرجام از حکم بدوی درخواست تجدید نظرکرده ، بدیهی است یك دعوا در دو مرحله در آن واحد قابل رسیدگی نیست.

سپس رئیس دفتر دیوانکشور گفت: دیوان‌کشور بهیچوجه بتقاضای وکلای‌آقای دکتر مصدق ترتیب‌اثر نخواهد داد مگر اینکه دادگاه‌تجدید نظر رای خود را صادر و طبق‌قانون ازآن رأی تقاضای رسیدگی فرجامی شده باشد . » این بود خلاصه‌ای از اظهارات رئیس دفتر دیوانکشور از طرف رئیس دیوانکشور.ولی وکلای آقای دکتر مصدق برای دفاع از ایشان تاکنون از هیچگونه کوششی خودداری نکرده‌اند .

## دکترمصدق چه‌میکند؟

بقرار اطلاع درهفته گذشته آقای دکترمصدق درپادگان ... محل‌زندان



آقای بهرام مجدزاده

بقیه در صفحه ۳۳

باقی ماند.[۱]

وکالتِ مجلس و وکالتِ محاکمهٔ مصدق، در حکم نقطه‌پایانی بود برای فعالیتِ سیاسی طایفهٔ مقتدر افشارها در کرمان واحتمالا پایان‌نفوذ یزدی‌ها در کرمان که‌بعضی همیشه می گفتند: کرمان، تیول‌یزدیهاست.[۲]

---

۱ ــ و اوجناب سرهنگ بزرگمهر است که متنِ محاکماتِ مصدق را در دوجلد چاپ کرده و از اُمّهاتِ اسنادِ تاریخی معاصر است. و من تنهایك ایراد به‌عنوانِ کتابِ او دارم،من اگر جای بزرگمهر بودم‌این‌حرف تاریخی مصدق را که خطاب به‌خود اوست، عنوان کتاب قرار می‌دادم که فرموده بود:

ــ پدرسوخته باشی اگر حرف بزنی! (مصدق در محکمهٔ نظامی، ج ۱ عکس) ص۳۱.

با اینکه مدافعات بهرام‌خان ازقوه به‌فعل نیامد و در مجلس‌محاکمه نتوانست خودی بنمایاند، با همه‌اینها بعداز پایان محاکمه، مرحوم مصدق یك چك بانکی (که گویا مبلغ قابل توجهی نیز رقم داشت) به عنوان حق‌الوکاله به مرحوم بهرام خان فرستاده‌بود، و نوشته بود از اینکه محاکمهٔ من برای شما زحمات و مخاطراتی داشت متأسفم. بهرام‌خان با کمال احترام پاکت را برگرداند و در پشت چك، این شعر حافظ را نوشت و امضاء کرد:

در طریقِ عشق‌بازی، امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که بادردِ تو خواهد مرهمی

۲ ــ البته مقصودم‌پایان قدرت خانی و حکومت بیگی است که‌دیگر جائی برای نقدی بیگ‌ها و بیگتاش‌ها و مرتضی قلی‌خان‌ها وغُنجعلی‌خان‌ها و کلبعلی بیگ‌ها و بهرام‌بیگ‌ها باقی نگذاشت، وگرنه آن کلام معروف که می گویند: کرمان، مستعمرهٔ یزدی‌هاست، حرفی‌است که به‌هرحال جای پای خود رادارد،فرق‌نمی کند، امیرمحمد مظفرمیبدی‌اش‌هم که باشد، جنگ‌های ←

همانطور که حُسنِ مطلع و براعتِ استهلالِ حکومت افشارها را در کرمان باحرکتِ حسن سلطانِ افشار دراوّل‌مقاله آوردم که حسن‌سلطان،

---

→ غازیانه مذهبی‌اش را در کوهستانهای جیرفت می‌کند و اسبِ پهلوان‌علیشاه بمی اورا از مرگِ حتمی نجات میدهد، (آسیای هفت‌سنگ، ص ۵۷) ولی او املاکِ خود را وقفِ شهدای فهرجِ یزد می‌کند، «و مدرسهٔ عالی ساخته و آب در اوجاری کرده و شوربا جهت آینده‌ورونده وقف نموده»، حال آنکه یکی از آن‌شهدا وحشیِ حبشی قاتلِ حمزه‌عموی پیامبر بوده است! (تاریخ‌جدید یزد، ص ۵۱)؛ حاجی برخوردارش‌هم که‌باشد، پستهٔ‌رفسنجانش کارگشای نمایندگی‌کارخانه‌های ژاپنی برای اوست، آن وقت بیست میلیون تومان‌آن‌خرج مسجدش درکنار میدانِ یزد ــ ودر برابرِ مسجدمیرچخماق مصرف می‌شود. آنهم چهل سال پیش.

یزدیها که هیچ، خواجه کریم‌الدین پاریزی هم که باشد، شیب‌تل و آبشار رادرکرمان وقف می‌کند که‌کاروانسرای خواجه‌در یزد معمور بماند و آب انبارِخواجه‌نصف شهر یزدرا شش ماه آب‌دهد! وتازه، در وقف‌نامهٔ خود قید می‌کندکه اگر اختلافی میان متولیان و نظار پیش آمد، علمای کرمان حق دخالت ندارند وعلمای یزد باید آن را رتق و فتق‌کنند، و بعد برای هریک‌اززوّار که ازعقدای یزدبگذرد، یک گیوهٔ مُلکی، پای‌ابزاروقف می‌کند، درحالی که‌اولادش‌درپاریز بزدگترین برهنه‌پاهای‌روزگارند، (سنگ هفت قلم، ص ۳۵۷ و ۳۴۱ و ۳۶۰).

***

حتی در مورد همین افشارها، باید عرض‌کنم که گردوخاک جنگ و جدال و طوفانِ طغیانِ بیگ‌تاش‌خانِ غرّان را باید کرمانیها و خواجه‌های کرمان نوش‌جان کنند، آن وقت یک‌وقت خبردار می‌شویم، می‌بینیم **کارخانه‌های پارچه‌بافی افشار** دوکها و چرخهایش در یزد به‌گردش در می‌آیند و میلونها مترپارچه و پتو درا کناف ایران به‌فروش می‌رسانند ←

هنگام گریز از برابرِ ازبک‌ها، درحالی که اُدخلوها بسلامٍ آمِنینَ می‌خواند «از بیابان سیستان، به‌مدت نُه‌روز خود را به کرمان رسانید. چون داخل

---

→ آن روز که حرف مشروطه و آزادی را به‌میان آوردند، نخستین قربانیان آن میرزا آقاخان بردسیری و شیخ احمد روحی بودند، وقتی انتخابات قرعه‌ای مرحوم مصدق به‌میان آمد، باز این دکتر طاهری یزدی بود که یك الم شنگه‌ای‌راه انداخت و باچه اصراری، نزدیك بود از صندوقِ انتخابات سیرجان، و همان **بردسیر**، مسقط‌الرأس میرزا آقاخان بردسیری سر درآورَد.

شاید تعجب کنید که بهترین حنای عالم در بم و نرماشیر به‌عمل می‌آید، ولی بهترین عصّاریهای حناسابی در یزد است، یعنی کارگر نرماشیر و بم، خود را در ردیفِ یك‌بند گاو (دو گاو و سه آدم) به‌شخم می‌بندد و حنا می‌کارد و برگها را دانه‌دانه جمع وخشك می کند، وبعد، این گیاه ظریف را به‌خروار بار می‌کنند و صدوپنجاه فرسخ راه طی می کند و حناها را به یزد می‌آورد تا در مازارخانه‌های یزد بسایند وبعد به‌روسیه وسایر نقاط عالم صادر کنند. (ومن ندانستم که مردم بم چرا اینقدر کم‌همت بوده‌اند که خودشان قرنها و قرنها مازارخانه نساخته‌اند؟ آیا یك دلیل فنی درکار بوده؟ مهندسین باید بگویند.)

درست مثل اینکه نزدیك بودهمین سالها کارخانه‌های جنبی مس سرچشمه دریزد تأسیس شود ـ والبته خواهد هم شد! ـ خاك وخُلِ استخراج آن‌را مردم پاریز می‌خورند و، سموماتِ حاصل از آن درختهای دهنهٔ محمد‌سلمانی، پاریز و گزدر راخشك می کند، وکابل سیم برق و تلفن و بسا ترانزیستور آنرا نزدیك بوددریزد بسازند. به‌قول حزین:

به پای خُم، منِ مخمور، بر لب خاك می‌مالم
سبوی قسمتم خشك از دلِ عمّان برون آید

***

چرا یك چیزهایی هم درقدیم از یزد به کرمان می‌رسید، و آن، یك ←

آن بلد شد و عمارات را دیده، یقینش حاصل شده بود که اینجا کرمان است، آنگاه نگاه واپس کرده بود.»

فعالیت‌های سیاسیِ مرحوم مجدالاسلام پدر، در مشروطیت، و امین‌الاسلام برادر، در وکالتِ مجلس، و بالاخره بهرام خان مجد زاده در وکالتِ مصدق، آخرین تلاش روحیه خانیّت و بیگیّت است، که در لباسِ قانون و عدالتِ قرن ۱۹ در کرمان جلوه‌گری کرد و در حکمِ شرری بود و

---

→ نوع ممتاز سنگ قبر بود! وقتی خواجه‌ای در کرمان می‌مُرد، سنگ‌های قبر مرمر دومتری را بر پشت شتر می‌بستند و از توران پشت به کرمان می‌رساندند، و فی‌المثل برمزار خواجه‌های پاریز در خَهْلکوه، یا تاج آباد زرند می‌نهادند. (اژدهای هفت‌سر، چاپ دوم، ص ۳۳۶). به عبارت دیگر وارداتِ یزد از کرمان، آب‌انبار بود و کاروانسرا، و صادراتِ یزد به کرمان سنگِ قبر بود از مرمرِ توران پُشت.

ازین نوع سنگ قبرها، با خطوط زیبا و خوش، دهها و صدها نوع آن را من دیده‌ام و هنوز هم کمابیش باقی مانده.

تنها، درین اواخر بود که بانکِ صادرات یزد، نیم‌نگاهی به کرمان داشت. و آن در وقتی بود که زلزله در کرمان اتفاق افتاد. مهم اینست که زلزله‌اش با هفت ریشتر قدرتْ در گُوْکْ و شهداد و جوشان می‌آید، آن‌وقت در روزنامهٔ رسمی اعلان می‌شود که کمک‌ها را از کلیهٔ نقاط به‌زلزله‌زدگان کرمان به‌حساب شماره فلان **بانك صادرات یزد** واریز فرمایند!

بی مگس هرگز نماند عنکبوت　　رزق را روزی رسان پر می‌دهد

به‌عبارت دیگر، نمازِ میّتِ اجسادی را که با تراکتور از زیر آوار بیرون آوردند حجة‌الاسلام جعفری کوهبنانی امام‌جمعهٔ کرمان خوانْد، ولی، چكِ بازسازیِ خانه‌های سیرْچْ و جَوْشان را امام‌جمعهٔ یزد، با رقمِ چندمیلیونی عهدهٔ بانك‌صادرات یزد صادر فرمود. ←

در هوا افسرد.

این سرنوشتی بود که در انتظارِ همهٔ ایلات و عشایر، و کلِّ زندگانیِ عشایری بود و، رؤسای قوم، ناچار بدان دست زدند.

***

سالها پیش من یك عبارتی نوشته بودم درباره تفسیر این مصراع سعدی که می‌فرماید:

---

→ راحتی نیست نه در مرگ و نه در هستی ما
کفن و جامه همه از سرِ یك کرباسند

این مقاله فعلا جای شکایت و این بحث‌ها نیست، و باید شکر گزار بود که اولین کارخانهٔ برق کرمان را شیخ ابوالقاسم هرندی یزدی برپا داشت، و جنگلهای کرمان را غلامرضا آگاه یزدی پیوند پسته زد و تحولِ کشتِ گندم سن زده به پسته در رفسنجان وزرند به همت همو صورت گرفت و اکنون سپاس گزارم و بازسپاس دارم از ین که باز همین مقاله که در مآثر طوایف افشارِ کرمان نوشته شده نیز لامُحاله اولاً در یادبودِ مردی بزرك از همان خانوادهٔ افشار، منتهی اهلِ یزد، یعنی جناب دکتر محمود افشار، که یك عمر نزدیك به یك قرن صدساله در راه خدمت فرهنگ گذرانده، از سواد به بیاض آمده، و ثانیاً آنکه بازهم در نشریه‌ای و به خرج مؤسسه‌ای چاپ می‌شود، که از سرمایهٔ مادی همان افشاران یزد است. وهذا مِنْ برکةِ البَرامکة! و برای سپاس، تنها کافی است که شعر معروف حافظ را در پایان این حاشیه نقل کنم، آنجا که فرمود:

ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو
کای سرِ حق ناشناسان گوی چوگانِ شما
عمرتان بادا مدام ای ساقیانِ بزمِ جم
گر چه جامِ ما نشد پُر می به دوران شما
گر چه دوریم از بساطِ قُرب، همّت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوانِ شما...

— اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست، و مقصودم بیان این نکته بود که زمان تسلط قلعه‌ها و گردنه‌ها تمام شده. من در آنجا گفته بودم: «... در پناه همین کوهها و کوهستانها بود که سالهاست صولتِ عشایرِ آن بر دولت‌ها می‌چربید، وچماقِ هریک بیشتر تَوْ می‌خورْدْ و بُخَوْبُرِ هر کدام بهتر بُخَوْ می‌بُرید کارش پیشتر بود. فقط روزی این پازنهای کوهستان به‌دام افتادند که دامنهٔ جلگه‌های شواستان و دشتِ ارژن را رها کرده، باغِ بهارستان را برشِکَفْتِ کوه‌ِمَرّه و قلاتِ سُرخ و مزایجان ترجیح دادند ونصیحتِ هم شهری ما، پیرِ مرادِ خودشان، شیخ حسنِ سیرجانی نَبیّ‌السارقین (پیغمبرِ دزدان) را ندیده و نشنیده گرفتند که سالها پیش از آن گفته بود:

که ای بلند نظر شاهبازِ سِدره نشین
نشیمنِ تو نه این کُنجِ محنت‌آباد است
ترا ز قلّهٔ دَهْ مَرده می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است؟»[۱]

لازم نیست بدانیم از پس‌پردهٔ غیب چه ظاهر خواهد شد؟ زندگی ایلی و قبیله‌ای درقرن ۱۹ و ۲۰ درچرخ گوشتی تمدن جدید و سلاح

۱- مجلهٔ یغما، سال ۱۸ (۱۳۴۴ ش) ص ۶۰۸ ؛ آسیای هفت سنگ چاپ پنجم، ص ۸۲، تضمین شعر حافظ است.

آتشی‌خورد خواهدشد. من وقتی دهکده طغرلجرد وخوانین «طغراجه» را در کرمان می‌بینم که آنهمه کیا بیای بیگ‌ها، در آخر کار خلاصه‌شده بود به عالم‌بیگ که کتابخانه‌ای در طُغراجه داشت (و گـویا هنوز هم نسخه‌هائی از آن هست)، به یاد دهکده محقّر «طاش بورن» افتادم ـ در نزدیکی قارص ـ که مرکز زندگی باقیماندهٔ عشایر افشارِ آسیای صغیراست.

سال ۱۸۶۸ م./۱۲۸۵ هـ. حملاتِ درویش پاشا برای تخت‌قاپو و اسکان عشایر عثمانی در چخور سعد شروع شد، جمعی به قیصریـه گوگ‌سون و باقی در سایر نقاط آناطولی اسکان داده شدند، و یا بـه مرزهای سوریه رانده شدند که قبیلهٔ کوچکِ "افشار بوجاغی" همچـون خاکستر از آتش، بقایای آنهاست، در حالی که در دفتر وکالت داخلیه ۴۴ مرکز به نام افشار ثبت شده است[۱].

سرنوشت افشارها، چه در ایران، چه در آناطولی؛ چه در کرمان، چه در خمسه؛ چه در ارومیه، چه درشمال خراسان، هر که بودند و هر چه بودند ـ اگر نادر افشار[۲] بود و اگر حبیب‌الله‌خان امیرتوپخانه[۳]، اگر کچل افشار شوشتر بود[۴] ویا زهر مارخان رئیسِ ایلِ افشار ومایهٔ اصلی

---

۱ـ دائرةالمعارف اسلامی، مقالهٔ فؤاد کوپرولو، این قسمت را من از دوست محترم آقای دکتر محمد تقی امامی خوبی، استاد کرسی تاریخ عثمانی در دانشگاه تهران، استفاده کرده‌ام.

۲ـ درباب او رجوع شود به مقالهٔ نادر دوران، خاتون هفت‌قلعه.

۳ـ در احوال او مراجعه شود به فرمانفرمای عالم، ص ۳۶۰.

۴ـ تذکره شوشتر، ص ۴۲.



آخرین‌ها درخانیت ایل (۱۳۲۴ ش/۱۹۴۵م)

ازچپ به‌راست: رستم‌خان ایزدی، حسین‌خان بچاقچی، احمدعلی‌خان سالارعشایرافشار، فضلعلی‌خان ایلخانی‌پور افشار، شکوه‌زاده کلانترعموئی افشار.

آبگوشت افشاری،[۱] اگر غُنجعلی‌خان بود[۲] و اگر بکتاش بیگ غرّان، اگر بهرام‌خان مجد بود و اگر دادال اوغلی، متأسفانه ثابت می‌کند که

---

۱ـ زهرمارخان ـ رئیس ایل افشار ـ که نام اصلی او نصرالله، و به واسطه اخم و عبوسش به‌این لقب موسوم شده بود ـ درساوجبلاغ بود، وقتی فهمید که خواهر آقا محمدخان قاجار با سفیرِ دولتِ خارجی از پشتِ پرده گفتگو کرده، به واسطهٔ تعصّبِ ایلیّت، خواست خواهرِ شاه را شلاق بزند. آقا محمد خان قاجار که ازسفر بازگشت این خبر را شنید، دستور داد تا زهرمارخان را در دیگ بجوشانند، موقعی که دیگها بجوش‌آمده بود حتی جبّهٔ زهرمارخان را کندند که اوراتوی دیگ بیندازند، بعض‌رجال به‌التماس و شفاعت افتادند و گفتند که او قصدِ توهین نداشته‌از دولتخواهی وتعصب چنین‌کرده، شاه او را بخشید، همه خوشحال شدند و فریاد زدند که: «عفو کردند. تصدق فرمودند.»

ولی زهرمارخان، نه تنها از کنارِ دیگ دور نشد، بلکه خود را به پلّکانی رساند که کنار دیگ بزرگ بود تا خود راتوی دیگ‌بیندازد ووقتی گفتند که عفو شده‌ای، برگرد، گفت: زهرمار ازلبِ دیگ برنمیگردد! واین حرف در موردِ لج بازی‌ها ازآن روز ضرب‌المثل شد. (شرح زندگانی‌من، عبدالله مستوفی، ج ۱ ص ۱۷)

او جدّ سلیمان‌خان رئیس ایل افشار بود. (مقاله آقای‌مهدی پرتوی، مجله هنر و مردم)،

۲ـ من در مورد گنجعلی خان زیگ تصور می کردم کلمه مرکب از گنج (کنز، خزانه) بوده باشد. بعدها شنیدم که در ترکی کلمهٔ گنج به‌معنی جوان هم هست. اما غُنجعلی‌خان را در کرمان با ضم غین تلفظ می کنند و بعید می‌دانم مرکب از غنج = دلال بوده باشد. اگر صورت دیگری از گنج به معنی جوان ترکی نباشد، باید رگ و ریشهٔ دیگری برای‌اوجست. ایرج افشار میگوید شاید غنچهٔ علی بوده باشد.




مرحوم مایل تویسرکانی رئیس معارف کرمان در کنار بهادر الملک برادر میرزا آقا خان بردسیری (عکس باید حوالی ۱۳۱۵ ش/ ۱۹۳۶ م. برداشته شده باشد)

آب و هوای حکومت و سیاست، هرگز به مزاجِ افاشره سازگار نبوده است.

اینکه هم افشارهای ارومیه، و هم افشارهای خمسه، و هم افشار کرمان و هم افشارهای شمال خراسان، کم و بیش، در تمام طول تاریخ، از قدرتِ حکومت‌ها صدمه دید و بیش از آنکه موقعیت و مقام دولتی دریابند، کشته‌داده و غارت‌شده‌اند[1]، علت، آن بوده که اینها به‌قول آن خلیفهٔ عباسی، هیچوقت پایشان را از خلافت پائین‌تر نمی گذاشتند[2]، و هیچکدام خودشان را از نادرشاه‌افشار - وحتی امیرمحمّد مظفر - کمتر نمی‌دانستند، و به همین علّت:

ز خنده روئی گُل، روشنم شد این معنی
که در پس است مرا گریه‌های تلخِ گلاب[3]

---

۱- یک رساله بسیار تحقیقی مرحوم نیکیتین Nikitine نوشته است درباب افشارهای ارومیه، که در ژانویه ۱۹۲۹ م. چاپ شده (پاریس)، و این رساله را آقای ساسان افشار - پسر دکتر محمود افشار - بعد از آنکه مقاله مرا درباب پدرش خوانده بود - به زحمت زیاد تهیه کرده از پاریس برای من فرستاد و پشت آن نوشت «دنباله جزوه افشارهای کرمان، آقای باستانی پاریزی، اما با شصت سال تأخیر!».

۲- گویا به متوکّل یا هرون گفته بودند که اینقدر سادات اولاد پیغمبر را اذیت نکن و آنها را در زندان مپوسان. آخر اینها بنی‌عم شما هستند. جواب داده بود: من حرفی ندارم، ولی آخر این بچه سیّدها هیچکدام پایشان را از خلافت پایین‌تر نمی گذارند!

۳- شعر از مُجیب کرمانی است.

اینکه مقاله ما هم آنقدر مفصل شد، بیان مختصری از احوال همه افشارهایی بود که کم و بیش در کرمان ادعایی داشته‌اند و گرنه اگر می‌خواستم مقاله کوتاه باشد، شاید حق این بود که آنرا در احوال کسانی بنویسم که مثل علی افشارزاده پیك، چهل سال تنها به مدیریت تلفن‌خانه پست پاریز اکتفا کند و از گوشه ده ما به جایی نرود. به عبارت دیگر مثل آن کُرد، رساله‌ام در باب آنهایی بوده باشد که اصلاً ادّعایی نداشته‌اند.[1]

### دادال اوغلی

متأسفم که افشارهای کرمان ـ هرچند خود را تُرك می‌دانند ـ اما امروز، هیچکدام از کوچك و بزرگ، یك کلمه ترکی بلد نیستند[2]، وگرنه چند قطعهٔ ترکی را در پایان مقال، از شاعر معروف افشار که در ترکیه می‌زیسته برایشان نقل می‌کردم. با همه اینها، چند بیت از یك قطعهٔ معروف او را ـ که صورت

---

۱ـ یك کُردِ خراسانی، رساله‌ای دراحوال کُردهای خراسان نوشته و در مقدمهٔ آن تمام کردهای کشور را به چند طبقه تقسیم کرده و یك فصل آن، به نقل از شرفنامهٔ شرف‌الدین‌خان بدلیسی تحت این عنوان است: «فصل دوم، از امرای کُرد ـ **که دعوی سلطنت نکرده‌اند!**» (حرکت تاریخی کرد به خراسان، کلیم‌الله توحّدی، ج ۲، ص ۹۵). خوب متوجه شدید؟ کردهایی که دعوی سلطنت نکرده‌اند! درست مثل آن حرف ایرج افشار که از دوستان میخواست تا مشترك برای مجله معرفی کنند، و یك روز گفت می‌خواهم در شمارهٔ آینده تشکرنامه‌ای بنویسم از دوستانی که مشترك معرفی نکرده‌اند!! البته باستانی پاریزی درصدر این فهرست قرار خواهد گرفت!

۲ـ و این را من به تجربه دریافته‌ام، چه شاگردان بسیاری بنام افشار و افشاری و افشارزاده و امثال آن داشته‌ام که خیلی از خود کرمانیهای ته باغ لله، پخ و پهن‌تر کرمانی حرف می‌زده‌اند.

حماسی دارد، و بسیاری ازمردم آناطولی آنرا از حفظ دارند، برایتان نقل می کنم، بی‌تناسب با سرگذشتِ دردناكِ طوایف افشار نیست.

زبانْ ترکی است، ولی بیانِ حال همه‌افشارهاست-چه آنها که‌در آن طرف مرز هستند و چه اینها که به بیابانهای کرمان قانع شده‌اند. به هر حال این شعر راهی است از دلها به دلها، و خارج از مرزها و دیوارهای سیاسی.

**باغها را گر چه دیوار و در است**

**از هواشان راه با یکدیگر است**

وقتی سلطانِ عثمانی، به عنوانِ سربازگیری و دریافتِ مالیاتِ تخت‌قاپو به افشارهای آناطولی فشار آورد، با مقاومت آنها روبرو شد و تصمیم به قتل‌عام وقلع وقمعِ آنها گرفت.

دادال اوغلی متوجه شد که بزودی جنگ شدید و نابرابر، میان ایلات افشار، و حکومت بی‌امانِ عثمانی درخواهد گرفت. قبل از آن که درویش پاشا، حمله کند، برای تهییج افشارها، دادال‌اوغلی شعروترانه‌ها ساخت که از آن‌جمله این ابیات بود:[1]

**قاخدی کوچ ایلدی آوشار ایللری**

**آغیر آغیر گدن ایللر بیزیمدیر**

**ایل افشار برخاست و به کوچ پرداخت،**

**ایلی که، به‌آرامی راه‌می‌پیماید از آنِ ماست**

---

۱- دادال اوغلی (۱۷۷۵ - ۱۸۶۲ م./ ۱۲۰۰ - ۱۲۸۹ ه). شاعری از چخور سعد (طوروس) موسوم به ولی از طایفهٔ افشار بود. پدرش موسی نیز شعر می گفت. او شاگرد قول یوسف بود که در سوریه درگذشت و ←

عرب آت لار یاکین ایلر عراقی
یوجه داغلار آشان ییللر بیزیمدر

اسبان عربی، عراق را به ما نزدیک می کنند،
بادهایی که از کوههای بلند می گذرد از آنِ ماست ...

بلمیزده قلیچمیز قیرمانی
تاشی دلر میز راغیمین تمره نی

در کمرگاه خود شمشیر خمیده و خنجر بسته‌ایم،
نیزهٔ نوک تیز آهنینِ ماسوراخ می کند سنگ را

حاقیمیزدا سلطان اتمیش فرمانی
فرمان پادشاهین داغلار بیزیمدیر

سلطان به پراکندگی ِ ما فرمان داده است
البته فرمانها در دستِ اوست، ولی کوهها از آنِ ماست

دادال اغلی یارین قاوقا قورولور
اوتر تفنگک داولونباز لار ورولور

دادال اوغلی! فرداست که نبردِ ما شروع می شود
صدای تفنگ ِ و طبل‌ها میدان نبرد را فرا خواهد گرفت

---

←دادال اوغلی بارها به زیارت قبر استادش رفت.
قبر دادل اوغلی در دهی از آناطولی به نام خود او وجود دارد. (احمد رفیق، کتاب عشایر ترک آناطولی). بقایای افشار ناچار شدند در قریهٔ سیندل سیواس تخته قاپو شوند.
دادال اوغلی لقب شاعریِ ولی خان افشار است. در کتب تاریخی او را دادال نوشته‌اند، من حدس می زنم که همان دادار خودمان باشد، اما چون من هم مثل افشارهای کرمان ترکی نمی‌دانم، در ین باب حرفی نمیزنم.

نیجه قوچ ایئتلر یره سریلیر
اولن اولسون قالان ساغلار بیزیمدیر
شگفتا که نیروی شجاع وجوان ما برزمین خواهد افتاد
رفتنی‌ها خواهند رفت، اما آنچه برجای
زنده ماند، از آن ما خواهد شد...

دادال اوغلی خوب متوجه شده که جنگ زندگی ایلی با زندگانی شهرنشینی قرن ۱۹ و ۲۰ نتیجه‌ای جز نابودیِ زندگیِ کوهستانی و کوچ‌نشینی نخواهد داشت. مُسلسل‌ها و تانکها و توپها ـ و اخیراً هلیکوپترها و هواپیماها ـ دیگر، فرمانِ عَلیکُمْ بالقِلاعِ و عَلَیکُم بالجِبالِ را بلا اثر خواهد ساخت.

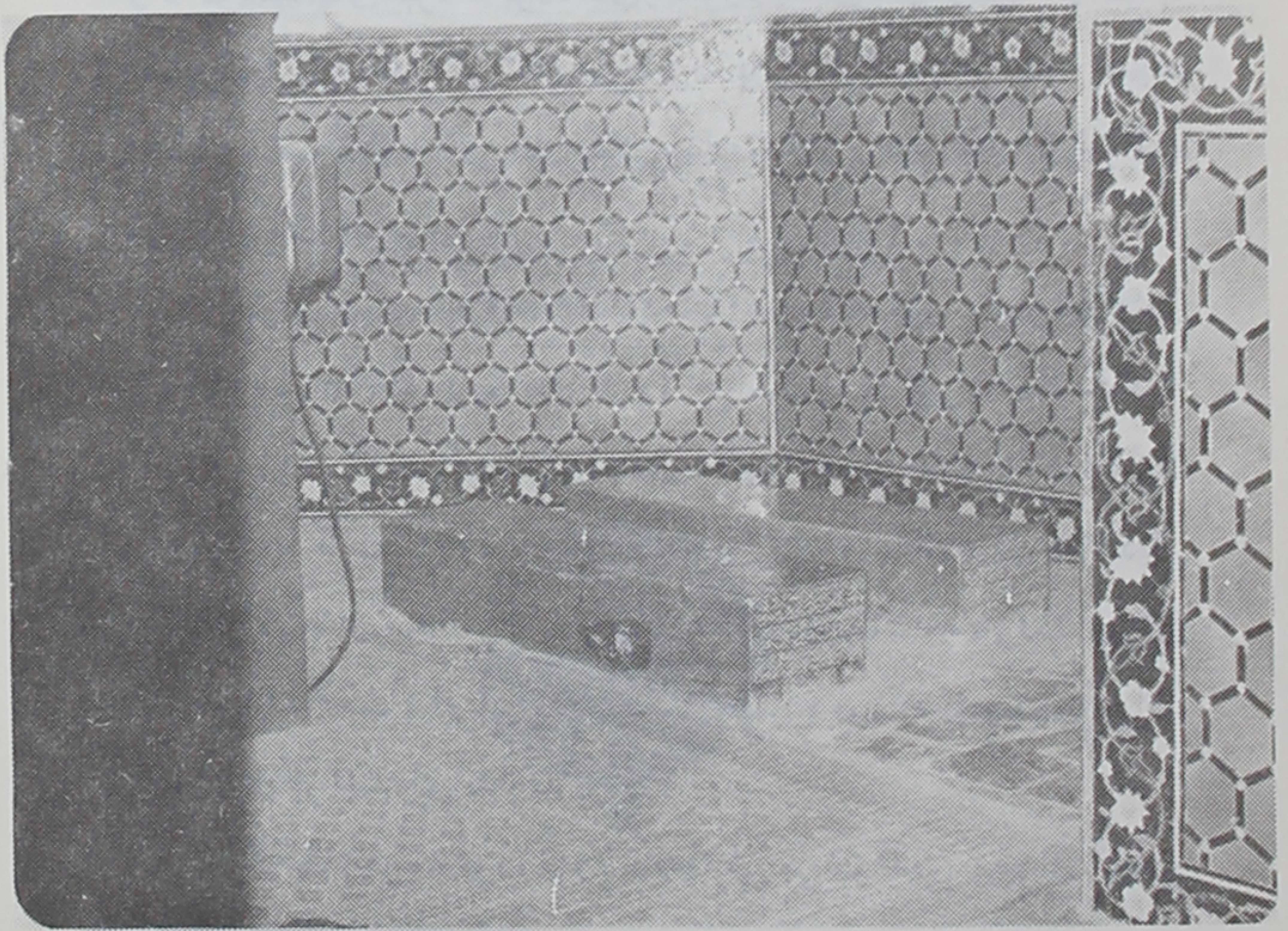
او می‌دانست که زندگانی باشکوه ایلی وشبانی دیگر تحت الشعاعِ تمدّنِ شهرنشینی خواهد شد ـ مغلوبِ سلاح آتشینی که برخلافِ شمشیر و سرنیزه، به انسان فرصت نخواهد داد که به چشمِ خود قاتلِ خود را در برابر ببیند و روزِ قیامت ازو بازخواست کند. تمدّنِ راه دور، مرگِ از راه دور را به سوغات آورده بود:

«شگفتا که نیروی جوان وشجاع ما ناچار به زمین خواهد غلطید،
رفتنی‌ها خواهند رفت، و آنچه برجای
زنده خواهد ماند، او از آنِ ما خواهد بود...»

حرف دادال اوغلی درست بود، رفتنی‌ها خواهند رفت اما متأسفانه درینجا رفتنی خودِ او بود و نظامی که بدان وابسته بود. نه کوههای توروس

---

۱ـ ابیات دادال ادغلی توسط آقای دکتر امامی ترجمه شده است.



سنگ قبر خان‌آغا خاتون و بکتاش‌خان در کنار هم، مزار شاه نعمت‌الله ولی

و نه کوهستانهای خَبْر، نه گردنه‌های راه بُر و نه بلندی‌های قارْص، هیچکدام. عصر کلبعلی‌خان‌ها دیگر تمام شده بود. پانزده سال بعد از سفرِ سدید-السلطنه، هم أقطاع ازسرانه انسان نجات یافت و هم افشار از سرانهٔ حیوان معاف‌شد[1].

حرف همان بود که جهانشادخان افشار قاسملو- رئیس ایل افشار زنجان، بعد از آنکه، رضا شاه او را خواست تا در تهران بماند، به رضا شاه زد و گفت: قربان، اجازه دهید آخر عمری را به کربلا بروم و آنجا نایب‌الزّیاره باشم[2]، و اجازه گرفت و رفت و در همان‌دیار به خاك رفت. او میدانست که دیگر، عصر جهانشاهنامه سرودن برای او تمام شده است[3]. او بهتر از هرکس فهمیده بود که درسیاستِ ایران، افشارها دیگر آینده‌ای ندارند[4].

آن نظام هرچه بود، قُرونِ وُسطایش می‌خوانی بخوان، عصرِ

---

۱- گویا وقتی درنورنبرگ، رؤسای آلمان را محاکمه میکردند، گورینگ گفته بود: این همه تقصیر برای ما نتراشید، ما تنها یك تقصیر داریم و آن اینست که جنگ راباخته‌ایم. همین ودیگرهیچ!

۲ - البته‌او به‌ترکی گفته‌بود. مُنتهی من ترکی نمیدانم‌وترجمهٔ‌حرف او راآوردم.

۳- شاعری،جهانشاه‌نامه‌را برای اوسروده‌بود وبااین‌بیت‌شروع‌میشد:

شهان را اگر شاهنامه خوش‌است     جهان را جهانشاهنامه‌خوش‌است...

رجوع شود به‌کتاب نگارنده: «شاهنامه آخرش‌خوش‌است...»

۴- چرا، تنها یك افشار، «آینده» داشت، وآن دکتر محمود افشار بود- که این یادواره به نام او نوشته میشود- و البته جانشینِ او ، ایرجِ افشار هم، به قولِ دکتر ساداتِ ناصری‌تنها استادی‌است که «آینده» دارد!

# LES AFŠARS D'URUMIYEH[1],

PAR

B. NIKITINE.

EXTRAIT DU JOURNAL ASIATIQUE

(Janvier-Mars 1929)




PARIS

IMPRIMERIE NATIONALE

---

LIBRAIRIE ORIENTALISTE PAUL GEUTHNER

13, RUE JACOB, PARIS (VI^e)

---

MDCCCCXXIX

فئودالیته‌اش می‌دانی بدان، اقتصادِ شبانی اش حساب میکنی بکُن، عصرِ کُمونِ اَوَلیّه‌اش می‌شماری بشمار، عنوانِ تبرّبُر و بَدَوی‌اش می‌دهی بده، هرچه بود، و هرکجا بود، رفتنی بود. انجام این وظیفه در آنجا به عهدهٔ سلطان عبدالعزیز و در اینجا به عهدهٔ رضا شاه ـ یا بهتر بگوییم به عهده توپهای دورزن و مسلسل‌های خودکار سپرده شده بود که همهٔ اینها را به گورستان تاریخ بسپارند.[1]

در حالی که در کرمان، دیگر کم کم، تنها خاطره‌ای که از

---

۱ـ حالا می‌ماند ایرج افشار که باید پاشنه‌ها را ور بکشد، و در گورستان تاریخ، سنگِ قبرِ قوم و خویشها را پیدا کند!

آخر، ترکانِ افشری از عصر سلجوقی و مغول سابقهٔ حکومت در گورستانِ تاریخ دارند.

شرف‌الدین بدلیسی وقتی از چهار طایفهٔ سامی واسبان وسهی وارکی نام می‌بَرَد می‌نویسد: «... اگر چه زبانِ لُری دارند، اما لُرِ اصلی نیستند و دیگر از قرایای لر نیستند روستایی‌اند؛ و این طوایف تاشهور سنه خمسین و خمسمایه [۵۵۰ ﻫ / ۱۱۵۵ م.] هرگز سردار علیحده نداشته‌اند و مطیع دارالخلافه بوده‌اند.

و چون به دیوان سلاطین عراق متعلّق شدند، حسام‌الدین شوهلی از ترکانِ افشری تابع سلجوقیانِ حاکم آن دیار و بعضی از خوزستان بود و از قوم جنکروی محمد و کرامی، پسران خورشید، به خدمت حسام‌الدین شوهلی مبادرت نمودند، و مرتبهٔ بلند یافتند و از اولادِ ایشان فرزندان رشید و قابل پیدا شدند، از جمله شجاع‌الدین خورشید...»

(شرفنامهٔ بدلیسی. چاپ محمد عباسی، ص ۵۸)

با این مراتب باید گفت که ایل شوهل نیز از طوایف افشار بشمار می‌آمدند. و اینها باید همان طایفهٔ شول باشند که در قدیم چول، و در عربی ←

ایل افشار باقی خواهدماند، همان قالیچه‌های ظریف خوش نقش و نگار **افشار** است، که دست کم در هر خانهٔ کرمانی، یکی دو تا از آن‌ها، زینت‌بخش کاشانه‌هاست.[1] و یکی هم تصنیف‌های افشاری عارف قزوینی که برای تاج‌السلطنه وقدرت‌السلطنه گفته و الهه وشجریان خوانده‌اند.

***

ما می‌دانیم که افشارها، در عالم هنر، علاوه برقالیچه افشاری، یك اثر بسیار باشکوه دیگر از خود باقی گذارده‌اند. واقعیت اینست که یك‌هفتم از کلّ هفت دستگاه آواز ایران، (یا به تعبیر ماوراءالنهری‌ها

---

۱ــ قالیچهٔ افشاری، از بهترین و پرفروش‌ترین قالیهای عشایری کرمان است که به صورت افقی در زمین بافته می‌شود (برخلاف قالیهای شهری کرمانی که دارِ آن عمودی است)،و اغلب افراد این عشیره چند دارِ قالی در خانه وپلاس خود برپادارند. درقالیهای آنها نقش حیوانات به صورت هندسی جای مخصوص دارد.

شنیده‌ام که یك دانشجوی با ذوق دانشکدهٔ هنرهای زیبا، خانم رؤیا امیرحسینی، تحقیق مفصل و دقیقی بر روی نقش قالیهای افشاری دارند انجام می‌دهند که زیرنظر استاد محترم آقای مرتضی ممیّز صورت می گیرد باطرحها و نقشهای دلپذیر. امیدوارم یك روزی جائی چاپ شود.

← صول خوانده شده‌اند و درحوالی گرگان و دهستان هم بوده‌اند. درسیرجان نزدیك کوه خواجوئی وخَبْرْ طایفهٔ شول هنوز هم سکونت دارند. طبری، جنگ انوشیروان باطوایفِ بارِز (پاریز) وصول (شول) رادریك پاراگراف یاد می کند: (کوچهٔ هفت پیچ، ص ۱۵۹ ، چاپ چهارم ؛ ایران در زمان ساسانیان، کریستن سن، ص ۲۵۹).

یك دانگ از هفت دانگِ کُلِّ آن ـ چون در آنجا صحبت از هفت دانگِ هندوستان[۱] پیش آمده) آری، یك هفتم کلّ موسیقی ایران از آنِ افشارهاست و دستگاه افشاری یکی از دلپذیرترین و پرهیجان‌ترین دستگاههای موسیقی ایران است و بسیاری از آهنگهای معروف نوازندگان و خوانندگان ما در پردهٔ افشاری خوانده شده است، چنانکه فی‌المثل شش هفت تصنیف از سی تصنیف عارف ـ خواننده و شاعرِ معروفِ ما، در پردهٔ افشاری است مثل تصنیف "نمیدانم چه در پیمانه کردی"، که خالقی آنرا برای گلهای رنگارنگ تنظیم کرده و الهه خوانده است، و تصنیفِ ششم او «توای تاج تاج سرخسروانی» که عارف برای تاج‌السلطنه دختر ناصرالدین شاه ساخته، و تصنیف نهم او که در افشار و برای قدرت‌السلطنه گفته: نه قدرت که با وی نشینم، و تصنیف چهاردهم که برای دوستش استاد محمد علی معمار کاشانی (صانعی) سروده: از کفم رها شد مهارِ دل، نیست در کفم اختیارِ دل ـ و شجریان آن را خوانده‌است، و تصنیفِ بیست و یکم افشاری که به سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۱ م/ شصت و پنج سال پیش) سروده:

امروز ای فرشتهٔ رحمت بلا شدی
خوشگل شدی قشنگ شدی خوش ادا شدی[۲]

دیگر خوانندگان و موسیقی‌دانان هم چنین مثلِ تصنیفِ افشاریِ شش ضرب که درویش ساخته و شعرِ آن از بهار است:

---

۱ـ هشت‌الهفت، ص ۱۳، نقل از منتخب‌التواریخ محمدحکیم‌خان.
۲ـ سرگذشت موسیقی ایران، ج ۱ ص ۳۱۶.

بادِ خزان وزان شد چهرهٔ گُل عیان شد ...
طلایه لشکر خزان از دو طرف عیان شد ...

و رِنْگِ قهر و آشتی، و پیش درآمدِ افشاری که باز از ساخته‌های درویش است. هم‌چنین تصنیفِ معروف شیدا درافشاری به وزنِ شش هشتم که شهرت جهانی یافته ومرضیه خوانده:

دوش دوش دوش که آن مه‌لقا، با وفا، خوش‌ادا، با صفا
از درم آمد بنشست، بُرده دین ودلم از دست
آتش اندر دلم سر زد جانم سر زد، بَبَمْ سر زد
زان رُخ همچو آذر زد جانم سر زد، بَبَمْ سرزد،
سوخت همه خرمنم، یکسره جان و تنم، کشتهٔ عشقت منم
ای صنم، بدمکُن
بیش ازین ظلمِ بی‌حدّ مکن[1]...

اما، والاتر و مهمتر از همه اینها، چیزی که بامصداقِ مقالِ ماتیز سازگاری دارد، تابلوی زیبای قالیچه کرمان است[2] که مرحوم کلنل علینقی وزیری ساخته و آهنگِ رقص این تابلو، قسمتی از رِنْگِ افشاری و باز از ساخته‌های خودِ وزیری میباشد.

من نمی‌دانم، چرا، وقتی از تابلو موزیکالِ کلنل وزیری در رِنْگِ

---

۱ـ سر گذشت موسیقی، ج ۱ ص ۳۹۸.
۲ـ در کتاب قالی ایران (ادواردز ترجمه‌خانم صبا. ص ۲۴۲) در باب قالیچه‌های افشاری کرمان به تفصیل صحبت شده است.

افشاری اطلاع یافتم، بی‌هوا، به یادِ مرحوم غُنجعلی خانِ افشار افتادم، کسی که به او احترامی دارم، به دلیل اینکه اولاً همتی کرد، و پس از صد سال از واقعهٔ آقا محمدخانی، منصبِ ایلخانی را از خانوادهٔ وزیری که یک خانواده شهرنشین دیوانی‌مآب بودند ـ مُنتزع کرد، ودوباره آن را به یک فردِ ایلی بازگراند، یعنی خود ایلخانی شد.

ثانیاً آن که، همان ایل را، دست بسته تسلیمِ مُقتضیاتِ قرنِ بیستم کرد ـ که کنار گذاردن تفنگ و سلاح باشد. خدا رحمت کند کسی که مُقتضیاتِ زمان را درک کند. او تنها به خدمتِ بُز و گوسفندهای خود پرداخت ـ چیزی که یک شبح‌مثالی از تابلو موزیکال وزیری است. استحاله ازخشونت و تکاپو، به‌ملایمت و آرامش، تحولی از نوعِ تحوّلِ فُضَیل بن عیاضِ کوفَنی در تذکرة‌الاولیاء شیخ عطار[۱]...

***

اما تابلو موزیکال وزیری، اشاره بدان، بی‌جا نیست که صحبتِ

---

۱ــ فُضَیل عیاض از قریه کوفَنِ ابیوَرْد (؟) نزدیکیهای قوچان و بجنورد و در واقع هم ولایتی نادرشاه افشار بوده است. او «... درمیانِ مرو و باوَرْد خیمه زده بود، وپلاسی پوشیده، وکلاهی پشمین برسر نهاده، وتسبیحی در گردن افکنده، ویارانِ بسیار داشتی ـ همه دزدان و راهزنان بودند، وشب و روز راه زدندی، وکالا به نزدِ فُضَیل آوردندی ـ که مهترِ ایشان بود...

یک شب کاروانی گذشت، در میانِ کاروان یکی قرآن میخواند، این آیت به‌گوش فُضَیل رسید: أَلَمْ یَأنِ لِلَّذِینَ آمَنوا أَن تَخْشَعَ قُلوبهم لِذِکْرِ‌اللهِ؟ آیا وقت آن نیامد که این دل خفته بیدار گردد؟... تیری بود که بر جانِ او آمد... فضیل توبه کرد، پس همه روز می‌رفت و میگریست و خصم خشنود میکرد...»

(کوچه هفت‌پیچ، چاپ سوم، ص ۴۳۳؛ از تذکرة‌الاولیاء).

قالیچه کرمانی است. قهرمان این تابلو راهزنی است که تمام عمر را به دزدی گذرانده ، و در سرِ گردنه‌ها راه برقافله‌ها بسته، و اموال مسافرین را به غارت برده . و اگر بـا مقاومت آنها روبـرو شده از جنایت و خونریزی وقتل وغارت نیز ترس و واهمه نداشته، وحال درکمال رفاه سرکردهٔ مشتی دزد راهزن است.

اکنون موجبی فراهم شده که اندکی به خود آید و از کـرده‌ها پشیمان‌شود. آخرین دستبردِ او یك قالیچهٔ نفیس کرمانی است، کـه عکس دختری خوش‌قامت و زیباروی برآن نقش شده‌است. این‌قالیچه را بردیوارِ اطاقِ خود کوبیده، وشبها، وقتی تنها میماند، و به خیالات دور و دراز می‌پردازد وگذشته‌ها را به خاطر می آوَرد، حالت رؤیـایی برایش دست می‌دهد، و نقش قالی، روح می‌یابد ورقص کنان به‌سوی او می‌شتابد. آری این مرد که هرگز نمیدانست دل‌چیست، دلدادهٔ نقش قالیچه‌شده، وعشقِ آن ماهرو، تیرگی‌ها را ازقلبش زدوده، پاك ومنزّهش کرده است.

ازچشمی که شرارهٔترس و وحشت‌می‌ریخت اکنون قطراتِ‌اشك می‌ریزد، و از دیده خونریز دیروز ، امروز ژالهٔ خونین جاری است . این بود منظرهٔ تابلو.

پرده بالا میرود، دزدِ راهزن تکیه بربالش داده وآرمیده است و داستان ظلم‌هایی راکه روا داشته به زبانِ حال‌میگوید وموسیقی‌ملایمی او را همراهی می کند. دختری که نقش قالی است، کم کم جان‌میگیرد، و با حرکاتی دلفریب به سوی اومی‌آید. ولی‌همین که رؤیا تمام‌میشود، دختر به‌عقب باز میگردد و دوباره نقش قالیچه می‌شود و بی‌حرکت

می‌مانَد و جوابی به تمنّای دزد نمی‌دهد.

مردِ راهزن هم با خود عهدمی کندکه هرچه‌به دست آورده، به‌بیچارگان ببخشد، و ازین پس مرهمِ زخمِ قلوب برایشان باشد، شاید خداوندازبدیهای او بگذرد وبر وی رحمت آورد.»[1]



اما نقطه پایان فعالیت سیاسی افشارها در کرمان یك‌لطفِ مَقطع و حُسنِ ختامی هم داردکه اشاره بدان بی‌مورد نیست: معلوم است که وکالتِ مجلسِ مصدّق و وکالتِ مَحْبسِ مصدّق، البته برای بهرام خان ارزان تمام نمی‌شد. با اینکه گوشه‌گیرشده وفقط‌به ریختنِ باغ‌وکاشتنِ درخت در سرتخت مشغول بود، او را درکرمان آرام‌نمی گذاشتند.

معلوم نشدچرایك‌جناح از روحانیتِ‌کرمان به این صرافت افتاد که دو سه تا حجرهٔ مدرسهٔ خاندانقلی‌بیگ‌ راکه‌کنارِ مسجدِ جامع بود جزء مسجد بیاورند. جمعیتی کلنگ به دست به این امراقدام‌کردند. بهرام‌خان‌که خود را متولی و نگهبان مدرسهٔ اجدادی خود می‌دانست

---

۱ـ سرگذشت موسیقی، روح‌الله خالقی، ج ۲، ص ۲۶۶.

شما چه میگوئید؟ من‌میگویم، روزی که‌مرحوم کلنل این‌تابلوموزیکال را ساخته، روی یك‌قالیچهٔ افشاریِ ناب کرمانی‌نشسته بوده‌ـ‌همان‌قالیچه‌های افشاری‌که سایکس آرزو می کند بار دیگر موقعیت مهم خود را در بازار اروپا باز یابند. (ترجمه سفرنامه سایکس، سعادت‌نوری، ص ۴۲۴).

این را هم اضافه‌کنم‌که آن کسی که این تابلو را شرح داده، یعنی روح‌الله خالقی نیز، روزی‌که پا به دنیا نهاد، همان هوایی را استنشاق‌کرد که بگتاش خان و غنجعلی‌خان استنشان میکردند. آخر‌شاید شما این را نمیدانستیدکه خالقی نیز درکرمان تولد یافته است.

درحضورِ جمع مخالفت کرد و کلنگ را از دستِ کارگر گرفت.

یکی دوتن، از میان جمع، فریاد زدند:

ـ کار به‌آنجا رسیده که آنها که لایحهٔ تحدیدِ اختیاراتِ سلطنت می‌نوشتند، یعنی موقوفه‌خورها، امروز کلنگ از دستِ کارگرِ مسلمان که برای مسجد کار می کند، می گیرند!

بهرام‌خان، رگِ بیگتاش‌خانی اش جوش آمد، خانزادهٔ افشار جواب داد:

ـ آن لایحه برای کوتاه کردنِ دستِ پفیوزها بود . من نفت را می‌توانستم بخورم و نخوردم، وقف که جای خود دارد...[1]

کار ناتمام ماند ، ولی بهرام خان احساس کرد ـ یعنی به او خبر دادند ـ که تمام حرفها دقیقاً به مقامات عالیه گزارش شده، وقتی بهرام‌خان شنید که دستورِ توقیفِ اوصادر شده، آیهٔ «اخرجوها بسلامٍ آمنینَ» خواند و از کرمان گریخت و از بیراهه رو به‌فارس نهاد و روی واپس نکرد تا وقتی از در و دیوار ساختمانها فهمید که در شیراز است[2]. پس به درمانگاه دکتر عنایتِ سلامی مراجعه کرد و خود را بیمارِ روانی اعلام نمود و به این طریق از سنگِ انتقامِ طفلانِ سیاست‌پیشه محفوظ ماند،

**بر سرِ بازار ، طفلان را، نمی‌دانم چه شد**
**می‌زند دیوانهٔ من، سر زبی سنگی به سنگ**

---

۱ـ گویا درملاقاتی که با آقای عصار مدیر کلِّ اوقاف کرده بود، مدیر کلِّ اوقاف با او به بی‌اعتنائی صحبت کرده و گفته بود: من اصولا از هرچه متولی است بدم می‌آید. بهرام خان با خونسردی پرسیده بود یعنی حتی از اعلیحضرت همایونی هم؟ که بزرگترین موقوفات را زیرِ دست دارند؟ اگرچنین باشد. من هم با شما موافقم.

۲ ـ مثلِ همان حسن سلطانِ افشار که از برابرِ ازبك گریخت و...

او در عین حال که به عنوان بیماری، به معالجات با مِتادون پرداخته بود و دوای ترکِ تریاك ومشروب نیزجزء برنامهٔمعالجاتش بود[۱] به‌آخرین وسیلهٔ اثباتِ مرضِ خود نیز دست زد که بنظر من یکی از عاقلانه‌ترین کارهای او در آن روزگار بود و من این کار را به عنوان حسنِ ختامِ آن براعتِ استهلال حساب می کنم . او یك تلگرافِ لطیفِ بلند بالا به روزنامهٔتوفیق نوشت. درآن‌روزهاتوفیق، برای حزب‌خرانِ خود، عضو می‌پذیرفت‌بشرط‌اینکه‌درخواست‌کنندگان‌تقاضای‌عضویت، دلیلِ مُوَجّهی برای تقاضای خود داشته باشند، و اوچندین دلیل لطیف و ظریف برای این تقاضای عجیب خود برشمرده بود. صدورِ کارتِ خران، خانزادهٔ افشار را از محکومیتِ حتمی نجات‌داده بود[۲]، همه‌از بالا تا پائین، وقتی خواندند، خندیدند. همه‌گزارشهای ساواك، کأن‌لَمْ یکُن شد. خندهٔ بی‌موقع، جدّی‌ترین تصمیم‌ها را شُل می کند!

یعنی ای مُطرب شده با عام و خاص
مُرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند

---

۱- روایت آقای حاج عباس آقای امین مقیم لندن پسرمرحوم‌امین‌التجار رفسنجانی. او از دوستانِ نزدیك بهرام‌خان و تا دمِ مرگ‌با اوبود.

۲- نامهٔ او در روزنامهٔ توفیق همان سالها چاپ‌شده است. (روزنامهٔ توفیق شمارهٔ ۱۳ سال چهل وهفتم، پنجشنبه ششم تیرماه ۱۳۴۷ ، ص ۱۰) توفیق،چنین‌کارتی برای مرحوم اللهیارصالح هم فرستاده بود و من، درباغ شاه‌آباد دکتر مهدی‌آذر، و درحضور مرحوم دکتر محمود افشار ، از دهن خود مرحوم صالح شنیدم. (نون جو، ص ۲۲۴، چاپ سوم).

روزنامه توفیق و پیشنهاد بهرام‌خان برای حزب‌توفیق
از مجموعه دوست مکرم آقای آذری کتابفروش



صفحه ۱۰ شماره ۱۳۶
چهل و هفتمین سال

توفیق

# خری که خریت را از اجداد خود به ارث برده است

● خری با سابقهٔ ۳۰۰ ساله، با خریتی اعجاب‌آور به سر طویلهٔ مرکزی حزب‌خران رو آورده است.

● یکبار دیگر، با عرعر رسا اعلام میکنیم که:

## حزب‌خران، تیول هیچ خر بخصوصی نیست. محل عرو تیز تمام خران است

### مقدمه

در شمارهٔ قبل مجلهٔ سپید و سیاه، رپرتاژی از حزب خران چاپ شد که ... این مطالب و مسائل مربوط به حزب‌خران، افکار عمومی را بخود جلب کرد.

پس از چاپ و انتشار این رپرتاژ، تلگرافهائی از شیراز در تاریخ ۲۶ر۳ر۴۷ بسر طویلهٔ مرکزی حزب خران رسید که تمام اعضاء را در بهت و حیرت فرو برد.

این تلگراف از جانب خری مخابره شده بود که سابقهٔ خریت موروثی داشته و تأسیس حزب خران، چنان او را به هیجان آورده بود که گوش از سم نمی‌شناخت. اولین تلگراف این خر که معلوم است در اوج هیجان مخابره شده عیناً در بالا کلیشه شده است.

### یک نامهٔ هیجان انگیز

هنوز اعضاء خران در حال مطالعهٔ این تلگراف بودند که نامهٔ زیر از همان خر به سرطویلهٔ مرکزی رسید، و اعضاء دانستند که با یک خراصیل و واقعی مواجه هستند:

## جناب آقای کله خر مدیر با تدبیر حزب خران

از آنجا که ارادتمند بیش از پنجاه سال سابقهٔ خریت دارم، نه من‌باب اثبات خریت، که تحصیل حاصل است، بلکه بمنظور اعتراض عرعر میکنم که این منصب اباً عن جداً متعلق به خانوادهٔ خرپرور مخلص است و چون بمصداق: بجز از تاک که شد مفتخر از حرمت‌می دگر اندر اهمه فخر و شرف از اجداد است لذا قصیدهٔ ضمیمه را که از سروده‌های پدر خرار خود داست، بدواً تقدیم میدارد تا ضمناً معلوم شود که مبتکر این عنوان

## تلگراف اول:

نیز پدر خر بنده بوده و شما از آن خر سقط شده کوچکترین یادی نکرده‌اید. البته ممکن است بواسطهٔ اینکه اطلاعی از آثار و اعمال او نداشته اید. اغماض کنم ولی متوجه باشید که: «پیش از من و تو نیز خرانی بودند!» که از سرکار خیلی خرتر و جفتک‌انداز تر بوده اند.

خواهشمندم این مختصر که بعنوان مقدمهٔ معرفی از مخلص بپذیرید تا بعداً خریت های متشعشعانهٔ اجدادم را نیز نشان دهم تا بدانید که مخلص بحکم میراث و فطرت خری تمام‌عیار بوده و هستم و خواهم بود.

ارادتمند: بهرام مجد خاندانی
از: زرند کرمان

پس از مطالعهٔ این نامه سرطویلهٔ مرکزی حزب یکپارچه شور و هیجان شد، صدای عرعرهای تشویق‌آمیز خران سرطویله را به لرزه درآورد و متعاقب آن، عرعر رسای اعضاء که دسته‌جمعی بافتخار این خر سرود حزبی میخواندند در فضای سرطویله طنین افکن شد.

### تلگراف دوم

پایان سرود حزبی اعضاء، مقارن با وصول دومین تلگراف از این خراصیل و واقعی بود. متن دومین تلگراف او را هم جهت اطلاع کلیهٔ خران، عیناً در زیر کلیشه می‌کنیم.

اعضاء حاضر در سر طویله، بی‌اختیار با عرعرهای ممتد شروع به ابراز احساسات کردند و لحظه‌ای بعد، برای دومین بار سرود حزبی را بطور دسته‌جمعی خواندند.

آنگاه در میان شور و هیجان عموم خرهای حاضر، تصمیم گرفته شد که نامهٔ زیر به این خر شریف نوشته شود:

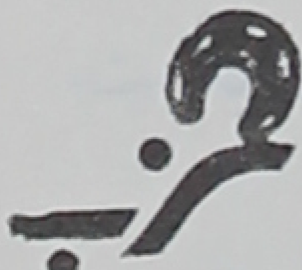
بخر واقعی، بهرام خاندانی
تلگراف ها و نامه آن خر گرامی عز وصول بخشید. حزب خران به وجود خری مثل شما افتخار میکند و بخود می‌بالد. اینک از شما خر گرامی دعوت می‌کنیم که سرطویلهٔ ما را با سم‌های خود مزین کنید تا با نیروی بیشتری در پی احقاق حقوق از دست رفتهٔ خران، مبارزهٔ خرکی را شروع کنیم. حزب خران همیشه و همه وقت به وجود خرهائی چون شما افتخار کرده و خواهد کرد.

مدارک لازم را بفرستید تا طی تشریفاتی که در شأن خری مثل شما باشد، کارت عضویت شما صادر و تقدیم شود.

حزب خران
پاسدار منافع و حقوق تمام خران

توضیح: چاپ قصیدهٔ خرکی پدر شما بعلت کمی جا مقدور نشد. انشاءالله در شماره های آینده از آن استفاده خواهد شد.
پایان

به سرطویلهٔ حزب‌خران نوشته



ناشر

مدیر: کله خر

وشاهدآن نیست که موئی و میانی،
شیوهٔ کار و شتر گرچه لطیف است و
درطویله نشود کس یقین محرم
نیست آن‌دوره که خر بار بر دوشش خو
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی

## هیجان خرکی

بارها در سر طویلهٔ مرکزی، شاهد عرعر مستانه ای بوده ایم که خران، در موقع دریافت کارت عضویت سر می دهند. این بار شما را هم به مشاهده یا مطالعهٔ یکی از آنها دعوت می‌کنیم. نره خری که کارت عضویت او صادر و ارسال شده، از شدت ذوق و هیجان چنین نوشته است:

از خر صغیر به خر کبیر
امید است که عرعر خرانهٔ مرا بپذیرید. با کمال شوق‌وشعف خرکی وصول کارت خریت خود را اعلام میدارد. البته این کارت مدتی است که بمن رسیده ولی چون از چراگاه من تا پستخانه تقریباً فاصلهٔ زیادی است فرصت نکردم که زودتر وصول کارت را بآن حزب نیرومند اطلاع دهم. بضمیمهٔ این نامه مبلغ چهارصد ریال که تیجهٔ سرفه‌جوئی یکسال در جو خوردن میباشد برای شما فرستادم تا مرتباً روزنامهٔ شما بدست من برسد و از حال سایر خران آگاه باشم.

چند بیت شعر هم که در حال جریده ... و دوام در ذیل همین نامه مینویسم تا در صورت لزوم بچاپ آنها اقدام خرکی نمائید.

با تقدیم احترام خرانه: خر شمارهٔ ۱۴۲۵

رسید کارت خریت بدست نره خری
هزار عرعر مستانه بر رئیس خران
ز فرط شوق زدم جفتکی به تخته پهن
بغیر چه لای زند در مقابل خرکی

بیا به حزب خران ای حه
که درد

## تلگراف دوم:

دانه پنهان کُن بکُلّی دام شو
غنچه پنهان کن گیاهِ بام شو
هر که داد او حُسنِ خود را بر مُزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشم‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
بر سرش بارد چو آب از مشک‌ها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم روزگارش می‌برند[۱]

او درپایان تلگراف خود نوشته بود: «خواهشمندم این مختصر را به عنوان مقدمه معرفی ازمخلص بپذیرید تابعداً خریّت‌های مُشعشعانهٔ اجدادم را نیز نشان دهم تا بدانید که مُخلص به حکمِ میراث وفطرت، خری تمام عیاربوده وهستم وخواهم بود. ارادتمند: بهرام مجدِخاندانی از زرندکرمان».[۲]

اندکی که آبها از آسیابها افتاد، از بیمارستان بیرون آمد. این روزها دیگر مصدق نیز وفات کرده بود. مجد تقاضای ملاقات با شاه نمود و پذیرفته شد، گویا شاه اولین کلمه گفته بود: چرا اینقدر دیر؟

از گفتگوی مفصّل شاه و بهرام خان اطلاع دقیقی نداریم. مجد پس از بازگشت از تهران، چند صباحی را مُنزوی و گوشه‌نشین در سرْتخت گذراند. حالات روحی وخُلقی او، بعد از معالجاتِ با متادون درشیراز، و بعداز فوتِ مرحوم مصدق، و بعد از ملاقاتِ باشاه، بسیار

---

۱- شعر از مولاناست.

۲- تلگراف را به تلگرافخانهٔ زرندکرمان رسانده وخود به شیراز راه افتاده بود.

آشفته و ناسازگار بود[۱].

یك روز به بقّال دهکده مراجعه کرد و گفت:

ـ حسابِ بدهیِ مرا روشن کن!

او جمع زد و گفت چیزی نیست ۳۷۰ ریال بدهی شماست. بهرام خان یك اسکناس پنجاه تومانی به بقال داد.

کاسب تعارف کرد و گفت:

ـ پول خُرد ندارم، فردا مرحمت می‌فرمائید، دیر نمی‌شود آقا، شما که از اینجا نمی‌گریزید، ما هم که توی سرْتَخْتِ خراب شده مانده‌ایم.

بهرام خان گفت:

ـ نه جانم، فردا خیلی دیر است...

آن شب، خان، تفنگِ شکاری خود را پُر کرد، بدون اینکه از رفتار او کسی سوءظنّی ببرد، به اطاق خود رفت، تفنگ را برابر دهن گرفت. با انگشت پا ماشه را چکاند، صدای تفنگ بلند شد.

***

این بود نقطهٔ پایانِ خانیّتِ افشارها در عالمِ سیاست و تاریخِ کرمان. او آخرین مُهرهٔ حکومتی افشار بود در رفتار و کرداری تاریخی ـ که زیرِ عناوین حسن سلطانی، بیگتاش خانی، غُنجعلی خانی، کلبعلی خانی، مُرتضی ـ

---

۱ـ بهرام خان فرزند نداشت. همسر او، صدیقه خانم وکیلی، شاید لایحهٔ دفاعیهٔ او را که مصدق نیز در حاشیهٔ آن چیزهایی یادداشت کرده، در اختیار داشته باشد. لایحه‌ای که هرگز در دادگاه خوانده نشد.

قلی‌خانی، خاندانقلی بیگی ونقدعلی بیگی خلاصه می‌شد. عجب آنکه نفوذ سیاسی افشار، بانام بیرام بیگ شروع شد، و با بهرام‌خان (بیرام‌خان) پایان پذیرفت. ازباغ بیرام آبادِ کنارِ تختِ درگاهقلی بیگ بیرون آمد، و درباغ سرتخت، به خاك رفت[1].

شب از پروانه شرحِ انتهای شوق پرسیدم
کفِ خاکستری افشاند بر دامانِ فانوسی

مرحوم حبیب یغمائی، در تحلیل این حادثه نوشت: «بهرام‌خان چندماه پیش به‌شیراز سفر کرد و مصمّم بود در آن شهر مقیم شود... در اطرافِ کرمان درحدودِ زرند ــ این خانواده املاکی دارند که بهرام‌خان سهم عمده و ارزنده داشت. در دهکدهٔ معتبری که ازخودش بود اقامت، و نعمتی گسترده‌داشت... با وسایل آسایشی که برایش فراهم بود، موجب حیرت است که چرا ناگهان خودکشی کرد؟...»

---

۱ــ این‌حادثه در فروردین ۱۳۴۸ ش / ۱۹۶۹ م. اتفاق افتاد. او شصت و اند سال زندگی کرده بود (یغما شمارهٔ فروردین ۱۳۴۸). او را در همان باغ با صفای خود در دهکدهٔ بسیار زیبای "خیط" سرْتخت بـه خاك سپردند. نصیب او نبود که به تختِ درگاهقلی بیگ راه یابد.

روستایی که بهرام‌خان آباد کرده بود خیط نام دارد، آنرا به صورت خویط می‌نویسند و خیط می‌خوانند. (ومن عقیده دارم که همان خوید است به‌معنی چراگاه وقصیلِ اسبان ومرتع، ازنوعِ موراسپان در پاریز. (دریزدهم آبادی «بیدخوید» معروف است).

هرکه مزروع خورد بخوُردْ به خوید وقتِ خرمنْش خوشه باید چید

اول آبادیِ سرتخت است و بعد از آن آبادیِ خیط، سرتخت بیشتر متعلق به مرحوم دبستانی بود.

[illegible]

۹ [illegible] ۲۸

خانم عزیزم. بسیار متأسفم از اینکه با حال روحی اینطور شما را ترک میکنم معذرت [illegible] چیزی [illegible]

ولی دیدید [illegible] هرچه فکر کردم [illegible] از [illegible] [illegible] زیرا

[illegible] گذشته قدرت همه چیز را از من سلب کرده است [illegible]

تجربه به اندیشه‌ام [illegible] در جنب [illegible] و ذلت باشد دیگر چه فرقی کند [illegible] غصه نخورید

[illegible] نمیدانم [illegible] اعتراف میکنم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ملت [illegible]

بیش از این قادر بنوشتن نیستم [illegible]

وصیت بهرام خان [illegible] به همسرش

یغمائی درپایان، این جملهٔ طلائی را اضافه کرد که:

ـ این هم همّتی است که دیگران رانیست!..

***

اکنون که مقاله به پایان می‌رسد و آبْ به کُردِ آخر است، من هم به دنبال جملهٔ طلائی یغمائی عرض می کنم:

ـ همت بالاتر از آن این که، باستانی پاریزی،به شجرهٔ اقطاع افشاردر کرمان ـ بیاد مرحوم محمود افشار پایان دهد؟

شاید بعض خوانندگان ایراد کنند که این مقاله به احترام دکتر محمودافشار نوشته شده، درحالی که اصلا اشاره‌ای به احوالِ اونیست. باید عرض کنم که دیگران آنقدرنوشته‌اند وخواهند نوشت که نوشتهٔ ما درمیانِ آنها گُم است، علاوه‌بر آن، همه‌به محمود افشار پرداخته‌اند، ما به ایلِ افشار می‌پردازیم، البته شاعرِ ما میفرماید که:

ـغرض از سیْرِ باغ، انگورِ باغ است...

ولی من شعر سعدی را به زبان می آورم که میفرماید:

تنگ چشمان نظر به میوه کنند

ما تماشا کنانِ بُستانیم

و این حرفِ مولانارا هم درسیْرِباغ وانگورِباغ اضافه‌میکنم که:

ـهیچ انگوری نمی‌مانَد به تاك...[1]

□

---

۱ـ مصرع اول اینست: آدم از خاك است، کی مانَد به خاك؟

شاخ اشکوفه نماند دانه را نطفه کی مانَد تنِ مردانه را

هیچ اصلی نیست مانند اثر پس ندانی اصلِ رنج و دردِسر..

# ۴

## دبستانی کرمانی*

دراوایل خرداد ۱۳۴۲ خورشیدی، خورشیدِ عمر یکی ازفحول دانشمندان کرمان روبه‌غروب نهاد. مرحوم‌محمود دبستانی درحدودسال ۱۲۹۴ قمری در کرمان متولد شده بود، پدرش آقا یوسف از خانوادهٔ «خاندانقلی» بیك افشار بود و بهمین جهت نام خانوادگی این طایفه به خاندانی‌نیزختم‌میشود. ازطرفی نسَبْ به‌درگاهقلی بیك‌از معاریف زمان صفویه نیز می‌رسانند.

خاندانقلی بیك در اواخرصفویه حکومت کرمان را داشت ودر ایام فترت با شاهزادگان صفوی همکاری کرد و در واقع اوایل کار حکومتِ نادری را هم به‌رسمیت نشناخت تاآنجاکه به‌روایتی‌درمجلس مؤسسان دشت مغان نیزکه اغلب امرا و حکام حضور یافته بودند، او

---

* متن مقاله‌ای است که نگارنده، درمرگ مرحوم دبستانی کرمانی درمجله یغما، شمارهٔ ۴ سال‌هجدهم، تیرماه ۱۳۴۴ش نوشته‌است.

حضور نیافته بود و مورد غضب نادری واقع گردید»[۱]. اما درگاه‌قلی بیك، از امرای زمان صفویه بوده‌است، او مسجد جامع را تعمیر کرده و کتیبهٔ‌او تاریخ ۱۰۷۲ه/۱۶۶۲ م. رادارد. مقبره‌اش درچهارطاقی زیبائی‌در کنار دریاچه‌ای که منسوب به‌اوست قراردارد وسنك قبراو باقی است واین چهارطاقی بنام تخت درگاهقلی بیك منسوب‌است و مرحوم مجدالاسلام – برادر بزرك دبستانی – نیز در همین محل مدفون است.

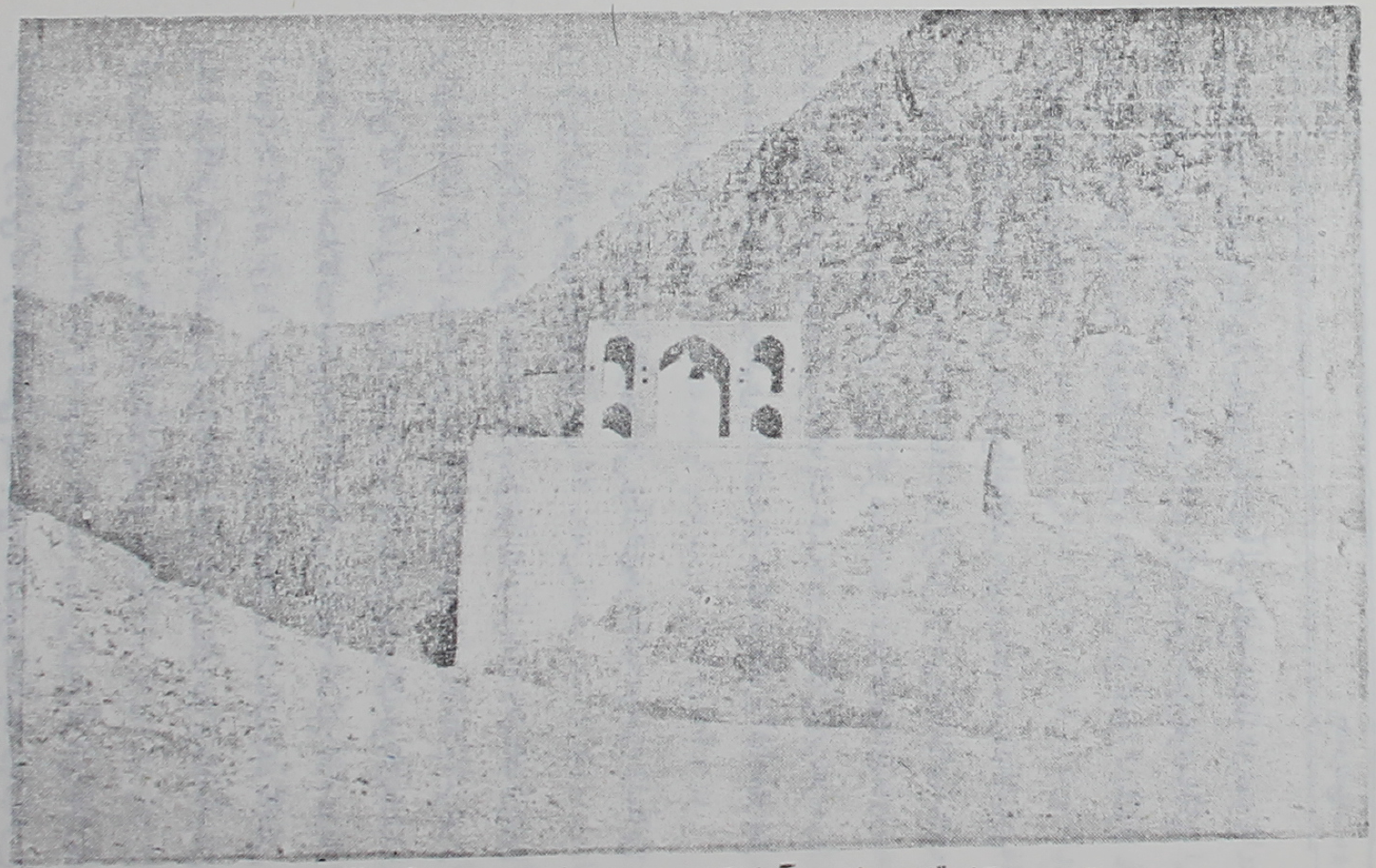
مرحوم دبستانی وبرادرش مجدالاسلام، تحصیلات مقدماتی‌خود را بیشترنزد مرحوم حاج شیخ ابوجعفر کرمانی‌وملاعبدالله راینی‌وناظم الاسلام کرمانی آموختند.

تأثیرِ نَفَسِ حاج شیخ‌ابوجعفر– پسرحاج آقا احمد و برادرمرحوم آقا شیخ یحیی – و قدرت منطق و استدلال ناظم‌الاسلام درین دو برادر سخت تأثیرداشت وازهمان روزهای اوّلِ عُمر، اساس آزادی خواهی و آزاد فکری را در بطون اندیشهٔ این دو برادر گذاشت تا بدانجا که مجدالاسلام‌به‌اصفهان وسپس به‌تهران آمد وبامشروطه‌خواهان‌درآمیخت ومدتی‌را درتبعید کلات گذراند وسالهای آخر عمررا درکرمان بود تا درگذشت.

مرحوم دبستانی علاوه بر معلّمانی که نام بردیم سایه هدایت و حمایت چنین برادری نیز بر سر او بود؛ او در ابتدا لقبِ شیخ محمودِ امین‌الاسلام داشت. به‌زبان فرانسه وانگلیسی آشنا بود، عربی را درحدّ کمال میدانست وبه‌عربی بخوبی شعرمیگفت. درتاریخ مطالعاتِ بسیار

---

۱– تاریخ وزیری مصحح نگارنده ص۳۱۲.



تخت درگاه قلی بیک - آرامگاه مرحوم مجد - خانقاه کوه(؟) )

کرده وهرچه را خوانده بود بخاطر داشت، در واقع حافظهٔ او نمونهٔ خارق‌العاده‌ای بود ازقدرت خداوندی که تا پایان عمرو سنین نودسالگی نیزهرچه را فراگرفته بود، ازخاطرنبرده‌بود وهر کس این‌ادعا را بشنود شاید به‌تعجب درآید.

اصولا این‌خاندان عموماً درقوهٔ حافظه مشهورهستند،مجدالاسلام خود حافظه‌ای نیرومند داشت، فرزندان او نیزمثل مرحوم‌مجدزادهٔصهبا و بهرام‌خان مجد وخصوصاً مرحوم دکترمحمدخان مجدحافظه‌ای‌خارق‌العاده داشتند، خود من‌شاهد بودم که یك شب، دردبستان پاریز،مرحوم محمدخان مجد یك کتاب شعری را بالتمام‌ازحفظ خواند وآن‌اشعار هم چندان معروف نبود.

آشنائی با مجامع آزادیخواهی وآزادیخواهان، مرحوم دبستانی را مردی مُبارزوحق‌آشنا بارآورد.

مبارزات مرحوم مجدالاسلام،درتهران وکرمان، دشمنان زیادی برای او پدید آورده بود و پس از مرگ مـرحوم مجدالاسلام، مرحوم دبستانی که به‌راه برادرمی‌رفت، وارث‌آن دشمنی‌ها و کینه‌توزی‌ها شد، خصوصا که اختلافات محلی‌ومسألهٔ املاك زرند یك مشکل تازه درکار آنان پدید آورده بود ، مرحوم دبستانی به مناسبت انتساب بدرگاهقلی بیك، درگاهی‌لقب یافته‌بود وروزنامه‌ای بنام فرهنگ درکرمان‌تأسیس کرد وبااین سلاح به‌جنك دشمنان کینه‌جو رفت.

مرحوم مجدالاسلام که مردی نان‌بده بود برای‌بازگرفتن‌مقداری ازاملاك موروثی که ازخاندانقلی بك باقی مانده‌بود فعالیت زیادبخرج میداد وسالهادرمحاکم دادگستری باکسانی که‌املاك را ضبط کرده‌بودند

درافتاده‌بود واین مبارزات تا آنجا ادامه یافت که کتاب **شهر خاموشان** را درباب وضع دادگستری آن زمان به‌شعر درآورد، اما بهرحال قسمتی از املاك را ضبط کرد که رقبات عمدهٔ آن خیرآباد وخسروآباد وسرتخت زرند بود، سرتخت جای با صفائی است که مرحوم مجدالاسلام درآنجا باغی وعمارتی وآبگیری بس باصفا پرداخته ومهمانسرائی ساخته‌است بس‌خوش ودلکش. بعد ازمرك مجدالاسلام وضع املاك در خطرافتاد، خصوصاً که زمزمه‌ای ازوقفیت آن املاك هم دربین بود، مرحوم‌دبستانی درین راه دنبال‌کوشش برادررفت ومبارزه را شروع کرد، وچون‌افکار آزادیخواهانه نیزداشت دشمنان سرسخت برایش پدیدآورد.

در واقعهٔ پیدایش حزب دموکرات درکرمان او ازاعضاء فعال و برجستهٔ آن حزب بود و معروفترین کسانی که با او همکاری داشتند عبارت بودند از سید مصطفی‌خان کاظمی، آقا مهدی رئیس بلد، عبدالله خان پامناری، محمدِ میرزا ابوالفتح، آقا سید جوادِ مدیر؛ ناظم‌التجار؛ آقا میرزا غلامحسین (مدیر روزنامهٔ کرمان)؛ احمد دهقان (بهمنیار)، میرزا ابوالقاسم (معروف به‌ابوالقاسمْ شمر)، علی‌کاکو (رشید فرخی)، آقا میرزا شهاب، رفعت نظام نرماشیری، میرزا حسین‌خان رئیس‌نظمیّه.

فداکاری‌های این جمع، فصل تازه‌ای در اوراق آزادیخواهی کرمان گشوده است که بعد از فصل خدمات میرزا آقاخان بردسیری و شیخ‌احمد روحی و مجدالاسلام و ناظم‌الاسلام‌کرمانی، بسیار درخور توجه است.

حزب دموکرات در دوجبهه می‌جنگید: جبههٔ سردار نصرت که قشون‌کرمان را زیرنظر داشت وجبههٔ شاهزادگان و خوانین که معمولا

حاکم کرمان از شاهزادگان وابسته به آنان بود. در واقـع جبهۀ سومی تشکیل شده بود. با ورود امیراعظم به کـرمان، حزب دموکرات در برابر مشکل تازه‌ای قرار گرفت، شدت وخشونت امیراعظم، کاررا به یك قیام مسلحانه وشورش ایلات کشاند که خود فصلی عجیب است[1] و بالاخره منجر به جنگی خونین شد و آزادیخواهان شکست خوردند و دوتن از اعضاء برجستهٔ آن ـ رفعت نظام نرماشیری و میرزا حسین خان رئیس بالای دار رفتند(۱۳۳۰ه/۱۹۱۲ م.) وبدین طریق موقتاً غائله کرمان ختم شد. امامبارزات حزب دموکرات پنهانی و آشکار همچنان ادامه یافت تا جنگ بین الملل اول پیش آمد وغوغا درهمهٔ شهرها بالا گرفت. بانك روس در کرمان به‌غارت رفت وانگلیسها فراری شدند. نارنجکی درکنار اسب سردار نصرت ترکید واسب اورا تکه‌تکه کرد وسردار باجراحت خفیفی جان به در برد.

این توطئهٔ بگردن حزب دموکرات افتاد وژنرال سایکس باقشون هندی بکرمان آمد وهمهٔ اعضاء حزب را دستگیر کرد وبه‌شیراز فرستاد و درآنجا در زندان، زیر زنجیر بودند تابه توصیهٔ مستوفی الممالك آزاد شدند وبرخی به‌تهران آمدند.

دراوایل سلطنت پهلوی (۱۳۰۵ش/۱۹۲۶م.) که مرحوم داوربه انحلال عدلیه پرداخت، کمیسیونی از مشیرالدوله، منصورالسلطنه عدل، میرزا احمدخان شریعت زاده، دکتر محمد مصدق وصدرالاشراف تشکیل داد

---

۱ـ گزارش مفصل این قیام رابنده در مقدمه آثار پیغمبردزدان (چاپ سوم) و کتاب خاتون هفت قلعه به‌تفصیل نگاشته‌ام.

تا دادگستری را تجدید بنا کند، به‌توصیهٔ این کمیسیون بسیاری از رجال و معاریف آشنا به‌قانون و روشنفکر به‌خدمت دادگستری در آمدند که مرحوم بهمنیار و مرحوم دبستانی نیز جزء این انتخاب شوندگان بودند.

مرحوم دبستانی به‌سمت مستشار استیناف همدان شروع به‌کار کرد ودوسال در آن سمت بود ودرهمان شهر نیز ازدواج کرد.

پس از دوره هفتم مجلس (ربیع الثانی ۱۳۴۷ = سپتامبر ۱۹۲۸ م.) بسمت نمایندگی مجلس شورای ملی از کرمان انتخاب شد (به‌همراه مرحوم مؤید احمدی) وازین وقت همچنان سمت نمایندگی مجلس را داشت و شانه‌به‌شانهٔ مؤیداحمدی ومیرزاحسن قروینی وحسین توانا آمد تا دورهٔ دوازدهم (رمضان ۱۳۵۸ــ اکتبر ۱۹۳۹ م.) که با آقای سیدمحمدهاشمی همدوره شد وپس از آن دیگر از انتخاب شدن محروم ماند. همیشه مخالفتِ شدید محلی این مرد آزادیخواه را در تنگنـای سخت گذاشته بود. خود من، درخدمت آقای یغمائی، طوماری هشت گزی را که برروی چلوار تهیه شده‌بود درخانهٔ افتخار کرمانی دیدیم، این طومار تکفیرنامهٔ مرحوم دبستانی بوددرانتخابات دموکرات‌ها که اجلّه علماء ونقباء و اَوْتادِ دینی کرمان، محمود درگاهی را مُفسدفی‌الارض ومَهْدورالدم شناخته بودند وقریب یکصدامضای اقلّ الفانی والأحقروعبده الراجی در گوشه و کنار آن طومار بود، غیراز امضاها ومهرهای کوچك وبزرك دیگر. ومن وقتی اشعار عربی مرحوم دبستانی را از زبان آقای مجددرمجلس ترحیم اوشنیدم که در وصف مولای متقیان حضرت علی(ع) گفته بود، بیاد آن طومارافتادم وبا خود گفتم عجیب است که هیچکس از بطون ودرون کسی آگاهی ندارد و چقدرتفاوت است میان تصورمردم با آنچه‌در ذات وکمونِ آدمی هست.

عجیب اینست که مرحوم دبستانی مجبور شد حتی برای خاطر سلطان محمدخان درگاهی، نام فامیلی خودرا هم که درگاهی بود عوض کند و نام دبستانی‌را برای خود برگزیند![1]

در دورهٔ سیزدهم مجدداً مرحوم مؤید احمدی و آقای هاشمی انتخاب شدند وشهریور ۲۰ پیش آمد وهرکس بجای خویش بنشست.

بعد از شهریور، دیگر مرحوم دبستانی در جزءِ جمع و خرج سیاست کرمان نبود، او به‌خدمات اجتماعی پرداخت، ریاستِ شیر و خورشید سرخ را داشت، علاوه بر آن متوجه شده بود که چون ابن یمین:

اگر دو گاو به‌دست آوری و مزرعه‌ای
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت
کمر ببندی و بر چون خودی سلام کنی

املاك مرحوم مجدالاسلام را که بهرحال بدست آورده بود و باغ سرتخت اورا تعمیرو آبادان کرد وسالهای آخرعمر را بیشتر درآن باغ با صفا (شش فرسخی زرند) می‌گذراند، حتی انتخاب درجهٔ اول مجلس سنا هم اورا فریب نداد وازسرتخت پایینش نکشید واز کرمان تکان نخورد، همچنان به‌کار زراعت می‌پرداخت. سه پسر او خسرو و پرویز و مهرداد دستگیر او بودند و سه دخترش هرکدام به‌خانهٔ بخت رفتند. اوباهمسرمهربان ودلسوزبه‌زندگانی آرام خود ادامه داد، درواقع اگرقضیهٔ شکستگی دستِ‌او در دوسال پیش، پیش نیامده‌بود، شایدسنین عمررا به‌صد هم می‌رساند.

---

۱ــ و نام دبستانی راهم به‌خاطره مجله دبستان مرحوم مشکان طبسی انتخاب کرد.

مرحوم دبستانی روحیه‌ای خاص داشت، صریح و تند بود، در سخنرانی یدِ طوُلائی داشت، با تاریخ و ادب ایران وعرب و اروپا بسیار آشنابود، اگردرمجلسی به‌سخن می آمد، فرصتِ گفتار به‌هیچکس باقی نمیگذاشت ورعایتِ مقام‌هیچکس‌را نمیکرد، دربسیاری‌ازمجالس سخنرانی، می‌بایست با یادداشت واشاره او را پائین بیاورند وگرنه فرصت و وقت وحوصلهٔ جلسه وشنونده وغیر آن سرش نمیشد.

خواهری نیزداشت که فرزند ارشدِ او، آقای محمدی، اکنون در فرهنگ کرمان به‌خدمات‌فرهنگی‌اشتغال دارد[1]. پسرانش در دادگستری کرمان هستند. مرگ دبستانی درهشتم خرداد ۱۳۴۴ درکرمان اتفاق‌افتاد.

ب. پ.

## مجلهٔ یغما

به‌سخن دکتر باستانی سخنی نمی‌توان افزود که حق مطلب ادا شده است.

من بنده حبیب یغمائی در سال ۱۳۰۰ با مرحوم دبستانی آشنا شدم که بدوستی انجامید، در آن اوقات او وکیل مجلس بود و من محصل، از مقالاتی که می‌نوشت و از مطالبی که میفرمود بهره‌مندی

---

۱ــ مرحوم سید اسدالله محمدی سالها در سیرجان و کرمان سمت معلمی نگارنده‌را داشت، وتا چند سال پیش به‌عنوان معاون دائمی فرهنگ کرمان به کار خود ادامه میداد. (ب.پ).

می‌یافتم. بیشتر مقالات محققانهٔ او مانند شرح احوال ابن‌سینا در مجلهٔ آینده و دیگر مجلات آن عصرست. سالها بعد که در کرمان مقیم شده بود وبنده نیز بدان شهر شد و آمدی داشتم، همواره اتفاق ملاقات میافتاد. چند مقاله برای مجلهٔ یغما نوشته که بعضی چاپ شده و بعضی هم محفوظ است. نوشته‌های دبستانی درین اواخر مُشوّش بود، ولی اصل واستحکام داشت. خانه‌اش در کرمان باغچه‌ای داشت که بی صفا نبود، از دهکده‌ای که درمنطقهٔ زرند داشت نیزوقتی عبور کردم ودیدم. دبستانی وجودی بسیار مفید بود، عمرِ معقولی هم کرد ـ ظاهراً در حدود یکصد سال، زیستنی بیش ازین موجبِ زحمتِ خودِ شخص و پرستاران است. خداوند اورا بیامرزد، وعمری بدینگونه طولانی به‌مخدومِ شفیق بهرام مجدزاده ودیگر بازماندگان آن مرحوم کرامت فرماید. بمنه و کرمه. (یغما).

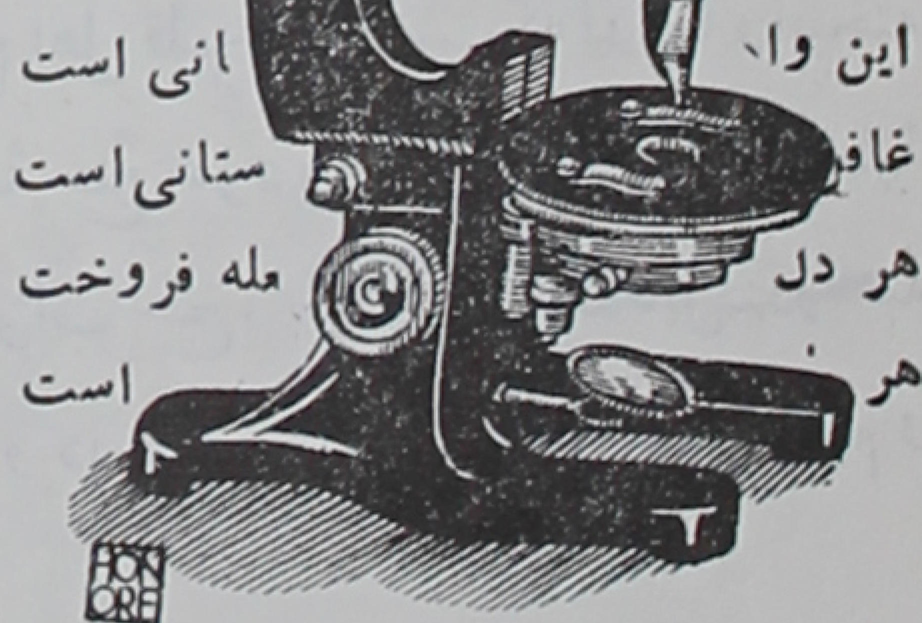
پُشتِ فرمان

نشسته پُشتِ رُل و، زلفش از تطاولِ باد
به روی شیشه زَنَد موجهای موزون را
به باغِ لیلی، گوئی نسیمِ صبحِ بهار
فرازِ آب کشد، شاخِ بیدِ مجنون را

# ۵

## حضور رستانِ تاریخِ تمدن[1]

### (تمدن‌های آسیای مرکزی)



پاییز حدود پانزده سال پیش بود که قرار شد به دعوتِ یونسکو همراه با ایرج افشار در کنگرهٔ «تاریخِ تمدنهای آسیای مرکزی» در ترکمنستان شوروی ـ شهر دوشنبه ـ شرکت کنم (سپتامبر ۱۹۷۲). به هزار زحمت پاسپورتِ سفرِ پشت‌پرده آماده شد و ویزا در آخرین ساعت امضا شد و بلیطِ هواپیما از آسمان رسید، و درست در ساعتی که قرار بود از طریقِ کابل و تاشکند به عشق‌آباد پرواز کنیم، خبر دادند که پرواز از کابل به تاشکند لغو شده. پرواز بعدی موقعی امکان‌پذیر بود که کنگره

---

۱ـ قسمت‌هایی از این مقاله در مجلهٔ چیستا، شماره ۶ سال چهارم (بهمن ۱۳۶۵) به چاپ رسیده است.

پایان می‌یافت بنابراین هر دو از پلکان هواپیما قدم به زمین گذاشتیم، در حالی که ایرج افشار به‌من می‌گفت این ازشومی بخت تو بود؛ ومن به او می‌گفتم: «پاقدم» مبارکِ تو!

**قندیلِ کعبه**

مرحوم غفوراف رئیسِ فرهنگستانِ علوم تلگراف زد که از کدام راه خواهید آمد، و من در پاسخ نوشتم از هر راه که خدا بخواهد. هنوز مرکّبِ نامهٔ من خشک نشده بود که یک آدمِ اهلِ قلمِ خیردوست که آردها را بیخته وغربالها راآویخته بود، دعوت‌نامهٔ حجِّ خود را به من سپرد که بیاخانهٔ خدایت طلبیده. برای شرکت درثوابِ حج، بلیط تهران ـ کابل ـ دوشنبه را تبدیل به تهران ـ جدّه ـ مدینه و در واقع، تبدیل به اَحسن کردیم و به قول شاعر:

سودای عُمر بر سرِ پیمانه سوختیم
قندیلِ کعبه بر درِ بُتخانه سوختیم

درحالی که می‌دانستیم شعورِ باطن در درون فریادمی‌زند:

امیدِ رحم، بُوَد کُفر، از آن خدا ناترس
که گر به کعبه رود، از فرنگ می‌آید

البته تبدیل سفرِ ترکمنستان به حجاز وزیارتِ خانهٔ خدا غنیمتی و نعمتی بود ولی همیشه در دلِ من خارخار این تغابُن می‌خلید که آیا باز ممکن هست فرصتی پیش آید؟

عضویتِ من در کمیتهٔ تدوین تاریخ تمدّنهای آسیای مرکزی در یونسکو، بعدها این فرصت رابه‌دست داد وبازیونسکوجلسه‌ای دریکی از پایتخت‌های آسیای مرکزی یعنی قزاقستان تشکیل داد و معلوم شد که

آرزوی دیدارِ تُرکان خلّخی و بُتانِ طرازی، خیالی خام نبوده است که ما بعد از سفرِ خانهٔ خدا درسر می‌پختیم، خصوصاً که به قولِ حیرت

با زُلفِ بتی بـه بند وبست آمـده‌ایم
آزاد ز قید هر چه هست آمده‌ایم
از کعبه خـدا پـرست آینـد همـه
جز ما که ز کعبه بُت‌پرست آمده‌ایم

چنان مینمود که درپیشانیِ مُخلص یك‌سفرِ ترکستان درلوحِ محفوظ مقدّر نقش شده بود، و بعد ازسفر حجاز ترسِ ازطعنهٔ سعدی هم پیش نمی‌آمد که بگوید :

ترسم نـرسی بـه کعبه ای اعرابی
کاین‌ره که تومی‌روی به‌ترکستان‌است

حالا می‌ماند انتخابِ راه وتوشهٔ راه که خود داستانی دارد.

قدیمیهای ما، درست‌است که بعضی‌هاشان شاید رُشدِ عقلیِ ماها را نداشتند، ولی لااقل اینقدر عقل داشتند که وقتی دربیابان راه راگم می کردند، برای آنکه از تشنگی نمیرند، سوار برشترِخود می‌شدند و افسار را برگردن شتر می‌نهادند و او راآزاد رهامی کردند، او در میانِ طوفان و خاك وشن، به سائقهٔ غریزهٔ طبیعی و نیروهائی که ما هنوزآن را نشناخته‌ایم خود رابه‌آبادی می‌رسانْد والبته‌صاحب خودرا نیزنجات می‌داد. اما این روزها دیگرچنین نیست، راه هست، ولی برخلاف گفتهٔ شیخ‌عطار، راه به آدم نمی گوید که چطوربایدرفت[1].

---

۱- گرمردِرهی میانِ‌خون بایدرفت — از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به‌ره‌گذار واز ره مهراس — خودراه بگویدت که‌چون بایدرفت

باید اعتراف کنم که بعد از دوهزار سال، برای رفتنِ به آلما آتا، ما آن کاری را نکردیم که یك موجودِ مقبولِ خداوند ـ در حضورِ آن استادِ ریاضی‌دانِ یونانی ـ انجام داد و یك قضیهٔ هندسی را به نامِ خود مُسمّیٰ ساخت[1].

خِرَد رهنمای

شاید اگر فردای قیامت، در برابرِ میزانِ عدلِ الهی، همراهان و هم میزانان، توضیحِ مُخلص را بشنوند از دو مورد آن تعجب کنند؛ اول آن که چطور شده است که من که به آلما آتا پای‌تختِ قزاقستانِ شوروی می‌خواسته‌ام سفر کنم، از تهران خود را بـه وین رسانده‌ام یعنی بـه پانزده درجه طول جغرافیایی از گرینویچ، و بعد از وین به مسکو رفته‌ام (حدود ۳۷ درجهٔ

---

۱ـ لابُد می‌دانید که ریاضی‌دانی معروف ماهها زحمت می کشید تا این قضیه را به‌شاگردانِ خود ثابت کند ـ و برخی متوجه نمی‌شدند ـ که یك ضلعِ مثلث همیشه از مجموع دوضلع دیگر کوچکتر است. یك روز شاگردان خری در برابر مدرسه دیدند و دیواره‌ای کوتاه به شکل مثلث آن خر را از بافه‌ای علف جدا می کرد. اهل علم متوجه شدند که خر، به جای اینکه دور دیوار ـ یعنی دوضلع دیگر مثلث بگردد و به جانبِ علف برود، جُفتَکی زد و از دیوار کوتاه بالا پرید و به خط مستقیم رفت به طرفِ علفها. بعدازین جریان، دیگر شاگردان ازتکرار اثبات این قضیه سخن بـه میان نیاوردند و و همه کوتاه آمدند، و بالنتیجه، ازآن روز به بعد، این قضیه، بنام «قضیهٔ حمار» شهرت یافت. (حماسهٔ کویر ص ۲۰۹). (از هم‌شهریِ استاد آقای پرویز شهریاری سردبیر مجله چیستا و ریاضی دانِ شهیر استدعا دارم اگر من درقضیهٔ حمار اشتباهی کرده‌ام، لطف فرمایند وآن را تصحیح و بعد دوباره اثبات فرمایند!)

طول)، و از آنجا خود را به آلما آتا رسانده‌ام (نزدیك بـه ۸۰ درجهٔ شرقی از نصف‌النهار گرینویچ) درصورتی که‌خودم در تهران روی نصف‌ـ النهار ۵۰ درجه بوده‌ام! دست از پُشتِ گردن به‌دهان بردن یعنی همین، یعنی فاصله‌ای را که به‌خط‌مستقیم از روی نقشهٔ بیش از چهارهزار کیلومتر نبوده است، به بیش از ده‌هزار کیلومتر پرواز کرده‌ام و راهی را که طی سه چهار ساعت می‌شد با هواپیما طی کرد بیش از ده ساعت در هواپیما بوده‌ام، صرف‌نظر از معطّلی فرودگاهها، و غیره!

آن وقت آن پیرمردهای آبا و اجداد من که از همان آسیای مرکزی یعنی از بخارا ـ به‌پاریز آمده و بساطِ خواجه‌ها را در آن قریه پهن کرده‌اند، به ریش من خواهند خندید که: مرد، تو می‌خواستی به شرق بروی، چطور اول به طرف غرب راه افتاده‌ای، و بعد به شمال، وسپس به‌شمال‌شرق و آنگاه به شرق؟

اشکال کار این است که ما در قرنِ بیستم، هم کار عاقلانه می کنیم و هم عقیده داریم که بعضی از اجدادِ قدیمِ ما رُشد عقلی نداشته‌اند. در این بازدید، یك روز اتفاقاً در مـدرسهٔ یك روستای نزدیك آلما آتـا هنگام مشاهدهٔ کار دستی بچه‌ها، متوجه شدیم که ازچند تا شاعر معروف عالم یك بیت شعر روی دیوار به خط روسی، منتهی بـه زبانِ اصلی، نوشته بودند. دخترم که همان چند روز با حروف روسی آشنا شده بود، بـه من گفت: ببین یك شعر فارسی هم هست.

شعرِ فردوسی بود:

خِرَد رهنمای و خِرَد دل‌گشای
خرد دستگیرت به‌هر دو سرای

البته بیش از هرچیزجای تفاخر واستعجاب بود، ولی من در فکرِ دیگری رفتم، به‌این فکر رفتم که واقعاً آیا خرد درهر کاری راهگشاست وراهنماست؟ اگر این‌طور است، پس چطور است که قدیمی‌ها به‌پیروی از طبیعت برای رسیدنِ به‌مقصود، کوتاهترین راه راکه مستقیم باشد انتخاب میکردند وامروزدرقرن بیستم، ما برخلاف طبیعت، لقمه ازپشتِ گَردن به‌گلو می گذاریم.

حوادثِ سیاسی وجنگهای موضعی‌قرن بیستم نه تنها خاك وآب ورودخانه و کوه ودریا را برای ساکنان آن ناامن وخطرناك کرده، بلکه فضای هوایی را نیز چنان وحشتناك ساخته که هرکسی، مثلِ **محشریِ خوانساری**، در آرزوی روزگار جاهلیّت و نادانی غبطه می‌خورَد و بی‌مُحابا بزبان می آورد که یاد باد، آری یاد باد

**روزی که آسمان به کسی کینه‌ور نبود**
**دانش نبود و، فضل نبود و، هنر نبود...**

راه طبیعیِ ایران به‌آلما آتا[1] ـ و اصلا به‌ترکمنستان و ازبکستان وتاجیکستان و قرقیزستان وقزاقستان وبالاخره به‌چین، همان راه‌پرپیچ وخمی‌است که هزاران هزار سال پدران واجداد مابه‌پای همت و اراده طی میکردند و فی‌المثل سورمه وسفیداب و توتیا ورنگِ کوهنان وبم رابه‌چین می‌رساندند وبه‌ملکه‌های چین می‌فروختند، وابریشمِ آن‌ولایت‌را

---

۱- Alma-Ata

می‌خریدند و می‌آوردند درحلب و اسکندرون تحویل تجّارِ مغربی می‌دادند، حالا ما همهٔ این کارهارا میکنیم، ولی دورِدنیارا میگردیم وباز هم به‌مقصد نمی‌رسیم.

**مفهومِ مرز**

به‌ما گفتند که کوتاهترین راه شمااز کابل‌و تاشکند است که‌البته راه نبوده، شایدنزدیکتر بعداز آنها از طریقِ باکو وبعد پروازِ به‌شرق بود، که آن نیزممکن نمی‌شد، دانشمندان دنیای قرن بیستم با ماشین‌های کامپیوتری ودستگاههای الکترونیکی خود خیلی‌دقیق وروشن ثابت کرده‌اند که‌یك ضلعِ مثلث کوتاهترازمجموع دو ضلع دیگر آن، وخطِ مستقیم کوتاهتر از خطِ منحنی است، ولی سیاستمدارانِ قرن بیستم هنوز به‌اندازهٔ ساربانان کاروانهای راه ابریشم نتوانسته‌اند پیش بروند، و هنوز قانع نشده‌اند که‌برای‌پانهادن‌به‌دنیای شرق‌لزومی‌ندارد که حتماً ازدنیای‌غرب و فضا و هوای این طرف‌استفاده کرد:

دوریِ راه تو صائب ز گرانباریهاست
بار از دوش بینداز که منزل باشی

در پاسپورتِ ما، مرزِ خروج، مرزِ بازرگان، ومرزِمهر آباد! قید شده بود که تقریباً تنها مرزهای مجاز وشناخته شدهٔ خروج از کشور هستند. حالا بازرگان وجلفا و انزلی و جاهای دیگر به‌جای خود، من نمیدانم این مرزِمهر آباد دیگر از کجاپیداشده که درهمهٔ پاسپورتهاهست وهمه‌ازمرزمهر آباد خارج میشوند؟

در تاریخ‌های ما از قدیم، مرز برای‌خود معنی مشخّصی داشت:

جایی که دوقوم را از هم جدا می کرد، معمولا «ثَغْر» خطِ فاصلِ میانِ دیارِ کفر ودیارِ اسلام بود، و شهرهایی که نزدیك بهمرزها وسرزمین کفّار بودند دارالثَّغْر خوانده میشدند و بودجهٔ جنگی و نظامی بیشتری داشتند، ومثلا شهرقزوین دارالثغر خوانده میشد بدلیل اینکه شهرنزدیك بهالموتیان و رودباریانِ عصرِ ناصرخسرو بشمار می‌رفت، اما مهرآباد البته مرز هست، ولی مرز طرشت است ومرزِ کرج، حالا در پاسپورت قید میکنند: مرزِهوایی: مهرآباد! خوب دیگرتاحدودی میشود پذیرفت که مقصود مرزِ واقعی‌نیست، یك امر واصطلاحِ پا درهواست!

***

**تاریخ آسیای مرکزی**

ازسالها قبل یونسکوخیال دارد یك تاریخ برای کشورهای آسیای مرکزی بنویسد. چند جلدآن ــ چنانکه بعداً خواهم گفت ــ فراهم آمده‌است.

هر سال، یا هر دو سال یکبار، یك جلسهٔ سه چهار روزه برای بررسی مقالات رسیده برای این دورهٔ شش‌جلدی کتاب تشکیل میشود، وگاهی در پایتخت‌های یکی از ممالك آسیای مرکزی این تجمّع صورت می‌پذیرد، وسال گذشته محلِ تجمّعِ ما، شهرِ آلما آتا پایتختِ قزاقستان بود.

این تاریخ درشش مجلّدِ بزرگ تدوین خواهد شد. دوجلد آن مربوط به‌تاریخ پیش‌از اسلام آن سرزمینهاست وچهارجلد دیگر متعلق میشود بدورانِ بعد از اسلام.

مقالات وفصولِ دوجلد اول کتاب تقریباًتمام شده وحاضربچاپ است، مطالب جلدهای دیگردردستِ تهیه‌است، ویکی‌از هدف‌های این

سفر، تنظیم و تدوین فهرست جلدهای آخر کتاب بود.

دراین دوسه ساله، جلسات معمولا سالی یك‌بار، چهارپنج روز درمرکزِ یونسکو درپاریس تشکیل میشد، مقالات رسیده بررسی‌میشد، تصمیمات مورد نظر به‌نویسندگان ابلاغ می‌گردید، وضمن تنظیمِ دستورِ کارِ جلساتِ بعد، اعضای مجلس پراکنده می‌شدند.

در یکی‌ازجلسات پیشنهاد شد: حالا که کتابْ مربوطِ به‌تمدنهای آسیای مرکزی‌است، یك جلسه را اختصاصاً در یکی‌ازشهرهای معتبرِ سرزمین‌های آسیای مرکزی تشکیل دهندکه نویسندگان کتاب وتنظیم‌کنندگان فصولِ آن، لااقل یکبار، قسمت‌هایی ازآن ولایت را ببینند. قرار شد مخارج بلیط هواپیما را یونسکو بدهد، بلیط داخل کشور شوراها را هم شوروی قبول‌کرد بپردازد، مخارج توقّف راهم آکادمیِ علومِ قزاقستان مهمان‌پذیر شد، میماند خُرده مخارج بین راه که کم‌و بیش، مؤلفانِ گنجشك‌روزی، ازجیبِ خود تقبّل‌کردند وکاروان به‌راه افتاد.

کنگره در سپتامبر ۱۹۸۵ یعنی شهریور ماه ۱۳۶۴ فراهم آمده بود.

اعضای هیئت تحریریهٔ تاریخِ تمدنهای آسیای مرکزی که در آخرین جلسه‌آن شرکت‌کرده‌بودند عبارت بودند از:

آقای پروفسور دکتر آلچین[1]، استاد مرکز تحقیقات هندی در دانشگاه کمبریج انگلستان.

---

۱- Dr. F. R. Allchin

آقای پروفسور عاصمُف، رئیس جلساتِ کمیتهٔ تاریخ، عضو آکادمی علوم تاجیکستان. عاصمف که ما اورا عاصمی می‌خواندیم، از استادان بزرگ و برجستهٔ دانشگاه دوشنبه ودر واقع جانشین مرحوم غفوراف است. مردی آگاه به‌ادب وفرهنگ فارسی‌وتاجیکی‌وتاریخدان است وآثار بسیار منتشرساخته وآخرین اثرِ او منتخب‌التواریخ محمد حکیم‌خان است که دوسه سال پیش منتشر شده.

آقای پروفسور بیرا استاد آکادمی علوم جمهوری مغولستان است. مردی نجیب و فهمیده و تاریخدان و خوش ذوق، آگاه به‌زبان انگلیسی و فرانسه، و علاقه‌مند به‌تاریخِ ماوراءالنهر، وقتی انسان با او برخورد میکند، از کل آنچه در تاریخ راجع به‌مغولها خوانده وشنیده عدول میکند. راستی که تاریخ راچگونه‌باید معیارقضاوت قرار داد؟ او استاد دانشگاه اولان باتور است.

آقای کاسی دمی آرام وآسایش نداشت وبه‌این در و آن در می‌زد که جلسات مرتب تشکیل شود، او کارگزارِ اصلی و مدیرِ تألیف تاریخ،و جانشینِ آقای ''کونو'' است Kono که اصلا ویتنامی بود وبازنشسته شد. این آقای کاسی ازهند است وازشهری به‌همین نام؛ وسبزه‌ای فعال وخوش‌روست وارزش آن را دارد که آدمی لحظاتی چند را در مصاحبتِ ذوقی او بگذراند:

می‌توان کردن گذاری کوچه‌های هند را
از درِ هر خانه ماه سبز می‌آید برون

آقای میروشنیکف، هماهنگ کنندهٔ پُرتوان وفاضل ودانشمندِ این کتاب است وخود عضوِاصلی فرهنگستانِ شوروی است. او، سالها

پیش، یعنی زمان جنگ، مدّتی را در ایران گذرانده، و کتابهای باارزشی دربارهٔ تاریخ ایران، خصوصاً مشروطیت نوشته است.[۱] و البته چون اشارات بسیار به کرمان دارد نمی‌شود از طاعتِ او سر پیچید.[۲]

اعضای اصلی هیئتِ تحریریه تاریخ آسیای مرکزی، حدود بیست نفری هستند، از همه کشورهای همسایهٔ سرزمین‌های آسیای مرکزی، دو تن از هند، دو تن از پاکستان، دو تن از افغانستان، دو تن از ایران، دو تن از مغولستان، دو تن از چین، یك تن از ترکیه، یك تن از مجارستان، یك تن از امریکا، یك تن از انگلستان. برخلاف تصورِ احتمالی، اعضاءِ شورویِ آن چندان زیاد نیستند: آقای میروشنیکف است و آقای عاصمی ـ از تاجیکستان ـ که ریاست طرح را دارد، و آقای لیتوینسکی استاد ومحقّقِ آسیای مرکزی که شهرت جهانی دارد.

در کنگره‌ای که در آلماآتا تشکیل شد، البته بسیاری از کسانیکه در شوروی روی آسیای مرکزی کار میکنند، یا اهلِ همان جمهوری‌های شوروی بودند، نیز شرکت داشتند، و بنابراین بسیاری از اسامی که درین مقاله بدان برخورد خواهیم کرد، اعضاءِ هیئت تحریریه تاریخ آسیای مرکزی نیستند، بلکه به‌علّتِ تخصص خود درین کنگرهٔ مهم شرکت کرده بودند.

کنگرهٔ آلماآتا دو بخش عمده داشت: یکی تاریخ و نظریات تاریخی، و دوم فرهنگ و هنر. سخنرانی هر کس مربوط به‌یکی از این

---

۱ـ ایران در جنگ جهانی اول، ترجمه دخانیاتی.

۲ـ رجوع شود به پیغمبر دزدان، چاپ دهم، ص ۸۶.

بخشها می‌شد و عموماً سخنرانیها در بارهٔ آسیای مرکزی بود. جلسات تاریخ در آکادمیِ علوم تشکیل می‌شد، و جلساتِ فرهنگی در «خانهٔ دوستی». سخنرانان، همه، استادانِ اهلِ فن و از اکنافِ دنیا، و هم‌چنین ازجمهوریهای شوروی بودند.

آکادمی علوم قزاقستان به ریاست کونایف، و نیابت آقای احمداف اداره می‌شد و آقای ابدال‌دین (عبدالدین؟) بخش علوم اجتماعی آن‌را می‌گرداند.

انستیتوی تاریخ آنجا به نام ولی خانف خوانده می‌شود، این مرد از نویسندگان و محقّقان بزرگ قزاق است، و اتفاقاً همین روزها مراسم سدهٔ تولداو را جشن گرفتند، و ما نیز در آن مراسم شرکت کردیم. شعباتِ دیگرِ آکادمی، یعنی باستانشناسی و فلسفه و اقتصاد و ادب وهنر و زبان شناسی را به ترتیب: سلیمانف، بی‌خانف، اشیم بایف، بازاربایف و کی‌دارف سرپرستی می کردند.

جلسات شش روز صبح و عصر ادامه داشت، سخنرانیها به انگلیسی یا به زبانهای قومی ایراد می‌شد و فی‌المجلس به روسی ترجمه می گردید.

مهمانان گروهی در هتل عظیم قزاقستان – که ۲۲ طبقه بود – توقف داشتند، و نصف و نیمی هم در رزیدانسِ دانشگاهی که بسیار مُجهّز بود خانه گرفتند، و ما نیز آنجا بودیم.

آقای پروفسور چن گئوهوا عضو انستیتوی تاریخ آکادمی علوم اجتماعی پکین درچین.نیز درجلسات حضورِ مستمر داشت.

مردِ بسیاردان

آقای پروفسور احمدحسن‌دانی رئیس بخش تمدنهای آسیای مرکزی در دانشگاه اعظم‌اسلام‌آباد پاکستان مردی است بسیاردان و همه‌چیز-دان، ونام فامیل‌او نیزازهمین کلمهٔ دانش گرفته‌شده، پیری‌است‌خوشروی و موی سپید وسرخ چهره ومؤدب و مسلّط برتواریخ این سرزمینها و خود نیز ازاهالی شمالی کشمیر است وفارسی نیزخوب میداند.

او اغلب نایب رئیس جلسات‌تاریخ آسیای‌مرکزی‌بود وسرپرستی و تنظیم جلدِ سوّم تاریخ نیز به عهدهٔ اوست، مردی‌است خوش‌خلق و روی باز اهل ولایات کوهستانی شمالِ کشمیر، که می‌شود این شعر را درحقِ او خواند:

میرِ همه دلبرانِ کشمیر تویی
خرّم دلِ آن سپاه، کِش‌میر تویی
آن حور که روح راسزَد کِش گویند
کاندر کفِ پای ناز کش میر، تویی[۱]

آقای تاپار استاد دانشگاه بها والپورهند ، نیز از همکاران همین مجمع بود . آقای پروفسور بلوچ از استادان بنام پاکستان و علاقه‌مند به تاریخ بلوچستان ـ و در عین حال ایرانِ شرقی و کرمان ـ نیز عضو این مجمع است، اما به علّتِ بیماری دراین‌جلسه‌حضورنداشت. او یکی ازپرسوادترین اعضاء تاریخ است ومؤلفِ کتابِ بسیار باارزشِ

---

۱ـ شاعر ما التزام داشته که ردیفِ کش میر را در هردو بیت‌رباعی قافیه سازد، ومعنی شعرِ دوم آنست که‌آن فرشته‌ای‌که درخورآن هست تاهر کس به روح خود بگوید که اندرکفِ پای نازك او بمیر: این توهستی!

«کتابهای بزرگ در تمدن اسلامی»[۱]. گویا اصلا اجدادش از ایران به‌هند رفته بوده‌اند.

آقای جمعه‌اوف مکاجیان‌سر، و خانم شفرد امور اداری مجمع را نظارت می‌کردند، کیچانف و ایوانف نیز از لنین‌گراد آمده بودند.

از آمریکا آقای ساینور عضو هیئت تحریریهٔ تاریخ آسیای مرکزی است، او استادِ مرکزِ تحقیقاتِ زبانهای اورال و آلتایی در دانشگاه ایندیانای آمریکاست. خود نیز در تاریخ و فرهنگِ ترکان تخصّص یافته. نباید فراموش کنیم که مراکزِ دانشگاهی آمریکا بسیاری از اسناد و مدارک قدیم تاریخ ما را هم در اختیار دارند، و بسیار روی آن کار کرده‌اند؛ و این نکته ما را آگاه می‌کند که هرگز نباید از نتایج تحقیقات آنها غافل باشیم. همین چند سال پیش بود که خواندم استادان دانشگاه ییل آمریکا نشسته‌اند و از روی کتیبه‌های میخی، شعرهای دخترِ سارگن امپراطورِ آشور را خوانده‌اند و زندگانی شاعرانهٔ این دختر و همکاریهای سیاسی او و پدرش را تحقیق کرده‌اند.

ما که صاحب اصلی هستیم و تاریخمان با تاریخ سارگن به‌هم آمیخته است، اصلا اسمی از این زن نشنیده‌ایم و بیتی ازو نخوانده‌ایم.[۲]

---

۱- Great Books of islammic Civilization.

۲- اسم این دختر اینانا Inanna بوده، سارگن در ۲۳۰۰ سال پیش امپراطوری بین‌النهرین را پی افکنده بود، از دخترش حدود ۱۵۰ بیت شعر باقی مانده که بر روی لوحه‌های سفالی و به خط میخی نوشته شده، وشاید یکی از قدیمترین نمونه‌های شعر باشد. از دختری که گویا به جذام دچار شده بوده است. (این حرفها را من از روی کتاب همان آمریکائیها می‌گویم، والعُهدةُ عَلَیَ الرّاوِی!).

آقای ایوانف از لنین گراد دربارهٔ عصر مفرغ درماوراءالنهر سخن به میان آورد، و گورلیك از مسکو دربارهٔ بعضی آداب و رسوم تقلیدی شرقی سخن گفت.

آقای اکیم موش کین از لنینگراد در خصوص کتابخانهٔ بایسنقر-میرزا سخن به میان آورد. این اکیم رادست کم نگیرید، او بخش فارسی دانشگاه لنین گراد را فعال و پرکار داشته، بیشتر کسانی که در روسیه فارسی می آموزند از این بخش گواهی می گیرند، خودش هم چندین بار به ایران آمده و با ما غریب نیست، خصوصاً که اسم مبارك ایشان با آن هیئت عجیب، نیست مگر جناب پروفسور حکیم مشکین، که آن طور استحاله پیدا کرده اکیموشکین شده، سفید چهره‌ای مشکین موی:

از گُل طبقی نهاده کاین روی من است
وز مشك خطی کشیده کاین موی من است

پروفسور گرجا چوا از فرونزه- پایتخت قرقیزستان، از فرهنگ قرقیزها حرف زد، و میربابایف از دوشنبه درخصوص مسأله شهرنشینی وجمعیت آسیای مرکزی درقرونِ وُسْطیٰ بحث کرد، وپروفسور رسو کتووا از اولان اود به پوشاك مغول پرداخت. این اولان اود[1] دیگر کجااست؟

---

۱- اود به ترکی به معنی آتش است وصاعقه، والبته مجازاً به معنی جسارت و جرأت هم بکارمیرود. اولان نیز به معنی ساخته شده و به وجود آمده است، شاید به معنی جایگاه صاعقهٔ آسمانی.

وچندر استاد دارد، که پروفسور تودنوف هم ازهمانجا در باب ادبیات آسیای مرکزی چیزها گفت وپوبایف از همانجا به ادبیات فلسفی تبتی اشاره کرد؟ شهرکی است درشرق دریاچهٔ بایکال که‌راه آهن ترانس سیبرین از آن می‌گذرد ، با سیصد چهار صد هزار جمعیت، و اینهمه مراکز دانشگاهی دارد.

پروفسور جراثیموا، هم، باز از اولان‌اوده به‌روابط فرهنگی ملتهای آسیای مرکزی اشاره کرد، و بازاروف و نازارف ونیکلایف وبادارف باز از اولان‌اود جلسه تشکیل دادند

ایمان کولف ازفرونزه نتیجه تحقیقات «تش رباط» را نشان‌داد، وعبدالرزاقف از سمرقند، دربارهٔ تجربهٔ حفاظت‌خانه‌های خشت وگلی در ازبکستان یاد کرد. الهام‌اف نیزازتاشکند درهمین‌مورد بناهای‌خشت وگلی قرن ۷ تا ۱۰ میلادی در کلّ آسیای مرکزی حرف زد، و همهٔ این استادان، بالاخره این حرفِ هم‌شهریِ ما شهاب‌الدین کرمانی را تأیید کردند که:

**اگر پادشاهی و گر زر دهشت**
**نهالین ز خاك است و بالین زخشت**

آقای ایسخاکف (اسحق‌اوف؟) ازتاشکند درپالئوگرافی آسیای مرکزی خطابه خواند و سادیکوف، باز از تاشکند، از نوشته‌های قدیم اویغوری در تاریخِ ازبك‌ها یاد کرد، کومك‌اوف‌از آلما آتا دربارهٔقبچاق از نظر ابن‌خلدون_ کتاب العِبَر_ سخن گفت وسوشان‌لو از فرونزه از معتقدات دونگان‌ها درآسیای مرکزی حرف زد، آقای خیرالله‌اوف _از تاشکند، درخصوص‌مسائل بین‌المللی وپیشرفتهای آسیای مرکزی گفتگو

کرد. باز هم بول‌سوخوا از اولان‌اود، در بـارهٔ نسخه‌هـای خطی تبتیِ جوملا(= غرب نپال) و آرشیو کاتماندو سخن به میان کشید. دو گار-نیمایف نیز از اولان‌اود آمده بود.

آئیدر کولوف (حیدرقلی‌اوف؟) ازفرونزه، درباره‌منابع‌فرهنگی قرقیز درقرون ۱۶ و ۱۸ میلادی، ونوی کوا و مار کف‌ازدوشنبه دربارهٔ نحوهٔ ساختمان بناهای خشت و گلی یاد کردند.

استاویسکی از مسکو راجع به نگاهداری بناهای تـاریخی در شوروی صحبت کرد، بوریج نیز از مسکو در بارهٔ نقش و نگاردیوارها درآسیای مرکزی و افغانستان سخن گفت، بلنیتسکی ومارشاك وراسپو-پووا ازلنین‌گراد از معماری خشت و گلی آسیای مرکزی تعریف کردند، و لله‌کوف از مسکو از مسائل و مشکلات حفظ آثار تاریخی‌قزاقستان گفتگو کرد.

آقای پروفسور ناتساگدور عضو آکادمـی علوم اولان‌باتور[۱] از مغولستان، وآقای پروفسور پوری‌ازهندوستان (لکنهو) اعضای‌برجسته این کمیسیون هستند.

آقای محمد حسن ضمیر صافی عضو دپـارتمان تاریخ دانشگاه

---

۲ـ اولان باتور پای‌تخت مغولستان است. ازباتورِآن رم نفرمائید، این همان کلمهٔ قدیمِ بهادرِ تُرکی است که به این صورت درآمده،و "جایگاه" و"ایجاد شده" توسط بهادران و قهرمانان معنی میدهد، و لابد مقصود ازین معنی همان چنگیزخان است که قهرمان مغول است.

کابل استان همزبان و علاقه‌مند به تاریخ ایران وافغانستان، وآقای دکتر رضا شعبانی صمغ آبادی استاد تاریخ دانشگاه ملی ایران نیز با این جمع همراهی دارنـد. دکتر شعبانـی در عین حـال عضو هیئت تحریریـه (ادیتوریال جلد دوم کتاب پیش از اسلام) نیزهست.

از آلما آتا پیش چولینا، اسماگلوف، اکی‌شف، تـوجاك بائوا، بی‌سم بیف (لابد بیگ سام بیگ زاده؟)، بی‌پاکف، (سخنرانی او در باب اترار بود)، ابوسیتوا، مومآسی‌یف، (باید همان‌معزی‌زاده‌خودمان باشد)،ازدوشنبه: نگماتف (لابدنعمت‌زاده)، می‌کی‌مف (لابدمقیم‌زاده)، خانم اشرفی (او در بارهٔ مینیاتورهای قـرون وسطی درآسیای مرکزی صحبت کرد، وعروس صدرالدین‌عینی‌است)، همسراو، **کمال عینی** در باب خواجو سخن به میان‌آورد.

از فرونزه (قرقیزستان) کرایف،آیتسکوف، از تاشکندموکمی-نف (لابدمقیمی‌زاده؟)، اورنبایف، (این استاد تعدادی‌ازنامه‌های‌جامی‌را که در دسترس این وآن بوده بـدست‌آورده و به‌صورت کتابی چاپ کرده‌است)،پوکاچن‌گووا، بورجاکف، از مغولستان: پروفسور بیـرا. شقدرین ازمسکوباپژورویف، تکاچف، نووگرودوا ، میـروشنیکف، لیتوینسکی، سرجی‌وا، کوپی‌لف،بکماخانف، (بنظرم بیك‌محمدخان زاده باشد؟)، ازافغانستان، میرحسین‌شاه، وغلام فاروق اعتمادی (کـه هیچکدام به‌کنگره نرسیدند).

از آلمان شرقی‌خانم بروخارد برنتژی، مانفرد توب، (او درباب کلکسیون‌آثارمغولی درموزه برلن صحبت کرد- البته برلن‌شرقی).

آقـای پروفسور غلام **فاروق اعتمادی** استادِ فاضل زباندانِ دپارتمانِ تاریخِ دانشکدهٔ علومِ اجتماعیِ دانشگاه کابُل، هـم زبان و هم‌روحِ ما وازاحفادِ اعتمادالدوله‌های افغانستان نیز یکی ازاعضای هیئت تحریریهٔ تاریخ است.

آقای پروفسور **هارماتا** استاد بخش‌زبان‌شناسی‌وادبیات آکادمی علوم هنگری (مجارستان) ، این مرد از افاضـل زبان‌شناسان روزگار ماست.

بیشتـر زبان‌های قدیم ایرانی و خاورمیانه و آسیای مرکـزی را به‌خوبی میداند، رکن اعظم تاریخ پیش ازاسلامِ این کتاب به‌عهدهٔ او سپرده شده‌است، ودرهردوجلدهیچگاه سهم بزرگ‌ایران را درتمدنهای آسیای مرکزی‌ازیاد نبرده‌است. فصلی که به‌عهدهٔ او گذارده شده زبان‌های هند وایرانی‌است، وکیفیتِ استحاله وتبدّلاتِ‌این‌زبانهاراازاروپای مرکزی و سیبری شرقی گرفته تا ماورای سیحون و جیحون و بالاخره سند وکارون وفرات با دقّت وظرافت‌خاصِ درکمالِ فصاحت ودر عینِ حال درکمال‌اختصار درسی‌چهل‌صفحه مرقوم‌داشته وفرمول‌ها وقوانین آن رادرمیان‌گذاشته‌است. اودرعین‌حال سرپرستیِ‌تنظیم (اِدیت) دوجلد اول ودوم‌کتاب را به‌عهده دارد.

هارماتا هـم به‌آلما آتا نتوانسته‌بود بیاید و به‌جای او پروفسور جزا اورائی از استادان دانشگاه مجارستان شرکت داشت و گزارشی ازکرسی شرق شناسی‌آن دانشگاه به‌اطلاع اعضاءکمیته تاریخ‌رساند.

***

**ترکانِ پارسی گوی**

استادی از ترکیه با اعضاءِ هیئت تحریریه تاریخ آسیای مرکزی همکاری دارد به اسم آیدین صابیلی، این مرد ترکِ پارسی گوی است. اصلا در ایران متولد شده (پدرش درسفارت ترکیه در ایران مقام مهمی داشته و او در زمان احمدشاه، در تهران به دنیا آمده) امروز از ارکانِ فرهنگ و ادب ترکیه است و درمرکز فرهنگی اتاترک در آنکارا مقام استادی دارد خصوصاً در علوم اسلامی و ثقافهٔ بعد از اسلام رُکنِ رَکین است و ریاضیات و نجوم و طبّ قرون اسلامی را تا عصر مغول تحقیق می کند.

نشد که من شعری فارسی بخوانم و او مصراع دوم وبسا اوقات ابیات بعد از آن را تکرار نکند، ولی شد بسیاری موارد که او مصراعِ اول شعری را خواند ومن نتوانستم مصراع دوم آن را بخوانم. صابیلی اگرشعری را ازحفظ نداشت بلافاصله قلم برمی‌داشت ویادداشت می کرد، استاد ترک و در این سن وسال، و اینقدر علاقه‌مند به ادب فارسی[۱]؟

***

**هر کسی از ظن خود**

شوروی‌ها از سال‌ها پیش مؤسسهٔ بزرگی برای انجامِ مطالعاتِ آسیای مرکزی تأسیس کرده‌اند و متخصصین فراوانی تربیت شده‌اند.

البته آنچه‌مؤسساتِ شوروی انجام میدهند با آنچه که یونسکو برای تاریخ آسیای مرکزی بدان دست یازیده است تفاوت اساسی

---

۱ـ او یگانه محقق ترک است که زیر دستِ جرج سارتن در رشتهٔ تاریخِ علوم در دانشگاه هاروارد تحصیل کرده است،

دارد، زیرا یونسکو یك مؤسسهٔ بین‌المللی است و مایل است تاحدودی یك تاریخ بی‌طرف بنویسد ـ اگراصولا بشودتاریخ بی‌طرف نوشت! ولی البته مؤسسات شوروی بر روی اغراض و نظریات خاص خود، و هم‌چنین برطبق ایدئولوژی و دکترین خود روی این قسمت کار می کنند، با همه اینها شك نیست که موارد متعددی هست که وجوه مشترك میان این دوفکر توان یافت، زیرا به هر حال بحث در تاریخ تمدّن‌ها بیشتر صورت بین‌المللی وجهانی دارد، و باتاریخهای سیاسی ونظامی ـ وحتی اقتصادی ـ تفاوت بارز پیدا می کند.

**آسیای مرکزی کجاست؟**

درجغرافیای تاریخی، یا تاریخ جغرافیایی، بعض اصطلاحات خاص هست که برای خود تعبیری دارد، واین غیرازمرزهای روشن وحدود وثغور رسمی وشناخته شده است. مرز ایران یا آرژانتین معلوم ومشخص است، حدّ افریقاو آسیاتعیین شده، وجای نصف‌النهار پنجاه درجه بدقت روشن است. امایك اصطلاحات مبهم هم هست که اتفاقاً بسیاررایج است ولی روی نقشه بزحمت می‌توان آنها را دقیقاً نشان داد.

فی‌المثل از قدیم جائی داشته‌ایم که «لوان» Levant خوانده می‌شده است، اروپائی‌ها این اصطلاح را دارند، مقصود کشورهایی است که تقریباً درشرق مدیترانه قرار دارند، مثل سوریه ولبنان واسرائیل و اردن و غیره.

این اصطلاح بمعنی برخاستن است و، قصد، برخاستن وطلوع خورشید است ـ چون خورشید اروپا بقول ویکتورهوگو همیشه ازشرق طلوع میکند، این محل که نخستین اشعهٔ خورشید رابه‌طرف اروپاپرتاب میکند، «لوان» خوانده می‌شود ومردم آن نواحی را هم «لوانتین»

می‌خوانده‌اند.

باز، فی‌المثل **راه آفتاب**، که‌راه‌طولانی میان آخرین نقطه ایتالیا درجنوب (حوالیِ کاپْری) است تا کوههای آلپ و گردنهٔ گُرگ که آخرین نقطه وداع با آفتابِ دائمی است، راهی که وقتی در آن حرکت میکنی از صبح تا شب آفتاب بر تو خواهد تابید.

باز اصطلاح دیگری داریم مثلا **«راه ادویه»**، راهی که محصولات گران قیمت هند وسیام و اندونزی را ازطریق دریا به‌خشکی وسواحل مدیترانه می‌رسانْد.

درقدیم، قرنفل و دارچین ومیخك وچای و هزار گیاه داروئی و غذائی دیگر ازهمین راه به‌اروپا می‌رفت که معمولا ازهند به طیس و نرماشیر وبم و کرمان و یزد، یا هرموز ومیناب و یزد، ویا بصره وبغداد و اربِل، و یا از راه سواحل بابُ المَندَب و مکه و مدینه و نصیبین و انطاکیه به‌مدیترانه ختم می‌شد، وچون بسیاری از اوقات کالای عمده‌ای که ازین راه می گذشت فلفل بود ــ یعنی گیاهی که «انتر کوت» و کبابِ مخصوص قلعه‌داران وشوالیه‌ها و دوك‌های اروپا را چاشنی میزد، گاهی اوقات آن را **«راه فلفل»** نیزخوانده بوده‌اند.

ازهمین نمونه است اصطلاحِ معروف **«راه ابریشم»** که از دروازه‌های چین، اترار، شروع می‌شد وکاشغر و سمرقند وبخارا ومرو وطوس و ری وقزوین و همدان و اربل و نصیبین را طی میکرد و بارِ سبك وزنِ سنگین‌قیمتِ ابریشم را از شرق به‌غرب می رسانْد و به‌همین سبب درتاریخ اصطلاحِ راه ابریشم‌را به‌خود تخصیص داد. این راه از نظر تاریخی آنقدر اهمیت دارد که بسیاری از کوره راههای دیگر نیز،

خودرا شعبه‌ای‌ازراه ابریشم‌خطاب کرده‌اند،چنانکه مثلا راه‌کوهستانیِ وَخّان به‌کشمیر و پاکستان هم موشِ خود را در دیگکِ ابریشم انداخته «حاجی آنا شَریکْ» میگوید وراه‌کراچی و پیشاور وخیبر وکابل خودرا شعبه‌ای از راه ابریشم به‌حساب میآورد.البته از اهمیت این راه غافل نباید بود[۱].

این‌همان راهی‌است‌که جوان‌جینك، جوان سیّاح چینی هزار و چهار صد سال پیش ، طی یك راه‌پیمائی یك ساله ، خود را ازچین به‌هندوستان رساند و تحت تأثیرفرهنك بودائی قرار گرفت وخود دینِ بودا پذیرفت.

جوان جینگ به‌چین‌باز گشت، وددرسنِ مرگِ‌پیامبران،درعشره مشئومه، یعنی۶۳ سالگی، در۴ فوریه ۶۶۴میلادی درگذشت (سی سال پس‌ازمرگ‌پیامبراسلام) درحالیکه دین‌بودارا مثل یك‌پیامبرِ تازه نَفَس، ازهند به‌چین منتقل‌ساخته‌بود، به‌اضافهٔ یك قطار۲۲ ئاثی قاطر، که همه کتاب‌بارداشتند، وحاملِ‌فرهنكِ عظیم هند وشبه‌قاره، به‌سرزمینِ‌آسمانیِ چین بودند.

از همین نمونه بوده‌انــد شعبات دیگری کـه عموماً از جنوب ایران به‌راه ابریشم اصلی می‌پیوندند، و گاهــی ابریشم هــم در میان بارهای کاروان‌های هزار شتری و ده‌هزار شتری آنــان (عصر صفوی) بوده‌است[۲].

۱ـ نگارنده مقالتی مفصل درباب راه ابریشم داردکـه در اژدهای هفت سر چاپ شده‌است.

۲ـ سیاست واقتصاد عصرصفوی ص ۱۱۰

باز از همین نوع تعبیرات ـ اصطلاح «شبه قاره»، که شامل هند و پاکستان و بنگلادش میشود، زیرا هیمالیا واوقیانوس هند وخلیج بنگال چنان این سرزمین وسیع راازسایر نقاط عالم جدا نگاهداشته، که گویی خود یك قارّه مُجزّا است.

دیگراز اصطلاحاتی مثل خلیجِ خوکها، شاخِ آفریقا، شاخِ زرین، خاورِ نزدیك، خاورِ میانه، آسیای صغیر، جزیرةالعَرَب، آسیای جنوبِ شرقی، شرقِ دور (شرق اُقصیٰ) و شرقِ اُوْسَط و غیره و غیره حرفی نمیزنم که مطلب به‌درازا می کشد، مقصودم این بود که بگویم «آسیای مرکزی» نیز یك اصطلاح «جغرافیایی ـ تاریخی»[1] است که‌دردوره‌های اخیر، مثل اصطلاحاتی که‌نام بُردیم ـ معمول شده[2]، وبه‌قسمتی از قاره عظیم آسیااطلاق میشود ❤ دروسط‌این قاره‌قرارگرفته، و آنقدر وسیع است که‌خودش به‌اندازه یکی دوقاره دیگر وسعت دارد، وقسمت‌هایی از مغولستان، تا ایران، و از اواسط سیبری تاشمال هندوستان‌وپاکستان را می‌پوشاند.

---

۱ـ همین‌جا عرض کنم که جای یك «فرهنگِ اصطلاحاتِ تاریخی و جغرافیائـی» در میان کتابهای فارسی خالی است. آنها کـه در تعبیر اصطلاحاتی مثل «ایوانِ مخوف» و «قِزِلباش» و «خمرِ سُرخ» و «دریای‌سبز» و «شیرلبّاده» و «مؤمنِ قشقائی» و «شهرِلوط» وصدها وهزارها از این نوع درمی‌مانند، و ازهیچ کس جوابِ درستی نمیشنوند، خوب می فهمند که من چه‌می گویم. ما که شصت سال‌نانِ تاریخ‌را حرام کردیم‌متأسفانه این مهم‌را انجام ندادیم، شما جوانان‌تازه کار، دستی از آستینِ‌همت بدر آرید، واین غفلتِ امثال مارا جبران کنید.

۲ـ وبعض اصطلاحات که جنبهٔ حقوقی هم پیدا کـرده‌اند مثل خـطِ «تال‌وِ گگ».

خوش نشینانِ بام دنیا

اگر اجازه میدادند که‌ما به‌یکی از ماهواره‌های آمریکایی یا روسی قدم می‌نهادیم و از فرازِ آسمان، از روزنه آن ماهواره به زمین می‌نگریستیم ــ آسیای‌مرکزی، به‌نظرما‌مثل یك خرگاه، یك‌الاچیق، یك گنبد، یك او بهُ‌تر کمنی می آمد، که ستونهای عظیم هیمالیا و هندوکش وآلتائی، شاه تیرهای‌آن خرگاه باشکوه، پای به‌زمین محکم کرده‌اند، و پوششِ آن، همان سرزمینی است که به‌حق، عالـمِ جغرافیا، آن را «بامِ دنیا» نام داده است و، تبّت، «خوش‌نشینِ» آن بام است.

از اطرافِ این آلاچیق، یـا اوبه، طنابهای باریکی به اطراف امتداد یافته که گوئی سقف و بام این «شیری گنبد» را نگاه داشته‌اند و دور،دور، به فاصله‌های نسبتاً معیّن، رشته رشته به گنبد وصل شده‌اند.

این طنابهای باریك، در روی زمین تبدیـل میشود بـه نهرهائي و رودهایی که بعضی دو هزار متر و باز هـم بیشتر عرض دارنـد، جیحون که ازهمین کوهها سرچشمه‌میگیرد، به‌طرف‌شمال غربی،خود را به دریاچهُ آرال می‌رسانَد، به خط مستقیم هزار کیلومتر هـوائی از سرچشمه تا مَصَبّ فاصله دارد.

شهرهـای بزرگِ تمدن آسیای مرکزی ، مثل کدوهایی قلیانی که‌به نخ آویزان کرده باشند، هرچند قدم یکی ازسرِ آن‌آویخته است، که خوارزم وخیوه وبخارا ومرو، معرفترینِ آنها هستند.

جیحون یا لااقل یك‌شعبه‌مهم آن تا قبل ازصفویه،به‌جای‌آرال، به دریای خزر میریخته‌است، و امروز شعبه‌ای از آن را به‌نهرِقدیم افکنده ودوهزار کیلومتر کانال ساخته‌اند، وچیزی نمانده که همین شعبه، باز به

دریای خزر وارد شود.[1]

**پُلِ قایقی**

جیحون، تنهااسمِ معروف آنست، وگرنه‌شعبات اصلی آن هر کدام رودی است برتر ازدجله و فرات. از جمله آن‌هاست: قراگول، که چهار جو در کنار آن است و سرخاب که کرکی شهر عمده آن است و کافرنهان که از کنار قبادیان می گذرد، و وَخْش که از سمتِ حصار میآید، و قندوز که همه اینها سرچشمه‌های جیحون هستند.

«از قدیم میگفته‌اند که رود جیحون در وسط قزل داغی در میان ریگ روان مفقود [می‌شود]، و مشهور آن است که در همان زمین که مفقود می‌شود، اززیرزمین به دریای عمان [و] مازندران ملحق‌میگردد، والعُهدةُ علَیَ الرّاویِ...»[2]

کلاویخو که در زمان تیمور از جیحون عبور کرده و به‌سمرقند رسیده اشاره‌میکند که بعضی جاها پهنای‌رودخانه جیحون به‌یك فرسنگ بالـغ میشده‌است، و تیمور، یك‌بار به‌وسیلهٔ زورق برروی‌رودجیحون، پل‌بسته بوده‌است[3]، واین‌همان کاری است که‌خشایارشا دوهزارو سیصد سال‌قبل برروی‌داردانِل انجام داد، ودردوقرن گذشته نیز یك‌بارنادرشاه،

---

۱ــ نگارنده مقاله‌ای دارد درباب تغییر مسیر جیحون، این مقاله در یادنامه خوارزمی سال ۱۳۶۳، چاپ شده است، (چاپ مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی)، هم‌چنین «ازسیر تاپیاز،» ص ۹۷

۲ــ عالم آرای‌نادری، تصحیح دکتر ریاحی، ص ۱۱۳۲

۳ــ ترجمه سفرنامه، مسعود رجب‌نیا، ص ۲۰۵ و ۲۰۷

چنین پُلی برروی رودجیحون بسته است.

نادر، برای عبور از جیحون دستور داد پلی از کشتی بسازند، بدین‌منظور درسفر هندفرمان داد «یك‌هزارنجّار و درودگر ازشاهجهان‌آباد و لاهور و پشاور و کابل و قندهار روانهٔ بلخ نمایند که تا وقت رسیدنِ‌لشکرِ ظفراثر، یك‌هزار منزل کشتیِ‌لایقِ جِسْر وحملِ غلات تیار کرده بگذارند.»[1]

**میوهٔ شادابِ سیر دریا**

طنابِ دوم، سیحون است یا سیر دریا که از جنوب به‌شمال امتداد دارد، اونیز راه‌کج کرده بالاخره‌به آرال میریزد. در اهمیت این رود چیزی ندارم که بگویم جز اینکه مدنیّت و آبادانی را در دل ریگهای ازبکستان و قزاقستان، همین رود، از فرازِ بامِ‌تبت، همراه خود آورده است، و میوه‌های این شاخهٔ شاداب، سمرقند است‌وخوقند( یعنی‌لنین‌آباد!)، وتاشکند وقزل‌اوردا کوچکترین آن.

در واقع دومرکزِ مهمِ تمدّنِ آسیای مرکزی، در دو طرفِ این دورود، ازدور به‌هم دست تکان میدهند و خوش آمد میگویند: سمرقند وبخارا، همان گوهرهای یك دانه‌ای که مجموعِ آنها را،حافظ،بی‌میل نبود با یك‌خالِ هندو معاوضه کند:

**اگر آن تُرکِ شیرازی، به‌دست آرد دلِ‌ما را**
**به‌خالِ هندویش بَخْشَم سمرقند و بخارا را**

---

۱ـ بیان واقع، کشمیری، ص ۶۷

**زرافشان و دریای گنگ**

رشته‌های زرتار رودخانه‌هایی که از بام دنیا سرازیر میشوند، درغرب وشمال وجنوب‌وشرق، همه‌جا پراکنده است.

از غرب و جنوب، رودخانه‌زرافشان که به جیحون میریزد، و رودخانه کابل که از چاریکارو وخان سرچشمه میگیرد وکابل‌وجلال‌آباد را سیراب‌میکند وبالاخره به‌سند می‌پیوندد وآنجا این دو خواهردوقلو یکی میشوند.

از جنوب و جنوب غربی، رودخانه عظیم سند (پنجاب است) که از کوههای قراقروم سرچشمه گرفته، راول‌پندی و اسلام‌آباد را سیراب کرده، مولتان‌وبهاوالپور و خانپور وشکرپور و حیدرآباد از آن بهره میبرند، و آنگاه کراچی را دردلِ‌اوقیانوسِ‌هند غرس‌می‌کند.

از جنوب و جنوب‌شرقی، دریای گنگ است‌که تمام قسمت جنوبی هیمالیا و نپال را پیموده دهلی و لکنهو و خانپور و مظفرپور و بالاخره مملکتی باسم بنگلادش را غرق در آب نموده، بنارس و کلکته آخرین باراندازهای آن‌محسوب میشوند تابه‌خلیج بنگال می‌ریزد.

اما به طرفِ شرق و جنوب شرقی،رودخانهٔ یارکند از حوالی شهر کاسی ــ در شرق تاجیکستان و غرب چین شروع میشود و بنام رودخانه تاریم ادامه می‌یابد تادر باتلاق لوب‌نور فرو میرود ــ همان جائی که قدیمترین آثار دینِ مانی، و اشعار دلپذیر این‌پیامبر هنرمندرا کشف کردند. این رودخانه درواقع به مرکز چین راه می‌یابد. دریاچهٔ لوب‌نور، دریاچه‌ای است که محققان ثابت کرده‌اند که یکبار اصولا





(از مجلهٔ ژئو گرافیک ناسیونال)

**Fleeing Communist Rule in Sinkiang, Kazakhs Trekked 3,000 Miles to Kashmir**

When the Communists seized their home pastures in Chinese Turkistan, 15,000 Kazakhs left for sanctuary in Kashmir. On the epic 2-year march, only 350 survived Red attack and hardships. One meaning of the word "Kazakh" is "one who has left his people." The refugees left behind some 400,000 of their tribesmen in Sinkiang and several million in the Kazakh Soviet Socialist Republic.

جابجا شده است!

رودخانه‌های شمال و شمال شرقی آن متعدّد و بسیار است و در حکم سرچشمه‌ای هستند برای دریاچه‌های بزرگ و معروفی - مثل دریاچه بایکال بزرگترین دریاچهٔ آبِ شیرینِ عالم، که در شمال مغولستان، نزدیك شهر اولان‌اود است، و دریاچه بالخاش که رودخانه ایلی و کاراتال و چندتای دیگر به‌آن میریزد، و در واقع آبادانی قسمتهای مرکزی سیبری، و قسمتی از قزاقستان به‌همین رودخانه‌ها بستگی دارد.

اگر کسی به دورِ بامِ دنیا بتواند گردشی بکند متوجه میشود که سرچشمه اصلی همه این رودهایی که نصفِ تمدّنِ عالم قدیم را به‌وجود آورده‌اند، از همین بامِ دنیا - تبت و هیمالیا سرچشمه گرفته‌اند، و گاهی منبع دو رودخانه فقط یك دره فاصله دارد، در حالی که مَصَبِّ آن رودخانه یکی در اوقیانوس هند است و یکی در دریاچهٔ بالخاش.

**دریا و کوه**

درست مثلِ آرارات که گنبدی است، منتهی سرتیز، از نوع گنبدهای شمال ایران، که به‌قول سون‌هدین، کوهی است که از سه‌طرف به‌دریا راه دارد! یعنی از یك سو قره‌سو از آن سرچشمه گرفته به مغرب می‌رود، این همان رودی است که وقتی به‌سوریه رسید نام فرات به‌خود می‌گیرد، و از آنجا به جنوب و جنوب شرقی منحرف شده، و وقتی به‌خلیج فارس می‌ریزد ۲۷۸۰ کیلومتر راه را پشت‌سر گذاشته است.

منبع اصلی این رود، در فاصله یك روز راه تا ارزروم، سرچشمه‌ای است که دارای سه نهر آب است. یکی از آنها به چوروخ می‌پیوندد،

دومی به‌فرات می‌ریزد، وسومی به **ارس**. یا به‌عبارت دیگر، نهر جوروخ به‌شمال میرود و به‌دریای سیاه‌می‌ریزد، نهر دومی که فرات باشد به‌دریای فارس، ونهرسومی که ارس باشد، درشرق به‌دریای خزرسرازیرمیشود[۱].

همینطور وضعی دارد کوه گوک‌داغ، در سلسله البرز که به قول اعتمادالسلطنه، «رودخانه **کرج** و **جاجرود** که به اندک‌مسافتی بریمین ویسار دارالخلافهٔ ناصری واقع وجاری می‌باشند، دوبلوک معظم بزرگِ شهریار و ورامین ازین دو رودخانه مشروب میشوند... منبع هر دو کوهستانات شهرستانک است، یك لخت کوه، درشهرستانک، از البرز انقطاع یافته، به‌قطریك فرسنگ‌موسوم به‌گوك‌داغ، شخص چون به‌سمت شمال می‌ایستد، سرچشمه جاجرود که شکراب است در طرف مشرق، وسرچشمه کرج درجانب مغرب واقع است، و از عجایب امر این دو رودخانه این است که باقُربِ منبع ونزدیکی مَجْریٰ، درآبِ شهرستانك که منبعِ کرج است ماهیِ قِزِل‌آلا ـ که‌لذیذترین اقسام‌ماهی‌است ـ وافر و متکاثر است، ودر شکراب که‌سرچشمهٔ جاجرود است، این‌چنین‌ماهی نایاب است، گاهی یك نوع ماهی سیاه پیدا میشود آنهم بسیار کم، و گوشتش بد طعم...»[۲]

**بامهای برفگیر**

آب‌ـریزِ شمالی بام دنیا را عموماً تُرك‌ها اشغال کرده‌اند، از دیوارِ چین، تا دیوارِ خزر یا بهتر بگوییم، به‌قولِ نظامی، تاکوه خزر، همه دردستِ

---

۱ـ کویرهای ایران، ترجمه پرویز رجبی، ص ۶۱

۲ـ روزنامه‌مرآت‌السفرو مشکوة‌الحضر، چاپ‌افشارومرداوی، ص۱۴

تُرکهاست:

زکوه خزز تا به‌دریای چین    همه تُرك بر تُرك بینم زمین

برای اهمیتِ میزانِ وسعتِ این فاصله، همینقدر کافی است گفته شود که یك نصف‌النهار ۵۵ درجه گرنویچ ازروی دریای خزرمیگذرد، و یك نصف‌النهار ۱۱۰ درجه گرنویچ از روی دریاچه بایکال، یعنی از ۳۶۰ درجه نصف‌النهارات روی زمین ۵۵ درجهٔ آن سهمِ تُرکانِ ماوراءالنهری است. به‌عبارتِ دیگر تقریباً یك‌ششم کلِّ نیمکرهٔ شمالی- که‌عبارت از یك‌دانگِ آن‌بوده باشد، نصیبِ ترکان شده است؛ فراموش نشود که ۵ دانگ دیگرِ دنیا قسمتِ عمدهٔ آن درنیمکرهٔ جنوبی، آب و دریاست ودرنیمکره شمالی هم‌به‌هم‌چنین. بام دنیا ۲۵ هزار فوت (بیش ازهشت‌هزارمتر) ارتفاع دارد وقسمتی ازپاکستان وچین وهند وبدخشان شوروی وافغانستان - را مشروب میکند، و در واقع محل تقاطع چهار فرهنگ است، یا بالعکس، چهار فرهنگ مختلف، از سرچشمهٔ فیضان آن سیراب میشوند.

از جهت آبادانی‌هم، دنیاپنج‌شش بام برفگیر دارد که کلِّ آبادی عالم ازذخیرهٔ آن برفهاست، یکی بامِ آلپ است دراروپا، که‌تقریباً تمام اروپا ازشرق و غرب وشمال وجنوب، به‌وسیلهٔ رودخانه‌هایی مشروب میشود که ازهمین بام سرچشمه میگیرند، ویکی بامِ آرارات که‌آسیای صغیر و قفقاز و خاور نزدیك را سیراب می‌سازد، و یکی کوه آنْدْ، و مرتفعاتِ "غول خوابیده" که‌آمریکای جنوبی ازدوطرف، ریزه‌خورِخوانِ احسانِ اوست وآمازون فرزندِ حلال‌زادهٔ او، ویکی دیگر «راکی» که تمام سال‌پوشیده ازبرف است وامریکای شمالی‌ازآن‌بهره‌میبرد، و رود

می‌سی‌سی‌پی- اشكِ چشمِ اوست، و دریاچه‌های شمال و رودِ هودسن نتیجهٔ کرامت او. البته کوههای اپنین والبرز واورال وپیرنه ومرکزافریقا وامثالهم‌هم هستند که بخشی بزرگ از عالم خاکی را سیراب میسازند، بالاخره سلسلهٔ جبالِ هیمالیا وکوههای تبت است که مورد گفتگوی ماست- کوهی که به‌قولِ جیحون‌یزدی؛ گاهی سیحون‌زاید و گاهی جیحون... یعنی مجمع‌البحرین است. گنگ وسند و کابل هم‌زائیده آن کوهها‌هستند.

کلّ دنیای متمدن، در سایه برفهای آب‌شدهٔ این کوهها می‌چرد و می‌لمد. وچنانکه گفتیم تُرک‌ها به‌یك‌ششم، یعنی یك‌دانگ از کلّ شش دانگِ آب‌باریكِ این عالمِ‌خاکی، ساخته وقانع‌شده‌اند. آب‌باریکی که یکی ازآنها جیحون است و یکی سیحون.

**سنگِ باران**

طبق معمولِ قدما، مستعلی‌شاه، مردم دیار ترکستان را از اولاد نوح‌نبی می‌داند، و گوید: «ترکستان‌محدود است‌ازطرفِ مشرق‌به‌مغولستان و اویغور، واز جانبِ مغرب به‌ولایتِ توران، واز سمتِ جنوب به‌مُلكِ تبّت‌وجبال‌ختای، وازجهت‌شمال به‌بلاد سَقسین‌و... صقلاب...»

بنابراین ولایتِ قزاقستان که‌ما آنجا بودیم، قسمت‌عمدهٔ‌همین جاهائی است که اونام میبرد، سپس گوید: «... چون حضرت نوح(ع) ازطوفان نجات‌یافت، وبرسوق‌الثمانین شتافت[1]، به‌حکمِ خالقِ‌بی‌چون،

---

۱- بازارِهشتادان. درکرمان - نزدیك خبیص - (شهداد) هم‌آبادیی به‌نام هشتادان داریم!

رُبعِ مسکون را برفرزندان قسمت نمود، و طرفِ مشرق و شمالِ ایران را به یافث عنایت فرمود... یافث از پدرِ مهربان التماس نمود که او را دعائی آموزد که هرگاه خـواهد باران بارَد،... و جبرئیل(ع) اجابتِ دعوت را، اسمی اعظم آورده، و آن اسم را نوح برسنگ نقش کرده به‌یافث داد، واو روی توجه به‌مقصد نهاد، و آنرا سنگ ـ حجر المَطَر خوانند.[1]»

یافث، ازسوق الثمانین بیرون آمده، منازل و مراحل طی نموده، به مملکتِ خود رسید، وبه‌طریق صحرانشینان مدتی اوقات گذرانید.»[2]

مردم نواحی جنوبی سیبری، عموماً خود رابه‌دوازده‌فرزند همین یافث منتسب می‌دانند که نام آنها صقلاب وچین ومنشج و کماری وخلخ وخزر وروس وسوسان وغز ومارج و ترک بوده باشد.

«... ترک بن یافث درحکم ولیعهداو بود، وبه‌جائی رسید که به‌ترکی آنرا سیلوک خوانند، آنجادریای مختصری دید، وآب گرم چشمهای خوشگوار ومرغزار بی‌شمار مشاهده نمود، ترک راآن محل موافقِ طبع افتاده، با اُتباع، رختِ اقامت در آنجا انداخت... و بعد از چندگاه به‌احداث و اختراعِ خرگاه پرداخت، وازپوستِ گوسفند وسایرِ حیوانات قبا، و طاقیه دوخت... و تمامتِ ترکستان و مغولستان وتا تارستان و اویغور ـ که بهترین بلاد مشرق‌اند ـ تُرک، واولاد او، آباد کردند... وشهرِ «یار کند»

---

۱ـ مستعلی‌شاه درین‌جا، آن اشتباه ظـریفی را که خیلی‌هـا مرتکب می‌شوند، دچارشده، ازنوع آنکه بعضی‌ها میگویند: سنگِ حَجَرالأَسْوَد!

۲ ـ ریـاض‌السیاحة چـاپ شوروی، تصحیح آقامیر آقاسی اوغلی قلی‌یوف ص ۳۵

وقرقز، وآق‌سو- ازشهرهای خُتَن، و چگل وتاشکند وخلّخ وطراز و سرای وفرخار وفَرغانه و قباه و یغما ازبلادِ ترکستانست... و مردمش اغلب تُرک‌زبان، وقلیلی فارسی گوی، و دیگر زبان نیز هست. ولغت ایشان معلوم فقیر نشد. عموماً سُکّانِ آنجا سفیدچهره واز متاعِ حُسن وصباحت بابهره‌اند، وغریب‌دوست و فقیرنواز، و درآن‌شیوه ممتاز، وساکنانش صاحبانِ مذاهبِ مختلفه، غالب سنّیِ حَنَفی، و دیگر کافرِ بُت‌پرست، و دیگر شیعهٔ اثنی‌عشری، و دیگر اسمعیلی است...»[1]

**آب باریك وقناعتِ ترکی**

بدینطریق متوجه میشویم که یك دریای مختصر، و آب گرم، و چند چشمهٔ خوشگوار، و مرغزار، سرزمین مردمانی شدکه هنوز خوابِ امپراطوریِ بزرگِ ترك را می‌بینند، و یکبار آن را در عصر سلجوقیان آزمایش کردند و ازبایکال تا قسطنطنیه آنرا تحقّق بخشیدند، و بارِ دیگر درعصرِ مغولان از دریای‌چین تادریای مدیترانه‌واز مسکو تا دهلی را زیرِ مهمیز کشیدند، واینك رؤیای امپراطوریِ بزرگ تُرك، درساحلِ بُسفُر، درجزءِ خواب‌وخیال‌های‌عصر گذشته، به‌حالِ اغما افتاده است.

احتمالاً، نظر مستعلی‌شاه از دریای مختصر، همان رودخانهٔ جیحون باشد، یاسیحون؛ زیرا درآن ولایت،رودخانه رادریا[2] می گویند والبته رودخانهٔ جیحون واقعاً دریاست زیراپهنـای آن گاهی به‌کیلومترها

---

۱- ریاض‌السیاحة، ص ۳۹

۲- سه‌چهار اصطلاح قشنگ جغرافیایی قدیمی داریم که حالا کمتر به‌کار میرود، یکی زرىّ - که‌همان دریا باشد ودریابار را زری‌وار گویند (در مهاباد)، یکی‌هم تَنگاو که به‌جای خیلج به کار میرفته است.

میرسد، و به‌همین دلیل هیچوقت نتوانسته بودند ـ تاقرنِ اخیر ـ بر آن پُل ببندند، و تنها وسیلهٔ عبور از آن، بستنِ کشتی‌ها به همدیگر و ساختنِ پُلِ موقتی بوده است.[1]

اینکه مستعلی‌شاه اشاره به‌دریای مُختصر می کند، درواقع منبع آبادانی سرزمینهائی است که هم امروز هم که بیشتر ترکان به‌سرزمینهای دیگر مثلِ شمالِ ایران و سرزمینِ عثمانی (آسیای‌صغیر) مهاجرت کرده‌اند، بازهم بیش از چهل میلیون تُرك در سرزمینهایی که تابعیتِ شوروی دارند ـ زندگی می کنند.

**دریای سیاست**

کثرتِ آبِ جیحون، همیشه یك وسیلهٔ دفاعی و نظامی بوده‌است. فاصله میان تُرکان و ایرانیان همین رودخانه‌بود و مرزِ میان تمدّنِ ترکی و ایرانی را تعیین میکرد، ونقطهٔ برخورد آن شهرهای تِرْمَذ و خوارزم بودند. با

---

۱ـ معروف است که امیرمنصور بن نوح سامانی بیمار شد، فرستاد تا محمد بن زکریای رازی را از ری ـ یا بغداد؟ ـ به‌بخارا بیاورند، وقتی محمد بن زکریا به کنار جیحون رسید «گفت: من در کشتی ننشینم، قال‌الله تعالی ولاتلقوا بأیْدیکم إلیٰ التهْلُکَة؛... از حکمت نباشد باختیار درچنین مهلکهٔ نشستن؟ خبر به امیر بردند، گفت «همه‌رِفقی بکنید، اگرسود نداد، دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید. هم‌چنان کردند و بزور اورا بردند. امیر علت رااز او پرسید، او گفت: «من دانم که در سال بیست‌هزار کس از جیحون بگذرند وغرق‌نشوند ومن‌هم نشوم، ولیکن ممکن‌است که‌شوم، وچون غرق شوم تادامن‌قیامت گویند ابله مردی محمدِ زکریا که به‌اختیار در کشتی نشست تاغرق شد، و ازجملهٔ ملومان باشم نه معذوران».
(چهار مقاله‌نظامی عروضی ص ۱۴۷).

# Les Kazakhs minoritaires dans leur République

Le Monde




**Alma-Ata est la capitale de l'immense République du Kazakhstan (vaste comme cinq fois la France), où les représentants de l'ethnie locale, les Kazakhs, ne constituent plus que 35 % de la population (contre près de 50 % de Russes et d'Ukrainiens), alors que dans l'Ouzbekistan voisin, il y a 68 % d'Ouzbeks. Au Tadjikistan, on compte 56 % de Tadjiks (et 23 % d'Ouzbeks), en Kirghizie, 48 % de Kirghizes (et 12 % d'Ouzbeks), au Turkménistan, 68 % de Turkmènes.**

**En Géorgie, l'ethnie locale représente plus de 68 % de la population, contre 7 % de Russes seulement. La proportion est encore plus forte en Arménie : 88 % d'Arméniens, 2 % de Russes. Dans les pays baltes, c'est en Lituanie que la population est le plus homogène (80 % de Lituaniens, 9 % de Russes, 7 % de Polonais), alors qu'en Lettonie et en Estonie, les ethnies locales sont majoritaires, mais les Russes représentent entre un quart et un tiers de la population.**

همه اینها، خود ترکان وخوارزمیان نیز ازوجود جیحون درهنگام دفاع استفاده میکرده‌اند. آن روز که سلطان تکش بر تخت خوارزم نشست (۵۶۸ﻫ/۱۱۷۳م)، «میان خان ختا به‌واسطهٔ ادای مالِ مُواضعه با سلطان تکش بدبود[۱]، رو به‌حرب کشید، وسلطان، ایلچیانِ ختا را به‌جیحون انداخت. خان استحضارِ سلطان شاه کرد، سلطان شاه از غور و غرچه به‌ختا شد وبا لشکری انبوه روی به‌خوارزم نهاد، تکش بفرمود آبِ جیحون بر ممرّ ایشان بستند، واکثرهلاك شدند،وسلطان شاه به خراسان گریخت وناگاه برشهرِسَرَخْس زد، وَملِك دینار ـ که والیِ آن بود ـ تُرکی ازأتراكِ غُزّ، وحالِ او درمملکتِ کرمان بیاید ـ بگریخت، وسلطان شاه مدّتی سَرَخْس را تصرّف نمود، و...»[۲]

مقصود من اینست که بعض اوقات، یك موجِ جیحون، یك گردابِ آن دریا، باعث میشده است که یك دولت ساقط کند و دولتی دیگر در جای دیگرحادث شود، ویکی همین مورد است که اینِ کارِ سلطان شاه باعث شد تا ملك دینارِغُز، وحَشَمِ غُز، ازسرخس به‌راوَر وسپس کرمان وخَبیص بیایند، وصدهزار آدمی‌را، به‌قولِ افضل کرمانی، هلاك کنند[۳]؛

---

۱ـ واین همان داستان است که سعدی بدان اشاره کرده وگوید: «پسری دیدم نحوی، به‌غایتِ اعتدال وجمال... مقدمهٔ نحو زمَخْشَری در دست داشت و همی خواند: ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرواً وکان المُتعدّیُ عَمْرواً ، گفتم ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زَیْد وعَمْرو را هم چنان خصومت باقیست؟» (گلستان، باب پنجم).

۲ـ مَجْمَع‌الأنساب شبانکاره‌ای، تصحیح محدّثِ اُرموی ص ۱۳۷

۳ـ سلجوقیان و غُزّ در کرمان، ص ۱۳۲

و آنگاه دولتی در کرمان تشکیل دهند که به‌نام دولت غزها معروف است[۱]، خوب توجه کردید؟

دانه‌ای گندم بروید در حلب
آسیای او بُوَد شطّ العرب

**در شرق خبری نیست**

مُنتهی مرحومِ مستعلی‌شاه حرفی زده است از نوع حرفِ منسوبِ به‌حاج میرزا آقاسی که وقتی در بابِ دریای خزر وجزائر آشوراده ومناسبات با روسها ازو پرسشی کرده بودند، جواب داده‌بود: ما، خاطرِ شیرینِ دوست را، به‌خاطرِ مُشتی آبِ شور، تلخ نمیکنیم!»[۲]

این حرف، از نوع حرف‌های شاه طهماسب است که میخواست با ازبك‌ها بجنگد ونمی‌توانست، چون ازبك‌ها ازشرق تامشهد وحدودِ سبزوار پیش آمده بودند واز طرف غرب عثمانی‌ها تا حوالی همدان و زنجان. آن وقت، این شاه که به‌جای پدرش شاه اسمعیل، بیمارِ جنگِ چالدران، تازه به‌سلطنت رسیده بود، وقتی دربارهٔ ماوراءالنهر و آن طرفِ جیحون صحبت میکند، می‌فرماید: در آن طرفِ آب هیچ نیست! واین حرف را به‌قلمِ خود ودر تذکرهٔ خود می‌نویسد، و ساختهٔ تاریخ‌نویسان نیست.

---

۱- ومن در کنگره آلما آتا چندلحظه‌ای درباب آن دولت صحبت کردم. «مار در بتکده»، ص ۱۵۴.

۲- جمله دلپذیری است، ولو آنکه ساخته وپرداختهٔ قلم تاریخ‌نویسها باشد که با «حاجی» میانهٔ خوشی نداشته‌اند. البته خود حاجی هم اهل ادب وذوق بود وبعید نیست، حرف، حرفِ خودش بوده باشد. مرحوم سعادت‌نوری عقیده داشت که این حرف از حاجی نیست.

شاه طهماسب در تذکرهٔ خود گوید:

«... تصمیم داشتیم که لشکر جمعیت نموده برسرِ بلخ رویم... چند روز مریض بودم، شب در واقعه دیدم که حضرتِ امیرالمؤمنین علیه‌السلام درخانه زینل خان ـ که درقزوین‌است ودر آن محل‌دولتخانه بود ـ نشسته‌اند... سؤال کردم که یا حضرت، قربانت شوم، بدان‌طرف می‌روم، آیا مرا با جماعتِ اوزبك جنگ میشود یانه؟

حضرتِ امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمودند که ای طهماسپ، تا غایتْ، کدام مهمِ تو به‌جنگ ساخته شده؟ که دیگر باره شود؟ مرتبهٔ دیگر سؤال کردم که قربانت شوم بفرمای که حالِ ما در آن طرفِ آب چون خواهد شد؟ جواب فرمودند که در آن طرفِ آب هیچ نیست، هرچه هست درین طرفِ آب است! سه مرتبه تکرار این‌سخن کردم، همین جواب فرمودند...

علی‌الصباح بیدار گردیده، خوشحال بعد از نمازِ صبح، یاران را جمع نموده خواب را شرح کردم و گفتم که درین طرفِ آب، ما را به‌اوزبك جنگ خواهد شد[1].

بعد از بیست و یك‌روز احمدبیگ وزیر آمد، پریشان وآزرده خاطر، ازو پرسیدم که تو شراب نمی‌خوری که‌خمار باشی‌چرامکدّری؟ گفت کاشکی می‌مُردم که این روزرا نمیدیدم،اولمه نمك‌بحرام به‌تبریز آمده تمامی‌اهل وعیالِ قزِلباش را اسیر کرده...

بعد از اندك زمانی غیرتِ حضرتِ پروردگار چنان کرد که‌خاطر

---

۱ـ احتمالا نخواهد شد؟

مبارکِ خواندگار از او رنجیده به قتل رسانید و به جهنم پیوست[۱] ...»

آری، چنین است تصورِ پادشاهی که فکر میکرد در آن طرفِ جیحون خبری نیست- از همین سرزمینهائی که نصفِ مصرفِ پنبهٔ شوروی، و گندمِ شوروی، و میوهٔ شوروی- خصوصاً مصرف سیب و آب سیبِ آن را تأمین میکند. عبارت جالبی است، باز از نوعِ عبارتی که مرحوم فروزانفر گفته بود، وقتی ازو پرسیده بودند که راجع به ادب و تاریخ و فرهنگِ پیش از اسلام و بعد از اسلامِ ایران چه‌میدانی؟ و بدیع‌الزمان درجواب فرموده بود:

- پیش از اسلام ایران چیزی که ما بدانیم، نیست و، بعد از اسلام هم چیزی که ما ندانیم نیست ...

آری هرچه هست، این طرفِ آب است.

**نخستین برخورد**

اتفاقاً نخستین برخوردِ کرمانیها با قزاقها و با کلمهٔ قزاق، در همین زمان شاه‌طهماسب، و درست‌در همین روزهاست. و وزیری، به‌آن‌اشاره میکند.

کرمانیها با قزاق جز یك مورد برخوردِ تند نداشته‌اند، وآن هم صد و و پنجاه سال پیش، بدین معنی که «... درسنه نهصد وچهل وسه [ه/

---

۱- تذکره شاه طهماسب چاپ برلن، ص ۲۷؛ شاه طهماسب به‌علتِ همین جواب به قزوین بازگشت و از آن جا به ابهر رفت- که با عثمانی بجنگد، وعثمانیها به دلائل گرفتاری در اروپا، خود، به تدریج، آذربایجان را تخلیه کردند، و این همان واقعه است که خاتون‌آبادی مینویسد ازترس شاه طهماسب «رومیان توپها را انداخته گریختند.»

۱۵۳۶ م.]، شاه قلی سلطان [حاکمِ کرمان، پسر مصطفی‌قلی‌خان‌افشار]، با سپاه کرمان، در رکابِ شهریارِ ایران [شاه طهماسب] به خراسان رفت. حسب‌الامرِ اعلیٰ، حکومتِ مرو و استحفاظِ آن شهر، به شاه‌قلی‌سلطان موکول گردید. او چنانکه بایست و شایست از عهده برنیامده، از خوفِ مخالفان، مرو را گذاشته به اردوی مُعَلّیٰ پیوست. در سنهٔ نهصد و هفتاد و دو [ﻫ / ۱۵۶۴ م.] شاه قلی سلطان حکمران کرمان، باقشون آن سرحد و سامان، مأمورِ خراسان شد که به سرداری معصوم بیگ صفوی، قلعهٔ خبوشان را ـ که علی سلطانِ خوارزمی تصرف کرده بود ـ تسخیر نمایند.

حکمران کرمان با سپاه به آن صوب رفته به اردوی معصوم‌بیگ ملحق شد. معصوم بیگ پس از تصرف خبوشان، با همراهان مأمورهرات و دفع فتنه قزاق‌خان شد... چون معصوم بیگ سردار با تبعه به‌هرات رسیدند، قزاق، از مرض استسقاء، ندای مُنادیِ الفراق به‌گوشش رسید، پسرش جعفر و برادرش حسنقلی به ماوراءالنهر گریختند، هرات به‌تصرف امراءِشاهی درآمد وقشون کرمان بعدازخدمات‌نمایان! درغوروخبوشان، به محل مألوف بازگشتند...»[۱]

خوشبختانه جز همین یك مورد کرمانیها با قزاق برخوردی نداشته‌اند. و آن نیز در سرزمین دیگری و برای دیگری.

**چرخِ شیطان، حوضِ یخ**

یك روز عصر ما را به‌گردش خارج شهر بردند. در امتداد رودخانه کوچکی که ازشمال به‌جنوب جریان داشت راه افتادیم. این خلافِ جریان

---

۱ـ تاریخ کرمان، وزیری، چاپ سوم، ص ۶۰۱

اصلی رودخانه‌های سرزمینهای آسیای مرکزی است. مقصود آنست که نباید تصور کرد همه رودخانه‌های آسیای مرکزی از جنوب به‌شمال باشد، ازهمه طرف رودخانه‌ها هست، و پیدا شدن دریاچه‌های کوچك و بزرگ نتیجهٔ آنست.

آلماآتا خودش ییلاق است، ولی این نقطه که ما را بردند تازه ییلاق آلماآتا محسوب میشود و به «اول» AUL موسوم است- دره‌ای بسیار سبز و خرم، در دهانهٔ دره نرده‌های آهنی و تخته‌های بزرگِ کوه‌پیکرِ سیمانی، و دیواره‌های منظم به عنوان بهمن‌گیر و سیل‌گیر ساخته بودند. چون این دره‌ای که ما دیدیم اگر دوساعت بارانِ دانه‌درشت در آنجا ببارد، کلّ آلماآتا را میگذارد روی سرش و میرود آنطرف دره تحویل میدهد!

درمیان راه، یك سری «اوبه»‌های قدیمِ قزاقی- مثل او به‌ترکمن‌ها، و چادرهای سفید بسیار قشنگ ساخته بودند. چایخانه و محل پذیرائیِ چای بود، ولی البته نه همیشه و نه برای همه. حتی ما هم که خارجی بودیم و ممکن بود دلار بدهیم، آن روز نتوانستیم پس از این همه‌راه، یك چائی خشك و خالی بخوریم، اوبه هم آماده نبود و کارکنان غیبت داشتند و ساعتِ کارِ چای‌خانه نبود.

در کشورهایِ کمونیستی اصراری هست که چند بنای عجیب و غریب وغول‌پیکر به هرحال درشهر باشد- نشانه‌ای ازقدرت و امکانات وگشودنِ عقدهٔ اینکه آنجا هم، چنین امکاناتی وجود دارد. ازجمله اینجا، یك پیستِ تابستانی بازی رویِ یخ است که درهمین بخشِ ییلاقی «مدآ»

ساخته‌اند[۱]، چندین هزار جمعیت در پلکان آن برای تماشا جا می‌گیرد. سروهای زیبای مدیترانه‌ای که دامنه کوه را تماماً فرا گرفته است منظره‌ای بدیع به‌این ورزشگاه‌می‌دهد وهزاران‌تن زن ومرد با کفشهای چرخ‌دار، روی آن میلغزند.

من تا آن روز که پدرم داستان «چرخ وشیطان» را از تفسیرِ سلمان فارسی برایم نقل میکرد، متوجه شیطنتِ شیطان نشده بودم، و درینجا بودکه دانستم اگر واقعاً انسان در زیرپای خود چرخ داشت، خودیك شیطان کوچك میبود.[۲]

هنگام بازگشت، راهنمای ما، استاد shukovtsov که قزاق بود و فارسی را به خوشی حرف میزد، از من پرسید:

- جناب استاد چرا به این زودی بازمیگردید.

درجواب گفتم: واقعیت اینست که هرچه منتظرماندیم که‌این‌یخها آب شودکه نشد، بنابراین وقتی گرمی محبت تا آن حدّ نرسد که یخها درمیانه‌آب شود، ماندن چه حاصلی تواند داشت؟

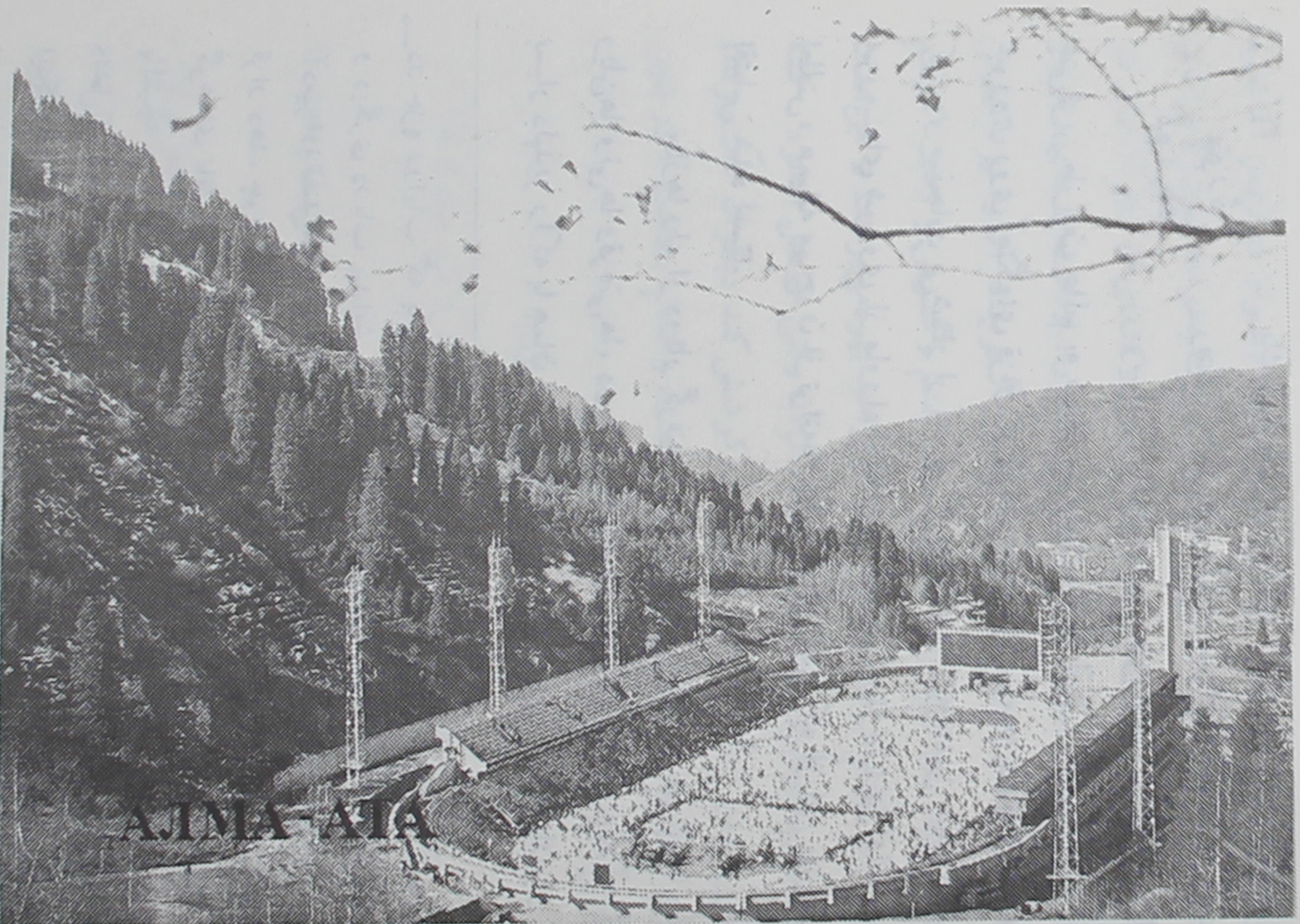
عاقبت ازسرِ کوی تو سفر باید کرد

گیرم امروزِ دگرماندم و، فردای دگر

---

۱- ونمونهٔ دیگر آن برج ۳۷۰ متری برای‌تلویزیون، درصورتی که قله‌کوه چند هزار متری، ده قدم آن‌طرف‌تر شهر قرار دارد.

۲- پدرم گاهی روایاتی نقل میکرد و میگفت آن را ازقول استادم «ملا احمد» شنیده‌ام- که او در تفسیرِ سلمانِ فارسی خوانده‌بوده است. البته این روزها چنین تفسیری وجود ندارد، ولی ازقدیم گفته شده‌است که‌سلمانِ فارسی قرآن را به فارسی برای هموطنان خود تفسیر کرده بوده است. (سورآبادی، تصحیح دکتر یحیی مهدوی و دکتر بیانی، ص ۳۶؛ گلچرخ، ۱۵ بهمن ۱۳۶۴، و کیهانِ فرهنگی شمارهٔ اول، مقاله علی رواقی). پدرم←




پیست یخ در آلماآتا

موزهٔ موزیک

یك روز هم به تماشای موزه موسیقی قزاقستان رفتیم. ترکان عموماً، و قزاق‌ها خصوصاً، در موسیقی، آن نیز موسیقی شبانی و کوهی، از غنی‌ترین طوایف عالم به شمار میروند. بسیاری ازموسیقی‌دانان بزرگ شوروی روی آهنگهای قزاق کار کرده، آن‌ها را توسعه داده و تلطیف کرده و صفحاتِ بی‌شمار از آن پُر کرده‌اند، و به همین سبب فضای سرزمینهای شوروی از ماوراء اوقیانوس کبیر گرفته تا سواحل اوقیانوس اطلس، همیشه موج‌زن از ترانه‌ها و آهنگهائی است که از این طوایف اقتباس شده است.

سازها را، از دوتار گرفته تا آخرین نوع پیشرفته سی‌تارها را با ویلن‌ها ونی‌ها وقره‌نی‌ها، درجای جای‌موزه قرارداده‌اند، وچند آهنگ بسیار دلپذیر راکه با همان ساز نواخته شده‌است ــ وآهنگسازان بزرگ

---

← در جزء روایات که یکی راجع به هوشنگ بود (نون جو ص ۳۵۴)، و دیگری درباب پیدایش چرخ، میگفت: سلمان‌نوشته‌است که هنگام‌خلقت آدمیزاد، قصد خداوند این بود که دوچرخ کوچك لای انگشتان پای آدمی قرار دهد. چون گِلْ را سرشتند و پیکر راآراستند، درآن ساعت شیطان در گوشه‌ای ناظر بود، پای خود راآهسته روی دوتا چرخ کوچك گذاشت، و بالنتیجه چرخ‌ها فراموش شد وفرشتگان به‌فرمان‌خدای،روح را به‌بدن‌آدمی داخل کردند. بعدها شیطان، خود چرخ را دردسترسِ‌آدم گذاشت ــ به شرط اینکه‌آدم،مطیع ومُنقادِ او باشد. و ازآن‌روز دنیای رفت وآمد وحمل‌ونقل تغییر فاحش یافت. (فرمانفرمای عالم، ص ۳۲۸). این بچه شیطانهایی که اسکیتینگ رینگ زیرپای دارند و مثل شیطان خیابانها وپیست‌های یخ را درمی‌نوردند، واقعاً آیاچیزی ازشیطان کم دارند؟

نواخته‌اند ـ به صورت نواری پنهانی توی دیـوار در زیـر آن تعبیه ساخته‌اند وفهرست کنارش گذاشته، هرکس که بخواهد نحـوهٔ نواختن وصدای آن ساز را بشنود، انگشت بر روی دکمه‌ای که کنار آن ساز کار گذاشته‌اند، وشمارهٔ همان آهنگ ـ می گذارد، بلافاصله صدای ساز بلند میشود. گفتند خیال دارند فیلمهای کوتاه و کـوچك آن را نیز کنارش بگذارنـد. دنیا دنیای سه بُعدی است، چشم و گـوش و دست کم کم دارند از مظاهرِ طبیعت، یك جا ودر آنِ واحد بهره‌می‌برند ـ و این همان لذت طلبیِ «اپیکوری» است و البته کمالِ آن وقتی حاصل میشود که آدمی، بیش از آن که خود لذّت ببرد، کوشش کند دیگران لذّت ببرند، واین دیگر مرحلهٔ عرفانیِ فلسفهٔ اپیکوراست، و کمالِ سعادت، درچنین محیطی حاصل تواند شد.

دخترم از یك دختر راهنمای موزه پرسید:

ـ این همه وسائل موسیقی راکی مینوازد وکَیْ مینوازند؟

دخترك راهنما پاسخ داد:

ـ همه مردم، وهمه وقت، مگر آدمی بدون موسیقی میتواندزنده باشد؟

این حدّ منطقِ یك قزاق است، قزاقی که ازچوپانی ـ واقعاً چوپونیِ صد سال قبل ـ امروز بزرگترین مرکز تحقیقات فضائی شوروی را در خود جای داده، و از همانجا آدم به فضا فرستاده،و در همانجا ایستگاه فضائی را برپا داشته، ایستگاهی که آدمهای خاکی، شش ماه به‌شش ماه درآن بیتوته می کنند.

سیبِ باباآدم

آلماآتا[1]، درروزگارِقدیم،یك آبادی، وبه‌عبارت بهتر،یك کاروانسرا وچند«خانه‌پلاس»، واوبه‌بوده است برسرراه‌کاروانهایی‌که ازچین می آمدند و یا به چین میرفتند، و باعثِ‌آبادانیِ راه ابریشم . این محلِ آبادانی را ورونئی veroniy می‌خواندند، اَمّا به‌تدریج که‌بزرگ‌شد، نامِ‌آلماآتا برآن ترجیح یافت.

آلما به‌ترکی به‌معنی سیب است، آتا به‌معنی بابا[2] و پدر. درین سرزمین، سیب به‌حد وفور وبه حدِّکمال به ثمرمیرسد ـ آب وهوایش تقریبا ازنوعِ اُخلومدِ خراسان و مشهد است ـ جائی که یك مشهدی، بایك‌بوته سیبِ اخلومد،میتواندیك‌سفربه‌زیارتِ کربلا برود. سیب‌های درّه‌های اطراف آلماآتا سیب‌نیست، یك‌میوه کروی‌است کمی ازهندوانه کوچکتر وخیلی‌از دستنبو بزرگتر! کروی کامل هم نیست، آنطور که گوئی‌ته‌آن را طوری ساخته‌اندکه‌میشود آن را روی میزگذاشت!

گفتند بعضی‌سیب‌ها به‌یك کیلو میرسد، مخلص ندید ولی‌سیب‌هایی که نیم کیلو وزن داشت بنظر رسید. علاوه برآن آنقدر آبِ سیب در دسترس‌مردم بودکه‌گویی از چشمه‌ها آب‌سیب می‌جوشد. کارخانه‌های بزرك آب‌میوه‌گیری‌تأسیس‌شده، قسمتِ‌مهم آبِ‌سیب‌مصرفی جمهوری‌های اطراف وحتی مسکو از درختهای همین سرزمین‌تأمین میشود.

البته من‌تردید دارم‌که به‌علتِ وفورِ سیب، این‌محل به‌نام‌آلماآتا

---

۱ـ Alma-Ata

۲ـ اتاترك به‌معنی پدرِترك وبزرگ ترکها است.

معروف شده باشد، احتمال باید داد که شاید پیری، عارفی، قدمگاهی بنام **بابا سیب**، یا «سیبویه»[1] در آنجاها بوده و مورد احترام مردم ولایت بوده، وموقعیتِ مولائی و عارفانه داشته است ـ ازقبیل پیرِ پاره‌دوز، و پیرِ بنه، و پیرِ گندم بِریان و...

باباهم که هزارتاداریم مثل بابا آدینه و، بابا برونی (دماغه بابادر ترکیه) وبابا پشیمان و، باباخاکی و، باباخندان و، باباکوهی و، و باباگنبد (در مرو) و، بالاخره بابا آدم که میگویند گیاهی است وبه یونانی ارقیطون گویند.

اما این آلماآتا را با سیبِ آدم نمیشود پیوند داد زیرا آن سیب که در بهشت بود، غیرازسیب‌های آلماآتا بود وسیبی که در آلماآتاهست ـ وبه نیم کیلووزن آن میرسد، مطمئناً در بهشت هم گیرنخواهد آمد، به‌دلیل آنکه لابد، شیطان، آدم و حوا رابه بهترین درختِ سیبِ بهشت راهنمائی کرده بوده است، وبه اصرار بانو حوا، حضرتِ آدم یك دانه سیب برداشت وبه دهان گذاشت وحتی آن راهمراه هم نبرد وهردو را ازبهشت راندند.

اما دلیل اینکه آدم سیب خورده بود اینکه آن سیب درگلوی او گیر کرده بود، وهمانست که به ارث به همهٔ پسران آدم رسیده، یك «قُرنه» که کمی از فندق بزرگتراست زیرِ گلوی همه مردان هست که آنرا فرنگیها «سیب آدم» گویند.

---

۱ـ درولایت ما کسانی راکه سرخ رنگ وزیبا روی باشند میگویند «سیبو»، یعنی مثل سیب. هم‌چنانکه کسی راکه بسیار سفید باشد ـ خصوصاً دختران را، گویند «پنبو»، احتمال دارد که سیبویه شیرازی معروف هم به همین دلیل به این لقب موسوم شده باشد.

گفت: حق است این ولی، ای سیبویه　　اتقّ مِنْ شرِّ أحْسَنْتَ إليه (مولوی).

باری، اگر بهترین‌سیب بهشت به‌این کوچکی بوده باشد، پس مطمئناً سیب‌های نیم کیلوئی که در آلماآتا هست، در بهشت هم یافت نمیشود.

البته قزاقستان، با آن‌وسعتِ کم نظیر، یعنی‌دومیلیون‌و‌هفتصدهزار کیلومترمربع‌وسعت، (تقریباً دوبرابر ایران، ویك‌هشتم کل سرزمینهای شوروی)، برای شوروی اهمیت فراوان دارد، و دومین‌جمهوری در آن کشور است ازنظر وسعت، و ازنظرمحصولات‌وتأمین‌موادغذائی، یکی ازمهمترین جمهوریهاست.

در ادارهٔ این سرزمین که‌خودش‌چندتا مملکت بزرگ به‌حساب می‌آید دو سمتِ عالی ذی‌نفوذ هستند؛ یکی نمایندهٔ حزبِ کمونیستِ محلی، ودیگری یك نمایندهٔ روس ــ که آن روزها که ما آنجا بودیم نظر اوف نامی کیا بیا داشت، وگویا بعدازروی‌کار‌آمدن گرباچف‌بساطِ او درهم پیچیده است‌وجای به‌دیگری سپرده است.

**از خانه گریخته‌ها**

در وجه تسمیهٔ قزاق معنی روشنی‌دیده نمیشود ــ مثل بسیاری از ترکیبات تُرکی که به صورتهای مختلفی‌تعبیردارند، برخی گویندقزاق «جداشده» و «انشعاب کرده»، و از «اوبه بریده» و «بـه دشت‌آمده» معنی میدهد، یعنی ایلاتی‌ِ که‌پراکنده‌میشدند ودیگربه‌اُجاق‌واَصْل وریشه‌باز نمیگشتند[1].

---

۱ــ بعضی گویند کلمه قشقائی و قاچقائی همین معنی را میرساند: قبایل ترکی که درشیراز، «فارس گیر» شدند، وترکانِ فارسی گوی ازآب درآمدند وخطاب ــ الأتراك الشیرازیه‌مختص آنان‌شد، (کوچه‌هفت پیچ، ص ۲۷۸)، وحافظ درحقِ آنان فرمود:

ــ تُرکانِ پارسی گوی، بخشند گانِ عُمرند...

و ایل وقبیله نیز ازو می‌برید ومیگفت:

**ببُرّیم ازو مهر و پیوند، پاك        پدَرْش آب دریا و مادَرْش خاك**

بعضی‌هم گفته‌اند این کلمهٔ قزاق مُشتق است از کلمه کیزای، که به‌ترکی قزاقی- «خانه نمدی» و «پلاسین خانه» است، چیزی که همیشه با قزاق همراه بوده است ودرواقع، خانهٔ قزاق برپُشتِ او بار می‌شده، و اگر این معنی درست باشد، وجـه تسمیه و اشتیاق مناسبتری است و درین صورت:

**گر تاجِ نمد، کمالِ ایشان باشد        ما نیز ازین نمد کلاهی داریم**

اما در بابِ همهٔ این وجه تسمیه‌ها ، مُخلص را معذور دارید که من اصلا ترکی نمیدانم، و آنچه را هم که نقل قول می کنم، با یك حرف پیش و پس یا یك حرکت بالاو پائین، آنقدر در ترکی معنی تغییر می کند که زمین تا آسمان بامنظور اصلی تفاوت خواهد داشت.

**از نیستان بریده‌ها**

وقتی بعداز سفر قزاقستان من به‌ایران بازگشتم، یك روز دیدم دوتاجوان نجیب برومند و خوش‌کلام وخوش‌چهره به‌دانشکدهٔ ادبیات آمدند، و ضمن معرفی‌خود، گفتند: ما خبرشده‌ایم که شما به‌قزاقستان رفته‌اید، از طرف والدَیْن و قوم و خویشهای خودمان مأموریت داریم که بیاییم و به‌شما خیرمقدم بگوئیم وضمناً بپرسیم که ولایتِ ما چه‌خبر بود؟ آخر، ما قزاق هستیم!

من تعجب کردم، قزاق؟ مگر درایران‌هم قزاق هست ؟

آن دو در برابرِ تعجبِ من گفتند: آری، اکنون حدود ۴۵ خانوار قزاق در گرگان مسکن دارند. سالهـا پیش، در زمان سلطنت رضاشاه،

وقتی استالین به‌گروهی از قزاقهای قزاقستان که کج‌تابی کرده بودند ـ مثل تاتارها، خشم گرفت و آنها را به اکناف ولایات شوروی تبعید کرد، گروهی از آنها تقاضای خروج از کشور کردند، و نامه به‌ایران نوشتند...

این‌نامه وقتی به‌رضاشاه رسیده بود، وکلمهٔ **قزاق** را در آن نامه دیده بود، بلافاصله موافقت کرد، وهمه «خانه کوچ» به ایران آمدند و آنها را در گرگان ـ که‌جای پرنعمت وخوش‌آب‌وهوائی است ـ اسکان دادند و زمین و آب بخشیدند، و آنها هم‌چنان در این ولایت زندگی می‌کنند ـ وحتی در زمان خروشچف وعفو بعداز استالین هم حاضربه بازگشت نشدند.

من گفتم: حدس میزنید که چرا رضاشاه با این تقاضا موافقت کرده‌بود؟ جوانان گفتند لابدّ به‌علتِ انسانیّت ونوعدوستی وخیرخواهی.

گفتم: البته که‌چنین‌هست، ولی شاید علّتِ مهمتر آن، برخوردِ او با همین کلمهٔ **قزاق** در نامهٔ پدران‌شما باشد. آخر، خودِ رضاشاه هم یك روزی یك‌قزاق ساده بیش‌نبوده است.

به آنها گفتم: شما هم در واقع همان قزاقِ از خانه بریده واز او به‌گریخته واز دیار جداشده هستید وهمان پارهٔ «نیِ» مولانا که‌از نیستان جدا شده است. اینك هم که‌به سراغ من آمده‌اید، در واقع از جهت اینست که میدانید بادِ وطنِ شمابه‌جان وپیکرِمن خورده است. حُبّ‌وطن چیزیست که: باشیر اندرون‌شده باجان به‌در روَد...

**طوطی و یاد هندوستان**

من وقتی این دوجوان را دیدم، یادِ داستان مولانا و طوطی او و بازرگان و سفرِ هندوستانش افتادم که طوطی توسط بازرگان پیغام به‌طوطیان هند داد. در واقع گفتگوی طوطی ـ که بسیار عاطفی و تکان دهنده است به‌یاد من آمد:

گفتش آن طوطی، که آنجا طوطیان
چون ببینی کن زحالِ من بیان
که فلان طوطی که مُشتاقِ شماست
از قضای آسمان در حبسِ ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چارهٔ رهِ و ارشاد خواست
گفت: می‌شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا؟ بمیرم از فراق؟
این روا باشد که من در بندِ سخت؟
گَهْ شما بر سبزه، گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ‌زار
یك صبوحی در میانِ مرغزار
یادِ یاران، یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
یك قدح می نوش کن بر یادِ من
گر همی خواهی که بدهی دادِ من

یا به یاد این فتادهٔ خاك بیز
چون که خوردی جرعه‌ای بر خاك ریز..
یاد آور از محبت‌های ما
حق مجلس‌ها و صحبت‌های ما

بازرگان به‌راه افتاد و

چونکه تا اقصای هنُدستان رسید
در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی زان طوطیان لرزید و پس
اوفتاد و، مُرد و، بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر
گفت: رفتم در هلاكِ جانور
این چرا کردم، چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفتِ خام....

بازرگان تجارت را تمام کرد و سالماً غانماً به‌خانه بازگشت.

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاور ارمغان
هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی: ارمغان بنده کو
آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو

بازرگان از پاسخ ابا کرد، زیرا ناچار بود بگوید که من پیغام

رساندم و قوم وخویش شما از ناراحتی‌وتأثر افتاد و مُرد، نمیخواست این را به‌زبان آورد، ولی طوطی اصرار کرد و وقتی بازرگان ماجرا را گفت:

چون‌شنید آن‌مرغ، کان‌طوطی‌چه‌کرد
هم بلرزید و فتاد وگشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده هم‌چنین
برجهید و زد کُلَه را بر زمین
چون بدین رنگ وبدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطیِّ خوبِ خوش حنین
هی‌چه‌بودت؟ این، چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغِ خوش آوازِ من
ای دریغا همدم و همرازِ من
ای دریغا مرغِ خوش الحانِ من
راح روح و روضهٔ رضوان من
ای‌دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پَرّیده تا آغازِ من...
خواجه اندر آتشِ درد و حنین
صد پراکنده همی گفت این چنین
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیَک پَرّید تا شاخِ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی باز کرد

خواجه حیران گشت اندر کارِ مرغ
بی‌خبر ناگه بدید اسرارِ مرغ

لاجرم، از طوطی که روی درخت نشسته بود،سؤال کرد که‌این تدبیر را از که آموختی؟

گفت طوطی که، به فِعلم،پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش، او، مُرده پیِ این پند کرد
یعنی ای مُطرب شده با عام و خاص
مُرده شَوْ چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کُن به‌کلّی دام شو
غنچه پنهان کُن، گیاهِ بام شو
هر که داد ای حُسنِ خود را بر مُزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشم‌ها و خشم‌ها و رشك‌ها
بر سرش بارَد چو آب از مشك‌ها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم روزگارش می‌برند...

مولانا درین قصه، صحبت ازبازگشتِ روح به‌عالم بالا و پیوندِ نی با نیستان می کند، ویاد آن نی که از نیستان بریده شده است،اما، پیام مولانا در روزگارماهم کاربُرد دارد. آنها که درپی آزادی و آزادگی

هستند، میتوانند از هم پیوندان خویش در دیارهای دور دست، پند بیاموزند، و این پندها، گاهی تا مرحلهٔ مرگ و فداکاری و گذشت، از جان نیز مایه میگیرد.

این قزاقها که در محله قزاقها در گرگان زندگی می کنند، آیا داستانِ مولانا را خوانده‌اند؟ گردش روزگار و بازیهای سیاست، در جابجائی و کوچ قبایل آسیای مرکزی آنقدر طول و تفصیل دارد که میشود یك کتاب درباب آن نوشت. قزاقهای گرگان، یك گوشه کوچك از جابجائیهای استالینی است، هر چند تا حدودی آزادانه به‌این حدود آمده‌اند و مصداق قول مشتاق اصفهانی‌اند که

**از خیلِ اسیرانِ کهن نیستم، اما**
**روزی زده‌ام‌درقفسی بال‌و پری‌چند**

**شناختِ فرهنگ‌ها**

آن روز که جنگ جهانی دوم پایان یافت، و کنفرانس سانفرانسیکو برای‌تأسیس سازمان‌ملل تشکیل شدوچندماه گفتگو کرد، برای جلوگیری از جنگ، و تجدید جنگ جهانی، تمویهات بسیار درنظر گرفته‌شد، هرکس چیزی میگفت: یکی اینکه تمام کارخانه‌های اسلحه‌سازی‌تعطیل شود، دیگر آنکه سرمایه‌ملت‌ها به‌تساوی تقسیم‌گردد، دیگر آنکه‌سران عالم هرماه جلسه‌داشته باشند و، ازاینگونه حرفها که هیچکدام به‌مرحله عمل نمیرسید.

یکی از نمایندگان ایران ــ آقای دکتر علی‌اکبر سیاسی، ضمن سخنرانی مفصلی گفته بود: علّتِ اصلی جنگ، عدمِ شناختِ فرهنگهاست، ملت‌ها چون ازیکدیگر بیگانه هستند، و آداب‌ورسوم

همدیگر را نمیدانند، به‌مقدسات فرهنگی ومذهبی وملّی همدیگر توهین می کنند، جنگ از دعوای دوتن شروع، و به‌جنگ جهانی ختم میشود. سازمان ملل بایدوسائلی فراهم آورَد که ملت‌هایکدیگر را بشناسند. تقریبِ فرهنگها و شناختِ فرهنگها میتواند از وقوع جنگ‌های بزرگ جلوگیری کند.

این حرف، اهمیت فراوانی داشت، بنابرهمین سخنرانی، پیشنهاد شد تا سازمان فرهنگی و تربیتی سازمان ملل متحد، که به اختصار یونسکو u.n.e.s.c.o. خوانده میشود تأسیس گردد،[1] و امروز یکی از مهمترین سازمانهاست، یکی از کارهای آن سازمان، همین تحریر تاریخ آسیای مرکزی است. در واقع بدین وسیله میخواهد فرهنگ ده‌دوازده مملکت کوچك و بزرگ و صدها قبیله و تیره و گروه آدمیزاد ساکن این نواحی را ــ که‌محصور درمیان دولتهای بزرگ و کوچك هستند، به‌مرحلهٔ شناخت درآورَد.

برای اینکه بدانید، ملّتِ ما چه‌تصوری از آن طرفِ رود و مردم ماوراءالنهر داشته است، برای نمونه چندسطر از یك‌تاریخِ معروف که حدود سیصد سال پیش نوشته شده، ونویسنده‌اش خودش اهل‌مرو بوده است، نقل می کنم. محمدکاظمِ مروی دربارهٔ قزاقها مینویسد:

---

۱ــ وخود دکتر سیاسی، به عضویتِ اصلی آن برگزیده شد. ویکی از شخصیت‌های بزرگ فرهنگی‌وسیاسی آن زمان‌فرانسه (رنه‌ماهو) ریاست آن‌را به‌عهده داشت. دکترسیاسی تا درایران بود از اعضاء اصلی این‌سازمان به‌شمار میرفت. اکنون درلندن است و سنین سالخوردگی را درکنارِ دخترِ خود میگذراند.

«... و جماعتِ قزاق به‌مذهبِ امامِ اعظم[1] است، اما پیروی آن مذهب نمی کنند. وشخصی که از سیاه و سفیدی قلیلی سررشته داشته باشد، آن‌راامامِ عصرِخود می‌دانند... شخصی از رندانِ سدهٔ اصفهان، واردِ آن محل می‌شود... خود را به صورت ملاّیی عظیم‌الوقار به‌قلم داده، وسررشته‌ای نیز ازعلومِ دنیوی و کواکب‌و غیره داشته، باملاهای آن طایفه [که‌مذهبِ معیّنی ندارند] مباحثه و مُفاحصه‌کرده، همگی آنها را مُلزم، وخودرا امامِ‌عصر به‌قلم داده.وجمیع سرکردگان وسرخیلان وریش‌سفیدانِ قزاق، به‌دخمهٔ آن حاضر گشتند، و آب‌دستِ آن‌راتبرّکاً به‌جهتِ امراض وجنون می‌بُردند. چون خود را درمیانِ آن طایفه‌چون خورشید به جلوه درآورد، و از لیمیا نیز سررشته‌ای داشت، بـدیشان مُعجز می‌نمود، و آن‌طایفهٔ صحرائیِ مُعتقد واخلاص‌گزارِ آن می‌شدند.

وچند نفر مریدان به‌جهت خود تعیین کرده- که‌آنها می گفتند که ما درخدمتِ شیخ بارهامی‌شنیدیم که‌می گفت هرگاه‌احدی‌ازطایفهٔاناث‌را ما یك دفعه بدان دخول کنیم جواب وسؤال نکیرَیْن از آن ساقط‌میشود، وهرگاه دو دفعه دخول شود آتشِ دوزخ بدان حرام می‌شود، و هرگاه سه‌دفعه بشود بهشت حلال می‌شود.

چون مردم می‌شنیدند، هرکس در خانه زن و دختری پری‌منظر داشت، به‌التماس والتجا به‌خدمتِ شیخ می‌آوردند که بدانها دخول کند، و آن مردود قبول نمی‌کرد، عاقبت بـه‌التماسِ آن‌طوایف، نگاه داشته، و کام‌دل حاصل می‌ساخت وبعضی را به مریدان مـی‌بخشید، و می‌گفت: همان خاصیّت می‌بخشد!

واگر نامزدِ ایشان درخانه از نامزد یابرادرِ نامزد حامله‌نمی‌شد،

---

۱ - یعنی ابوحنیفه.

آن رابه‌خانه‌شوهر روانه نمی کردند. ودرشبِ زفاف، هفت‌نفر از زنان که‌اقوام عروس است وبرداماد حلال است باید درآن شب وروز کامِ‌دل ازایشان حاصل نماید، وبدیشان حالی شود که این جوان، مرد است و عیبی ندارد، وبعدباعروس خلوت کرده کامِ دل می‌یابد.

وقومی از آن طایفه [را] چنان رسمی‌است که داماد درشبِ دوّم، عروس را به‌خلوت برادر وبرادرزاده وبنی‌عم وعمه‌زاده می‌فرستد، که هریك ایشان یك شب بدان مباشرت کرده وتحسین می‌نمایند. وهرگاه عروس را در خانهٔ داماد عارضه‌ای رخ دهد که بالینگیر شود، براقوام عروس لازم‌است که هرشب یك نفر اززنان آمده، ودربغل داماد خفته و خدمت می کنند، تا محلی که عروس روی در بهبودی آورد...»[۱]

محمدکاظم مروی درجای دیگرمینویسد:

«درآن دیار، گندم وجود ندارد، و زندگی آن طایفه به‌قمیزِ اسب وشتر، وگوشتِ اسب وگوسفند می‌گذرد... و زن ومـرد آن طایفه را چندان فرق وتفاوتی نمی‌دارد ـ که لباس همگی‌ایشان به‌یك قرار است، مگر از موی زنها توان شناخت.

وچندان عصمت درمیان ایشان نمی‌باشد، و زن ومرد باهم‌سوار میشوند، ودر صحراها باهم شکار میکنند...»[۲]

۱ــ عالم آرای نادری، میرزامحمدکاظم مروی، تصحیح دکتر ریاحی ص۱۱۴۱.

۲ــ عالم آرای نادری، چاپ‌مسکو، تصحیحِ میکلوخوماکلای، ص۲۱۰b

میرزا محمدکاظم درینجا ازرسم عجیب یك طایفه یاد می کنـد کـه بیشتر به‌خیالبافی میماند. او گوید:

«یك طایفه درمیان آن جماعت مشهور به‌دگش کز می باشند که هرگاه←

ظُلم به‌قزاق

شاید درهیچ تاریخی، ودر هیچ کجای دنیا، به‌اندازهٔایران، به‌قزاق، ظلم‌نشده‌باشد. اول این را عرض‌کنم که قزاقها خودشان مردمان عادلی نبوده‌اند، این‌طوایف، تاهمین پنجاه شصت‌سال‌پیش،دنیای‌اطراف‌خود را به‌امان‌آورده‌بودند. نه نووسیبرِسْك‌ها درشرق ازغارتِ آنها در امان بودند ونه چلیابینسْك‌هـا درشمال، هم قرقیزها درجنوبِ شرقی صدمه می‌خوردند، وهم تاجیکها پنج قدم‌آن‌طرف‌تر. مدام درجنوب غربی با ازبکها وترکمن‌ها درگیرودار بودند وتا اورالسْك و وُلگاگـراد پیش می‌تاختند، واین‌کافی نبود: درایام تزارها خودرا به‌کاخ سلطنت نزدیك کردند ودر پطروگراد ومسکو وسایرشهرهای سلطنتی، پای پیش‌نهادند وچون جوانان‌آراسته ومتناسب وزیبابودند، درگارْدهای سلطنتی مورد قبول زن ومرد شاهزادگان قرارگرفتند، ومدارس نظامی دولتی ورسمی رااشغال کردند، وخلاصه همان‌کاری راکردندکه درزمان سلطان‌محمود غزنوی‌یا امیرنوح‌سامانی‌قوم‌وخویشهای‌آنهادر سپاه‌انجام میدادند. گاردِ

---

←جمعی به‌شکار یا سفر یا به‌شغل وکسب وکاری راه دراز طی می‌نمایند، ودر آن سفرجمعی زنان خود را باخود همراه برده‌اند، وجمعی نبـرده‌اند، آن مردان عزب، هرگاه درراه خواهشِ مباشرت نمایند،ازمردان زن‌دار یك‌شبه ودوشبه ویك دفعه ودودفعه، زن‌آنها را به‌قرض می گیرند، که درمحل ورود منزلِ خود، زنان خود را درعوض مساعده‌ای که کرده‌اند به‌همان نهج به‌خانه آن شخص صاحب‌طلب ارسال،که قرض مـذکوره را ادا کـرده مراجعت نمایند. هرگاه‌اضافه خواهش می کردند آن نیززن خودرا عوض می‌فرستاد، واین معامله بامرد زندار است.»

مخصوص ومنظم ومرتب پادشاهان‌شدندو به‌تدریج، همانطور که‌امرای غزنوی وسامانی، وبعداً خلفای عباسی اسیرِدستِ آن غلامان نظامی که خریده‌بودند ـ شدند، تزارهای روس نیز اسیرِحکمِ قزاق‌های تربیت‌یافته ومنظم ـ ودرعین‌حال بی‌امان واصول نشناس ـ خود قرار گرفتند، ولژیون قزاق یکی ازمهمترین لژیونهای روسیه شد.

**قزاقی کردن**

خوب، معلوم است، آدمی که تفنگ دارد، اسب دارد، شیرِ اسب می‌نوشد و گوشتِ اسب میخورد وشب وروزمشق میکند وازپیش‌وپس روی‌اسب درحالی که قیقاج میزند ـ تفنگ هم می‌اندازد، شك نیست که‌کارش در امرِ سیاست نیزپیش می‌رود، ووقتی زیباهم باشد وجوان‌هم‌باشد، آنچه بخواهد برایش حاضر میشود و اگر هم حاضر نکردند، به زور حاضر می کنند، واز اینجاست که ظلم و«قزاقی» ـ به‌قول قدیمی‌ها ـ شروع میشود.

**آنکه‌چون تیغ،مدارش کژی‌وخونریزی‌است**
**اهلِ عالم همه گویند که جوهر دارد**

اصلا رفتارخشن را درادب تاریخی ما به‌دو ترکیب «ترك‌تازی» و«قزاقی»تعبیر کرده‌اند، وبدین‌جهت حق به‌جانب امثالِ مخلص‌خواهید داد که وقتی کلمه قزاق وقزاقستان را میشنوند،پشت‌شان‌به‌هم بلرزد.این تعبیرظاهراً برای حرکات‌چست‌وچالاك واسب‌سواری وجَلْدی وچالاکی هم به‌کاررفته .

میگویند مقدّس‌اردبیلی در دفاع ازیك شاکی به شاه عباس توصیه‌ای نوشت بااین مضمون: «... بانیِ مُلكِ عاریتْ، عبّاس، بدانَد،

اگرچه این مرد اول ظالم بوَد، اکنون مظلوم می‌نمایَد، چنانچه از تقصیرِ او بگذری شاید که حق سُبحانه تَعالیٰ از پاره‌ای از تقصیراتِ تو بگذرد. کَتَبَهُ، بندهٔ شاهِ ولایت، احمدِ اردبیلی»[1].

من هم اکنون، می‌خواهم از آن قزاقهای ظالم، اینجا دفاع کرده باشم. اینها، در تاریخِ ما مظلوم واقع شده‌اند.

**مرزِ صلح**

هزار سال و بلکه دوهزار سال میگذرد که ما مردمِ این طرف رود، جوابِ مردم آن طرفِ رود (یا به‌قول قدیمی‌ها فرارود = ماوراءالنهر) را با شمشیر و تیغ داده‌ایم، آنها هم البته ساکت ننشسته‌اند، و همین جواب را با چیزی برتر از آن به‌ما داده‌اند. آن وقت توقع داریم، قزاق، وقتی به‌این طرفِ رود بیاید، قزّاقی نکند.

---

۱ــ نون‌جو ص ۲۰۹، به‌نقل از ریحانة‌الادب. اهل تاریخ تردید دارند که ازجهتِ سنواتِ تاریخی این نامه اصالت داشته باشد، ولی هرچه هست، چنین نامه‌ای را از تاریخ نمیشود حذف کرد. هما‌نطور که داستانِ کوروش و سولون را نمیشود حذف کرد، ولو اینکه تحقیقات تاریخی جعلی بودن آن را ثابت کند. حیف نیست چنین فصل دلپذیری را از تاریخ کنار بگذاریم؟

می گویند، شاه عباس درجواب نوشت: «عباس، خدماتی که فرموده بودید به جان منّت داشته به تقدیم رسانید، امید است که این مُحبّ را ازدعای خیرفراموش نکنند. کتبه، کلبِ آستانهِ علی، عباس».

از عهد کوروش ـ که با جنگِ با ماساگت‌ها، ده‌پانزده سال شرق وشمالِ شرق را زیرِ مهمیز داشت، تاعهد داریوش و مهردادِ بزرگ و انوشیروان و خسرو پرویز، همه جا سپاهیان شرق و غرب با هم روبرو بوده‌اند. کلّ دعوای شاهنامه چکاچاکِ شمشیرهای تورانیان و ایرانیان است. مرز صلح را متأسفانه همه‌جا، تیرِ **آرشِ کماندار** تعیین میکرده است. سلطانِ فاتح این طرفِ رود، در کاسهٔ سرِ فرمانروای آن طرفِ رود شراب می‌خورده[1]. فریادهای صلحِ مانی و بودا، در «بُن‌دَرِ» درّه‌های اطرافِ جیحون و سیحون و بایکال دفن شده و به‌خاك رفته است. حرفِ **أنا و لا غَیْری**، همیشه این بود که:

**اگر جز به کامِ من آید جواب — من و گرز و میدان و افراسیاب**

**دویست هزار اسیر**

خوب، معلوم است که آنها هم ساکت نمی‌نشستند. وقتی شاه اسمعیل به‌هرات وارد میشد وقبرِ جامی را آتش می‌زد، معلوم بود که ازبکان، در عکس‌العملی خیلی‌زود، مشهد وخراسان را به‌آتش بکشند. وقتی درین طرفِ مرز اجسادِ پدران را از خاك درمیآورند و «سنّی‌سوزی» میکنند، خیلی طبیعی است که در آن طرفِ مرز، علمای توران، فرمانِ خرید و ـ فروش اُسَرای ایرانی را امضاء واجراء کنند.

---

۱ـ شاه اسمعیل صفوی در کاسهٔ سرِ شیبك‌خان شراب خورْد، وشاعری گفت:

کاسهٔ سر شد قدح از گردشِ دوران مرا
دارد این چرخِ خراب‌آباد سرگردان مرا

تاریخ عمل است و عکس‌العمل، آن تِز، این چنین آنتی‌تز و بالاخره آنگونه سَنْتِز خواهد داشت. خاست و واخاست و برخاستِ آن تخم که در تاریخ بکارند، اینگونه چیزهاست. پیشنهادِ صلح را با سرنیزه وشمشیرنمیشود به‌حلقوم حریف وارد کرد. البته من نمی‌خواهم ازخشونت دفاع کنم ولی بیخود نیست که ازبك ازبك میشود و قزاق قزاقی میکند.

مستعلی‌شاه، وقتی به‌عنوان سفر به‌ماوراءالنهر رفته، سرنوشتِ اسیران آن ولایت را دیده، وسخنهای عجیب دارد. اوگوید:

«... اکنون قریب دویست سال میشود بنابر مخالفتِ مذهب، علمای توران، فتویٰ داده‌اند وحُکمِ شرعی کرده‌اند که از اهلِ ایران، اسیرمی‌توان آورْد، وبیع و شریٰ می‌توان کرد. بنابراین پیوسته تاخت وتاز برآن ولایت می کنند، ونهب وغارت کرده، اسیر فراوان می‌برند، ومردمِ توران و ترکستان وسایرِ بلادِ مشرق می‌خرند.

اگرکسی گوید که قُربِ **دویست هزار اسیر** و اسیرزادهٔ ایران در مملکت توران است، شاید اغراق نگفته باشد...»[1]

نادرشاه، یك دلیل حمله‌اش به‌ماوراءالنهر این بودکه میخواست برود واسیرانِ ایرانی‌راآزادکند.او به‌خیالِ خود میخواست‌عکس‌العمل حملهٔ چنگیزخان را تلافی کرده باشد:

---

۱- ریاض‌السیاحة، ص ۸

**شستشوی خون با خون**

«... پیوسته، مطمحِ نظرِ آفتاب اثر [نادر] بر آن بود که بعد از تسخیرِ ممالکِ روم، عنانِ عزیمت به‌جهتِ تسخیرِ ممالکِ خطا انعطاف داده، عار و ننگِ قتل و غارتی را که چنگیزخان در سنه سَبْعَ عَشَرَ وسِتّ مائه[۱] موافق ئیلانئیل در ممالك ایران از آن به‌عمل آمده ـ که از رودخانه‌ها خون به‌جای آب جاری شده‌بود ـ رفته، تلافی به‌عمل آوَرَد...»[۲]. هزاران سال است که درماوراءالنهر خون باخون شسته شده‌است[۳].

بنابراین خیلی طبیعی است که وقتی سپاهیان نادر به‌ترکمانان تاختند، «اموال وغنایم جماعت ترکمان را بر غازیان قسمت فرموده، با فتح وفیروزی ونکهتِ روزنوروزی مراجعت به‌ابیوَرْد نمود، واز آن زمان إلیٰ‌حال درمیان ترکمانیّه چنین معمول شده که هرگاه ازغازیان، احدی راجماعت مذکوره اسیر نمایند، هرگاه طالب مالدارباشدبه‌قیمتِ اعلی در معرض بیع وشری درمی‌آوَرَد، وهرگاه خریدار نداشته‌باشد، به‌سمت قزاق وقلماق [بُرده] می‌فروشند. وازجانبِ غازیانِ قزلباش، هرگاه احدی از ترکمانیّه به‌دست درآید؛ به‌قیمتِ اعلیٰ بیع و شریٰ می‌نمایند...»[۴]

---

۱ـ ۶۱۷هـ./ ۱۳۱۷ میلادی.

۲ـ عالم‌آرای نادری، ص۹۱۱

۳ـ و به‌تعبیر ظریفتری، خواننده مشهور سوسن، درآهنگ دلپذیری میخوانَد:

آخه ای جان و دل من — خونه که با خون نمی‌شویند!

۴ـ عالم‌آرای نادری، ص ۱۶۲

گفت: چیزی که عوض دارد گله ندارد. علاوه بر آن، یك تهدید نادر به مردم ایران همیشه این بود که "شمارا به‌قزاق می‌فروشم".

ازجمله مأمورِ مخصوصِ نادر، به‌اشارهٔ نادر، وقتی شنید که تقی خان شیرازی درفارس طغیان کرده است، مردم فارس را تهدید کرد که «هرگاه، خدانکرده به‌همان شرارت وإفسادِ خود ثابت‌قدم گشته،ودستِ خود را ازین افساد کوتاه ننمایند، حسب‌الامر، به‌عهدهٔ اللهوردی خان سردار مقررداشته‌ایم که سُکّانِ آن دیاررا **اسیر**، وقتیلِ شمشیرِ خونریز گردانیده، کلّه‌مناره نمایند، وزنان وفرزندانِ ایشان را، عساکرِمنصور، به‌**قزاق** وقلماق وفرنگ، بَیْعْ نمایند...»[1]

پس، مقصود، آزاد کردنِ بردهٔ ایرانی نبود ـ اگرلازم بود بَرْدهٔ تازه هم به‌ماوراءالنهر ارسال میشد! درینجا مقصود ساکت کردنِ مردم بود به‌هرقیمت که باشد؛ وغارت، به‌هرصورت که‌باشد.

**پدرْ ازبك‌ها**

عجیب اینست که یکبار دیگرهم همین مورخ در بابِ اسیران ایرانی اشاره‌ای دارد وگوید:

«... درین وقت به‌سمعِ والا رسانیدند که جمعی از اسرای خراسانی وعراقی در دستِ طایفهٔ اورگنجی میباشند وجمعی درمیان‌طایفهٔ قراقلپاق و **قزاق** دستگیرند، حسب‌الأمر بهٔعهدهٔ حسنعلی‌ـ خان بیات حاکمِ ماروچاق مقررگردید ... واومحمدحسین بیگ چگینی سبزواری را باجمعی مقررداشت که به‌میان طایفهٔ قراقلپاق وقزاق رفته، اسرای مذکوررا از ایشان به‌قیدِ التزام گرفته، ودر خیوَقْ درحضورِوالا

---

۱ـ عالم‌آرای نادری ص ۹۴۷

سرجمع نمایند. نظر به‌فرمانِ بندگان عالـی، درعرضِ مدّتِ چهل یَوْم، به‌قدرِ پنج شش‌هزارخانوار اسیرانی که اززمانِ شیرغازی‌خان و انوجه خان وعلمدخان وغیرهم ازخوانینِ خوارزم درآن ولا زادوَلَدْ نمـوده بودند،جمع کرده به‌حضورِوالا[1] حاضرنمودند، وجمعی ازطایفهٔ مزبور [را]-که پدرْ اوزبك ومادرْ خـراسانی به‌عمل آمـده بودند-حسب‌الامـر بندگان سپهسالار به‌عهدهٔ مُسوّدِ این اوراق، مقرر گردید که تشخیصِ آن طایفه‌را داده، به‌قدرِ دوهزار [و] کسری که پدرْ اوزبك بودند،وهریك‌در آن ولا صاحب‌خانه وروزگار می‌بودند-مُرخّص، وباقـی آن طایفه را روانهٔ خراسان، جمعی در قلعهٔ خیوَق‌آبادِ نادری... سُکنـی، وتتمهٔ آن را درآق‌بیشهٔ ماروچاق‌مکان ومسکن ومنزل داده،ساکن گردانیدند...»[2]

شما اگرتوانستید یك مرغ، یك گربه را فقط یکشب ازلانهٔ خود جابجا کنید وآن وقت‌آن‌یکشب را راحت‌دررختخواب‌خود بخوابید، میتوانید تصور کنید که جابجاکردن دوهزار آدم که «پدرْ اوزبك» بوده باشند چه معنی‌میدهد.

این داستانِ اسیر آزادکردنِ نادر دیگر از دیوانگی‌های عجیب دیکتاتورمآبانه اوست، که فقط برای‌اینکه بگویند، ایرانی‌ها را آزاد کرده، برنامه غیرطبیعی بی‌حاصلی ترتیب داده بود. درمـوردِ خوارزم هم همین برنامه تکرارشد.

---

۱- مقصود ابراهیم‌خان سپهسالار برادر نادر است.

۲- عالم‌آرای نادری، ص ۹۷۵

توضیح آنکه «... ترکمنِ آنجا به‌استصواب و ایمای والیِ خود، حدود خراسان را تاخت نموده، زن وبچهٔ ایشان را به‌اسیری میبردند، چنانچه درهرخانه ده دوازده کس ازمردمِ خراسان اسیر بودند، وکارِ زراعت و کندنِ نهرهای عمیق‌که ازدریای جیحون بُریده‌به‌اطراف وجوانب خوارزم برده‌اند ـ به‌عهدهٔ همینِ اسیرانِ ایرانی گذاشته بودند که شب و روز به کندن وکاشتن مشغول باشند... وبعضی به‌سنّ پنجاه شصت ساله‌بودند ومی گفتند که ما را طفل آورده‌اند...

درعرض‌راه،دوازده روز، هفت هزار کس اززن و مرد پیدا شده‌بود، و تعداد اشخاص به‌این تقریب معلوم کاتب حروف شده که نادرشاه، سرِهرنفری، پنج هزار دینارِ ایران‌ـکه ده روپیهٔ هندی باشد ـ ازوجوه تصدّق داده‌بود، وبنده درحین تقسیمِ زر ازجانب ناظر به‌عنوانِ امینی حاضر بود.

وبعد از تقسیم، حکم کردکه همه را روانهٔ خراسان نمایند، ودر هرمنزل، آذوقه ازمال سرکار میداده‌باشند. لیکن به‌دستور،اُسَرایی که در ماوراءِالنهر بودند، به‌سببِ الفت بااشخاصِ آنجا، واستماعِ اخبارِ ادبارِ ایرانْ دیار، جمعی‌ازراه‌برگشته‌آمدند، وبرخی به‌علّتِ شدّتِ سرما وعدمِ سرانجام، درعرضِ‌راه،داعیِ حقّ‌را لبیّکِ اجابت گفتند، ومابقی که به‌خراسان رسیدند ازآمدن پشیمان شدند!

دیگرازجمله وقایع اینست که رضاقلی‌جارچی‌باشی مأمورشدکه هفت هزارکس‌را از زن ومردِ خوارزم اسیرنموده، از راه دشت ـ که

اُقرب بِطُرُق است ـ به مولودگاه[۱] برساند که در آن شهر تازه بنیاد مُتوطّن شوند تا قدرِ عافیتِ آزادی، و دشواریِ اسیری، معلوم نمایند.

و به محمدتقی‌خان مُستوفی‌الممالك حکم شد که مِنْ بعد، مَوْلود-گاه را خیوَق آباد می‌نوشته باشد، زیرا که درمیانِ این اسراء، بیشتر، مردمِ خیوَق بودند[۲]...»

**عبّاسی یا نادری**

حرکتِ نادر به ماوراءالنهر، مثل حرکتِ او به هندوستان، و یا کرمان، یا مازندران، و یا هر نقطهٔ دیگر ایران، یك نقطه عطف در تاریخِ ما محسوب میشود. از هریك ازین سفرها، چیزی باقی مانده، مثل «حُکمِ نادری»[۳] یا «میلِ نادری»[۴] یا «مَنْترِ نادری»[۵]، یا «اَلْفِ نادری»[۶]،

---

۱ـ مقصود آبادی زادگاه نادر است.

۲ـ بیان واقع، ص ۹۵

۳ـ وقتی بهبودخان چاوشی از جانب نادر به‌جهت تسخیر ممالك چین و ماچین و قزاق وقلماق، به ترکستان لشکر کشید، درورودِ به سمرقند، بعداز ده یوم، جمیع کدخدایان «قلعهٔ اترار که به اراتپه‌مشهور است... واز ایلات و اویماقات طایفه اوزبك، همگی بـا پیشکش و ارمغان بسیار واردحضور سردار کثیرالاقتدار شده،.. رقم سردار چنان صدور یافت که سکّه و خطبه تا حدّ کاشغر... به نامِ نامی و اسمِ گرامیِ صاحب‌قرانی نمایند...

در آن یَوْم، موازی هفتاد رقم به عهدهٔ حکام وسلاطین ترکستان ارسال شد، که به قدرِ سی طغرای آن را مُحـرّرِ این اوراق قلمی نمود.» (مقصود میرزا محمدکاظم مروی وزیر مرو ونویسنده عالم آرای نادری‌است. عالم-آرای نادری، ص ۱۱۱۱). حالا این سی طُغرا حکم نادری بلای‌جان چه کسانی شده است، خدا عالم است!

۴ـ که‌ازنادرنیست، وازقاورد سلجوقی است. (تاریخ کرمان، ص ۳۵۵).

۵ و ۶ ـ خاتون هفت قلعه ص ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۴۲۲.

یا «کلّه منارِ نادری» و «تختِ نادری» و «باغِ نادری»[۱] وامثال اینها، که خودش هر کدام یك تاریخچه می‌طلبد، همه‌آنها بدعت درظلم وشدّت درظلم وخدمت درظلم! وهمه مأمورانِ اومأمورِ اجرای این گونه ظلم‌ها بوده‌اند، و متأسفانه کم هم نبوده‌اند.

در مقام مُقایسه میتوانید این ترکیبات اضافی را در برابرِ ترکیباتی قراردهید از نوع «کاروانسرای شاه‌عباسی»، «راه شاه‌عباسی» «بندِ شاه عباسی»، «سنگِ فرشِ شاه عباسی»، «حَوْرِشاه عباسی»[۲] «جامِ شاه عباسی» و «سکّه عباسی»[۳] و امثال اینها، این‌ها چیزهایی که همه در خدمتِ عامّه مردم‌اند، و آن‌ها چیزهائی بودندکه همه از هلاکتِ مردم مایه میگرفته‌اند!

یکی از موارد جالب لشکرکشی جیحونیِ نادر، نحوهٔ نقلِ گندم ازین‌طرف‌رود به‌آن طرف‌است که مأمورانِ کِشتی گفتند گندم‌هانم کشیده سبز خواهدکرد مگر اینکه ظرفی محفوظ داشته باشیم ، نادر، «پس از تأملِ فراوان ، از خان سامان پرسید که پیراهن و زیرجامه‌ها که از مالِ سرکار برای فروختن (؟)[۴] از ایران فرستاده‌اند چه قدر باقی است؟ مشارالیه جواب دادکه پانزده‌هزار پیراهن ودوازده هزار زیرجامه- که

---

۱- که باز، آن‌هم ازنادر نیست واز ملك‌محمود سیستانی است.

۲- حَوْرْ، بروزن جَوْر (= ظلم)، وگَوْر (=گبر) بافتحِ اول، به‌معنای نقشِ قالی است و باید یك کلمهٔ فارسی قدیم باشد. متن قالی را به‌تفاوتِ نقش‌ها «حَوْرْ» گویند، و به تناسبِ اشخاص یا محل‌ها یاقبایل وعشایرنام‌گذاری میشود: حَوْرِ قُتلو، حورِ شهر بابکی، حور...

۳- عبّاسیِ ما رواجِ شاهی دارد — در کشورِ حُسن کج کلاهی دارد
این دُرِّ خزانهٔ حصاری را بین — درحوضِ بلور، خُرده ماهی دارد

۴- چنین است؟ اما ظاهراً باید مقصود پوشیدن سربازان باشد.

عبارت از ازار باشد ـ موجود است. حکم کرد که... غلّات را در میانِ آنها نهاده، بالای چوبهایی که در کِشتی برای محافظتِ غلّه تهیه کرده‌اند ـ بگذارند که از رطوبتِ کشتی ضایع نشود...»[۱]

**چوچوک[۲] خانیم**

اشکالِ کار در مناسباتِ تاریخی میان ما و ماوراءِ النهریان اینست، که اگر از آنها کسی به نیشابور آمده، جوی خون در مسجد راه انداخته، و اگر از طایفه غُزّ آدمی به کرمان آمده، خاکسترِ داغ در گلوی مردم کرده و پول گرفته، و از جانب ما هم اگر کسی به آن حدود رفته، یا در کاسهٔ سرِ دشمن شراب خورده، یا هزاران سرِ بُریده از مرو به آتشکدهٔ اناهیتِ فارس فرستاده است[۳]. جنگ، برای مذهبِ زرتشت، و هدیه هفتاد هزار سر به آتشکدهٔ اناهیتا!

در حالی که ما میدانیم، همانروز که شاه اسمعیل در کاسهٔ سرِ دشمن در مرو شراب میخورْد[۴]، مردمانی در آن طرف رود زندگی میکردند، زن و مرد، که اهلِ کتاب و شعر بودند، و زنجیرِ عدلِ انوشیروانی را مُدل قرار میدادند، و به عرفانِ ایرانی پایبندی داشتند.

همهٔ اینها، چه ازبك، چه قزاق، خودشان فرهنگی متعالی داشته‌اند، قرنها و هزاره‌ها مثل آدم زندگی کرده بودند و همه بـه فرهنگِ ایرانی

---

۱ـ بیان واقع، ص ۸۳

۲ـ چوچوك، به ترکی، همان کوچك خودمان است: خانم کوچك.

۳ـ اردشیر بابکان، چنین کرده است. البته روایت اغراق آمیز است ولی به هر حال نولدکه نیز آنرا تأیید میکند. (تاریخ ایرانیان و عربها، ترجمه زریاب، ص ۴۸).

۴ـ سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۲۱۵

هم پیوسته بوده‌اند:

«... حَرَمِ محترمِ عبدالرشید خان ، چوچوک خانیم نام داشت، واین چوچوک خانیم فرزندِ ادیك سلطان ابن جانی بیگ خان قذاق بود، ومادرِ این خانیم مذکوره، سلطان نگار خانیم، دخترِ چهارمِ یونس خان است... ازچوچوك خانیم شش پسر به وجود آمد[1].

عبدالرشید خان لشکرِ شیبان وقذاق وقرقیز را عضیم شکسته داد...، عبدالرشید خان درقوّتِ جثّه وسلامتیِ اعضا و لطافتِ محاوره بین الأقران ممتاز بود، بی عَدیل است در تیر انداختن... شعر رانیکو گفتی. این مؤلفات اوست:

ظلمِ بیداد به من، لطفِ عنایت به رقیب
زین سبب این دل غمدیده بسی در الم است
ای رشیدی چه کنم جلوه، چه سازم اکنون
باعث این غم واندوه و الم آن صنم است..

## زنجیرِ عدل
## یا
## نماز خمسه

چنین منقول است که [عبدالرشید] خان، دومرتبه، به طریق قلندری به طرفِ خُتن رفت... درعهدِ پدر، دراق‌سو[2] و مغولستان ده سال پادشاهی کرد و بعد از پدر، کاشغر و یانگی حصار ویارکند و اق‌سو و خُتَن، تا بدخشان، بیست وهفت سال سلطنت به استقلال کرد،

---

۱ــ تاریخ شاه محمود چراس، تصحیح اکی موشکین، ص ۱۰؛ نام پسران: عبداللطیف سلطان،عبدالکریم خان، عبدالرحیم سلطان، ابراهیم سلطان معروف به صوفی، حضرت محمدخان و ابوسعید سلطان. کدام یك از این اسم‌ها با اسم‌های این طرف رود بیگانه است؟

۲ــ اق‌سو، رودخانه‌ایست در شرق آلماتا وبه دریاچه بالخاش می ریزد.

پنجاه‌ودوسال عمر دیده

وقتی یکی از پسرانش، عبداللطیف سلطان، از دستِ قذاق، شربتِ شهادت نوشید، عبدالکریم‌خان را به امارتِ اق‌سو نامزد گردانیدند، عبدالکریم‌خان [سفر را تمنّع کرد، و چون از عبدالکریم‌خان سببِ] ردّ حکومت اق‌سو را پرسیدند، عبدالکریم‌خان در جواب گفت که: [درخدمتِ] والدبزرگوار می‌باشم، زندگانی ایشان راغنیمت می‌شمریم. بعضی ازحسودان به‌خان رسانیدند که عبدالکریم‌خان دغدغه‌دیگردارد، [بااین] گفته، خان رامُتوهّم ساختند، خان، عبدالکریم‌خان راطلبیده‌فرمود، این بیت را بنویس، بیت این است:

پدرکُش، پادشاهی را نشاید

اگر شاید بجز شش مه نپاید

عبدالکریم‌خان فی‌الحال‌نوشته، کمربندِ خود رابه‌گردن‌انداخته، با زاری ولرزه به دوزانوی ادب نشسته، عرض حال‌نمود...

عبدالرشیدخان درحق فرزندِ رشیدِ خود عبدالکریم‌خان دعای خیر فرموده خشنودی کردند...»[1]

این عبدالکریم‌خان هم بعداز پدر رسوم ایرانی‌داشت.

«.. خطبه‌وسکه به‌القابِ عبدالکریم‌خان مُزَیَّن شد و مملکت برو قرارگرفت. خان به‌داوری‌عدل کوشید... تا آخرِ حیاتِ‌ازخان نمازخمسه

۱ـ دراینجا عبدالکریم‌خان‌ازسرنوشت شیرویه که‌پدرش خسروپرویز راکشت، ومُنتصر خلیفه که پدررا کشت، و عبداللطیف میرزا تیموری که پدرِ خود الوغ‌بیك را کُشت، صحبت‌کرده و اضافه‌کرد که هر دوپادشاهزادهٔ شوربخت به‌شش‌ماه زیادترنزیستند... ببینیداینها بیشتردرمتن فرهنگ‌ایرانی بوده‌اند، یا نادرشاه؟ گفتگویشان همه با شعر وتاریخ است.

وجماعت هرگز ترك نشده، بلکه قضانکرده، به‌وقت‌ادا نمودند. دَأْبِ‌خان چنان بوده که‌هرهفته دوروز زنجیرِ عدل می‌بست وبارِعام داده قاضی‌و مُفتی را حاضر گردانیده، وامراکه در امورِ مملکت داخل بودند ایشان را نیز حاضر کرده، به‌مهمّاتِ مسلمانان اشتغال می‌نمودند... در آن‌وقت در مکّهٔ مُعظّمه[به] سلامتیِ عبدالکریمِ عادل، بعد از هرنماز، فاتحه می‌خوانده‌اند... عبدالکریم‌خان بی‌طهارت برزمین هرگز قدم ننهاده، درعهدِ او کارِ دین عروجِ تمام‌یافت.»[1]

خوب، ماازاین مرد چه حمایتی کرده‌ایم؟ بساکه در جنگهای آن روزگار بسیاری از یاران او را هم،خودِسپاهیان ما، شهید کرده باشند. گویا حمزهٔ سیستانی گفته‌باشد: «بامردمِ قرآنْ‌خوان، جنگ نتوان کرد».

**خلیفه شترها و قُرَیْشْ سلطان‌ها**

این‌مردمِ تورفان که‌امروز آثارِمانوی رامادرآنجا پیداکرده‌ایم، چه کرده‌بودند که آنهمه سزاوارِقهرِ نادری بوده‌اند؟ اینها با مغول همسایه بوده‌اند ولی‌حسابشان با مغول جداست. یك موجِ‌عرفانی همیشه درفضای این ولایت پرواز میکرده‌است.

وقتی قُرَیْشْ سلطان به خُتَن رفت، و خلیفه شتر ، به طُرْفان[2]

---

۱- تاریخ محمود چراس. ص ۱۷

۲- این طُرْفانی‌ها ساکنان همان ولایت تورفان هستند که‌اسنادقانونی از آنجا به‌دست‌آمده است. فکر میکنم آن زندیق‌ها و باطنی‌ها که بعضی میگویند در کوهستانهای آن‌نواحی به‌اسم اسمٰعیلیّه بوده‌اند ـ بقایای‌همان مانوی‌ها بوده باشند.

رسید، «مردمِ طُرفان انقیاد نکردند. به آستانهٔ حضرتِ الپ‌اتا معتقد بودند. خلیفه‌شتر به‌مرقدِ پرنورِ الپ‌اتا رفته، به‌قبرِ اتا سوارشد. قبرِ اتا به‌جنبش درآمده خلیفه شتر را به‌زمین انداخت. خلیفه‌شتر بازجسته سوارشد، نیز برنتافت. قبر شقّ شده، شیر ظاهر شد. حضرتِ عزیزان[1] حمایت کرده خلیفه شتر را خلاص دادند. مردم طُرفان وجالیش نیازمندیها کردند، خلیفه‌شتر علیه‌الرحمة به‌خدمتِ عزیزان معاودت‌نمود.

یکی ازاصحاب، به‌حضرتِ عزیزان به‌عرض رسانید که اندك توجه کنند عبدالکریمِ مغول، نیست و نابود شود. حضرت عزیزان فرمودند: عبدالکریم‌خان پادشاه عادل است، حضرتِ نبی(ص) اوراتربیت‌می کنند، واللّهُ أعْلَمُ بالصّوابِ. عبدالکریم خان در سی سالگی، بر مسندِ خاقانی قرارگرفت. مُلك به‌دَوْرِاو رشكِ خُلدِ بَرین گشت. سی و سه‌سال پادشاهی کرد. بارها به‌زبانِ عبدالکریم‌خان جاری می‌شد: از لطف حق تعالی امیدوارم [به]سنّ حضرت پیغامبر(ص)، به‌شصت‌وسه‌سال رسیده، از دارالفنا به‌عالمِ بقا خرامیده، و ازین سنّتِ شریف تجاوز ننمایم، گفته مناجات میکرد. دعای اومقرونِ قبول افتاد، عُمرِشریف او به‌شصت‌وسه رسیده، به‌جوار رحمت ایزدی واصل‌شد...»[2]

---

۱ـ حضرت خواجه محمد اسحق صوفی که از سمرقند به کاشغر و به اق‌سو آمده بود.

۲ـ تاریخ محمودچراس، ص ۲۰؛ گویا پیامبرِ کریم سنینِ بینِ شصت و هفتاد را عشره مشؤمه (یا میشومه) خوانده‌اند و ازعشرهٔ ستین به‌خداوند پناه برده‌اند، وبسیاری ازبزرگان در۶۳ سالگی و۶۴ سالگی در گذشته‌اند!

کوسه‌های سفید چهره اسماعیلی

همان حرفهایی که ما این طرف رود گرفتارش بوده‌ایم و هستیم، آنها هم آن‌طرف رود گرفتارش بوده‌اند.

زین‌العابدین شیروانی درجایی اظهار می کند که «در جبالِ آن دیار [ماوراءالنهر] طایفهٔ اسماعیلی مسکن دارند. عموماً اهالی آنجا سپاهی ودلیر و درشجاعت دلپذیر، و غریب‌نواز و صاحب مروت وفتوت‌اند... اکثر سکنهٔ آن کشور کوسه وسفیدچهره، واز متاعِ صباحت با بهره‌اند، و در بیشتر مدایـنِ آنجا فَواکِـهِ سردسیری مُمتاز میشود... در اغلب زمان حبوب وغلات فراوان و ارزان است، واُنهار وشطوط بیشتر از کاهریز و قنات[1] است...[2]»

سیّد یا غیر سیّد

حالا، مـا از این طـرف رود راه می‌افتاده‌ایـم برویم آن‌طرف که آنها را ازچه‌چیز نجات دهیم؟ از خشکسالی؟ ازاسماعیلی بـودن؟ از شعرگفتن برای‌چوچوك خانیم؟ ما آنجا چه‌کارداشته‌ایم؟

ما می‌دانیم که شهرِ تِرْمَذ یکی از شهرهای سادات‌نشین بوده، تا حدّی که سلطان محمد خوارزمشاه یك وقت‌میخواست‌یکی از آن‌سادات را به جای خلیفهٔ عباسی به‌خلافت برگزینده در زمانِ‌شاه‌اسمعیل‌صفوی، سردارش امیرنجم ثانی وقتی به تِرْمَذ رسید، «قریب پانزده هزار کس از صغیر و کبیر و برنا وپیر، در آن بلدهٔ طیّبه به قتل آمـدند، ساداتِ

---

۱- دراصل: حبوب وغلات؟، کاهریز وقنات؟

۲- ریاض‌السیاحة، ص ۷

صحیح النَّسَب تِرمَذی کس فرستادند که باید عیال و اطفال ما را از قتل ایمن سازی . آن روسیای حق‌ناشناس گفت: که غازیان مُلکی را که میگیرند، خورد و بزرگِ ایشان را به قتل می‌آورند، و ملاحظهٔ سیّد وغیر سیّد نمی‌نمایند.

لشکرِ قِزلباش... به مسجد جامع در آمده قریب چهارصد سیّدو سیّدزاده از ذکور و اناث در مقصورهٔ مسجد به قتل آوردند... و از جمله مقتولان آن قتل عام، مولانا پناهی شاعراست...»[1]

این امیر نجمِ‌ثانی، درین لشکرکشی میخواست به ترکستان و افغانستان رود و آنان را به جای خود بنشاند، «آن سردار از بی‌خِرَدی ندانست در آن بیابان با زیردستان و سپاهیان چگونه رفتار نماید، سرانِ سپاه را به سخنان ناهنجار و رفتارهای ناشایسته از خود رنجانید، در روز رزم، لشکریان، پشت به پیکار کرده بگریختند، اوزبکان، نجمِ‌ثانی‌را گرفته نزد عبدالله‌خان سردارِ خود بردند، عبدالله‌خان به وی گفت:

ـ آیا سردارِ قِزلباش تو بودی؟

نجم‌ثانی پاسخ داد: آری.

گفت: شهرنشینان خزار را چون به پیمان برآنها دست یافتی چرا کشتی؟ ومردمانِ قَرْشی را پس از آن که به زورِ بازو گرفتی چرا به کشتنِ همه شهرنشینان فرمان دادی؟ پس دشمن چه کند؟ اگر به پیمان شهررا به دست میدهند می کُشی، اگر در دشمنی پایداری مینمایند باز ازخون ایشان نمیگذری، به این دانش وداد‌گستری میخواستی کشورِ افغانستان‌را

۱ـ خلاصة التواریخ، قاضی احمد قمی، تصحیح احسان اشراقی، ص ۱۲۲

به‌چنگ آری؟

به‌اندیشهٔ شما ما بدکیشیم، خداوند بسیار کُشتنِ بدکیشان‌را روا ندیده. آیا قرآن خوانده‌ای؟

نجم ثانی درجواب میگوید: زبانِ تازیان‌را ندانم.

عبدالله‌خان به‌خرگاه‌نشینان خود روی کردگفت:

- بی‌هوشیِ شاه ایران را ببینید، کسی را سردار میکندو به‌کشور بیگانه می‌فرستد که‌نه‌آموزگاری ونه خردمندی دارد، و نه‌لشکرکشی تواند.

پس از آن فرمان به‌کشتنش مـی‌دهد. آن‌دم آن‌سردارِ بی‌خرد، مانندطفل آغازِ گریستن‌می کند و میگوید ازخونِ من درگذر، پنجاه هزار اشرفی‌می‌دهم و از پادشاه‌خودبرای توپیمان می گیرم که‌لشکرِ قزلباش‌به کشورِشما پای ننهند.

عبدالله‌خان پاسخ دادکه نه پنجاه هزار اشرفی خواهیم، نه‌پیمان پادشاهت را. مانندِ توستمکاری را درروی زمین گذاشتن به‌بندگانِ خدا ستم‌کردن است. کشورِ افغانستان را به شمشیر نگه‌داری خواهیم‌کرد. و لشکریـانش بـه نجمِ ثانی آویخته بکشتندش، وعبدالله‌خان بـا سپاه فراوان روبه سوی خراسان آورد وازبکان در آن‌کشور آغاز بیدادگری کردند...»[۱]

این یك فُرم نگهداریِ شرق. حالا غرب را بنگرید.

---

۱- نامه خسروان، جلال‌الدین میرزاقاجار، ص ۲۴۷

این همان حرکت است که قِزلباشها در غربِ ایـران، یعنی در سرزمینهای کُردنشین وتُرکنشین حوالیِ «وان» هم‌مرتکب شدند، ونتیجه آنرا دیدند.

**هزار زیرجامه خونین**

نمونه دیگر همین کار در غربِ ایـران، یعنی در سرزمین‌عثمانی‌رخ‌داده که قزلباشها با مردمانِ کُرد وترکِ غرب ایران کرده بودند، به‌طوری که وقتی سلطان سلیم از طـرف پدرش حـاکم «آق‌شهر» بود، «خان محمد سردارِ قزلباش در آن بلده قتل و غارت بسیار نمود. سلطان‌سلیم که از آن واقف‌شد، غیرتش درحرکت آمد، کس‌فرستاد و پیروی احوال آن‌شهر نمود، هزار زیرجامهٔ خونین، که‌غازیانِ رستم‌توان، ازالهٔ بکارتِ‌دخترانِ اعیانِ ایشان نموده‌بودند ــ جمع کرده نزد پدرش [سلطان‌بایزید] به‌اصْطَنبول فرستاد که لشکرِ قِزلباش به‌الکاء مردمِ تو این‌چنین بی‌ناموسی کرده‌اند...»[1]

با این مقدّمات متوجه میشوید که چه میشود که اُزبك تا مشهد و سبزوار می‌آید و ینی‌چری تاتبریز وچالْدران. درتاریخ، :متأسفانه، آخر، «خون‌را باخون می‌شویند»!

اینَ که بیست‌سال‌پیش من‌یك جانوشته‌ام که «**نقشهٔ امروز ایران** را، شاه اسماعیل صفوی کشیده است»،[2] مقصودم این بود، که مرزهای امروزی ایران، در زمان شاه اسمعیل‌صفوی بسته شده است ــ نه زمان

---

۱ــ خلاصة‌التواریخ، تصحیح دکتر اشراقی، ص ۹۳۷ چه بدجنسی سلطان سلیم بوده. این عددِ رونْدِ هزار تا را ازکجا آورده ؟

۲ــ حماسهٔ کویر، ص ۶۶۶

شاه‌سلطان‌حسین، یا زمان‌قاجاریه به‌دستِ میرزا آقاخانِ نوری ـ و به‌قلمِ فرّخ‌خان کاشی، امضاء کنندهٔ قرارداد پاریس ....

براساسِ همین سوابق و به همین دلیل ، امروز، تمام مرزدارانِ ایران اهلِ سنّت هستند ؛ یا بـه عبارتِ دیگر ، مرزهای ایران را سنّی‌ها نگهمیدارند وماشیعیان درداخلِ مرزها، درحالی که‌از آسیب بیگانه‌درامان مانده‌ایم، آن مرزدارانِ غیوررا، گاهی حاضر نیستیم دستشان رابگیریم و همراه خودمان به‌بهشت که هیچ، حتی به بهشتِ‌زهرا ببریم!

نظامی شاعر بزرگوارِ ما چه‌خوش گفته است :

من و تو زخاکیم‌ی، خاك از زمی
همان به که خاکی بـود آدمـی

همه سروری تا به‌خاك است وبس
کسی‌نیست، درخاك، بهتر زکس...

این حرف را نظامی ازقول خاقانِ چین نوشته درنامه‌ای که‌برای اسکندرفرستاده بوده واورا برحذر میداشته ازین که به چین لشکرکشی کند. من نمیدانم، نادرشاه ، روزی که به ماوراءالنهر لشکر می کشید، دلش برای چه چیزلك زده بود؟ آیا او میخواست نقشه ایران رابه‌قبل از شاه‌عباس اول برگرداند ؟ بـاهمین ملایمت‌ها؟ بـا همین رعایت‌ها ؟ گفت: با همین ریش میری تجریش ؟

چنان مینماید که نادرشاه ازخوارزم وبخارا چیز دیگر می‌طلبید.

عبدالکریم کشمیری مینویسد : نادر وقتی به بخارا رفت ، دخترِ ابوالفیض‌خان حاکمِ بخارا را به ازدواج علی‌قلی‌خان برادرزادهٔ خـود درآورد، و«عمّهٔ‌دختر، یعنی خواهرِ والیِ‌توران، به‌عقدِ نادرِ دورانِ‌مصمّم

گردید. بیست جلد کتابِ خوش‌خط، ودویست رأس اسبِ تُرکی وسیصد نفر شتر، باجقّهٔ مُرَصّع هم پیشکشش نادر کرد. جقّه را نادر پس فرستاد، وحیوانات را به لشکر سپرد، وکتاب‌ها رابه مهدی‌خان مُنشی‌الممالك و میرزا زکی وملافردوسی وغیره انعام فرمود».[۱] گفت:

درویش راکه مُلکِ قناعت مسلّم است
درویش نام دارد و سلطانِ عالم است
گر قُرصِ گرمِ مِهر برآرد تنورِ چرخ
دروقت‌چاشت، سفرهٔ‌درویش‌راکم‌است...

**آزاد آباد**

گرفتاری تاریخ اینست که‌نادرشاه، نادرِ دوران، به‌نام آزادیخواهی، وبرای آزادکردنِ ایرانیانی که‌درآن ولایت اسیر بوده‌اند، لشکربدان‌ولایت کشیده و یك‌آبادی در همان ولایت برپا کرده‌که‌اگر امروز بود، آن‌را «آزادیستان» نام میگذاشت، ولی‌آن‌روزها آن‌را «آزادآبادِنادری»نام گذاشته است، و این‌کاروسیله‌شده‌بود تا نادر ازحدودِ جیحون‌تاقزاقستان را مطمحِ تاخت و تازِ خود قراردهد.

یك‌سردار، بـه‌اسم محمدعلی‌خان، درعالم آرای، نادری نام‌برده میشود که اوگویا به‌نواحی ماوراءالنهر تاخته «از سرحدِّقزاق‌تا به‌سرحدِّ

---

۱- بیان واقع ص ۷۲؛ این‌ملافردوسی، همان شاعرِ گویندهٔ نادرنامه است، که درآخر کتابش میگوید:

سرِشب، به‌سر قصدِ تاراج داشت
سحر گه نه‌تن سر، نه‌سر تاج داشت
به یك گـردشِ چرخ نیلوفـری
نه نـادر بجا مانـد و نه نادری...

بنابراین، حلالش باد، هرچند تا کتاب از کتابهای حاکم بخارا، که نصیبِ او شده بوده‌است.

کاشغر [وقراقرم] وشهر کلبادام ــ که‌تخمیناً دویست وپنجاه میل عرض داشت ــ دَیّاری موجود نگذاشت...

«از اسرای اهل ایران ــ که‌هشتاد سال می‌شد که‌جماعتِ ترکمانیه و اوزبك درنَهْب و غارت، به‌فتوای مردودی دنیا طلبِ خوارزمی، به مسلمانان تعذیب کرده واسرای ایشان‌را به قزاق وقلماق مَبیع ساختند، درآن اوان به‌قدر شصت‌هزار نفر اسیرِ ایرانی ووُلْدِ ازیشان به‌عمل آمده، و اکثر ایشان صاحب ثروت و حضور (؟)[1] بودند، در خدمتِ سردار مجتمع[2]، وهمگی آن‌طایفه را مُلتزِمِ رکاب‌ساخته و اسب واسلحه‌داد، و درکنارهٔ رود سیحون، طرحِ قلعه‌ای افکند، وزن وفرزندانِ آن‌جماعت را بامال فراوان و اموالِ بی‌پایان که از طایفهٔ مقتولین بدیشان شفقت فرموده بودند!ــ درآن قلعه سُکنی [داد]، وآن‌قلعه رابه **آزادآبادِنادری** موسوم ساخت، و آن شصت هزار نفر، دررکابِ سعادت انجام، در کشش وکوشش، لوازمِ مردانگی وپایداری را به‌عمل آوردند..»[3]

چه خوش گفته بود شاعرِ ماکه‌گفته بود: من ازآن روزکه دربندِ توام‌آزادم! شصت‌هزارآدم را ازاینجا وآنجا درآوری و توی یك قلعه بچپانی، وبعد اسلحه بدهی که بیا وبه‌کمكِ من‌جنگ کن!

**چو از چنگالِ گُرگم در ربودی**
**پلنگِ بدتر از گُرگم تو بودی!**

۱ــ کم‌کم داریم نزدیك میشویم که بدانیم، چرامن تیتر این مقاله و کتاب را «حضورستان» انتخاب کرده‌ام!

۲ــ ظاهراً دوازده‌هزار نفر از اسرای‌ایرانی فقط‌در قزاقستان‌بوده‌اند که‌تسلیم محمدعلی‌خان شده‌اند. (عالم آرای نادری ص ۱۱۴۲).

۳ــ عالم‌آرای نادری، تصحیح دکتر ریاحی، ص ۱۱۴۷

**عقیم‌ها باز گشتند و پشیمان شدند**

سپاهیان محمدعلی‌خان سردارِ نادر وقتی به‌قزاقستان وارد شدند قریب بیست و هشت هزار نفر می‌شدند، «در ورود به‌قزاق، والیِ مشهور نورمحمدخان، باجمیع سرکردگان و سرخیلانِ چنگیزی به‌عنوان استقبال شتافت، درعرض راه ملاقاتِ فیمابین حاصل،... سه شبانه روز شیلان به‌رسم و آئین پادشاهانِ چنگیز یّه کشید، ودر یَوْمِ اول سه هزار رأس اسب، بیست و هشت هزار رأس گوسفند - [هر] نفری از ملازم یك گوسفند - ذبح کرد. ومقدارِ هزار من به‌وزنِ بخارا، جواری، و پانصد من برنج در آن یوم به‌مصارف رسانید، و سه یَوْم به‌همین قرار طوی داد، ویك ماهه علیق الدواب و جیرهٔ غازیان را از جواری[1] و اسبِ قزاقی و گوسفند دروجه غازیان و ملازمان سورسات داد...»[2]

در موردِ این واقعه عبدالکریم کشمیری مینویسد «..: به‌محمد حسین [خان] قاجار حکم شد که در خدمتِ والیِ توران پیغام رساند که جمع کثیری از مردم خراسان درین ولایت اسیرند، لازمهٔ اتحاد این است که از اطراف وجوانب طلب داشته و مُجتمع نموده روانهٔ ایران فرمائید. هرچند ابوالفیض خان مطابق گفتهٔ نادرشاه در اجتماع واستخلاص

۱- جواری به‌معنی کشتی است روی رودخانه. این‌جا چنین معنی نمیدهد. آیا مقصود جَوْ خوراكِ اسبهای مهمانان است؟ یا بُنشن؟ باید تحقیق کرد. که قسمت آخر کلمه چیست؟ باید دوستان ماوراءالنهری به دادِ من برسند.

۲- عالم آرای نادری، تصحیح دکتر ریاحی، ص ۱۱۴۰؛ خود سپاهیان، هنگام حرکت از مشهد هرکدام «یك نفر شترِ اُروانه»، ویك رأس مادیان، سوای مالِ سواری، به‌جهتِ خود برداشته بودند.» (ایضاً ص ۱۱۳۷).

اسرای مذکور سعی موفور به‌ظهور آورد، لیکن بسیاری از ایشان ـ بنابر استماعِ [اخبارِ] خرابی و تعدّیِ ایرانْ دیار، و اُنْسی که با مردمِ آن دیار گرفته‌بودند، طَوْعاً و رَغْبَةً منکر شدند. الانسانُ عَبیدُالإِحْسانِ:

اُلفتِ بیگانگان بُرد از دلم یادِ وطن

غُربتم می کُشت اگر یك آشنا می‌داشتم

و برخی از اسرای مرقوم، به‌واسطهٔ عدمِ اولاد، و ایذای مالِك، مُقِرشده، رو به‌وطن آوردند، و بعد از ورود در آن حدود، نادم و پشیمان گشتند...»[1]

آن قصهٔ قدیمی معروف را شنیده‌اید که یکی آمد و بلبلی را که سالها درقفس بود آزاد کرد، بلبل بیچاره هنوز اوّلین پر وْبالِ آزادی را نزده بود که پنج شش گربهٔ بُراق جست زدند و از اطراف خانه و توی طاقچه‌ها و روی درخت‌ها به‌طرفِ بلبل حمله بردند. پرندهٔ ناتوان ـ که بال و پرش طی سالیانِ اسارت از کار بازمانده بود و هنوز قدرت پرواز دوردست را نداشت ـ مستأصل شد، و چاره ندید جز اینکه یك راست دوباره خودرا برساند به‌توی همان قفس که سالها درآن بود و درش هنوز باز مانده بود! لااقل آنجا، از شرّ گربه‌ها خلاصی می‌یافت!

بسا اوقات هست که اسیری بر آزادگی رجحان دارد، و این چیزی است که در حیات مردمان شرق به‌کرّات آزمایش شده است. بیخود نبوده است که شاعر ما میگفت:

آسودگیِ کُنجِ قفس کرد تلافی آن رنج که از سرزنشِ خار کشیدیم

---

۱ـ بیان واقع، ص ۷۷

**سنگ یا ننگ**

وقتی سپاهیان نادر به طرفِ سمرقند تاختند، فرمانده سپاه دستور داد تا سنگِ قبرِ امیر تیمورِ گورکان را ـ که ازغنائمِ روزگار بود ـ با درهای مدرسه که میگفتند هفت جوش است، به‌مشهد بیاورند «و آن تخته‌سنگِ سبزرنگ را از بالای قبرِ صاحبْ قران برداشته مَعَ دروازه‌های مدرسه برعرّادهٔ توپ کشی... بارنموده به‌مشهد آورد، لیکن در اثنای کندن، ازضرب تیشهٔ ستم‌پیشهٔ آن گورکنانِ سخت‌جان، چهارپارچه شد. چون آرنده‌ودارندهٔ آن لوحِ مَکسور به این حقیر ربطِ یگانگی داشت، ریزه‌ای از آن سنگ گرفته، برای نمودنِ یاران به هندوستان آورد..»[1]

کرمانیها میگویند، «مرد، سنگ به‌خانه بیاورد بهتراست تاننگ بیاورد!»

من نمیدانم، این‌سنگ اگرهم سالم کنده شده‌بود تاکجا می‌رسید، و چطوربارمی‌شد. چیزی که برای من مسلّم است‌این‌است که حضرتِ علی‌بن‌موسی‌الرضا سلام‌الله‌علیه مطمئناً وقطعاً وبتّاً هرگز راضی وحاضر نبوده‌اند چنین سنگی بـر مزارِ ایشان نهاده شود. روی قبرِخود نادر هم که‌مسلماً نمیگذاشته‌اند.

**قزاق و قزلباش**

آن قزلباش عصر صفوی و شاهسون عصر شاه‌عباسی که‌پُل‌می‌ساخت وکاروانسرا می‌ساخت و راه سنگ فرش میکرد، در ماوراءالنهر تبدیل به آدمِ قسی‌القَلْبِ خرابکاری شدکه وقتی‌اسم آن‌را

---

۱ـ عبدالکریم کشمیری، بیان واقع، ص ۷۵

میبُردند موی بر اندامِ مردمِ ماوراءالنهر راست می شد، وهنوز هم بعد از دویست‌ـ
سال، مردم افغانستان، و حتی پاکستان، قزلباشها را کسانی میدانند که
دستشان به‌خونِ خلق رنگین بوده است.

عجیب اینست که در ایران هم همان بلا بـرسرِ قزاق آمد. ما
میدانیم که قـزاق در ایران، از عصر ناصرالدین‌شاه یك عنوان رسمی
نظامی یافت، درحالی که پیش از آن موارد برخوردِ با این کلمه چندان
زیاد نبود.

داستان از آنجا شروع می‌شود که ناصرالدین‌شاه وقتی ازطریق
روسیه به‌اروپا میرفت، در شهرهای روسیه، خصوصاً در پای تخت برخورد
کرد به‌یك گاردِ منظم وقشونِ مرتبی که دراختیار امپراطور بود و به نام
قزاق خوانده میشد. ظاهـراً تزارها از جوانان سلحشور قـزاق بـرای
نخستین‌بار در تشکیل این سازمانِ ارتشی استفاده کرده‌بودند تاتسلط خود
را برمردم عادی وعامّه تثبیت کنند، و این گروه که از ولایات دوردست
قزاقستان به‌پطروگراد ومسکو آمده‌بودند، چون از اصل وریشه کنده‌شده
وقوم‌وخویش‌ها ووابستگان آنها در پای‌تخت نبودند، وبه‌قول کرمانیها،
«کِرم‌پِسِ کُتُمبه» نداشتند، طبعاً مورد توجه امپراطور قرار میگرفتند، و
چون جوانانِ خوش اندام و «تَرکه‌باریك» و «وَرْهَم گَرْد» وخوش چهره
بودند، هم، طبعاً، ملکـه‌ها و امپراطریس‌ها از آنان تبرّا نمی کردند، و
بنابراین قـزاق ها در امپراطوری تزارها، کسانی‌شدند از نوع «غلامانِ
تُرك» در دربارِ هزارویك‌شبِ بغداد، و بودند و بودند تا ناصرالدین‌شاه
آنان را دید و پسندید و از امپراطور خواست تا به او کمك کند شاید
بتواند یك سازمان نظامی به‌فُرم‌وترکیبِ «قزاق» در ایران هم تأسیس کند،

واین کار شد، ومشاورین نظامی روسی به‌تهران آمدند.

درمقاله‌ای که تیمسار سپهبد امان‌الله میرزا جهانبانی درباره‌قزاق‌خانه در ایران نوشته است توضیح میدهد که «... ناصرالدین شاه به روسها اجازه داد که یك بریگاد قزاقِ ایرانی تحتِ فرماندهیِ افسران تشکیل دهند ـ چندی نگذشت که این بریگاد مؤثرترین نیروی جنگی ایران گردید... بریگاد قزاق درسال ۱۸۹۰ م / ۱۳۰۸ ه.تأسیس شد[۱]... ابنیه قزاقخانه شامل عماراتی بود که اکنون ستادنیروی‌زمینی وادارات وزارت جنگ درآن قرار گرفته‌اند،[۲]... مدرسه شش کلاسهٔ قزاق هم تأسیس شد که کلیهٔ دروس آن به زبانِ روسی تدریس میشد[۳]... فرماندهان بریگاد قزاق که روسی بودند عبارت بودند از پالکونیك، دامانتویچ، کوزنین کاراوایف، شناواز، کاساکفسکی، چرنازوبف، لیاخف، شازده‌وادبلسکی، پروزار کویچ، مایدل، کلرژه، ستاروسلسکی وایرانیانی که درین سازمان خدمت میکردند عبارت بودند ازامیرتومان مارتیروس خان ارمنی، سرتیپ محمد حسین‌خان آیرُم، امیر تومان اسکندرخان ارمنی، سرتیپ محمد نخجوان امیرموثق[۴].»

---

۱ـ البته افسران روسی اندکی قبل ازآن آمده بودند.

۲ـ مقصود خیابان سوم اسفند سابق است که موزه نیز دراینجا قرار دارد وباشگاه افسران هم.

۳ـ چنان مینماید که آن مختصر آشنائی که سردارسپه به زبان روسی داشته نیزازهمین مقدمه مایه میگرفته است.

۴ـ سالنامه دنیا، سال ۱۸ ص ۱۸۲

قزاقوفسکی

مرحوم سرهنگ قائم مقامی در تحقیقات خـود مینویسد :

سازمان سوارهٔ قزاق، مانند قشون طرحِ اتریشی ، محصولِ سفرِ دوم ناصرالدین شاه به اروپا بود. ظاهرقضیه این بوده که وضع سوارهٔ قزاق روسی، ناصرالدین شاه را در پطرزبورگ بسیار خوش آمده، و میل کرده است یك قسمت از سواره نظام دولت ایران نیزبه‌وضع قزاق روسی تشکیل وتربیت شود، وبدین خاطـراز امپراطور روسیه تقاضای چند تن افسر ومشاور ومعلم کرد. نخستین هیأت معلمین روسی که به‌این منظور اعزام شدند، در محرم ۱۲۹۶ ه. / (ژانویه ۱۸۷۹ م) بـه طهران وارد شدند مرکب ازیك سرهنگ وسه افسر و چهار گروهبان : کلنل دومانتویچ Dumantovithı ، کاپیتان کوکامنکـو Cokamenko ، کاپیتان ماکوکین Macoukin وکاپیتان ابرزف Auberzoff .

در ۱۲۹۹ ه / ۱۸۸۲ م. کلنل چـارکوفسکی Gharkofskiy به ریاست سوار قزاق تعیین شد وسالها قرارداد استخدام او تجدیدشد.[1]

اما نام بریگاد قزاق ازوقتی شهرت یافت که کلنل کاساکوفسکی به ریاستِ آن برگزیده شد. این مرد لابدخودش قزاق بودکه **قزاقوف** فامیل گرفته ، در ۱۸۹۴ م / ۱۳۱۲ ه . سرهنگ شد و درنظام ایـران مأموریت یافته وتا سال ۱۹۰۳ م / ۱۳۳۱ ه.سه‌سال قبل‌ازصدورِ فرمان مشروطه، درایران خدمت نموده است.[2]

۱ـ تاریخ ارتش نوین ایران قائم‌مقامی، ص ۳۴

۲ـ مقدمه‌پتروف برخاطرات کازاکوفسکی ،ص ۶، ترجمه عباسقلی جلی.

این مرد درمدت بیست سال خدمت خود در ایران خاطراتی نوشته که امروز یکی ازمهمترین منابعِ تاریخِ اجتماعی ماست، وجالب آنکه با آنکه قشونِ قزاق که زیرنظر فرماندهی روسی و در واقع عامل ایجادِ فشارِ بردولت، برای تأمین نظریاتِ دولتِ تزاریِ روس بود، ودر عین حال موظف بود که برطبقِ قراردادِ ترکمن‌چای ، سلطنتِ ایران را درخاندانِ قاجار ـ خقوقِ اولادِ عباس‌میرزا ـ برقراربدارد، باهمه اینها این افسر درعین حال مُنصفانه خاطرات خود را نوشته وبسیاری از مسائل اجتماعی عصرِقاجار ونظام حکومت وتکنیك وفنّ وکشت وزرع وسیستم زمینداری وهمه مسائل مربوط به اقتصاد آن روزگار راتا حدّی بی‌طرفانه مطرح نموده است.[1]

**قزاق تهران رانگاهداشت**

اما مهمترین کارِ کازاکوفسکی، درواقع ، خدمتی است که ازلحظهٔ قتل ناصرالدین شاه ، بـه مردمِ تهران کرد، درواقع شهررا آرام نگاهداشت‌واز بروزِ شورش و هرج‌ومرج جلوگیری کرد وزمینه را مساعـد ساخت تا مظفرالدین شاه از تبریز به طهران برسد.او درخاطرات روز۱۹ آوریل

---

۱ـ کازاکوفسکی این رسالهٔ دقیق را دربارهٔ ارتش ایران در زمان قاجاریه نوشته که در روسیه است، مامونتوف درباره آن میگویـد. «روی رساله ذیقیمت ژنرال کازاکوفسکی فرمانـده سابق بریگاد نـوشته است : **محرمانه.** اگر این لغت نبود من خوانندگان را با مطالب پُردُرّوگوهرِ آن آشنا می‌ساختم»!(حکومت تزار ومحمدعلی‌میرزا، ترجمه شرف‌الدین میرزا قهرمانی،ص ۴۶).

۱۸۹۶م برابر با ۱۷ ذیقعده ۱۳۱۳ ه. مینویسد: «ساعت دو و ربع بعدازظهر پیشخدمتِ اعلیحضرت، غلامحسین‌خان جنرال - در نهایت پریشانیِ حال و گردآلود با لبهای خشکیده از اسب به پائین جسته دوان دوان وارد دفترِ قزاقخانه شد، درها را محکم بسته با صدای بُریده بُریده اظهار داشت که به دستورِ صدراعظم از شاه عبدالعظیم تا اینجا تاخته‌ام...

درهمان لحظه، قاصدی ازطرف صاحب‌جمع رسید، و دستخطِ صدرِاعظم را[1] به مضمونِ زیر به دستم داد: «مُقرّب السلطان پالکونیك قزاقخانه، به عهدهٔ شما محول میشود که قزاقها را احضار، و درشهر به گَشْتْ بگمارید که از بروزِ اغتشاش جلوگیری به عمل آید، إن‌شاءالله عصر به شهر می آئیم. بحمدالله طوری نشده، و ذاتِ شهریاری کاملاً سلامت می‌باشند...»[2]

البته همانطور که میدانیم «طوری شده بود» و شاه سرِ تیر کُشته شد ولی کازاکوفسکی درگیرودارِ اختلافاتِ صدراعظم و رجالِ دولتی، و هم‌چنین رقابتِ ظلّ‌السلطان و مظفرالدین شاه، و مناسباتِ میانِ نایب‌السلطنه - که خودش ادّعاها داشت - با اتابك نقشی که بازی کرده آنقدر اهمیت دارد که باید یك جائی مفصلاً دربارهٔ آن مطلب نوشت.

کرمانیِ باسواد روشنفکر

ازجهت دیگر هم من به کازاکوفسکی احترام دارم وآن اینکه با اینکه خود او مأمور اجرای حُکم دربارهٔ میرزا رضا بوده و درواقع طنابِ دارِ قاتلِ ناصرالدین شاه را همو کشیده است - با همه اینها قضاوتِ او در موردِ

---

۱- میرزا علی اصغرخان اتابك.

۲- خاطرات کلنل کازاکوفسکی، ترجمه عباسقلی جلی، ص۲۸

این کرمانی متهوّر ـ میرزارضا ـ ازسایراشخاص بی‌طرفانه‌تراست، واوست که درموردِ هم‌شهریِ مُخلص مینویسد:

«درباز پُرسی، میرزا محمدرضا را شخصی یافتند که اطلاعاتِ وسیعی تقریباً دربارهٔ آئینِ کلیّهٔ مسلک‌ها دارا می‌باشد. مدّعی آن است که ملّت ایران وتاریخ، بایستی عملِ قهرمانیِ او را ارج گذارد که بیست وپنج کرور مردم را از دستِ ستم‌های بیدادگری که ملّتِ خود را چپاول ویغما می‌نمود... خلاصی بخشیده است...»[1]

**خودم را به شما می‌سپارم**

مظفرالدین شاه، دمادمِ ورودِ به تهران، وقتی کازاکوفسکی گزارش داد که شهر کاملاً اُمن است، شاه برای اطمینان مجدّد سؤال کرد:

ـ امنیت برقراراست؟ سپس سؤال کرد: حال‌شما چطوراست. حالِ قزاق‌های شما چطوراست؟ جناب اشرف صدراعظم همه مراتب را به من نوشته. ممنونم. از زحماتِ شما مُتشکّرم. سعی می کنم تشکّرِ خود را عملاً ثابت نمایم. **حالاخودم‌رابشمامی‌سپارم** مرا به‌کاخ برسانید...»[2]

**۲۵ تومان چوبه‌دار**

کازاکوفسکی مأمور شدکه میرزارضا را بردار بزند، یعنی سرداراکرم نامه‌ای به‌کازاکوفسکی نوشت که «روز چهارشنبه دوم ربیع‌الأول [۱۳۱۴ ه.ق/ ۱۱ سپتامبر ۱۸۹۶ م.] به فرمان اعلیحضرت همایونی،طبق قرار ودستورِ مُعیّن، میرزا محمدرضای کرمانی بایستی درمیدانِ مشق

۱ـ خاطرات کلنل کازاکوفسکی، ص ۸۱

۲ـ خاطرات کلنل ... ص ۵۳

اعدامِ نظامی شود و عموم صاحب منصبـان قشون لازم است در میدان حضور یابند، نظر به اینکه جناب شما و صاحب منصبانِ قزاقخانه و از قزاقها به تعدادی که مقدور باشد باید درمیدان حضور داشته باشند ، بنابراین به موجبِ فرمانِ ملوکانه به اطلاعِ شما میرساند که خودِ شما باهرقدر ممکن است از افسران وقزاقان مسلّح ، برای یك ساعت از آفتاب گذشته درمیدان حاضر شوید...»[۱]

کازاکوفسکی مینویسد :

محکوم قرآن خوان

«... شب ۳۱ ژویه، درمیدان مشق، داری برپـا کردند. هیچ یك ازساکنان طهران حاضر نبودند چوبه دار را تحویل نمایند. بالاخره یکی پیدا شد ودرمقابل ۲۵ تومان! تیر لازم را تحویل داد... قاتل سراسرِ شب را به دعا ونماز گـذراند. کلیهٔ شایعاتی که در ابتدا دشمنانِ بابیه سعی داشتند انتشار دهند که قاتل بابی است بکلّی عاری ازحقیقت است. این مرد پاکترین و بـا ایمان‌ترین مسلمانِ شیعه است. تمام تقاضاهای کوچكِ قاتل رادرشبِ قبل ازاعدام انجام دادند. ولی وقتی که تقاضا کرد قرآن به وی داده شود تا آخرین بارقرائت نماید، این تقاضایش را ردّ کردنـد. هرآینه قاتل ، قرآن به دست می گرفت، دیگرنمی توانستند آن را ازدست وی بگیرند ودستش را ببندند ـ مادامی که خود قرآن رابه زمین ننهد .

قاتل را با زیرشلواری بدون پیراهن دست بسته بیرون آوردند. اومی‌خواست تا خود را شجاع وخونسرد وانمود کند، ولی چون چشمش

---

۱ ـ خاطرات کلنل کاساکوفسکی ص ۸۰

به دار افتار ظاهراً روحیه‌اش سُست‌شد. بازهم آن اندازه قوّتِ‌قاب داشت که بگوید: مردم بدانید که من بابی نیستم، ومسلمانِ خالص هستم... و شروع کرد به خواندنِ شهادتَیْن، وسپس گفت:

ـ این چوبه‌دار را به یادگار نگهدارید، من آخرین نفر نیستم...»[1]

به خاطر همین جملهٔ طلائی اخیر که ازهم‌ولایتی تندرو بنده نقل نموده است، با اینکه اومسئولِ دار زدنِ میرزا رضا بوده، با همه اینها برای کلنلِ قزاق، یك‌فاتحه می‌خوانم!

مسأله قزاق در ایران، هنوز به بدنامی نکشیده بود، سازمانی بود با هدفِ معیّن، برای انضباطِ شهر ـ خصوصاً تهران ـ ودرجاهای دیگر کمترشعبه داشت. مشکل ازروزی شروع شدکه ندای آزادی‌ومشروطه‌طلبی پیش آمد.

مظفرالدین شاه چون اصولا مایل به‌دادن مشروطه بود، مقاومتِ نظامی پیش نیاورد؛ وحتی وقتی یك تن ازسادات در مسجد کشته شد، آنقدر متأثرشد که حالش به‌هم خورد و «چندین شب تا صبح راحت نخوابید، وچندین بار ازخواب برجسته ومیگفت:

ـ در روزقیامت جوابِ جدّش راچه بدهم؟..»[2]

یك‌سال بعد، محمدعلی‌شاه، نیروی قزاق راعلیه‌مشروطه‌خواهان به‌کمك‌گرفت، وقزاقان نسبت به‌مردم خشونت وتندی به‌خرج دادند تا بسیاری ازجنایات علیه مشروطه‌طلبان به‌نامِ قزاق‌ها تمام شد، مخصوصاً

---

۱ـ تلاش آزادی، چاپ پنجم، ص ۷۹؛ بنقل ازخاطرات کلنل.

۲ـ کلاه‌گوشه‌نشین‌روان، ص ۳۶۲؛ نقل ازخاطرات دکتر ثقفی اعزاز.

وقتی که محمدعلی شاه خواست مجلس را به توپ ببندد.

یوم التوپ

قشون و اشخاصی که طرف شاه بودند و با دو عراده توپ اطراف شاه و سنگرهای خارج دروازه را گرفته بودند سه هزار نفر بودند، مشروطه‌خواهان اعلامیه‌ای خطاب به این سربازان منتشر کردند بدین شرح :

## قابل توجه برادران معروف به قزاق

«ای فرزندانِ ایران، وای نخبه دلاوران وشجاعان. نمیدانیم با کدام قوهٔ مانیاتیسم شماها را خراب کرده، و با کدام غبار و بدبختی چشمان شما را گرفته، و با چه پنبهٔ غفلت گوشهای شما را آغشته‌اند؟ و از کدام بادهٔ غرور شما را چنین مست طافح کرده‌اند که ابداً ذره‌ای به فکر و خیال این نیستید که در پیش آمد حال خود و اخلافِ خود تفکر نمائید؟... آیا هیچ فکر کرده‌اید که شمارا از چه جهت به کدام مناسبت بهِ اسم قزاق ــ که نام یکی از **طوایفِ وحشیِ روسیه** است ــ می‌خوانند؟ و شما که **اصلا ایرانی نژاد و زادهٔ این** خاك پاکید، واغلب ازخانواده‌های نجیبِ قدیمِ مُحترمید، **چگونه راضی شدید که اسمِ خود را عوض کنید؟...** چگونه تحملِ فرمانفرمائی چهار نفر مشّاقِ اجنبی را کرده و از یك شرافتِ قومیّت وملیّت دست برمی‌دارید؟ قزاق‌های روسیه که باملت سختی کردند ونام خود را تا ابد ننگین نمودند، آنها تمام فرومایه و دزد و بدنژاد بودند. حالا چه ضرر دارد درعوضِ اسمِ نحسِ بدنامِ قزاق،

**لیاخوف**



از طرف پالکنیك رئیس قزاقخانه نوشته رسید که تا دو ساعت به غروب هرگاه مردم متفرق نشدند من مأمورم که استعمال قوهٔ حربیه را نمایم و مأموریت خود را اجراء دارم ...

اسم شما را دستهٔ سوارانِ نصرتِ وطن بگذارند؟...

مراد ما نصیحت بود و گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم

خیرخواه عموم ایرانیان، ایرانی»[۱]

داستان اینست که در تابستان ۱۳۲۵ ه/ ۱۹۰۸ جمعی از سران آزادیخواه، برای برحذرداشتن محمدعلی‌شاه از نابودکردنِ مشروطه، به‌حضورِ او به‌باغِ‌شاه‌رفتند. این هیئت به‌سرپرستی عضدالملک، ایلخانیِ قاجار، راه افتاده بودند، اما پس از ورودِ به‌باغ شاه، «شاپشال، خیلی بی‌احترامی به‌عضدالملک می‌کند، عضدالملکی که درزمان ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه درنزدِ دولت و ملت محترم بود...»[۲]

سران مشروطه که این بی‌اعتنائی‌ها را دیده بودند «متفق شده و گفتند باید شش نفر از اطراف شاه دور شوند: یکی امیربهادر، و یکی شاپشال، و یکی علی‌بیگ، و یکی امین‌الملک، و یکی مفاخرالملک... شاه برای حفظ‌شخص‌خود علاج‌را دربن‌دید که از ارگ خارج شود... لذا حرکت به‌باغ شاه نمود.»[۳]

ما کرمانیها هم از قزاقها خاطره‌داریم ولی البته خیلی بد نیست.

**قزاق‌خان قانونی**

اتفاقاً کرمانیها، نخستین بار که به نام قزاق برمیخورند، در تاریخ کرمان، با واقعه‌ایست که متأسفانه به‌قتل منجرشده، بدین‌معنی که دردعوای

---

۱- تاریخ بیداری‌ایرانیان، ناظم‌الاسلام، ص ۱۴۹ ج ۳

۲- تاریخ بیداری ایرانیان، ناصرالکلام، ج ۳ ص ۱۳۸

۳- تاریخ‌بیداری ایرانیان، ص ۱۹۹

میرزا ابوالمعالی خبیصی و نجفقلی بیگ کابدار و شیخ الاسلام و کلانتر، درین میان «کلبی نام» فراش نجفقلی بیگ، قزاق خان عسس شهر را به قتل رسانید، خان، [صفی قلی بیگ شیره چی باشی حاکم کرمان]، حکم به قتل کلبی مزبور [نموده] ورثهٔ عسس، او را در میدان کشتند...»[1]

تنها خوشوقتی مخلص اینست که درینجا، کرمانیها در قتل این قزاق خان شرکت نداشته اند، کلبیٔ نام فراش نجفقلی بیگ بوده و قزاق خان عسس شهر، هر دو تُرک به قول کرمانیها گوشتِ خر و دندانِ سگ!

قزاق دوم، اتفاقاً برخلاف قزاق‌های مشروطه، خیلی هم قانونی است.

حافظ قزاق قانونی – از کسانی است که در مجلس امیرعلیشیر نوایی قانون می‌نواخته، و گویا اندکی «لق دهان» بوده و محرم نبوده است. واصفی گوید وقتی او را به مجلسی دعوت کرده و گفته بودند: «ترا به شرطی به آنجا می‌بریم که به سه طلاق، هر منکوحه‌ای که در عمر خود داشته باشی سوگندخوری که هرگز این راز را فاش نگردانی.»[2]

اما ارتباط او و کرمان؟ این مرد، ترانه‌ساز مخصوص خواجه عبدالله مروارید کرمانی بوده است و آهنگهائی به کمک هم ساخته اند مثل «سَرمَستُ یقم چاك» که در آن روزگار «... خانه و سرایی نبود در هرات که ازین ترانه خالی باشد. حافظ قزاق، این صوت را با قانون، بنیاد کرد.»[3] و ما میدانیم که خود خواجه عبدالله مروارید کرمانی، قانون نواز بود، و به قول

۱– تذکره صفویه کرمان، ص ۱۵۲

۲– بدایع الوقایع، ج ۱، ص ۴۳۶

۳– نای هفت بند، چاپ پنجم، ص ۳۳۸

امیر علیشیر، «از سازها، قانون را معلوم نیست کسی به خوبی او نواخته باشد.»[۱]

قزاقِ بیکار

درصدرمشروطه که‌قزاقخانه گسترش یافته بوده، در کرمان هم یك پایگاه کوچك قزاق پدید آمده بوده، به‌دلیل اینکه در مکتوبی که به تاریخ ۲۰ ذی‌قعده ۱۳۲۵ ه/ ۲۶ دسامبر ۱۹۰۷م از کرمان به‌صوراسرافیل نوشته شده، توضیح میدهد «ازسه‌فوج کرمان که‌سالی پنجاه‌هزار تومان جیره و مواجب سرتیپ وسرهنگ و سرباز از دولت و ملت میگیرند غیر از چهل‌پنجاه نفر حافظِ‌خودشان زیاده‌درشهر نیست... بهجةالدوله‌سرتیپ معتبرِ فوجِ‌شوکت است. چندنفر قزاق‌بیکار هم در ارگ منزل‌دارند: چهارده الاغ ازهشت فرسخيِ کرمان، دزدهای بیچاقچی برده بودند، سربازهایی که‌برای حفظِ نصرةالدوله تا یزدرفته [بودند]، درمراجعت، الاغها را پس گرفته، یك‌نفر سرباز هم کشته شده، فعلا راهها امن است جز مابین یزدو کرمان که هنوز دزدان فارس‌دستبردی میزنند...»[۲]

باز هم قضاوتِ تُند

یك‌قسمت ازاین تبلیغ شدید علیه قزاقها، نتیجهٔ نوشته‌های صوراسرافیل است. او دربسیاری از شماره‌های خود، وقتی میخواهد محمدعلی شاه را بکوبد، طبعاًقزاقها راهدف قرارمیدهد– چون آنها تنها گاردِ منظم سپاه‌شاه بوده‌اند – و بالنتیجه مسائلی مطرح کرده

۱– مجالس‌النفائس، ص ۱۰۶

۲– صوراسرافیل، شماره ۲۱، ص ۶

است که این جماعت راسخت موردعتاب وخطاب ملت قرارمیدهد.

صور اسرافیل، درمورد تفاوت قزاقهای روس و ایران، اینطور مینویسد: «... دولتِ روس، آن دسته ازقزاق‌هارا که‌درجلو آزادی‌ملت خود سدّقرار میدهند-در میانِ رختخوابهای**فواحشِ روس تُخم** گیری کرده، ازنطفه‌های سرِراه تربیت نموده بود. قزاق روسی پدر خود را نمی‌شناخت، قزاق روسی دین و آئین خودرا نمی‌دانست، قزاقِ روسی خدای آسمان‌وزمین، امپراطور راتصورمیکرد. آیا عملهٔ دربار ازشمال تاجنوب ایران یك‌نفر سرباز یاقزاق سراغ دارند که‌پدرِخود رانشناسد؟ آیایك‌نفر سرباز یاقزاق درین مملکت‌پیدامی کنند که دراعتقادات‌مذهبی خود راسخ‌وپایدار نباشد؟

خائنین دربار فراموش کرده‌اندکه سرباز و قزاق ایران امروز، باکمال پاکیِ فطرت و عقیدهٔ ثابت مذهبی، در پای منبرهای عزا حاضر شده، و بعداز سیزده قرن برمظلومیّتِ پیش‌قدمانِ اسلام گریه کرده و برظالمین نفرت و لعنت می کند... آیا ممکن است که قزاق یا سرباز سینه‌های شیعیان علی و ساداتِ بنی فاطمه و علمای واجب‌الاطاعهٔ خود را هدف گلوله‌کرده وبرای ماهی شش‌تومان، بدبختیِ آن‌جهانی و آتشِ قهر وغضبِ الهی رابرای خود آماده‌نماید؟

برادران قزاق‌ما، هرچند که‌به‌نظام‌روسی تربیت‌شده باشند، ولی هیچوقت دین‌وایمان خودرا به‌روسها نفروخته، و میدانند که خون ورگ وپوست‌و استخوانشان از نعمتِ همین ملت - که امروز عدالت میخواهد؛ واحیای قوانین قرآن را مطالبه می‌نماید - روئیده است، و هیچوقت صاحب منصب روس یافلان خائن درباری، این پولها را از

مملکت خود بار نکرده و برای قسمت کردن به قزاقهای ما همراه نیاورده است.

«... برادرهای قزاق مادرست فهمیده‌اند[۱]. این مواجبی را که آنها گرفته و خرج می کنند مالِ رعیّتِ ایران است، و این رعیت همان رعیّتی است که تقریباً تمام سال در زیر آفتابهای سوزان و سرماهای سخت، گرسنه و عُور، زحمت می کشد و رنج میبرد تا یکشاهی را صد دینار کرده، مواجب و مخارج برادران نظامی خود را فراهم کند، وقصدشان ازین فداکاری آن است که جان و مال و عِرْض وناموس و وطنشان در زیر سایهٔ غیرت و جوانمردیِ همین سربازان وقزاقان آسوده بماند، نه‌اینکه درصورتی که وطنشان اسیرِ دست اجانب شده ودین و مذهبشان به‌دستِ کفّار افتاده، برادرهای قزاق وسرباز به‌برادرکشی شروع کنند.

برادرهای قزاق

بااینهمه، ماحالا به‌برادران‌قزاق‌وسربازِخود خطاب کرده‌میگوئیم که اگر شما درقلبِ خودتان اینقدر ازبی‌رحمی و سنگدلی سراغ دارید که برای زَخارِفِ مُختصرِدنیا برادرانِ دینی وذُرّیهٔ رسولِ خدا وپسرهای فاطمه وپیشوایانِ دینی راهدفِ گلوله کشید، ماهم سینه‌های خود را در مقابلِ تیرهای شما گرفته، و هیچ‌نوع دفاع نخواهیم کرد. اما این رابدانید که لعنتِ خدا ونفرینِ رسول و ائمّهٔ‌دین، شما را به‌بدترین حالات، مثل اشقیاء کوفه وشام، عنقریب دوچارِ انتقامِ مُختارها، مُصعب‌ها، و عبدالله-

---

۱- با اینکه ظاهر عبارات به نفعِ قزاق است ، ولی آن مقدمه و آن اشاره به‌فواحش‌روس، طبعاً کینه‌ای در دل کسی که صاحب‌چنین عنوانی است برمی‌انگیزد. همین حرفها در تسریعِ درقتلِ صوراسرافیل لابُدّ تأثیر داشته‌است.

زُبَیْرها خواهد کرد، وگذشته ازاین که دردنیا از مال‌عیال و اولادوجان خودتان خیر نخواهید دید، در آخرت نیز با مخالفینِ صحرای کربلا وشمر ویزید وسنان وخولی محشور خواهید شد...»[1]

خوب با این مقدمات که صوراسرافیل چیده بود و بـا آن سپاه‌آرائی که محمد علیشاه کرده بود، معلوم بود که میانِ مشروطه خواهان و شاه قاجار:

دیگر به رسول و نامه‌بر ناید کار
شمشیرِ دو رویه کارْیك رویه کند

قزاق خودِ ما بودیم

محمد علی شاه عازم بود که مشروطه رامضمحل کند، وچنانکه می‌دانیم مجلس رابه‌توپ بست و این‌مأموریت را شاپشال که فرمانده‌روسی‌قزاقها بود انجام داد.

نگفتم که قزاق در ایران بدنام‌شده بود؟ ناظم‌الاسلام تأکیدمیکند که شما ایرانی‌هستید واسمِ‌خودرا قزاق گداشته‌اید، وآن وقت‌اظهار نظر می‌کند که‌قزاق یکی‌ازطوایف‌وحشیهٔ‌روس‌است؟ مردِعزیز، ناظم‌الاسلام، تو که قزاقستان را ندیده‌ای وبایك قزاق از آن ولایت برخورد نکرده‌ای چطور به‌ضِرْسِ‌قاطع اظهار نظرمیکنی که قزاق یکی از طوایف وحشیهٔ روس است.

طوایف وحشیهٔ تو همین همسایه‌های خودت بودند که اسمِ‌خود را قزاق می گذاشتند ودرتعقیبِ تووصوراسرافیل وَمَلِكُ‌المُتَکلّمین‌بودند.

حالا اعتقادم ده برابرشد به آن حرفی که یك وقت نـوشته بودم: تاتار

۱ــ صوراسرافیل شماره ۳۲ ص ۳

خودِ ما هستیم ، مغول، به تمام معنی، همین مردمند که وقتی اثری یا کتابی را نخواستند و نپسندیدند بی‌امان و با بی‌رحمی تمام، آن را به گنجینهٔ فراموشی می‌سپارند . تاتار همین آدمهای بی‌امانی هستند که وقتی کتابی را نپسندند آنقدر آن را در رَفْ می‌گذارند و دست نمی‌زنند تا موش آنرا بخورد...»[1]

این حرف را اختصاصاً من درمورد کتاب‌های از بین رفته زده بودم، ولی حقیقت آنست که هرکار توی این مملکت شده توسط همین مردم شده، مُنتهی گناهش را به‌گردنِ اسکندر وعرب وتاتار وتُرك‌ومغول انداخته‌اند، چنانکه همهٔ ظلم‌های محمدعلی شاه را هم به گردنِ قزاق انداختند، آنهم قزاقی که اسمش قزاق‌بود، ولی ایرانی بودو کلاه‌پوستی قفقازی برسرداشت وفارسی آمیخته‌به‌ترکی حرف میزد. واقعهٔ بمباردمان مجلس، نقطه سیاه سپاه قزاق در ایران است.

**توپِ کاترین با چپق**

ن. ب. ماموننوف که به‌عنوان یك خبرنگار در واقعهٔ توپ بستن مجلس درتهران بوده‌وبارؤسای قزاق آمدورفت داشته ، درباره قزاقها چنین مینویسد: «... بریگاد قزاق شاهی مرکب است از ۴ فوج سوار ویك گردان پیاده ودو آتشبار ۴ توپه ویك گروهان مسلسل...

قزاق‌ها درب سفارتخانه‌ها و بانك‌ها با پیراهن قرمزو کلاه‌پوستیِ کج برسر گذاشته ایستاده‌اند...

توپخانه قشون ایران عبارت است ازچند صد عرّاده توپ که

---

۱- اژدهای هفت‌سر، ص ۴۷۶

اکثراً دهن‌پُرهستند. بین آنها توپ‌های لوله صاف قدیمی هست، توپهای برنزیِ دهن پُری که کاترینِ‌دوم به ایران هدیه نموده نیز در میدان توپخانه است !...

«... من منظره‌ای را دیدم که هراروپائی نمی‌تواند آنرا ببیند، زیرا که این اتفاق درهرصد سالی یك مرتبه رخ میدهد! واقعه مزبورحرکتِ توپخانه سربازی با تمام تشکیلاتِ خود بود به باغشاه - وقتی که شاه به‌آنجا میرفت. توپچی‌ها با پای بدون جوراب ، با همدیگر مشغولِ صحبت بودند وبا مردمی که درپیاده‌رو ایستاده بودند شوخی میکردند. تقریباًهمهٔ توپچیان، چپُق‌دردهان، مشغولِ کشیدن‌بودند... کشیك‌چیانِ قورخانه، چپُق به دهان، درانبارهای باروط ومهمات‌گردش می کنند،و هرلحظه ممکن‌است خود وقسمتی ازشهررا - که نزدیکی قورخانه‌است به آسمان ببرند... شاه‌مرحوم، درحیاتِ خود، وقتی دربرلن‌بود، هشت قبضه مسلسلِ ماکسیم سفارش داد. مسلسل‌ها به معیّتِ استادِ اسلحه‌سازی موسوم به «هاز» به طهران حمل شده.. پس از آمدن من به طهران ، فرماندهٔ بریگاد قزاق موفق شده‌ازشاه اجازهٔ دریافت چهار قبضه مسلسل وتشکیل‌گروهان مسلسل راگرفت.»[1]

---

۱- یکی ازکسانی که درسپاه قاجار متخصص مُسلسل‌های ماکسیم‌بود همان رضا شاه بعدی است که قبل از سردار سپهی معروف بود به رضاخانِ ماکسیم، یا رضاخان شصت‌تیر. گویا تخصص داشته درکار کردن با این سلاحِ جدید. مرکز قزاقخانه وساختمان‌آن درهمین محل فعلی باشگاه افسران بود، وبعض‌ساختمانهای آن به‌همان‌صورت‌قدیم‌باقی است. سردرِمیدانِ مشق را در زمانِ سردار سپه ساخته‌اند.

تشکر می کنم

مامونتوف توضیح می‌دهد که بااین قشون پراکنده وبی‌اطلاع، تنها سازمانِ بریگاد قزاق بودکه میتوانست یك نیروی منظّم به حساب آید. او مینویسد: «... ناصرالدین شاه، در مسافرتی که به روسیه نموده بود. از هیکل واندام وحرکتِ قزاقهائی که اورا مشایعت می کردند خوشش آمد. بنابراین مصمم شد ازدولت روسیه تقاضاکند چندین صاحب منصب و وکیل برای ترتیب چنین عده‌ای به ایران مأمور نمایند. درظرف یکی دوسال اولین قسمت قشون منظم ایران که عبارت بود از بریگاد قزاق، مرکب از دوفوج سوار تشکیل گردید. دولت روسیه نیزیك آتشبارسوار از توپهای کارخانه ابوخف نمونه ۱۸۷۷ به این قسمت جدید التأسیس تقدیم کرد...

«... کم کم از قزاقانی که موقتاً بی‌اسب مانده بودند یك گردان پیاده که دارای تشکیلات صحیح چهارگروهان بود تشکیل یافت...

«... گذشته ازین، تفنگ‌های پنج تیرروسی نیزبرای تغییراسلحهٔ تیپ بریگاد و تعویض تفنگ‌های قدیمی «بردان» خواسته شد. شاه حالیه [محمدعلی شاه] فوق‌العاده تیپ بریگاد را طرف توجه قرار داده، حتی به لیاخُف درضمن صحبت گفته بود: برای نجاتِ تاج و تختِ متزلزلِ خود، تشکر می‌نمایم».[1]

مامونتوف اضافه میکند: "مستشاران روسی غیر از سرهنگ لیاخف، عبارتندازسلطان پرپنوسف، یساول‌بلازنف وسلطان‌اوشاکف. صاحب منصبان روسی، علاوه بر مواجبی که از دولت روس

---

۱- حکومت تزار ومحمدعلی میرزا، ص ۵۷

دارند، سالیانه تا پنج هزارمنات ازدولت ایران نیزمیگیرند ...

«... تقریباً تمام خانوادهٔ صاحب‌منصبان و وکیل‌باشی‌ها که در تهران هستند به مرضِ تبِ نوبهٔ مبتلا گشته‌اند ... در تیپ ۲۷۰ صاحب‌منصب ایرانی ازرتبه نایب‌دومی تا امیرتومانی هست، بسیاری‌ازصاحب‌منصبان مزبور ونفرات، ازمُهاجرین میباشند... مُهاجرین، اخلافِ ایرانیان اهل بادکوبه وایروان‌هستند که‌پس ازالحاق آن‌نقاط براثرمعاهدهٔ‌ترکمانچای به روسیه‌،نخواستند ترکِ تبعیت ایران را کرده، به روسیه بپیوندند و از قفقاز مهاجرت کردند. اشخاص مذکور، مستمری به‌طور موروثی از ایران دریافت می‌نمایند...»[1]

**ارکستر بالالایکا**

«... قزاقان از چندین محل به‌طور داوطلب داخلِ خدمت میشوند ... بیش از نصفِ قزاقان از طوایفِ کوهستانی مثل شاهسون ولر و بختیاری و کُرد، واز اردبیل وبروجرد وسنندج وساوجبلاغ ـ وسایرنقاطی که هنوزسیاست وتمدن درآن‌جا رسوخ نیافته ـ وبقیه را ازاهالی ورامین ومَزْلقان وگیلان وغیره استخدام می‌نمایند، از تراکمه و از افغان‌ها هم بین قزاقان دیده میشوند. بنابراین در قزاقخانه زبان‌های مختلفی شنیده میشود، زبانِ اصلی وعمومی فارسی است، ولی تُرکی هم همان اندازه انتشار دارد.

قزاق با اسبِ شخصی واردِ خدمت می‌شود، زین واسلحهٔ دولتی میگیرد، وپولِ لباس دریافت میدارد. علیق را میتوان نقدی یا جنسی دریافت کرد، وماهیانه از ۳ الی پنج تومان مواجب میگیرد.

---

۱ـ حکومت تزار و محمد علی میرزا، ترجمه شرف‌الدین میرزا قهرمانی ص ۶۰

«... قزاقان برای مواجب داخلِ خدمت نمی‌شوند، بلکه وضعیّتِ آنها و تأمین حقوقِ عمومی آنها در مُقابلِ اجحافات مأمورین دولت، مزیّتی به آنها می‌دهد. جزو قزاقخانه بودن افتخارِ بزرگی است...

«... فُرمِ قشنگِ لباس آنها هم کاملاً کپیهٔ لباسِ قزاقان کوبان ماست، لباس زمستانی آنها چرکسی و تابستان پیراهن قرمز.. شوشکه و قمه را همیشه می‌بندند. صاحب‌منصبان در تابستان نیم‌تنه‌های سفید روسی دربردارند، تمام اسلحه و زین و برگِ آنها قزاقی، و از روسیه وارد کرده‌اند...

عمارت قزاق‌خانه درمرکزِ شهر واقع، و گوشهٔ آن به‌میدانِ توپخانه متصل، و از هرطرف به دوخیابان نسبتاً آباد شهر محدود، و میدان بزرگی به‌نام میدانِ مشق را دربر گرفته. سربازخانه سه طبقه دارد که ژنرال کاساکوفسکی بنا کرده و مشتمل بر پنج حیاط وطویله و انبار و محل تیراندازی میباشد...

ریاستِ موزیکِ تیپ بایك نفر سرتیپ دوّم است... امسال یك دسته ارکسترِ بالالایکا برآن افزوده شده است...»[1]

داستان یوم‌التوپ، درتاریخ ما نقطهٔ‌عطف است، زیرا تکلیف مشروطه را روشن ساخته.

البته جنگ، ازنظرِ قزاقها بسیار کوچك بود. بیش از ۴۵۰ نفر در جنگ شرکت نداشت. ازین عده ۲۴ نفر کشته شدند، که دونفر صاحب منصب‌هم از آن جمله‌بود. عده‌ای نیزمجروح شدند، سی‌رأس اسب‌هم کشته‌شد. البته این میزان تلفات برای یك جنگ چهارساعته سنگین است.[2]

---

۱ـ حکومت تزار و محمدعلی میرزا، ص ۶۸

۲ـ حکومت تزار و محمدعلی میرزا ص ۹۳ و ۹۵

جنگ در روزدهم ژوئن (برطبق تقویم روسی) رویداد.

مقتولینِ مردم وانقلابیون را از ۳۰۰ نفر تا ۲۵۰۰ نفر به تفاوت گفته‌اند.[۱] انعامهایی به میزان یك صدتومان به هرقزاقِ زخمی داده‌شد.[۱]

ناظم‌الاسلام در حوادث روز سه‌شنبه ۲۳ جمادی‌الاول ۱۳۲۶ هـ. (۲۴ ژوئن ۱۹۰۸ م. برطبق تقویم تطبیقی) مینویسد:

«... ازصبح إلیٰ کنون که چهارساعت به‌غروب است متوالیاً صدای توپ وتفنگ عالم را فراگرفته است... اخوی شمس‌الحُکَماء مراجعت نمود باحالی بد ورنگی پریده وگفت: تا نزدیكِ مجلس رفتم، ولی مانع شدند.. ازقرارِمسموع آقای آقاسیدعبدالله وآقای آقاسیدمحمدرا کسی مانع نشده است واین دوبزرگوار تشریف بردند به‌مجلس، ولی جنابِ آقا سیدجمال افجه‌ای داماد جناب حاج میرزاحسین حاج‌میرزاخلیل را مانع شده‌بودند، ایشان هم ازراهی دیگررفته بودند، مُحاذیِ انجمنِ آذربایجان که رسیدند سوارهای قزاق اطراف درشکه راگرفته ومانع از عبورِآقا شده‌اند. اجزاءِ انجمن آذربایجان به‌یاری جناب آقا آمده‌بودند، جنگ بینِ آنها وقزاق درگرفت، وچند تیربه‌طرفِ ملّت خالی‌شد که‌یك دفعه‌یك نارنجك انداخته میشود، چندنفرقزاق وچنداسب کشته شده است، قزاق روبه فرارمی گذارد. اگراین مطلب صدق باشد کارِ ملّت گذشت، مُفسدین کار خودرا کردند... آقا شیخ‌مهدی پسرحاج شیخ فضل‌الله که از مجاهدین است محرّك شده است در مدرسهٔ صدر ومسجد شاه، صدرالعلماء وعدهٔ زیادی ازسادات وطُلّاب کفن به‌گردن انداخته، قرآن

---

۱- ایضاً ص ۱۲۶

دردست بدون اسلحه عازم بررفتنِ به‌مجلس وامدادِ ازملت بودند...

الآن که طرفِ عصراست جز صدای توپ دیگر صدائی شنیده نمی‌شود... خداگواه است که‌ازغصهٔ ملت وسادات وعلماء، دیگرحالتی باقی نمانده است. امروز روز امتحان است. هرکس شهید شد در راه وطن خوشا به‌حال او. يَالَيْتَنِي كُنْتُ مَعَهُم، فَأفُوزَفَوْزاً عَظيما...»[1]

ناظم‌الاسلام به‌دنبال انفجارنارنجك وقتلِ قزاقان مینویسد:

«... به‌این انداختنِ بُمْ وشلّيكِ بی‌موقع، قزاق برمیگردد در باغشاه واذنِ شليك راگرفته مراجعت می کنند، به‌شليك توپ‌مجلس را منهدم وخراب می کنند، مدرسه سپهسالار را نيز گلدسته وگنبد او را خراب کرده، اسباب مجلس راكه بالغ بريك‌كرور تومان بود به‌غارت بردند. مدرسه سپهسالار را نيزغارت كردند. انجمن آذربايجان وانجمن مظفری وخانهٔ‌بانوی‌عُظمیٰ وخانهٔ‌ظل‌السلطان ودكاكينِ اطراف وخانه‌های اطراف خراب و اسبابش غارت شد. مُجملاً نُه ساعت جنگ بين ملت‌ودرباريان‌طول كشيدتابالاخره‌ملت‌مغلوب، ودرباريان‌غالب‌شدند.»[2]

---

۱ـ ناظم‌الاسلام به دنبال این حوادث می‌نویسد: «... چند دفعه‌عازم شدم که اسلحهٔ خود را بردارم وبروم، مسموع گردید هرکس را درکوچه‌و بازار وخیابان با اسلحه ببینند با تیرمی‌زنند، به این جهات و جهاتی دیگر **که یکی ازآنها نوشتنِ این تاریخ است** ـ راضی نشدم که خودرا به کشتن بدهم...» (تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۳، ص ۱۵۷) . بنده هم از هم‌ولایتیِ خود جنابِ ناظم‌الاسلام ممنونم که بیخود خود را به کشتن نداد وتاریخ خودرا اتمام کرد، تا مُخلصی‌مثلِ این بنده، بتواند، بعدازهشتادسال، لااقل از کلمهٔ قزاق، به‌صورتی، دفاع کرده باشد.

۲ـ تاریخ بیداری ایرانیان، ج ۳، ص ۱۵۷

ناظم‌الاسلام درحوادث روزبعد مینویسد: «امروز حکومتِ شهر حکومتِ نظامی بود، و پالکونیك رئیسِ قزاقخانه مسئول نظم‌شهراست، طرف صبح مَلِكُ‌المُتکلّمین-که اسم او حاج میرزانصرالله ومشهور و معروف به بهشتی بود، با مُدیرِ صُورِاسرافیل میرزا جهانگیرخان به‌قتل رسیدند. با طناب این‌دونفررا خفه کردند. سنّ‌ِملك‌المتکلّمین بین‌پنجاه‌و شصت بود، ولی جهانگیرخان سی ودوساله بود.»[1]

هر جا که کُمیتِ ما لنگ بماند، در ظلم پای قزاق را به میان می کشیم.

تیموروقتی می‌خواهد تهوّر وبی‌باکیِ قومی یا سپاهی‌را یاد کند، درترتیب لشکـرکشی چنین میگویـد: «... واگـر غنیم قزاقی کرد، افواج چپاول وشقاول را واجب است که پای شجاعت دررکابِ صبر مُستحکم گردانیده، متوجه دفع ورفعِ غنیم شود، وچنانچه من درجنگ شاه منصور کردم ــ که خودرا به‌من رسانید ــ به‌ذاتِ‌خود روبرو شدم، تاآنکه‌برخاك هلاك افتاد...»[2]

حتی اگراحوالِ یك عارفِ کم‌نظیربوده باشد. مامیدانیم فُضَیل‌بن عیاض تولدش در ابیورد یا بخارا بود؟ «خواجه فُضَیل صائم‌الدّهر بود... وپانصد رکعت نماز روزمرّه گذاردی، و دو ختمِ قرآن هرروز کردی... در ابتدای حـال، خواجه فُضَیل، قزاقی کردی و بسیاری از راهزنان نزدِ وی جمع آمده، به‌سر کردگـی خواجه، رهزنی میکردند[3]. روزی برسرقافله رفته بودند... شخصی از آن قافله این‌آیت میخواند:

---

۱ــ تاریخ بیداری ایرانیان. ص ۱۶۰ ۲ــ توزوك ص۴۰۶؛
۳ــ این اولش، قزاقی کردی؟ فهمیدید یعنی چه؟ یعنی دزدی کردی.
«درمیان مرو و باوَرْد خیمه زده بود وپلاسی پوشیده وکلاهی پشمین برسر نهاده...» (کوچه هفت‌پیچ، ص ۴۳۳). جای پیغمبر دزدان خالی!

اَلَمْ یأْنِ لِلَّذینَ آمَنُوا أنْ تَخْشَعَ قُلوبُهُم لِذِکْرِاللهِ... ندای این آیتِ شریف سنگِ آسمانی بود که بردلِ خواجه افتاد، قافله را بگذاشت، و رو در بیابان نهاد، و زارزار میگریست...

در این اثنا قافله دیگر سررسید واهل قافله از فَضَیل پرسیدند که فُضَیلِ قزاق[1] درین راه می‌باشد؟ گفت: آگاه باشید که فُضَیل توبه کرد. اول شما از وی میترسیدید، حالا او از شما میترسد...»[2]

---

۱ـ فی‌المثل: طور تیپ بسته رفتن فوج که از قزاقی و ترکتازی دست بُردِ حریف محفوظ باشند...» (بیان واقع، ص۸۴). طهماسب‌خان‌جلائر مأمور شدکه به‌حوالی بخارا رفته، به‌جنگ‌گریز و قزاقی بیشتراز لازمه قراولی‌وکمتر از وظیفه هراولی دستبُرد نموده سُکّان‌آن حوالی را مشوش سازد... (ایضاً ص ۶۹).

۲ـ حاشیهٔ مظهرالاثار، سید شاه جهانگیر هاشمی کرمانی، (متوفی ۹۴۶ ﻫ/ ۱۵۳۹ م.)، تصحیح حسام‌الدین راشدی، چاپ کراچی، ص ۹۰؛ (نسخه نایاب این کتاب راآقای عارف نوشاهی از پاکستان برای مخلص فرستاده است). فُضَیل در۳ ربیع‌الاول ۱۸۷ ﻫ/ ۸۰۳ م. زمان‌هرون‌الرشید وفات‌یافته ودرمکه‌معظمه درگورستان‌جنّة‌الأعلیٰ، وصلِ روضهٔ مقدسهٔ‌حضرتِ بی‌بی‌خدیجة‌الکبُری دفن شده‌است. سیّد شاه جهانگیر کرمانی درسیرمثنوی مینویسد «شیخ فُضیل‌عیاض‌از سرِدریا گذشتی و درآن حال قدمش تَرْنشدی»، و وقتی یك شتر سوارعرب‌اورا دید و گفت: چگونه چنین‌از دریا میگذری، فضیل درجواب گفت:

ای شده غرقِ شتر و بار خویش — آمده آشفته‌تر از کارِ خویش

تَـرکِ شتر گیر و قدم دار شو — بـار بینداز و سبکسار شو

هر که دهد محملِ هستی به آب — بـر سرِ دریـا گذرد چون حباب

هر که سیاحت روشِ عینِ اوست — زورقِ او تختهٔ نعلَیْنِ اوست

هاشمی، آن قوم که مُستغرق‌اند — همچو گهر در صدفِ زورق‌اند

(سید شاه جهانگیر هاشمی کرمانی، مظهرالآثار، ص ۹۲).

خوب، هم چنین آدمی، شرح حالش‌را مینویسیم و آن وقت در احوال اودزدی کردن را، درست به معنی قزاقی کردن به‌کار می‌بریم؟

اینکه گفتم اگردرتمام کتابهای لغت گردش کنی، کلمه‌ای‌مظلوم‌تر ازقزاق درایران نخواهی یافت، بدین‌دلیل بود.

اما، اگر آن طور که کتاب نوشته، آن‌صاحبان‌کاروان‌پرسیده باشند که فُضَیلِ‌قزاق دربن راه می‌باشد؟ این دیگر«گلها چه‌گل» شد! ما همه‌جا دنبال یك قزاق می‌گشتیم که بتوانیم خشونتِ قزاقهای باغ شاه رابا آن بپوشانیم، اکنون: این، یك قزاق، وصاحبِ‌این کلامِ اخلاقـیِ غیرِ قزاقی که فرمود:

«... ازپیغمبرانم رشك نیست که ایشان را،هم لحد، هم صراط، هم قیامت درپیش است،... و از فرشتگان رشك نیست که خوفِ‌ایشان زیـادت از خـوفِ بنی آدم هست و ایشان را دردِ بنی‌آدم‌نیست ، و هرکرا این درد [عشق] نبُوَد، من آن نخواهـم، لکن ازآن‌کس رشك است‌که هرگز ازمادر نزاد، ونخواهد زاد!» [1]

درلغت‌نامهٔ‌دهخدا، ذیل کلمه‌قزاقی، تعریف عجیبی از آجُرِقزاقی ثبت است ، و مینویسد : «آجرِ قزاقی ، نوعی از آجُر کـه طـولِ آن

---

۱- حماسه کویر ص ۳۳۳ نقل از کتب عرفانی؛

حالا که صحبتِ فُضَیلِ عیاض‌پیش‌آمد، برای‌خوش آمدِ ترکها هم باشد باید بگویم که این مرد اگر از بخارا و سمرقند باشد . یا حتی اگر از کوفْنِ خاوران (ابیورد) باشد (خاوران، ابوالفضل قاسمی؛ وتذکرةالاولیاء عطار، ص ۸۱)، آری اگر ازآنجاهاباشد، شایدباید اسم پدرش را «ایاز» یا «ایاس» نوشت؟ آدمْ ازبك یا ترکمن باشد و در بخارا یا ابیورد متولد شده باشد، وآن وقت اسم پدرش عیاض باشد؟

بیش ازعرضِ آنست! و قسمی از آن را درروی ساختمانها بکاربرنـد»
گمان کنم متوجه نشدید که لطفِ کلامِ لغت‌نامه در چیست؟ میفرمایـد:
آجری که طولِ آن بیش از عرضِ آنست! اوّل آنکه مگر میشود طولِ
چیزی بیشتر ازعرضِ آن چیز نباشد؟ ثانیاً، خوب، مردِعاقل آن‌تکه راکه
طولانی‌تر است بگوطول و آن که کوتاهتر است بگو عرض[۱]!

باهمه اینها باید ممنونِ لغت‌نامه‌بود، زیرا اگرهمین تعریف‌عجیب
وغریب‌هم درآن کتابِ عظیم راجع به‌این‌نوع آجرنبود، ماهیچ تعریف
دیگری درباب آجرِقزاقی نداشتیم، ونمیدانستیم که آیا اصلاآجری به
اسمِ قزاقی وجود داشته یاخیر؟

اگرمثل بسیاری ازلغت‌ها دربرابرش مینوشت: «معروف است»
آنوقت چه میکردیم؟ همینطوراست آجرختائی، که لابـد مـال همین
ولایت‌هاست.

* * *

کازاکوفسکی درموردِ قزاقها مینویسد: «درموقع فراغت در
بازارمشغول خریدوفروش وسوداگری میشوند... حتّی به سربازانی که
مأمورحفاظت قصرشاهی هستند هم‌اطمینان نیست، زیرا به محض اینکه
اعلیحضرت به‌گردش یابه شهرمی‌روند، سربازان مزبورنیزپُستهای‌خود
را رهاکرده به‌شهرعزیمت میکنند یابه منازل میروند.

عده‌ای‌هم دردهات اطراف صاحبقرانیه به‌باغات‌رفته، وبه صرفِ

---

۲- وقتی آدم ازچیزی‌خوشش نیاید، مثلاازکلمهٔ‌قزاق، هیچ که‌نتواند
بگوید، این‌جوری میگوید! باز خدا پدرش را بیامرزدکه نگفت: آجری
است که عرضِ آن بیش ازطولِ آن است! همه حرفهاسراین‌بوده که‌میخواسته
بگویدآجرِ قزاقی مُربّع نیست!

میوه باغها می‌پردازند، و بالاخره گاه‌گاه‌ هم به‌سرقتهای کوچك مبادرت ورزیده و این اعمال را چه هنگام شب وچه در روز روشن علی‌السویه انجام میدهند ...»[۱]

سرباز هیزم‌شکن

تازه این خوب‌هایش است، این قزاقهایش که ماهی چهار برابر سربازها حقوق داشته‌اند، اما سربازش، ازقول ناظم‌الاسلام بشنویم وبگذریم. مینویسد: «... در روز یکشنبه نهم شعبان ۱۳۲۶[۲] امروز امر مهمّی اتفاق نیفتاد، یك نفر سرباز آمد در خانهٔ بندهٔ نگارنده که هیزم‌ها را بشکند. از حالِ اردو پرسیدم. جواب داد که در دومحل‌اردو می‌باشد: در باغشاه و یکی دردَرَشْتْ[۳]. برماکه خیلی سخت‌می گذرد، زیرا ماهی‌هفت‌هزاروده شاهی مواجب داریم. روزها هم می‌آئیم درشهر هیزم‌شکنی می‌کنیم و نانِ خود را تحصیل می‌کنیم[۴].

خیلی دلم به حالتِ این سرباز سوخت. هرچه هست باز مخلوقِ خدا و نوعِ ماست...»[۵]

مقصود من ازنقل‌این یادداشتها این بود که‌بدانیم، قزاق درایران به چه روزِ فلاکت‌باری افتاده بود.

---

۱ــ از مقاله تیمسار جهانبانی. در سالنامه دنیا.

۲ــ هشتم سپتامبر ۱۹۰۸ م. / ۱۷ شهریور.

۳ــ که همان طَرَشْتْ باشد.

۴ــ ویکتورهوگو، ناپلئون‌را، هیزم‌شکن‌اروپا نام‌داده بودکه‌دولت‌ها را یکی پس از دیگری مثل کُندهٔ هیزم درهم می‌شکست. قزاقِ ما هم هیزم‌شکنِ ولایت ما بود!

۵ــ کوچه هفت‌پیچ، ص ۸۰؛ نقل از تاریخ بیداری ایرانیان.

**تلّهٔ روباه‌گیری**

آخرین موردی که از قزاق در تاریخ ما یاد میشود، روزی است که استاروسلسکی به‌جنگِ انقلابیون شمال ایران رفت. میرزا کوچك‌خان از جناح تندروو کمونیست‌های شمال جدا شده بود، استاروسلسکی اول توانست شهر رشت را اشغال کند (ذی‌قعده ۱۳۳۸ هـ / ژوئیه ۱۹۲۰ م.) و یك قبضه شمشیرِ مُرَصّع هم از طرف احمد شاه دریافت کرد و عنوان امیر تومان گرفت. مخارج این لشکرکشی را انگلیسها می‌پرداختند، و فرماندهی آنرا روسهای غیرِ بالشویك داشتند و جنگ آن‌را قزاقهای ایرانی میکردند:

ـ می وازدستِ مُغ، درجامِ زرّین ...

اما، طولی نکشید به علّت نرسیدنِ کمكِ تهران، قزاقها شکست خوردند و به وضع فضیحت‌آمیزی عقب‌نشینی کردند. انگلیسها از مشیرالدوله خواسته بودند که استراسلسکی را برکنار کند، او نپذیرفت. پس کمكِ خودرا قطع کردند و مشیرالدوله ناچار به‌استعفا شد (۱۴صفر ۱۳۳۹ هـ/۲۹ اکتبر ۹۱۲۰ م). مشیرالدوله در «تلّهٔ روباه‌گیریِ حُسنِ روابط با شمال» افتاده بود.[۱]

مشیرالدوله از نظرِ لُردکُرزُن دو گناه نبخشیدنی مرتکب‌شده‌بود: یکی متوقّف ساختنِ اجرای قرارداد ۱۹۱۹ م. وتدارکِ الغای آن به‌طور غیرمستقیم درمجلسِ شورای ملیِ آیندهٔ ایران، ودیگری فرستادنِ سفیر

---

۱ـ تلاش آزادی، چاپ چهارم، ص ۲۸۲؛ واین یکی از کتابهای من است که آرزودارم قبل ازمرگ خود، تجدیدِ چاپِ آن را، ببینم.

برای ایجادِ روابطِ ایران و شوروی[۱]. میگویند استراسلسکی یك رشته گردنبندِ گرانبها به‌ارزش سی‌وپنج هزارتومان[۲] به شاه تقدیم کرده بود. علاوه بر آن، آن طور که نورمان نماینده انگلیس در ایران نوشته بود سرهنگ استراسلسکی، ازمواجب یك ماه لشکرِ قزاق که معمولاً به بانك شاهی حواله میشد، پنجاه هزارتومان آن را به‌صورت اسکناسهای درشت دریافت کرده وچهل هزار تومان همان اسکناسها به احمد شاه رسیده وبه حسابِ شخصیِ شاه بازگشته است ...»[۲]

این آلودگی‌ها دیگر نقطهٔ پایانِ کار قزاق است. قزاق در ایران دژنره شده‌بود، همین‌امر موجب‌شد که دیویزیون قزاقِ همدان، یك تحرّكِ غیرعادی را پیش کشید وبه پشتوانه افکارعمومی، یك سیّدِ آسمان‌جُل (سید ضیاء) را امکان داد که به همراهی ۲۵۰۰ قزاق و فرماندهٔ آنها [رضاخان میرپنج] توانست در یك چشم‌برهم زدن اوضاع را کُن‌فیکون کند، مصداقِ قولِ مولانا:

عَلَمی به دستِ مستی، دو هزار مست باوی
به میانِ شهرگردان، که شکارِ شهریارم[۳] ...»

---

۱ـ تلاش آزادی، ص ۲۸۶؛ درواقع قرارداد ۱۹۲۱ مقدمات آن‌در همین وقت‌ها فراهم شده‌بود، ودوماه بعد، درزمان‌کابینه سپهدار به‌امضارسید. (ربیع‌الثانی ۱۳۳۹ هـ/ ژانویه ۱۹۲۱ م).

۲ و ۳ـ تلاش‌آزادی، ص ۶۰۲؛ سرلشکرجهانبانی مینویسد: «روز حرکت اردوی قزاق به شمال برای مبارزه با متجاسرین وکمونیست‌هایی که به‌ایران‌حمله نموده بودند، یکی ازکلنل‌های روسی ایرادی از آتریادِ طهران گرفت که فرماندهی قسمتِ پیادهٔ‌آن به عهدهٔ امیرپنجه **رضاخان** بود←



خوب، با این مقدمات، با این سابقه ذهنی ، با این رسوباتی که درزمینهٔ انفعالی وشعورباطنِ مخلص وجود داشت، بـرای شرکت در جلسه تدوین تاریخ آسیای مرکزی، عازم ولایتِ قزاقستان شده بودم.

**فرهنگ مشترک**

ازقدیم خوانده بودم کـه «گذشتگان بـر روحِ آیندگان فرمانروائی می کنند»، دراینجاهم معلوم بود که‌من، بایك پیشداوری که از تاریخ گذشتگان دارم قدم به سرزمینی ناشناخته می‌گذارم.

ماهمیشه می‌نوشتیم ومیخواندیم که پادشاهان وقتی به‌سرزمینهای دوردست میروند فرهنگ‌ها را هم به‌همراه خود به‌آن‌سرزمینهامی‌برند. این نفوذ درآسیای مرکزی ازقدیم‌الایّام آشکاروروشن به‌چشم‌میخورد، نصفِ کتابهای مهمی که پیش‌ازحملهٔ مغول به‌فارسی نوشته شده و برای ما باقی مانده، شاید ، درآن طـرفِ جیحون و در ماوراءالنهر نـوشته شده باشد.

یك فرهنگ مشترك درسراسر آسیای مرکزی بی‌وقفه و بی‌امان میتوان دید، این فرهنگ نه به سرنیزهٔ فاتحان روزگار ـ مثلا داریوش

---

ـه‌میرپنج به سختی خشمگین گردید ودرهمانجا سردوشی‌های خود راکنده و دستور داد وسائل سفر اورا پیاده کنند. افسرانِ نزدیكِ ایرانـی همه دستور دادند اثاثیهٔ آن‌ها را نیزازگاری‌ها پائین‌آورند. قزاقان بامشاهده‌این‌منظره آشفته وغضبناك شدند... افسران‌روسی نگران شده... حاضر به‌پوزش‌شدند..ه (سالنامه‌دنیا، ج ۱۸ ص ۱۸۱)ه

یا چنگیز یا قُتَیبَة‌بن‌مُسلم، یا سلطان محمد خوارزمشاه یا شاه‌عباس کبیر یا نادرشاه افشار پدید نیامده است. اینها راهگذرهایی بودند که چند صباحی درآن ولایات تاخت‌وتازهایی کرده، امرایی را مطیع ساخته، باجهائی گرفته، به غارت‌هائی دست زده، غَنیماً‌غَنیّاً بازگشته ومُشتی‌مردمِ غارت‌زده را پشت‌سر گذاشته، به‌ولایت خودهم‌جزتورّم وگرانی چیزی سوغات نیاورده‌اند.[1]

**فقط اظهار غلبه**

اسباب مُفاخره نیست اگرآدمی مثل خشایارشا درکنارِبُسفُر، یك تالكِ زر ازآدمی مثل پی‌ثیوس باج بستاند، وآنگاه پسرِهمان پی‌ثیوس را هم دوشقّه کند ودر دوطرفِ دروازهٔ پُلِ بُسفُرآویزان

---

۱ ـ ازغلطهای مشهورِتاریخ اینست که میگویند فلان سردار باآوردن خروارها زروسیم وبارهای جواهر والماس، برای مردمِ خود رفاه آورد؛ چنانکه سلطان محمود، از هند چنین کرد وخشایارشا دریونان وآسیای‌صغیر چنان، اما واقعیّت غیرازآن است، این پول‌ها وسکه‌ها وجواهرات که بین مردم توزیع میشد (مقصودم لشکریان واطرافیانِ فاتح است) چون پشتوانهٔ کارنداشت وازدرآمدِ عمومی حاصل نشده بود، خیلی زود قیمت‌ها را بالا میبُرد، وبهای نان وگوشت وتخم‌مرغ داگران میکرد، زیرا سکه‌های طلا در دستِ کسانی بودکه نه‌یك بیل‌زده‌بودند ونه یك درخت کاشته بودند ـ درست مثل اسکناس بی‌پشتوانه، که چون دربرابرآن کالائی عرضه نمیشود، پس قیمت‌ها بالامیرود. به عبارت دیگر، فاتحان برای مردمِ خود تودم وگرانی سوغات می‌آورند، نه غنیمت وثروت!

دزد دانا می کشد، اول، چراغ خانه را.

کند و به سپاهیان امر کند که ازمیان آن دوستون بگذرند. افتخاری اگر هست، درآن است که چندعارف وفیلسوفِ گمنام، خود رابه یونان رسانده باشند، وفلسفه الهی وفکرِ عرفانی خود رابه آدمی مثل افلاطون یافیثاغورث تلقین کرده باشند.

حتی آنچه درباره انتقال ثروت‌های افسانه آمیزهند توسّطِ سلطان محمود یا نادرشاه هم به‌زبان می آید اغراق آمیز است، وباری، اگر هندچنین بوده، درلشکرکشیهای به‌ماوراءالنهر، هیچوقت چنین مصداقی نداشته بوده‌است. خود نادرشاه اقرارمی کند که‌درسفربه خیوه وخوارزم وجنگ با مردم آن ولایت چیزی که منظور بوده به دست نیامده است.

این حرف را که من امروز می‌زنم، دویست سال پیش، و در همان روزگارِ خودِ نادر شاه، میرزا عبدالکریم کشمیری، بـه روایتی موجزتر و دلپذیرتر به زبان آورده وخیلی صریح میگوید: «... انتفاعِ سلطان [نادر] ازتسخیرِتوران همین بود و بس» [۲۰ جلد کتابِ‌خوش‌خط، دویست رأس اسبِ ترکی، سیصد نفر شتر، جقّه مُرَصَّع ـ که پس داده شد ـ ودخترابوالفیض‌خان برای علیقلی‌خان برادرزادهٔ نادروعمهٔ دختر برای‌خود نادر، همین و، والسلام].

عبدالکریم کشمیری اضافه میکند: «خلاصه مُدّعای او از گرفتن توران فقط اظهار تسلط و غلبه بود، نه تحصیلِ زر و مال، وآنچه که خلعت و انعام به خورد و بزرگ و شاه و سپاه آن نـواحی داد زیاده برسی‌لك روپیه خواهد بود، واگراخراجاتِ سلطان ولشکریان ایران‌را [حساب کنیم] مبلغی خطیرخواهد شد...»[۱]

---

۱ـ بیان واقع، ص۷۲.




یك اوبه قزاق در زیباترین دره آلماآتا

کارگاه اسیران قدیم ، و جایگاه امیران جدید

**پوستینِ پُرشپش**

حالا بازمیخواهم تکرار کنم ، آیا این نادر بود که فرهنگ ایرانی را به ماوراءالنهر برد ، یا اینکه نه، قبل ازو این فرهنگ به‌همراه کاروانها وساربان‌های بی‌نام ونشان به‌آنجاها رفته بوده وتکامل یافته بوده ، وتازه این نادربوده که ده بیست تا ازهمان کتابهای فرهنگِ ایرانیِ تکامل یافتهٔ درآن نواحی را، به‌همراه خود به‌ایران آورده، یعنی درواقع،فرهنگ ایرانی را اوبه اینطرف آورده، نه اینکه به آنطرف برده باشد . هیچ خبری نداریم که نادر، حتی یك کتابِ سعدی، یك‌شاهنامه، یك حافظ به ماوراءالنهری‌ها داده باشد، ولی او، طبق نوشتهٔ مورّخ، اقلابیست جلد کتاب خوش‌خط، ازآن ولایت ، برداشته و به همراهان خود داده که همراه به ایران بیاورند.

چرا ، یك درس ، و یك نمونهٔ فرهنگ نادری را هم نادر به مردمِ خیوه نشان داده است. بگذارید از قول مورّخ خودش بشنویم:

«... بعد از تسخیرِ قلعه خوارزم وخیوَق، به تقیّدِ تمام، فرمود که جار زدند... که احدی از مردمِ لشکر، مُتعرّضِ سُکّانِ خیوَق نه‌شوند. سپاه ایران با وجودِ امتناعِ سلطان، به طمعِ اینکه به دستور شاه جهان‌آباد، [خیوَق هم] مملو از زر وجواهر خواهد بود ، شروع به تاراج نمودند، بعد ازتجسّسِ بسیار، به‌غیرازجو وگندم و **پوستین‌های کهنه پراز کیك وشپش**، به دست آن نابکاران نیامد. ازین حرکتِ بی‌برکت پشیمان شدند. درین اثناء نادرشاه برافعال ذمیمهٔ آن مجهولانِ اجل‌گرفته اطلاع یافته، حکم کرد که فرقهٔ غلامانِ صدق‌بند وتفنگچی رفته آن جماعت هرزه را به حضور بیارند. هرکس از منکباشی ویوزباشی

و ده‌باشی را می آوردند به تیغ بی‌دریغ بارِسر وسرداری از گردنش به زمین می‌انداخت ، و سائر الناس را گوش و بینی بُریده مُرخّص فرموده... مُحرّرِ این اوراقِ بی‌اغراق، در آن وقت حاضر بود و تماشای قدرتِ ایزدی می‌نمود که با وصف این که یك مُتنفّس از قاتلان با اوخوش نبود، فاما احدی را یارای آن نمی‌شد که در آن حیص و بیص به خیال فاسد درو نگاه کند، برادر برادر را و پدر پسر را و پسر پدر را گردن می‌زد ودم نمی‌زد !

بعد از چندی ، ملازمان ، ایلبارس خان [خوارزم] را در خُفیه خفه کرده از تشویشات این حیاتِ فانی نجات داده عیال و اطفالش را همراه بُردند.

**خون آزرده دلان را ز پیِ مُلك مریز**
**که ترا نیز همین جرعه به ساغر ریزند..[۱]**

دختری ۱۵ قران

چنانکه گفتیم، بهانهٔ نادر این بود که برود و ایرانیان اسیر شده در ماوراءالنهر را آزاد کند. این حرفی بود بسیار عامه‌پسند ، وطرفدار بسیار هم داشت ، زیرا خیلی ازماوراءالنهری‌ها نسبت به خراسانیها ظلم کرده بودند وخلایق را بُرده بودند، اما نتیجه کار چه بود؟ اگر موردی برای این کلام آسمانی که میفرماید «قولُ حقٍّ یُراد بها الباطِلُ» بخواهیم پیدا کنیم، درهمین رفتار نادری موبه‌مو مصداق دارد ، زیرا ، به روایتِ مورخان، آن روز که نادر، خشمگین، از ماوراء کلات به اصفهان بازگشت «اواسط شهر ربیع الاول ۱۱۵۹ [ه/ اواخر مارس ۱۷۴۶ م. حوالی

---

۱- بیان واقع ، ص ۹۲

نوروز، یك سالی قبل ازمرگش] جمعی را ازچشم معیوب، و برخی را مقتول، وحکام وعُمّالِ جدید تعیین، وجمعی از متمرّدان‌فارس رانیزمحمد خان شاطرباشی مُقیّد به درگاه جهان‌آرا ارسال، وآن جماعت را نیز مقتول، و در اصفهان و غیره بلاد عراق ، آتشِ غضب چنان اشتعال پذیرفته بودکه پسرِ چهارده ساله ودخترِ یازده ساله به یکهزار و پانصد دینار[1] خرید وفروخت میشد...»[2]

تو برای اسیر آزاد کنی رفته بودی ، درحالی که نتیجه همهٔ کوشش‌های تو این بودکه پسرچهارده ساله ودختر یازده ساله‌را اینطور درمَنْ یَزید بازارِشهرها به معرض فروش می‌آورده‌اند! افسوس که‌هنوز هم بسیاری ازما حاضر نیستیم بگوئیم بالای چشمِ نادر ابروبوده‌است. حالا افتخار ازکیست ؟

گَوْ گَرْجِین

افتخاری اگرهست، ازآن کسی نیست که رفت‌و مشتی پوستینِ پرشپش ازمردمِ بخارا، یا خوارزم به همراه آورد ؛ بلکه افتخاری اگر هست از آنِ کسی است که هزارها سال پیش، گاو و «گَرْجین» را به مردم آن ولایت معرفی کرد وآنها را

---

۱- عالم‌آرای نادری، ص ۱۱۸۰؛ هرده هزار دینار یك‌تومان‌است، یعنی یك آدم ۷ دهم تومان فروخته میشد . برای مقایسه باید بگویم که در همین سال، پنج اَلْفْ مالیات برای حسینعلی بیگ پسر خاندانقلی بیك‌حاکم کرمان نوشته‌بودند، وهر اَلْفْ پنج هزار تومانِ ایران است. (تجربة‌الاحرار ص ۴۷۰)، یعنی ۲۵ هزار تومان. بنابراین حسینعلی بیگ اگرمیخواست دربرابرِ مالیاتِ خود آدم بفروشد ، میبایست قریب چهل هزار دختر و پسرِ جوان تقدیم کند!

۲- رجوع شود به نای هفت‌بند، چاپ چهارم، ص ۳۹۳.

ازمرحلهٔ اقتصادِ شبانی، و گوسفند چرانی، به تمدّنِ زراعت و کشاورزی ارتقاءداد، و به‌آنان رسمِ کشت ورزی و استفاده از گاوو گرجین آموخت، و آن طایفه حتّی نقطهٔ تمرکز و تخت‌قاپو و اُطراقی به نامِ گَوْ گَرجین ساختند و در آن به‌کار کشاورزی پرداختند، واین محلی است، که‌لشکر نادر، در همین سفرها از کنار آن گذشته است: زور بـر گاو است و از گَرْجین حنین...»[1]

۱ـ گرجین، همان گردونهٔفارسی‌است، گردونه‌ای با دو استوانه که به دندانه‌های چوبی ـ واخیراً آهنی ـ مجهزاست، وچون گاوآنرامی کشد این استوانه‌ها گندم را درزیر پره‌های خود، خُرد می کنند و گندم از ساقه جدا می‌شود، سپس آن را باد میدهند وخرمنِ گندم را برمیدارند، مجموعهٔ این دستگاه را گو گرجین گویند.

محمدکاظم‌مروی مینویسد: به تاریخ ۲۲ شهر شوّال المُکرّم مِنْ شُهورِ سنة ثمانَ و خَمْسینَ و مائه بعدَالألف من‌الهجرة عـازمِ نـواحيِ چهارجو گردیدند، ودرعرض راه سوانحی به‌وقوع نپیوست که قابل تقریرباشد تا اینکه واردِ منزلِ گو گرجین کنارهٔ رود جیحون وسط چهارجو گردیدند.. درآن محل، مُسوّدِ این اوراق درخیمهٔ خـود قرار داشتم که خانِ معظّم الیه [اللهوردی‌خان] معاودت‌کرده به‌خیمه خود تشریف برده... بعدازادای‌نمازِ مغرب وعشا، جامِ بادهٔناب ازدست ساقیان پرپیچ‌وتاب میل کردن همان بود وجان را به قابضانِ ارواح سپُردن همان.

به‌قول‌اکثرراویان... چون‌بندگان‌سپهسالار[علیقلی‌خان‌برادرزادهٔنادر] درخصوص یاغی شدن به‌درگاه جهانگشا به اللهوردی‌خان اظهار نموده‌بود، وآن خانِ بااعتبار، قبول این معنی را نکرده از راه دفاع درآمده وآن را ساکت ساخته بود، بندگانِ والا ازین سخن خود حرف زده بود... درمحلِ میل کردنِ شراب ، سَمّ قاتل را داخل کرده‌بدان دادند ـ که به‌همان یك دو ←

میدانم چه میخواهید بگوئید ؟ ایراد دارید که آقا افتخاراتِ خودتان را دست کم نگیرید، این پادشاهانی که به شرق وغرب لشکر کشیده‌اند حق داشته‌اند، اگر نادر به خوارزم نمیرفت ترکمانها تا دلِ سبزوار را غارت میکردند و، اگر آقامحمد خان به تفلیس وروان نمیرسید عثمانیها درچابهار تخت‌پوست پهن می‌کردند. و، اگر شاه اسمعیل قبرِ جامی را آتش نمیزد ، ازبکها قبرِ سعدی را درشیراز می‌سوختند.

من این حرفها را انکار نمیکنم، پدر کُشتگی هم باهیچ‌پادشاهی ندارم ، حتی از شما چه پنهان ، اصلاً درین دنیا ، هیچکس اگر نانِ پادشاهان را نخورد، این ما معلّمینِ تاریخ هستیم که نانِ پادشاهان را می‌خوریم. من همیشه کوشش کرده‌ام کارهای خوب پادشاهان راخوب بگویم وکارهای بد آنها را بد.

مرا زیب وزنبور در کیش هست
چوزنبور، هم‌نوش وهم‌نیش‌هست[1]

من مِیدانم که نادراگرروزاول روسها را از رشت جاروب‌نکرده بود، آنها تا قزوین را مدعی بودند، واگرعثمانیها را ازخانقین نرانده بود آنها در همدان چادرمیزدند، واگر ازبکها را تارومار نکرده بود،

---

← جرعه،کار آن را به اتمام رسانیدند...» (عالم‌آرای نادری، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، ص ۹۷۷) وباز این دلیل دیگری است بر حرفی که من جای دیگر زده‌ام وآن اینست که آدمی نباید در جائی قرار گیردکه بریك رازِ بزرگ آگاه شود وبه تعبیرِدیگر ازشاه راهِ یك شاه راز گذشته باشد. (هشت‌الهفت، ص ۴۷).

۱ ــ شعر از نظامی.

آنهادرطبس تخته پوست می انداختند، ولی خوب، جنگ هم حدّی دارد، رفتار با مغلوب هم اندازه‌ای دارد، و بعد، کشور گشائی آنهم با آن فضیحت و با آن عدم امکانات، که چه بشود؟

به همین دلیل ، من یك جای دیگر اظهار نظر کرده‌ام که «ایرانیها باید مجسّمهٔ نادر را اوّل از طلا بسازند و سپس آنرا آتش بزنند ...»[1]

**ای دریغ از آشنائی**

نمیشود به خاطر نام پادشاهان، یك تاریخ دو سه هزارساله راکنار گذاشت و کوششهای مردم را ندیده گرفت. ولی میشود کارهای پادشاهان رادر محكِ نقد قرار داد.

درینجا من حرفِ دیگر دارم. حرفِ من اینست که اگر دنیامیخواهد با مردمش زندگی آرامی داشته باشد، این همه صحبت از کشت و کشتار کردن و جنگ روی جنگ تلنبار کردن و به اسم تاریخ به خوردِ مردم دادن نتیجه‌بخش نیست. اگر قرار باشد صلح درمیان باشد ، باید مردم به فرهنگهای یك دیگر احترام بگذارند، ومهم اینست که مردم همیشه احترام گذاشته‌اند. این دولتها واهل سیاست وفرماندهان نظامی هستند که احوالپرسی آنها با دَمِ شمشیر است، به قول خانم سوسن، خواننده مردم‌شناس ــ ای دریغ از آشنائی... اگر تنها قرار به جهان گیری باشد، امری دیگر است، ولی اگر قرار به جهانداری باشد ، پس باید چیزی

---

۱ ــ خاتون هفت قلعه، ص ۳۸۶، اول طلا برای کارهای عاقلانهٔ اولیه‌اش، ودوم آتش، برای کارهای جنون‌آمیزِ آخرِ عُمرِ او.

ساخت، جائی را آباد کرد، وسیلهٔ زندگی مردم را فراهم ساخت. درین مورد است که آن وقت به جای رسمِ خشونتِ پادشاهان و اُمَـرا ، اسمِ عطوفتِ هنرمندان و سازندگان و علماء و فیلسوفان یعنی نقاش و بنّا و معمار و کاشی گر و پارچه‌باف و خیّاط و نویسنده و شاعر به میان می آید ، و ایـن میشود تاریخِ فرهنگ‌ها ، و تاریخِ تمدن‌ها ـ همان چیزی کـه فعلا در یونسکو در محدوده‌ای از سرزمینهای عالم ، به اسم آسیای مرکزی ، مطرحِ نظرِ ماست.

البته قصد هـم این نیست که فی المثل مـردم ماوراءالنهر ، همه فرشتگانی هستند فرود آمده از آسمان بـه زمین؛ نه، آنها هم مثل همهٔ مردم دنیا خوب و بد دارند، وزشت وزیبا دارند. آدم هست مثل خواجه بهاءالدین نقشبند که به او الهام شد که «مرغ همّتِ شما بلندپرواز افتاده است، اکنون اجازتست هر جا که بوئی به مشام شما میرسد از تُرک و تاجیك طلبید ودر طلبکاری برموجب همت خود تقصیر مکنید»[1]، ونتیجهٔ تعالیم او، وشاگردان او ، در اکناف عالم پراکنده میشوند؛ آدم هم هست در اقوام جلایر، درهمان ولایات که «میگویند، پدرِ امیرارغون، در وقتِ قحط وتنگی، امیرارغون را، به یك رانِ گوشتِ گاو به پدرِ ایلوکه‌ـ نویان‌قدان فروخته بوده...»[2]

اگر تُرکانِ ماوراءالنهری خوب بودند که ادبِ ما اینهمه از مظالمِ آنان گفتگو نداشت.

---

۱ـ رشحات عین‌الحیوة، کاشفی، تصحیح علی اصغر معینیان ، ص ۹۷

۲ـ جامع‌التواریخ رشیدی، چاپ روسیه، ص ۳۳۹

آن ترکتازیها، و آن‌غارت‌ها، و آن توطئه‌ها و این سردار کشی‌ها هیچکدام مُفاخره‌ای نه برای ما و نه ماورالنهری‌ها فراهم‌نیاورده است، آنچه افتخارفراهم‌آورده این است که درهمین سرزمین، ترکیب‌زیبای **چهارجو** را دردهانها انداخته، یعنی فارسی زبانانی که رادورسم کندن کانال از رودخانهٔ جیحون را به اُزبکان وتُرکان آموختند، و چهارجوی از آن رود جدا کردند که خود یك چهارراهِ تمدن است. اگر حضوری درتاریخِ تمدّنِ آسیای مرکزی برای ما هست، ازینجاست؛ دلیل آنهم اینکه بیشتر اصطلاحات که مربوط به کشاورزی وتمدنِ نباتی است‌لغات فارسی است، درحالی که به قولِ مرحوم مینوی آنچه لغت مربوط بـه تاخت‌وتازاست تُرکی است یا عربی. مثلا وقتی بخواهید ایلغار را ـ که یك ترکیبِ ترکی است معنی کنید، باید بگویید چپاوُل، که بازهم‌ترکی است، و معنی آن میشود چپو ـ که تُرکی است[1] ـ و برابرِ آن میشود تالان‌که بازهم تُرکی است واز آن تالاندن ساخته‌ایم، و باز معادلِ آن یغماست‌که بازهم تُرکی است وفارسی‌ترِ آن تُرکتاز است‌که اگر معنی دقیقی بخواهیم برای آن بیاوریم کلمهٔ غارت است که‌گویا عربی است. وهمه اینها معادل تاراج است ـ که‌گویا آنهم ترکی است وتاراندن را از آن ساخته‌ایم.

درحالی که فردوسی وقتی این کلمه را بکارمیبرد میگوید:

**تو دانی که تاراج وخون ریختن**
**ابا بیگـنـه مـردم آویـختـن**
**مهانِ سرافراز دارند شوم**
**چه‌با شهرِ ایران، چه باشهرِ روم**

---

۱ـ واز آن چپاول‌چی و چپاولگر ساخته شده است.

یك فرهنگ متعالی، نه‌تنها در آسیای مرکزی حضور دارد ، نه تنها قرنها حضور داشته است، بلکه قرنها وهزاره‌های آینده نیزحضور خواهد داشت. تاروپود این فرهنگ، درین سرزمینها، همیشه صاحب حضوراست، بلکه به تعبیرِ آن روحانیِ عالیقدر، تنهـا حضور نیست ، حضوراندرحضور است.

من میدانم که برزی کازینسکی لهستانی کتابی دارد که‌تحتِ‌عنوان حضور ترجمه شده است.[1]

هم میدانم که درادب پارسی، به قولِ مرحومِ شهید دست‌غیب ، حضور درحضور معنی لطیفی دارد. مقصودمن درینجااین نبوده‌است که قزاقستان راحضورستانِ آن دختران‌سپید دندان قزاق وپاتوقِ آن‌حوریانِ بهشتی بدانم که‌حضوردرحضورکارنامهٔ عمل آنان باشد،فرشته‌ای‌که‌به قول شوکتِ‌بخاری:

**از زلفِ او، به دشت ، نسیمی که بگذرد**
**عنبر ز موج ریگ‌روان‌می توان گرفت**

حضور، درین‌مقام،مفهومِ دیگری دارد.[2]

---

۱ـ ترجمه اسماعیل صارمی ، ساناز صحتی ، (مجلـه کتابـداری ، کتابخانه مرکزی دانشگاه، شماره ۱۳ ص ۶۰).

۲ـ آیت‌الله شهید، مرحوم سیدعبدالحسین دست‌غیب شیرازی ، این تعبیرلطیف را به‌کاربرده، ودرمورد خاصی هم به‌کاربرده، که هرچند با سفرِ قزاقستان ما شاید خیلی مربوط نباشد، وقزاقستان هم بهشت رویِ‌زمین‌نیست ، وماه رویانِ سپید دندانِ قزاق‌هم فرشتگانِ بهشتی نیستند ـ‌هرچند کم ازآنها هم نیستند ـ با همه اینها عیبی نـداردکه‌عین آن عبارات را و شأن نـزول «حضوراندرحضور» رادرین‌جانقل کنم. ایشان درمورد بعض تمنیات‌وهوسهای آنی میفرمایند :

←



صفحه روزنامه قزاقستان، وگزارش بازدید ما حمیده دخترم نیز در عکس هست

آقای دانی و آقای کاسی در صف مقدم قرار دارند نگارنده و اعضاء تاریخ آسیای مرکزی در موزه آلما آتا

**بیت‌الغزل معرفت**

حدود پنجاه سال پیش کارخانهٔ سیتروئن فرانسه، اتومبیلهای مخصوص عبور از جاده‌های سخت کوهستانی با طایرِ پُر (یعنی بدون باد) ساخت وبرای تبلیغ ازصنایعِ فرانسه یك کاروان اتومبیل راه افتادواز جاده‌های

←

---

«... بیچاره اهل‌عالم به‌این زنهای طبیعت دل خوش کرده‌اند. حوریان به قدری به‌مؤمنین مشتاقند که خدا میفرماید قاصِراتُ بالطَّرْفِ، چشمانش ازغیر همسرشان نگهداشته شده است، و اگر مؤمن دیر بیاید حوریان‌طاقت ندارند!

مرحوم دست غیب اضافه می کند:

«... این نکته راهم عرض کنم که بعضی ازافرادکوته‌فکر برای‌ابراز تقدّس می گویند: ما حُورالعَیْن‌نمی‌خواهیم، چنانچه یکی ازمقدّسین بااستادش صحبت کرد، وکوچکی خودرا بروزداد، وگفت:

- من ازخدا، همسریِ با حُورالعَیْن نمی‌خواهم.

استاد گفت: چرا؟

گفت: چون من اهلِ شهوت نیستم. (چقدرپا ازگلیم دراز کرده‌اند! چقدرغافلند! ای‌کاش اعتراف به جهل میکردند!)

استاد فرمود: حوریان بهشتی نه مثل زنهای دنیایند. هم‌صحبتی با زنهای دنیا باعثِ غفلت است، بالعکس حوریان بهشتی صحبت وآمیزش با آنها ذکرِ با خداست. ذکراندرذکر است **وحضوراندرحضور**. وقتی حور تبسّم‌می کند نورِ دندانهایش قصرراروشن می کند. خلاصه، آنجا شهوترانی وکثافتکاری نیست، آنجا وضعِ دیگری است... آن وقت یك زن، با این لطافت، میدانید چه شوهری میخواهد؟ یك زنی که ازتبسمش نورمی‌جهد شوهری میخواهد که لااقل نورِایمان داشته باشد...»

(تفسیرِ سورهٔ طُور، سید عبدالحسین دست‌غیب، ص ۲۳)

اروپا گذشت وجاده‌های ترکیه را ـ که به قول بعضی‌ها ؛ یك جاروب بسته‌اند به دُم یِك خر واز اسلامبول به ارزِروم آن را رانده‌اند و هرچه را وهرجا را اوجاروب کرده «جاده» اسم گذاشته‌اند ـ پشت‌سر گذاشت وبه ایران رسید وبه هزار زحمت از سَرَخس گذشت، (این سفر گویا در سال ۱۳۱۰ ش/ ۱۹۳۱ م. بوده است، ومن شرح آن را وتصاویر تهران آن روز را درمجله ناسیونال ژئوگرافیك دیده‌ام)، بالاخره کوهستانها و درّه‌های افغانستان را طی کرده واز تاجیکستان گذشت ـ و مقصودشان این بودکه جاده‌ابریشم راتا چین طی کرده باشند. درتمام‌راه‌فیلمبرداری نیز کرد وفیلم‌ها را بعدها درفرانسه چندبار درمجامع فرهنگی نشان دادند.[۱]

مردم در سالنِ سینما فیلم را دیدند و عبورِ کاروان را از کوهستانهای قزاقستان تا تبّت مشاهده کردند. دردامنه کوهستانهای‌تبت، رئیس یك قبیله به پیشواز کاروان آمد، و دختر رئیس قبیله نیز خیرمقدم گفت، ودرهمین وقت، خان قبیله ـ که خود موسیقی‌دان بود ـ برای اعضاء‌کاروان جلوچادرِخود یك آهنگ با سه‌تار نواخت.

مرحوم دکتر بقائی که آن‌وقت درفرانسه دانشجوبوده واین فیلم را دیده‌بود به‌خود من میگفت: درهمان حال، درفیلم، دختررئیس قبیله شروع کرد به آه از خواندن، ویك شعر به‌لهجهٔ خودشان خواند،خوب که دقّت کردیم متوجه شدیم کلماتِ فارسی را به زبان می‌آورد، بیشتر دقّت کردیم ، دیدیم شعر فارسی است ، و طبق معمول ، شعر حافظ

---

۱ـ همه آنچه راکه‌آنوقت همراه برده وبر گردانده‌اند و آنچه را همراه آورده‌اند کارخانهٔ سیتروئن دریك موزه نگاهداری میکند.

میخواند:

**همای اوجِ سعادت به دامِ ما افتد**
**اگر ترا گذری بر مقامِ ما افتد**

آری، جائی که برق تبرزین نادر هم بدانجا نتوانست رسید، ابیات حافظ باکمال راحتی ـ بدون جنگ‌وجدال، وبدون غارت بخارا وسمرقند، بدانجا رسید وبه صورت الهام، برلبهای دختر زیبای قزاق نقش بست. گوئی، حافظ خود چنین منظره‌ای را به چشم دل دیده‌بود که یك روزی گفته بود:

**به شعرِ حافظ شیراز می‌کوبند و می‌رقصند**
**سیه‌چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی**[1]

معنی‌حضور همین‌است: حضورِ دائم، درقعرِ درّه‌ها، برقلّه کوهها، درزبان پسران ودختران، درآداب ورسوم‌مردان وزنان، درهمه، حضور درهمه‌جا، حضور اندرحضور. تمام سرزمینهای آسیای مرکزی، بنابراین، یك حضورستان است.

آن یك هفته که درآلماآتا بودم، چه اززبانِ مردمِ ولایت، چه از زبانِ استادان حاضر درکنگره ـ مثلا آقای آیدین صابیلی استاد ترك، وچه آنچه که خودم خواندم، شعر فارسی ـ خصوصاً سعدی و حافظ

---

۱ـ کلاه‌گوشه نوشین‌روان، ص ۱۴۲؛
گویا، ادگارکینه E. Quinet مورّخ و فیلسوف معروف فرانسوی قرن نوزدهم گفته است: یك یك شعرای دریاچه Les Lakistes کارِخود را باشعری آسیایی، یا اثری ازحافظ ـ آغاز کرده‌اند.» (حافظ شناسی، نیاز کرمانی، ج ۱۰، ص ۳۸).

میخوانند:

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد



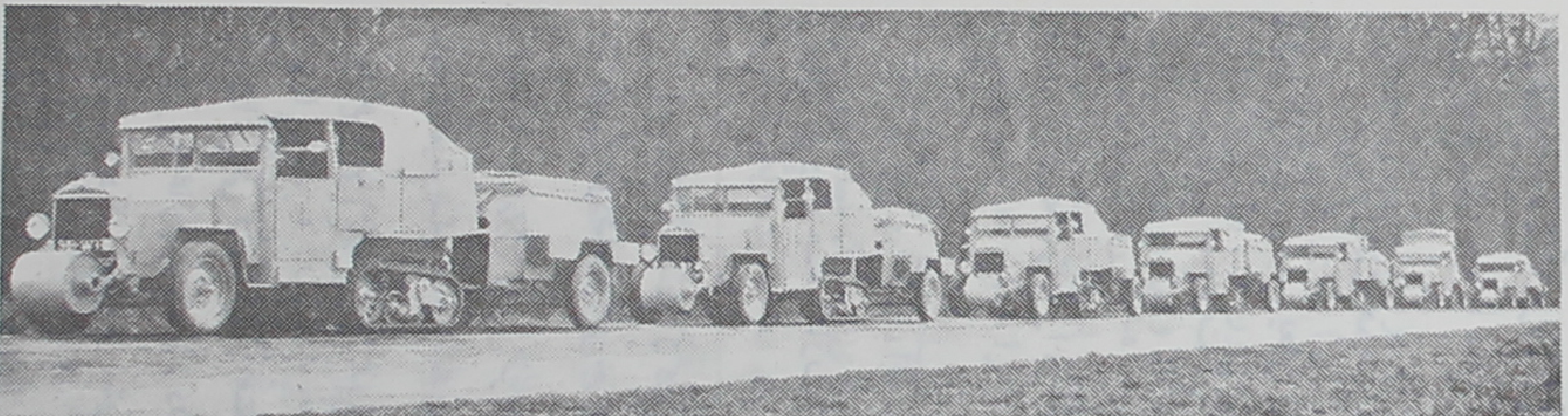
ومولوی را، خیلی بیشتر از آن شنیدم یا خواندم که هفته پیش از آن در ایران. زیرا، آن هفته پیش از آن، تمام روز را در گیرودارِ ویزا و بلیط و ارز ورِزِرْوِ جا وتهیهٔ مقدمات سفر بودم، واصلا، نه‌شعرحافظ به‌گوشم می‌خورد ونه کلام سعدی. پس شعرحافظ در دالانهای اداره گذرنامه و خیابان پشتِ سفارت غایب بود، ولی زیرِسقفِ سالنِ اجتماعاتِ شهر آلما آتا حاضر، هرگز وجودِ حاضرِ غایب شنیده‌ای؟ معنی حضورجزاین است؟

تا دلِ هرزه گَردِ من، رفت به‌چینِ زلفِ او
زین سفرِ درازخود، یادِ وطن نمی کند[1]

دریکی از کتابهایم، من نوشته بودم: درکنار قرآن کریم، دیوان حافظ دومین کتابی است که درخانه هرایرانی ، در طاقچه، جای گرفته است. امروز میخواهم نقلِ عجیب‌تری را پیش بکشم: یك وزیرجنگ افغانستان که درزمان امیرامان‌الله‌خان بـه قَطْغَن و بَدَخْشان، یعنی همین سرزمینِ وَخّان مجاورِ تبت رفته‌است ـ مینویسد: «مردمِ زیباك، دربینِ خود نزاع ونفاق ندارند، جنگ ودعوی ودست درازی به‌مالِ غیری‌ودزدی وبچه‌بازی وغدر وفریب‌بین یکدیگرشان نیست، ازاجناس واموال‌خود ده یك هرچیزرا جدا نموده به نذر تحویلِ خلیفه... که ازجانب پیرشان مقرّر است ـ می‌نمایند، و همـان عُشرِ مالِ خودرا فدیـهٔ نماز و روزه انگاشته، عُلَما وأذان ونماز وروزه دربینِ عمومشان[1] نیست، وخواصشان به مثل سادات وآق‌سقال وخلیفه، وبعضی رُوشناس، یـا اشخاصی کـه کتابهـای فارسی را تا خواجه حافظ خوانده باشند ـ نمازراهم یاد

---

۱ـ شعر ازحافظ است.



BEFORE BEING SHIPPED TO PEIPING (PEKING), CARS OF THE "CHINA" GROUP WERE TESTED IN THE COUNTRYSIDE ABOUT PARIS



A BIT OF HEAVY GOING NEAR FONTAINEBLEAU SERVES TO PROVE THE EFFICIENCY OF THE TRACK-TYPE CARS

Rough ground is no serious obstacle to these machines. The roller in front, the track-type tread, powerful engines, and skillful drivers make desert, marsh, or mountain passable. In the upper illustration M. Georges-Marie Haardt's car leads the way, followed in order by M. Audouin-Dubreuil's, two sound-cinema cars, the wireless car, the kitchen car, and the medical car.

[illegible] ۱۹۳۱م / ۱۳۱۰ش / ۱۳۵۰ه. (شصت سال پیش)

گرفته،... وعامّه مردم مذکور نماز را نمی‌دانند، واز روزه هم باخبر نیستند...»[۱]

من، روایت هم‌شهری خودم را با احتیاط می‌خواستم نقل کنم که شاهد ازغیب رسید، یعنی یك امیرافغان که صدسال پیش به‌آن‌سرزمین سرد وطوفانی مسافرت کرده وحتی اسم یادگاری خود را هم برسنگ در همان سرزمین کنده[۲]ـ در سرزمینی که مردم هشت ماه سال زمستان دارند، و کلمه باران را درلغت خود ندارد، چون آن جا همیشه برف میبارد[۳].

آری، درآنجا، آن روز که مهمان میرسربلندخان، از معتبرین وخّان، بوده و بـه زیارت قدمگاه بایزید بسطامی درناحیهٔ اشکاشم، در

---

۱ـ درست گفت آن کسی که گفت: بعضی مردم خودشان را می‌فروشند، اما بعضی خودشان را می‌خرند وآزاد می‌کنند.

روزه دربین مردم عامه شان نیست. محمد نادرخان در دنبالهٔ این بحث مینویسد: «زنان روپوشی ندارند، و یکی ازرسوم عمومی‌شان این که درنوروز، عشرت وجشن نموده، و لباسهای نو پوشیده، خانه‌های خود را صفا داده، به آرد سفید نقاشی نموده، و طعامهای لذیذ پخته، یکدیگر را مهمانی می کنند...» (راهنمای قطغن وبدخشان، تألیف محمدنادرخان وزیر حربیهٔ غازی سپهسالار دولت افغـانی، تهذیب برهان‌الدین کوشککی، تصحیح دکتر منوچهر ستوده، ص ۱۶۶). مردم این ناحیه اغلب اسمعیلی بوده‌اند.

۲ـ «یوم سه‌شنبه ۲۴ سنبله سنه ۱۳۰۱ محمد نادرخـان غازی وزیـر حربیه افغانستان».(راهنمای قطغن ص ۱۹۵).

۳ـ ایضاً ص ۱۹۶

ارتفاع ۹۴۵۰ فوت (۲۸۷۰ متر) نایل شده[۳].

خودش نیز زنها و دختران شغنان را دیده و مینویسد که «به تقریب ورود پیرها،... زنان زیباك و واخان که درلباس و دیگر خصائل همسان می‌باشند، جوق‌جوق به قرب راه، ویا بالای بامها و یا در کوچه‌های خویش دف می‌زنند وزمزمه‌سرائی می‌ورزند، وابرازشادمانی می‌کنند».[۴] آری درچنین جائی، اوروایتِ حافظ ونمازوروزهٔ آقاخانی-های آن ولایت را یاد میکند. بنابراین مخلص اینطور بیان‌می‌کنم که: «همه‌جای دنیا، این قرآن است که نمازوروزه را همراه خود برای‌مردم به هدیه برده است، اما درکوهستان زیباك و در ارتفاع ۹۲۵۰ فوت، (حدود ۲۸۱۰ متر) این‌دیوان‌خواجه‌حافظ‌شیرازی‌است که نمازوروزه را به مردمِ آن ولایت باخود همزاد ساخته است». به عبارت دیگرتا هرجا کتاب حافظ پیش رفته، نماز وروزه هم پیش‌رفته بوده است.

نفوذِ فرهنگ، از طریقِ دیگر است. آنجا که الواح مانوی‌ها درتورفان ترکستان پیدا میشود، دلیلِ نفوذِیك فرهنگ ویك‌ایدئولوژی‌تابناك‌است

برخیز شتربانا

وآنجاکه «مقاماتِ مانوی» را به «گُلبانگِ پهلوی» می‌خوانده‌اند، در واقع تحت نفوذ یك فرهنگ پویا وپایا قرارگرفته بودند-فرهنگی که شعر حافظ بدانجا برده بود:

---

۳- «جای قدم بایزیدبسطامی قُدِّس سرّه‌العزیز که یك‌زیارتِ‌مشهوری است [دراشکاشم] می‌باشد» (راهنمای قطغن ص ۱۷۲).

۴- راهنمای قطغن، ص ۲۰۷؛ او اضافه میکندکه «غذای اوشان‌آش وکشك جواست». واقعاً تماشائی است که آدم آشِ‌کشك وجوبخورد وشعر حافظ بخواند ودرمقدم تازه‌وارد به رقص بپردازد!

بلبل به شاخِ سرو، به گلبانگِ پهلوی

می‌خواند دوش، درسِ مقاماتِ معنوی[۱]

هم‌چنین آنجاکه بُخاری و سمعانی و زمَخْشری، فقه و انساب و تفسیر می‌نوشته‌اند، فرهنگ ومعنویت راگسترش می‌داده‌اند، واین‌نفوذ نه به توسطِ قُثَم بن عبّاس حاصل شده بود و نه به‌غایتِ شمشیرِ عبدالله بن عامر.

ادیب‌الممالك فراهانی قطعه‌ای کم‌نظیردارد وطی آن میگوید:

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم

زان پس که ازیشان کمر و تاج گرفتیم

دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم

اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم

وز پیکرشان دیبه و دیباج گرفتیم

مائیم که از دریا امواج گرفتیم[۲]

و اندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار[۳]

در چین و خُتن ولوله از هیبتِ ما بود

در مصر وعدن غلغله از شوکتِ ما بود

در اندلس و روم عیان قدرتِ ما بود

غرناطه و اشبیله در طاعتِ ما بود

صیقلیه نهان در کنفِ رایت ما بود

فرمان همایونِ قضا آیتِ ما بود

جاری به زمین و ملك وثابت و سیار

خاكِ عرب از مشرق اقصی گذراندیم

وز ناحیهٔ غرب بر افریقیه راندیم

۱- وشایدهم : مانوی؟

۲- فکر میکنم مقصودش اشاره به تازیانه زدن خشایارشا به دریای طوفانی پرموج بوده باشد.

۳- تیار: جریان موج خروشان.

دریای شمالی را بر شرق نشاندیم
وز بحرِ جنوبی به فلک گرد فشاندیم
هنداز کفِ هندو، خُتَن از تُرک ستاندیم
ماییم که از خاک بر افلاک رساندیم
نامِ هنر و رسمِ کرم را به سزاوار

این ابیات از آن قطعه معروف اوست که با این بند شروع میشود:

برخیز شتربانا بربند کژاوه
کزچرخ عیان گشت همی رایتِ کاوه
از شاخِ شجر برخاست آوای چکاوه
وز طولِ سفر، حسرتِ من گشت علاوه
بگذر به شتاب اندر از رود سماوه
در دیدهٔ من بنگر دریاچهٔ ساوه
وز سینه‌ام آتشکدهٔ پارس نمودار[1]

ادیب‌الممالک دراین قطعه، امتیازِ اصلی به باج‌وساو وترکتازی وخاك از کف هندو ستاندن وختن از تُرك گرفتن داده، و پرچمِ ما را به اشبیلیه‌وافریقیه برده، اما حقیقت آنست که آن پرچم‌ها خیلی‌زودبازگشت ولی آن پرچمی که ماند آن رسائلِ إخوان الصفا بودکه توسط آن کرمانی به اندلس رفت ومایهٔ اصلی فلسفهٔ ابن رُشد شد،[2] و آن فرمانِ همایون قضاآیتی که درمصر کارساز شد، راحةُ العقلِ، بازهم حمیدالدین کرمانی بود که فلسفهٔ اسماعیلیه را درکاخهای فاطمیان مصرصاحب نفوذ

---

۱ــ از کتاب نگین سخن: عبدالرفیع حقیقت ۵۱۵/۵ ؛این قطعه رایك خواننده ایرانی با ابهت تمام خوانده است. شعرهم واقعاً در کمالِ بلندی ومتانت وشکوه ساخته شده.

۲ــ مار دربتکدهٔ کهنه ص ۱۵۰

ساخت، و اینها هیچکدام به کمکِ شمشیر و هیبتِ تاراج نبود. قانون اُبن‌سینا را هیچ شمشیری به اروپا نبرده بود.

خودِ ادیب درهمین قطعه طی یك بیت میگوید که

مائیم که از خاك برافلاك رساندیم
نامِ هنر و رسمِ کرم را به سزاوار

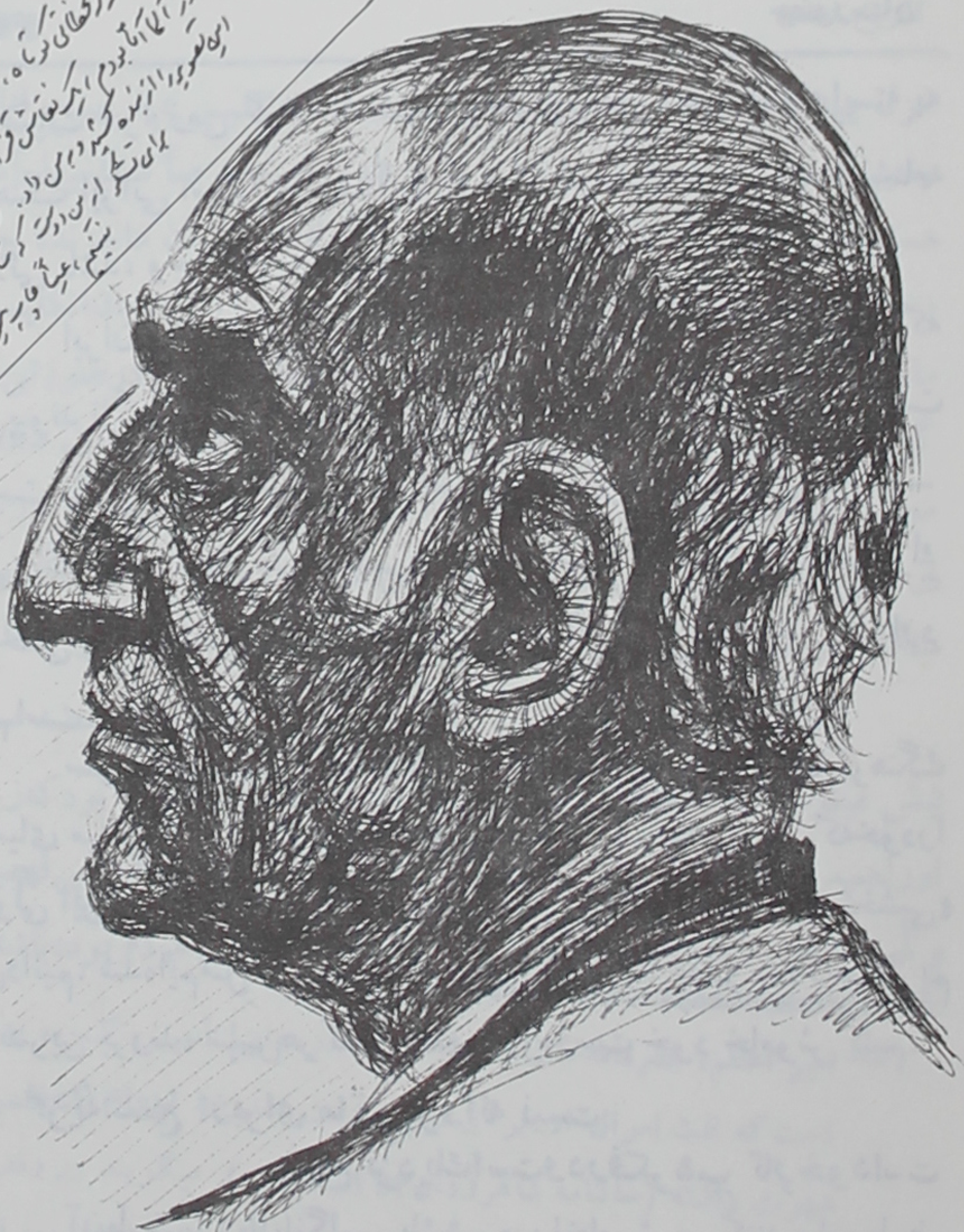
ولی اینجا توضیح نمیدهد که این نامِ هنر چگونه برافلاك رسیده است. این نامِ هنر را شاپور ذوالاکتاف که شانه‌های اعراب راسوراخ میکرد وازآن ریسمان میگذراند به افلاك نرسانده بود، این نام را آن هنرمندان باذوق، وباهنری برافلاك رساندند، که بربامِ خانهٔ کعبه، آهنگهای موسیقی ایرانی را مینواختند.[1]

تمدن ایرانی، در تمام آسیای مرکزی حضور دارد، ازکتیبه‌های مانوی آن‌گرفته تاکاشیهای گور تیمور در سمرقند، ازچهار مقاله نظامی عروضی گرفته تا موسیقی کبیر فارابی ـ که از فاراب ترکستان بود ـ از

رشته شمع تابناك

---

۱ـ معروف است که حجاج بن یوسف خانه کعبه را خراب کرد (به منجنیق بست ـ پس ازقتلِ عبدالله بن زُبَیر،) بعداً جمعی ازبنّایان ایرانی‌رابرای تکمیل بناهای اطراف‌آن به‌کار گماشت، بنّاها از فرازِ چوب بست، آهنگهایی به‌یادِ یار ودیار می‌خواندند ـ سعیدبن‌مِسجَح که ازموسیقی‌دانان عرب بود، میرفت بالای سرِ آنها می‌ایستاد وآهنگها را حفظ می کرد و ضبط میکرد، بعدها این آهنگها در دربارِ خلفای اموی توسط بزرگترین موسیقی‌دانان عجم بازسازی شد و موسیقی عرب، دنیای متمدن آن زمان راتا اندلس فرا گرفت و رقصِ اسپانیایی‌امروزنمونهٔ آن‌است. درین باب من مقاله‌ای‌از یك مجله عربی ترجمه کرده‌ام که‌در سپیدوسیاه سال ۱۳۳۸، ومجله‌معارف دوره دوم ص ۲۰۷ به‌چاپ رسیده است. خود عربها این‌نکته را اقرار کرده‌اند.



1985

АЛМА-АТА.
20/IX-85

ریاضیّات خوارزمی گرفته تا مثنوی مولوی بلخی، همه اینهاوابسته به فرهنگ ایرانی است، واغلب آنها به زبان فارسی است ـ چه دانشنامه علائی باشد، وچه ترجمهٔ تفسیرِ طبری.

ایران وآسیای مرکزی به هم پیوسته است. آن رشته لطیفی که این پیوندِ ناگسستنی‌را هزارهاسال نگاهداشته، همین زبان فارسی‌است درست مثل یك شمعِ تابان ـ که اطرافِ آن پُراز پیه وچربی است ـ حتّی اگر شمعِ چهل منیِ مجلسِ عروسیِ مأمون با بورانْدُخت، دخترکِ سرخسی بوده باشد-باز هم آن رشته که آن شمع را روشن میدارد مُهم است.

ستون قائمهٔ شمع، همان‌رشتهٔ باریك پنبه‌ای میانی است. فرهنگِ آسیای میانه، به این ستون قائمه میانی اتّکا دارد. مُنتهی، ما- که‌خودرا مُتولّی این‌امامزاده، ودرواقع شمع روشن کنِ دائرهٔ این «ماهِ نَخْشَبی» می‌دانیم، شده‌ایم‌مثلِ آن «شمع‌دزد»های بعضِ بِقاعِ مُتبرّك، که‌منتظریم حاضرین بروند، سپس‌هر کدام شمعی رابه‌دست خود خاموش کنیم.

گریهٔ شمع ازبرای ماتمِ پروانه نیست
صُبح نزدیك‌است‌ودرفکرِ شبِ تارِخوداست

آن‌طرف‌با زبان‌انگلیسی‌یك‌شمع راخاموش‌می کنند واین‌طرف باخطِ سیریلیك این‌یکی را مُنطفی می‌سازند- وتُرکانه دُمِ‌خودرا به دُمِ اروپاگره می‌زنند[1]، وما خاموش مانده، حتّی ازارسال‌یك کتابِ فارسی به مراکزِفارسی خوان دریغ میداریم.

دکترشهیدی میگفت، رفتم‌در کلاسِ فارسیِ هندوستان ودیدم که معلّم کلاس- که نامش وارثِ کرمانی است، مشغولِ تدریس‌است‌مُنتهی

---

۱ ـ اشاره به‌این گفتارِ یك سیاستمدارِ معروف است که گفته بوددر تحولات قرن ۱۹، ترکیه میخواست «سرِ آسیا» بشود، «ته اروپا» شد.

غزل **بیدل** دهلوی راشاگرد میخوانَد، واوبه **انگلیسی**، توضیحِ لغات وتعبیرات اورا میدهد! آنها که به غزلِ هندی، وخصوصاً سبکِ بیدل آشنا هستند، می‌دانند که استادان بزرگ هم ازدرك معانی آن عاجزند، چه رسد به دانشجوی فلفل زبانِ هندی، وتعبیر وتفسیرِ آن به‌زبان انگلیسی! اما، یك کتاب درخارج دراختیار دانشجویان نگذاشته‌ایم، درصورتی که گویا کتابهای درسی صحرای افریقا[۱] سواپو به همّت ما چاپ شده و مجاناً دراختیار اعراب بدوی آن بیابانها نهاده شده، تاعربی بیاموزند، درحالی که اگردلارهای نفتی کشورهای عرب را روی سنگ بگذارند سنگ آب میشود وبه زمین فرومیرود. لعنت به‌کریمی که خودش محتاج است

اگر مولانا فخرالدین ابوالمَفاخِرِ خُتَنی درکرمان، هفتصد سال پیش میتوانست به‌قضاوت بنشیند[۲]، به‌برکت‌همین «حضور» بود که‌زبانِ اوراهم‌مردم کرمان‌می‌فهمیدندوهم‌او زبانِ‌شکایتِ‌مردم کرمان‌را‌می‌فهمید، وگرنه قاضیِ زبان نفهم که نمیتواند حَکَم میان دعاوی مردم بوده‌باشد؟[۳]

---

۱ ـ امیر اعظم، نصرةالله‌خان، در شاهرود مدرسه‌ای! تأسیس کرده بوده است که ثلث اموال او بر آن وقف‌بوده و به‌مدرسه **ایتام اعظمیه** شهرت داشته (سالنامه شاهرود، ۱۳۳۵، ص۸۰). میگویند در وقف‌نامه‌ای که این شاهزادهٔ واقف ـ پسرِ عین‌الدوله ـ نوشته بوده، قید کرده بوده که متولی این موقوفات در حیاتِ خودش، خودِ او بوده باشد، و بعداز مرگِ او، پادشاه ایران، و پادشاه روس، معاً و متفقاً، تولیت آن رابرعهده داشته باشند! ـ کوشاه ایران؟ وکجا شاه روس؟ کوکو به‌زبان‌آمده می گفت به‌هرکو

آنها‌که تودیدی همه رفتند، حالا کوکو؟ حالا کوکو؟

۲ ـ زمان براق حاجب (سِمطالعلی، چاپ مرحوم اقبال، ص ۲۵).

۳ ـ چنانکه طبیبان هندی انگلیسی زبان، امروز، درکرمان، نه‌زبان مردم را می‌فهمند ونه مردم زبان‌آنها، را

قرنها پیش از آن که شاه نعمت‌الله ولی کرمانی[1] بگوید: «...هر-کس که تمام اولیاء اورا رد کنند، من او را قبول دارم، و فراخور قابلیّتش تکمیل کنم ...»[2]، آری سالها پیش از و، درهمین آسیای مرکزی، خواجه علی رامتینی گفته بود: اگر درهمه روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبدالخالق [غجدوانی] بودی، منصور هرگز بردار نرفتی. یعنی، اگر یکی از فرزندان معنویِ خواجه درحیات بودی، حسینِ منصور را تربیت از آن مقام گذرانیدی...»[3]

اینها حرفهایی است که فلاسفهٔ بزرگ قرن اتم هم هنوز نتوانسته‌اند بالاتر از آن چیزی به زبان آورند. مهم اینست که فرهنگی حاصل شود که برایش تفاوتی نکند که قاضی خُتَنی حکم صادر می کند، یا قاضی نورالله شوشتری، وبشر، تا به این حدّ برسد، هنوز فاصلهٔ زیاد دارد.

**بازهم کرمان**

من یك وقت یك جائی ثابت کرده‌ام که کرمان، تنها جائی است که در آنجا، هم قاضی خُتَنی میتواند قضاوت کند، وهم ترکان خاتونِ قراختائی میتواند حکومت کند، زیرا مردم کرمان از یك تولِرانْس و سازگاری

---

۱- خاطرات خوش شاه نعمت‌الله از ترکستان، همیشه او را وامی داشت که بگوید:

ای صبا گر روی به ترکستان دوستان را سلامِ ما برسان

ما به جان پیشِ آن عزیزانیم گرچه تن ساکن است در کرمان

(ایضاً کلیات، ص ۷۳۶).

یك آبادی کوچك به‌نام کرمان درسمرقند هم هست. (معجم البلدان).

۲- مجموعه دراحوال شاه نعمت‌الله ولی، ژان اوبَنْ، ص ۱۱۲

۳- رَشَحات عَیْن‌الحَیٰوة، ص ۶۶

برخوردارند که درجای دیگر کمتر دیده‌میشود، و به همین دلیل، ترک و تاجیك، صوفی و شیخی، متشرع و کل شیئی؛ همه‌وهمه در آنجا قرنها و سالها باهم زیست کرده‌اند.[۱]

کرمان، تنها جائی است که وقتی در کنگرهٔ کرمانشناسی چند تن به سخنرانی پرداختند، درین‌میان،شاه جمشیدِ سروشیان ــ که زرتشتی بود نیزسخن‌رانی داشت. اوطبعاً نه تنها سخنرانی خودرا بدون‌بسم‌الله شروع کرد، بلکه با آهنگی بسیار دلپذیر، بخشهائی ازأوِستا ـ یَشْت‌ها را درستایشِ اُهورامَزدا ـ خواند، وچون صحبت‌او تمام شد همه برایش دست زدند ــ حتی آن روحانیون واَلأحْقَرهایی که در مجلس بودند و کم هم نبودند ــ ازجمله حُجّةالاسلام دعائی وحجةالاسلام حجّتی ؛ و چون سخنان قاسمِ سلیمانی فرماندهٔ سپاه ثارالله به پایان رسید، همهٔ حاضران درمجلس، ازجمله‌زرتشتی‌ها ـ وحتی موبدان حاضردرمجلس، برایش صلوات فرستادند.[۲]

**پیوند و درخت**

وقتی آدم به نقشهٔ یك کشور آسیای مرکزی، مثلا افغانستان نگاه میدهد، هم‌نشینی تُرك وفارس ، و نژادِ زرد وسفید ــ و اخیراً خَلقِ عرب و ناطِقین‌ـ بالضّاد را ، از روی اسم‌های آبادیها میتواند تشخیص دهد که اغلب درکنارهم قرارگرفته‌اند، مثل ینگی‌قلعه درکنار راغِ بدخشان، وفیض‌آباد درکنار بهارك، وحضرت‌سلطان درکنارمزارِ

---

۱ــ جامع المقدمات، چاپ اول، ص ۴۶۳

۲ــ وجالب‌آنکه رئیس این‌جلسه آقای حجةالاسلام حجتی جدیدــ الاسلام بود.

شریف، وقزغان وقرمغول در کنارِ اندِ خود، وغورماچ در کنار جونـد ، وتورغوندی در کنارِ کوشك کهنه، وقره‌باغ در کنارِ یَغمان وغزنـه ، و زورگول وگول‌چَقْمَق در کنارِ وَخّان .

این اسامی به ما میگوید که ترك وتاجیك هم میتوانند یك جائی به هم پیوند بخورند، وهرکس به‌این پیوند جانِ بیشتربدهد ، خدمت بـه بشریّت بیشتر کرده است.

این روزها چنان مینماید که پیوندها دارد بیشتر جوش میخورد. دریك کُلخوز که ازما پذیرائی کردند، یك برنامهٔ موزیك هم اجرا شد. اولاً یك خانم یونانی مسئول پذیرائی و انتظامات آشپزخانـه و سالـن پذیرائی بود، یك زن روس آهنگ روسی خواند که ترجمهٔ بیتِ اول‌آن این بود: ازعشق گزیری نیست، هرچند کسی ازعشق آرام نمیشود ... مردی هـم آوازی از اوکرائین خواند. شعرِ فردوسی را هم بـه خطِ سیریلیك وروسی برتختهٔ‌سیاه مدرسه نوشته بودند. بنابراین جای‌آن‌بود که آهنگِ سوسن هم آنجا خوانده شود: ای دریغ ازآشنائی...

راستی، آن کسی که صدبار، بلکه بیشتر، پیوندمیانِ ملت‌های این طرف رود و آن طرف رود را قطع کرده، بیشتربه مردم خود ـ هرطرفِ رود که باشد ـ خدمت کرده است، یا آن که به‌مردم این طرفِ رود ، یا آن طرفِ رود یاد داده که میشود درختِ قیسی‌را بربادام پیوند زد،و از بادام‌ِکوهی به‌جای پایهٔ پسته استفاده کرد وکام ودهنِ اولادِ آدم‌راشیرین کرد؟[1] این‌پیوند مهمتراست، یا آن قطع؟ وچه شده که ما درتاریخ،اسمِ

---

۱ـ من ندیدم، ولیك میگویند که : خیابان‌های اصلیِ شهری فرونتزـ

آن قاطعِ فرهنگها را با آب و تاب صدجا در کتابِ خود یاد می کنیم ولی فراموش کرده‌ایم ثبت کنیم اسم آن کسی را که اوّل بار نعلِ اسب را اختراع کرد، یا سوزنِ خیاطی را در دسترسِ بانوان قرار داد؟ اشکالِ کار این است که اهلِ تاریخ ـ و مُخلص که پیراهنش در آفتابِ اهل تاریخ خشك میشود ـ قـزاقِ باغشاه را می‌بینیم، ولی حافظ قـزاقِ قانونی را نمی‌بینیم. بعد هم شعرِ مولانا را با آب و تاب می‌خوانیم: مـا برای وصل کردن آمدیم...

**تُرک جوشِ نیم‌خام**

بعضی دوستان به من ایراد میکردند که تورفته‌ای و در هیئت تحریریهٔ کتابِ تاریخ آسیای مرکزی شرکت کرده‌ای، و این تاریخی است که میخواهند، در آن تاریخ، مردمِ آسیای مرکزی را از مـردم

---

→ پایتخت قرقیزستان ـ همسایه قزاقستان ـ گاهی چهاروشش وحتی تا بیست ردیف درخت کاشته شده، واغلب آنها درخت میوه است، و سالیانه صدها تُن، تنها، برگ خشك ازین درختان جمع میشود که درپائیز برای گوسفندان علوفه به شمار میآید.

حیف نیست ازین همه دار و درخت به جای دار استفاده شود و تنِ آدمی ـ بدان آویزان شود، هم چنان که سلطان محمود غزنوی درری چنین کرد، ودویست آدم ازآن آویخت؟

من همیشه میگویم: احترام به‌درخت، درواقع، احترام به‌تاریخ است. یك چنار هفتصد ساله، گاهی، ازیك کتاب خطی هفتصد ساله، بیشتر سندیّت وهویت به یك آبادی میدهد، زیرا آن کتاب هفتصدساله ممکن است، درجایی دیگرنوشته شده باشد، ولی به‌هرحال آن درخت، درهمان‌جائی ریشه‌دوانده که آن آبادی به آن پیوسته است. این هم هست که درختهای پیوندی، بهتر وبیشترمحصول میدهند.

ایران، وفرهنگ آنها را ازفرهنگ ایرانی جدا کنند. من ایـن استدلال را نپذیرفتم، وگفتم: بالعکس، من در تدوینِ این کتاب شرکت میکنم تا شاید بتوانم بگویم که ماهم درین پهنه ازعالم حضور داریم.

البته نه بدان صورت که بخواهم موشِ خودرا در دیگِ چوبین تُرک جوشِ[۱] مردم آسیای مرکزی بیندازم و مثل آن عـرب بگویم: حاجی، أنا شَریكُ! یا تیری توی تاریکی بیندازم مثل آن تیر چوب گز که رستم به اسفندیار انداخت[۲]، واتفاقاً آن تیر به مقصد نیز برسد و به

---

۱- من همیشه فکرمیکردم از کجا آب میخورد، این که مولانا میگوید:

تُرک جوشی کرده بودم نیم‌خام پس سخن کوتاه باید والسلام

وقتی خطای‌نامه را میخواندم دیدم در تعریفِ دیگهای‌مردمِ قلماق مینویسد: «اکثرِ دیگِ قلماق ازچوب [است] وچون خواهد که دردیگِ چوبین‌گوشت پزد، دردیگ چوبین آب ریزد، وگوشت اندازدآب وگوشت. جوشی چند بزند وبپزد، وآن را تُرکی‌جوش گویند».

(خطای نامه، تصحیح ایرج افشار، ص ۱۷۱)

۲- باز یك وقت تردیدِ من درین شعرفردوسی بود که گوید:

کمان را به زه کرد وآن تیر گز که پیکانْش را داده بود آب‌رز

چوآن تیرِ گز راند اندر کمان خداوند را خواند اندر نهان...

ووقتی تیر به چشم اسفندیارزد واورا کور کرد، به طعنه گفت:

تو آنی که گفتی که روئین تنم بلند ز آسمان بر زمین بـرزنم

من ازتو صدوشصت تیرِخدنگ بخوردم ننالیدم از نـام وننگ

بخوردی یکی چوبه تیر گزین نهادی سرِخود به قرپوس زین

تردید من ازین جهت بودکـه شاخه‌گز اولاً کج وکوله است، ثانیاً ←

هدف بخورد ـ خیر، چنین نیست، فرهنگ ایرانی ، درین سرزمینها حضوردائم دارد. باید به‌دلائلی، حضورِ آن را ثابت کرد.

**نه سمرقند و نه بخارائی**

شرکتِ درتدوین تاریخ آسیای مرکزی، براین منظور است که وجوه اشتراك فرهنگی این سرزمینهای وسیع راکه قرن‌ها وهزاره‌ها باهم‌در زدوخورد بوده‌اند دریابیم و شاید ازین راه ، از نگارشِ این‌تاریخ، موجباتِ فصل کردن را بگسلیم ، ومناسباتِ وصل‌کردن را پیش آوریم.

شایدموجباتی فراهم آید که این غریبستان [1] ایده‌ها واندیشه‌ها ، روزی به حبیبستان دوستی‌ها و آشنایی‌ها بدل‌شود. هنوز، در قرن بیستم هم، آدمیزاد، دردیار خود غریب است وازخود بیگانه است. دو سه هزارسال تربیتِ اولیاء وانبیاء وبزرگان فلاسفه وعُرَفاء بازهم خلق رابه سرمنزلِ مقصود نرسانده است.

---

→ آنقدرها بلند ومحکم‌نیست وهمه‌جا فراوان نیست، وتصورم این بود که‌شاید ازجهتِ ضرورتِ قافیه این کلمه‌را بکاربرده است! تااینکه بالاخره‌درکتاب خطای‌نامه یك‌جاخوانده‌ام که:«آلتِ پیکانِ تیرِ قلماق‌ازچوبِ گز باشد...» بنابراین معلوم میشود نوعی‌آنرا میتراشیده‌اند که‌کارِ پیکان را میکرده است ومُختص آن ولایتِ ماوراءالنهری وآسیای مرکزی است.

(خطای نامه ص ۱۷۱)

۱ـ سعدی این ترکیب را به‌کار برده :

تا که در منزلِ حیات بود؟ سال دیگر، که در غریبستان ؟

زبانِ‌فارسی ما، بدون کمك نادرها وشاه اسمعیل‌ها، خودش قدم‌به قدم تاآن‌دشتهای دوردست را پیموده وقرنها زبان رسمی بوده:

ای زبـانِ پـارسی افسونـگـری
هر چه گویم از تو ، زان افزون‌تری
این صدای تُست کاندر گوشِ ماست
می‌شناسم مـن ، صـدائی آشنـاست
بانگِ او، وابانگی، از فرهنگِ تُست
این صدای پای پیش آهنگِ تُست...
این لسانِ اهـلِ فـردَوْسِ بریـن
در معانـی از بیان سحرآفـرین
رفته تـا بنگالـه‌اش قندِ سخـن
طوطیان هند از آن شکّر شکن
وز بخارا تا به کشمیر و به ری
یك شبه ، صد سالـه ره را کرده طی
ره ز ری تا قونیه پیموده است
گرچه مقصد تا سپاهان بوده‌است
پس به سوی گنجه و شروان گذشت
راه خود پیمود و نیز از آن گذشت
روی سوی خطّهٔ شیراز کـرد
تنگ شکّر را درآن جـا بـاز کـرد
بزمِ خـود گسترد در هـر مرز و بوم
از دَرِ آمـویـه تـا اقصـای روم

پهن گیتی عرصهٔ جَـوْلان او
از حلب تا کاشغر میدان او ...[۱]
رودکی اول سخن آغاز کرد
دفترِ شعرِ دری را باز کرد ...
آن که میگفت از گذشتِ روزگار
رهنمون تر نیست ایچ آموزگار
باید از تاریخ درس آموختن
پند جُستن، تجربت اندوختن ...[۲]

حضورِ زبانِ فارسی، درآسیای مرکزی،مایه پیوندهای سیاسی و اجتماعی وفرهنگی وتجارتی و هزار ارتباط دیگر است.

مرزهای قدیم آسیای مرکزی را دیوارِچین، ودیوار گرگان ـ سدّ سکندر ـ ودیوار کوروش (سد ذوالقرنین)، ودیوارطبیعی هیمالیاتشکیل میداد، طبیعت کم کم دیوارهای طبیعی را ـ حتی دیواری مصنوعی مثل دیوارِبرلین را ـ ازمیان راه برداشت ومثلِ مُرغ ازفرازآن گذشت.

---

۱ ـ این یکی از منظومه‌های بی‌نظیر زبان، فارسی است که اخیراً سروده شده و گویندهٔ آن آقای دکتر حسین خطیبی استاد سبک‌شناسی زبان فارسی است. قریب پنج هزار بیت است و عجیب آنکه دکتر خطیبی با حافظهٔ اعجازآمیز، همهٔ آن‌را ازحفظ می‌خوانَد، وقسمتی ازآن درجلد چهارم نامواره دکتر محمود افشار چاپ‌شده است.

۲ ـ اشاره به این شعرِ معجزه‌گرِ رودکی است که دراول کلیله ودمنهٔ منظوم اوآمده، و در واقع کارِ «بسم‌الله» را درآن منظومه میکند. اوفرماید.
هرکه نامُخت از گذشتِ روزگار نیز نامـوزد ز هیچ آموزگار

چند وقت پیش، هنگامی که گُرباچف در جشن چهلمین سال برپائیِ جمهوری دمکراتیك آلمان شرکت کرد، وهونی کِر ـ رئیس جمهورِ سخت گیرِ آلمان، در موردِ سرنوشتِ حزبِ کمونیست، اندك «کج تابی» و «بدرکابی» ـ

اما دیوارِ فکر، دیوارِ اندیشه، دیوارِ مغز هم‌چنان باقی است. اگر دیوارِ اسکندری ازمیان رفت، دیوارِ شاه اسمعیلی هم‌چنان باقی است.

مردمانِ خوب، با این دیوارها بد می‌شوند؛ ومخلص هم درین پهندشت، مثل شیخ خوب‌الله اله‌آبادی؛

چو وصلِ آن‌جوان، از بختِ خود دشوار می‌بینم
به‌سوی خانهٔ او می‌روم ، دیوار می‌بینم

میکرد. گرباچف، در مجلسِ شب‌نشینی وضیافت ـ که باید آن را «ضیافتِ بالتازارِ هونی‌کر» نام‌گذاشت ـ این جملهٔ تاریخی را بیان کرد: کسی، که از زندگی تجربه نگیرد، روزگار به او تجربه خواهدآموخت». این‌جمله را روزنامه‌ها وخبرگذاری‌ها اینطور ترجمه کردند، ولی من‌مطمئنم ویقین‌دارم که‌گرباچف، یکجائی، یك وقتی، مضمونِ رودکی را شنیده وخوانده‌بوده و شاید هم‌آن را درپای مجسمه رودکی در شهر دوشنبه‌خوانده بوده‌است:
هرکه نامُخت از گذشتِ روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

دکتر هونی‌کر، این حرف را آن روز بدان توجه نکرد، و امروز که این سطور حروفچینی میشود، او در زندانِ آلمانِ شرقی سربه‌گریبانِ تفکر نهاده و دارد آبِ خنك می‌خورَد. گویا دکتر خطیبی نیز این قطعه آموزنده را درجائی سروده که‌مشغول آب‌خنك‌خوردن بوده. اگرچنین باشد، دو نکته باید‌گفته شود: اول آنکه شعر دکتر خطیبی شعری‌است که‌حبسیه‌های مسعود سعد را بعد از هزارسال پشت درخواهد گذاشت؛ ثانیاً آنکه معلوم میشود، اهلِ‌دولت، تنها وقتی به‌مضمونِ‌شعررودکی واقف‌میشوند که مزاجشان آب‌خنك می‌طلبد!

گویا، این‌شعر رودکی رابه‌خط شیروپلنگ (یعنی سیریلیك) وبا ترجمهٔ روسی آن‌در زیر مجسمه بزرگِ رودکی ـ که در میدان دوشنبه پای‌تخت تاجکستان برپا ساخته‌اند ـ نوشته‌اند، و در معرض دیدِ بازدید کنندگان گذاشته‌اند. این نکته رامن شنیده‌ام، ولی ندیده‌ام. اما به‌هرحال، من اگر جای اولیای امروکارپردازانِ احزابِ کمونیستِ آسیای مرکزی بودم، اولا مرکزِ تاجیکستان را از دوشنبه! به شهرِ بخارا منتقل میکردم، ثانیاً مجسمه

دوسه هزارسال جنگ وجنگ، درین سرزمینها، همه برمبنای این دیوارهای پیش ساخته‌درمغزهاست. زدوخوردهای قومی ومحلی آن‌راتشدید کرده‌جیحون‌ودجله‌به‌خون آلوده شده‌سیحون وفرات‌لباس نیلی پوشیدند.

رقیب ساخت‌دوچشمم به‌ضربِ مُشت کبود

دودجله‌بود روان‌چشم من، کنون شدنیل

---

→ رودکی را درمیدانِ بزرگِ بخارا ـ که بنام میدان جوی مولیان‌نام‌مینهادم ـ نصب میکردم، وثالثاً، شعر را باخطِ فارسی می‌نوشتم ـ همان‌خطی که‌رودکی شعرِ خود را هزاروصد سال پیش از آن می‌نوشت: هر که نامُخت ...

میدانم که در پایان این شوخی، خواهید گفت: باستانی را ببین چقدر کارها را آسان گرفته خودش می بُرَد وخودش می‌دوزد، این‌پای تخت را جای آن میگذارد و این خط را به‌جای آن برمیگزیند ـ درست مثل حافظ ششصدسال پیش وبخشیدن سمرقند و بخارا به‌خال هندوی ترک شیرازی، یا به تعبیر لطیف‌تر، شاعرِ قرنِ پیشِ خودمان، مثلِ حاکمِ تُربت، میخواهدمرزبندیِ جیحون و بخارا‌را تغییر دهد:

گه گشاید حِصْنِ خیوَق، گاه بندَد بندِ مَرْو

آن چنان آسان، که گوئی بندِتُنبان است این

و این شعر از قصیدهٔ معروفِ مینای تُربتی است با این مطلع درحقِ حاکمِ تربت:

حاکمِ تُربت مگو، سلطانِ ایـران است این

بلکه سلطان بن سلطان بن سلطان است ایـن

دست ورو از گَرْدِ ره ناشُسته، خصم ومدّعی

با وزیـر و والـیِ مُلکِ خراسان است ایـن

بـی مُحابـا دعـوی إنّی أنـا اللّهی کنـد

در تفرعُنِ مُرشدِ فرعون و هـامانست ایـن

گه قضا راند به‌مار ومور و، گه برجِنّ وإنس

این جلالت، شاه را نبوَد، سلیمان است این

گه گُشاید حِصْنِ خیوَق، گاه بندَد بندِ مرو

آن‌چنان آسان که گوئی بندِتنبان است الخ...

دکتر منوچهر ستوده مقدمه دلپذیری دارد بـر «راهنمای قطغن» ودرآنجا از «تأثیر دیوار چین درتاریخِ ایران زمین» یاد کـرده میگوید که آن سرریزِ اویماقهای اورالِ و آلتائی که قرار بود به‌چین بریزند بعد از کشیدن این دیوار، به دشتهای غرب وجنوب سرازیر شدند و نتیجه «تمام کوششهای ایرانیان درطول تاریخ بی‌اثرشد، و امروز تُرکان ـ به معنی اَعَمّ ـ درتهران با ما همسُفره‌اند»[1]. مُخلص، میخواستم عرض کنم مطمئناً سرریزِ آن اویماقات آن قدرها هم کله... نبودند که‌بریزند تـوی کشوری که‌خودش میلیونها واخیراً یك‌میلیارد ـ جمعیت دارد، آنها قدم به قدم آمدند، وکلّهٔ خر را کج کردند وتا انتهای آناطولی و سواحل شمال افریقا هم‌رفتند، وترکیه‌را برخرابه‌های یونان بنا نهادند، وارامنه رابه دریا ریختند،وبلغارستان راتُرك‌نشین کردند وتا پشتِ وین به‌جنگ رفتند وهم‌اکنون بیش ازچهارمیلیون آنها به‌صلح درآلمانِ غربی‌مستقر هستند،وسی چهل‌سال دیگربراثرِ کثرتِ‌زاد و والدِتُرکان،وکمبودِزادوولدِ ژرمن‌ها، تُرکهابرنژادِ ژرمن‌هم پیشی‌وبیشی‌خواهندگرفت‌وامپراطوریِ بزرگِ ترك را، «ازدیوارچین تا دیوارقسطنطنیه» تحقّق خواهندبخشید.

درین میان،کم‌اطلاعیِ ما ازآسیای مرکزی تا آنجاست که یك وقت، به‌یکی ازرجال‌سیاسی مملکتمان گفته بودندکه یونسکومی‌خواهد ایران‌را جزءآسیای مرکزی! قلمدادکند، وآن وزیرصریحاً به یونسکو نوشت: مبادا ایران را جزء آسیای مرکزی قلمدادکرده باشید؟

ازآن رجل سیاسی این توقّع‌رامیتوانستیم داشته باشیم که لااقل‌ازطول وعرضِ‌جغرافیائیِ‌مملکتِ‌خودمان‌مطلع باشد؛

---

۱ـ مقدمه قطغن وبدخشان، ص هفت.

**خرقهٔ چارو صله**

عجیب است که هزار سال کشت و کشتار را وصف کرده‌ایم و اسمش را گذاشته‌ایم تاریخ، و توقع هم داریم که مردم دنیا از این وحشی گری‌ها که اسمش را تاریخ گذاشته‌ایم عبرت هم بگیرند؟ چشم و گوش مردم را از نقرهٔ مُذاب پرمیکنیم، و میگوئیم تجربه‌اندوزی‌است. و باخود میگوئیم:

تاریخ درسِ عبرت است و باید از تجربهٔ تاریخ درسِ عبرت گرفت، در حالی که به‌قول آن عالمِ فرنگی: «تجربه، فانوسی است که به پُشتِ آدمیزاد آویزان شده است»!

آری، ما با تجربهٔ تاریخ، هیچوقت جلوپای خود را ندیده‌ایم، درحالی که درهمین سرزمین‌ها، قرنها پیش، آدمی همچون شاه نعمت‌الله ولی، در کوهستانها و بیابانهای حوالی سمرقند و بخارا سیر میکرد، و درفکر این بود که دوئیّت‌ها و گوناگونی‌های مَشارِب و مَذاهبِ خلق را به هم نزدیك کند. او خرقهٔ چارو صله بدان سبب می‌پوشید، که چهار مذهبِ موجود را دریك لباس ببیند، وبا همهٔ اینها با خود میگفت:

**این خرقهٔ چار وصله بگذار و آن خلعتِ پادشاه بردار**[1]

او همه شهرهای ترکستان را می‌گشت که در جوشِ تعصّبِ تیموری و فرزندانش، مردم را شربتِ همداستانی بچشاند. و همیشه مترنم بود:

**به سمرقند مانده‌ای تا چند**
**خوش روان شو چو عارفان تا «جند»**
**گر تو را عزم هست تا دربند**
**رُو به شروان نه ومیان دربند.»**

۱– دیوان شاه نعمت‌الله ولی، چاپ شیخ یحیی، مطبعه‌طهرانی کرمان ص ۷۶۲، درواقع یك‌نوع دکترین «چاریار» به‌شمارمیرود.

البته اگر جمهوری اسلامی توقع داشته باشد که با دویست دلاری که به‌عنوانِ خرج سفر برای قزاقستان به‌مُخلص داده است، یعنی نداده، بلکه فروخته است[۱] — آری، اگر توقع داشته باشد که بنده در ازاء این دویست دلار، بروم ماوراءالنهر، وسپس سمرقند و بخارا را به‌دست بگیرم، واین یکی را توی این لنگه خورجین بگذارم، ویکی را توی لنگهٔ دیگرِ خورجین، وبه عنوانِ سوغات برای جمهوری اسلامی باز پس بیاورم، سمرقند وبخارائی را که یکبار حافظ بکلی حاتم‌بخشی کرده وگفته:

اگر آن تركِ شیرازی به‌دست آرد دلِ ما را
به‌خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

وبرای بار دوم وسوم بعد از نادر وفتحعلیشاه وبالاخره ناصرالدین شاه، رسماً آنرا از دست داده‌اند — این البته باید بگویم که از عهدهٔ مُخلص ساخته نیست. ما را با شاخِ گاو جنگ نیندازید.[۲]

---

۱— برای اطلاع آن کسانی که سفرهای «حاج سیّاحی» مُخلص چشمِ حسرتشان را ترکانده میگویم: برطبق مقررات زمان جنگ، اگر کسی به‌خارج میرفت، اگر از طرف ایران مأموریت داشت، شبی شصت دلار به او میفروختند (به قیمتِ دولتی)، واگر مهمانِ کسی یا جائی بود، فقط دویست دلار به‌او میفروختند به‌صد دلار برای شبی که خارج از آن مملکت بود در رفتن، وصد دلار هم برای شبی که برای بیرون آمدن ناچار بود خارج از مملکت مهمانداران بیتوته کند، ودیگر: آدمی که مهمان است، پول میخواهد چه کند؟

۲— مخلص درین سفرِ دور و دراز، متأسفانه نه سمرقند را دید ونه بخارا را، یعنی قرار شد همراه استاد راهنما به‌آن دو شهر بخارا وسمرقند برویم، اما در آخرین لحظه بداء حاصل شد، و گفتند: میماند برای فردای نزدیك و شاید هم فردای قیامت! خوب تصورش را بکنید، آدم تا پشت دروازهٔ سمرقند برسد، وآن وقت در بروی او نگشایند. شایدهم تصور ←

**داستان، هزاردستان، استان**

شاید گویاتر از همهٔ آنچه ما میخواهیم بگوئیم، حضور همین کلمه ستان بوده باشد در ترکیب نام این سرزمینها. با وجوداینکه کشورهای غربی و خود روسها اصرار دارند که این پسوند را از آخر کلمه بیندازند و فقط به اسم قوم وقبایل اکتفا کنند با همه اینها این اسامی، در کتابهای لغت وفرهنگها واصطلاحات جغرافیایی و نقشه‌ها و همه تواریخ به صورت اصلی آن ثبت میشود ومعروفترین آنها عبارتند از: اُزبکستان، قِرقیزستان، افغانستان، تاجیکستان، قَزّاقستان، مغولستان پاکستان، هندوستان، تُرکستان، طخارستان، ترکمنستان، سکستان (سیستان)، دهستان،[1] یاقوستان، تاتارستان، وزیرستان، کابلستان، ارمنستان، زابلستان، کافرستان، نورستان، وجیرستان...[2] واندکی دورتر از اینها: دکترغنی گوسفندستان هم به کار برده، البته به طنز (نامه‌های دکترغنی ص ۲۰۹).

۱- مستعلی شاه گوید: دهستان، اسم قدیم توران است. (ریاض السیاحه ص ۶). ولی ما میدانیم سرزمین ترکمن صحرا در قدیم دهستان نامیده شده است ودرین باب من مقالتی جداگانه دارم که امیدوارم روزی به چاپ برسد.

۲- که شاید وجیرستان همان وزیرستان بوده باشد. در کوهستان مایك قریهٔ جیرستان هم هست.

← کردند، نکند باستانی، واقعاً سمرقند و بخارا بگذارد توی دولنگه خورجینش و برود تحویل جمهوری اسلامی بدهد. آن قیچی که فرهنگها را می بُرَد اینجا بود و متأسفانه تیغه‌های آن نامرئی است. بنابراین ما بازگشتیم درحالی که به قول اقبال لاهوری:

به دستِ ما، نه سمرقند و نه بخارائی

دعا بگو به فقیرانِ تُركِ شیرازی...

جالبتر از همه‌اینها خالستان[۱]، نامی‌است که‌سیک‌های هند به‌دولت و کشورِ خیالی واحتمالی آینده خود داده‌اند[۲] ــ اگرخدااستقلالی بدهلد؟

بعضی زبان شناسان اعتقاد دارند که آن پسوند که در آخرِ کلماتی مثل بخارسْت و بوداپسْت آمده است، نیست مگرهمان ترکیبِ «اشتیِ» فارسی (استان) که‌دردشتستان ودشتی‌ودهدشتی هنوزهم باقی است. من تصور می کنم آن‌طوایف داهه‌وسارمات که هزاران سال‌پیش از خراسان، به سواحل‌دریای‌سیاه‌و کناره‌های دانوب‌رسیدند، وقتی شهر کی به‌بخارا

---

۱ــ نه تنها درآسیای مرکزی، بلکه درغرب وشرق هم ، این نوع ترکیب ساری وجاری است‌مثل: آرناءوتستان (=آلبانی، آنجا که اُرنءوت‌ها زندگی می کنند)، ارمنستان، بلغارستان، فرنگستان، حبشستان، عربستان و...

۲ــ البته دیگر من به این ترکیب درخود ایران اشاره نخواهم کرد که صدها نمونه دارد ، و کوچکترین آنها بجستان است و بلوچستان و دشتستان وتنگستان ولارستان و کهورستان وخلجستان وسیستان و طبرستان و کردستان ... دکتر غنی گوسفند ستان هم بکاربرده - البته بطعنه. (نامه‌ها م ۲۰۹).

اصل این ترکیب برمبنای تعریفِ آنندراج عبارت است از «جای انبوهی چیزها، چون گلستان وهندوستان ونیستان ونرگستان وسیستان». و براین مبنانه‌تنها اسم‌ذات جایگیراست مثل: گورستان ومارستان‌ونارنجستان وتیغستان، بلکه‌اسم معنی هم گاهی جای‌پا می‌یابد، چنانکه‌گویند، فلانی‌کاری کردکارستان! و شبستان، جائی که‌آدم شب آنجا بیتوته کند!

مولانا حیاتستان راهم به‌کاربرده :

چون بُوَد آن ، چون که از چونی‌رهد

در حیاتستانِ بی چونی رسد

تقلید بخارا ساختند، آنجا را بخارشتی (بخارست) نامیدند، جائیکه همچون بخاراست، و به همین معنا، آن اسلاوهای بت‌پرست که به‌هنگری راه یافتند، بوداپشت را بنیاد نهاده‌اند[۱].

**پاشو بریم ...**

ما در مملکتِ خودمان ـ ایران، دهها آبادی به اسم سروستان داریم که سروستان فارس معروفترِ آنهاست وسَبْلستانِ بم کوچکترِ آنها[۱]، وچقدر شبیه است تلفظِ آن کلمه با صربستان که درحوالیِ بالکان است، وجنگ جهانی اول به دلیل حرکت یکی ازجوانان پرشور آن‌جا به راه‌افتاد. البته آنها میگویند ما صرب هستیم و به این جهت به صربستان شهرت یافته ومیخواهند خودشان را مستقل کنند.

باز درمورد کشاورزی و نوع شناخت زمین‌ها، ما یك ترانه محلی دهاتی که بسیارلطیف است ودرموردِ قیمت و ارزشیابیِ زمین‌ها

---

۱ـ هرچند میدانم که خواهید گفت، آن روح ریشه‌شناسی میرزاآقاخان کرمانی، درهم شهری او باستانی پاریزی هم حلول کرده است ـ ازنوع آنکه بعضی میگویند، مثلا اشتوتکارت آلمان، همان هشتاد گرد و هشتگرد خودمان است.

۲ـ یك ترانه محلی کرمانی داریم که میگوید:

پاشو برو سبلستون (سروستون)؛
ده تا زن‌جئونِ بستون
نُه تاش برای زمستون
یکیش برای تابستون

من که فکر میکنم اگرآن هم‌ولایتی خیالِ ده تا زن دارد، مقصودش نه سبلستانِ بم بوده ونه سروستانِ فارس، بلکه همین صربستونِ کنار مدیترانه بوده است ولاغیر! راستی که پدرِ تابستونِ بم بسوزه با آن گرمایش!

و حاصلخیزیِ آنهاست که میگوید:

- مُتکیِ اِستون ، به زَر اِستون...

کهورِ استون، به زور اِستون...

آدورستون، به گورستان !

ومقصود ازخاکهای کشاورزی، «مُتکی استان» جایی است که درآنجا مُتکی (مَهکی، بـه قولِ پاریزیها، شیرین بیان بـه قـولِ عموم) می‌روید؛ این گیاه درخاکهای حاصلخیز سبز میشود، وخودش هم کمک به قوّتِ زمین می کند، وعلاوه بر آن چون تلخ است، زمین‌را استرلیزه وازانگل‌ها مبرّی می کند، به‌این جهت، گویندهٔ شعر توصیه می کند که اگرچنین زمینی گیرِ شما آمدآن رابه قیمتِ طلاهم که باشد بخرید.

اما کهورستان، یعنی جائی که‌درختِ کهورمی رویَد، آنجا اگرطرف هم‌نفروخت به‌زوراگرمیتوانی ازاو بستان. زیرا زمینی‌است‌سخت‌حاصلخیز وپربرکت.

امـا آدورستان ، یعنی جایی کـه‌آدور (خار ، خـارِ شتری) می‌روید، آنجا مُفت نمی‌ارزد. هیچ چیز درآن سبز نمیشود ، رطوبتِ بیخود دارد وشوره‌خواهد زد. آن زمین رافقط برای گورستان‌اختصاص دهید !

دراین ترکیب‌ها معمولا بنابراغلبیّت است، مثل نیستان که به‌هر حال آنجاست که نی‌بسیار میروید ونی‌زار است، ودرادب فارسی آتش درنیستان زدن ازمناظرخیال‌انگیز وشاعرانهٔ قدیمی‌است. شوکت بخاری که ازشعرای ماوراءالنهر است گوید :

فلک طاقت نمی‌آرد، نگاه گرمِ مستان را
ز برقِ چشمِ شیران آتش افتد این نیستان را

و آهنگِ نی محزونِ دلکش، آتش در نیستانِ وجود بسیاری از اهلِ شعر وموسیقی زده است.

همه ترکیبهائی که با این پسوند ساخته شده هم بدان‌معنا نیست که درعالمِ خارج واقعیّتی داشته باشند. گاهی تخیّل بیش از واقعیت درترکیب آنها مؤثر بوده است، چنانکه مثلاً ما ترکیبِ شکّرستان را داریم، ولی جایی مصداقِ آن را نمیتوانیم ببینیم.

---

۱- حافظ، این ترکیب را یک‌جا بکار برده ، آنجا که گوید :

طوطیان در شکّرستان کامرانی می کنند
وزتحسّر دست برسر میزند مسکین مگس

و گویا سعدی هم گوید: که هرکجا شکرستان بود مگس باشد ...

ما میدانیم که یک کتاب بسیار دلچسبِ دستور زبان فارسی هست بنام **شکرستان**، وپشت آن نوشته، تألیف: **یونس اکسفردی**، والبته اهل معنی این نکته را آگاهند که این جناب یونس اکسفردی، کسی نیست، جز همان سرویلیام **جونز** خودمان که ایران شناس بود واهل سیاست بودواز معروفترین مستشرقانِ قرن گذشته است. واو خود را همیشه «جونزِ ایرانی» معرفی میکرد. (نای هفت‌بند، چاپ چهارم، ص ۳۸۱)

هم‌چنین ترکیب لاله‌ستان، که‌هرچندممکن است به‌سرزمین لاله‌خیز تعبیر شود، ولی دراین‌شعرِ فرخی سیستانی، مقصودآن دو گونهٔ معشوقِ ماوراءالنهری است که رنگِ لاله دارد ولاله‌خیزاست:

بنفشه زلفِ من ، آن آفتابِ تُرکستان
همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان ...

گاهی تعبیر یوسفستان به کار رفته، در حالی که در عالم خارج شهری، یامحله‌ای، یا خانه‌ای که در آن یوسف‌ها جمع شده‌باشند وجود ندارد، مولانا فرماید :

یوسفی جستم لطیف و سیم تن
یوسفستانی بدیدم در تو من

حضورستان

اما درنام‌گذاریِ این کتاب، حضورستان، ظاهر چنان مینماید که ترکیب بسیار نوظهوراست، و با هیچکدام ازمفاهیم که نام بردیم تطابق ندارد، وعلاوه برآن ترکیبی است ازیك کلمه عربی ویك کلمه فارسی ـ که نه تنها معنی دقیق ازآن به دست نمی‌آید، اهلِ لغت وفارسی زبانان نکته‌سنج هم ایرادخواهند کرد که تعبیرِ کم بود که‌تو آمدی ویك‌نامِ کم‌کاربُرد و درعین‌حال ساختگی‌بر کتابِ خودگذاشتی؟

حقیقت اینست که این ترکیب با اینکه صحیح بنظر نمیرسد اما مثل اینکه میشود یك مفهوم ذهنی برای آن تصور کرد. مفهوم این کهٔ، سرزمینهای ماوراءالنهر، مرکزِ ظهورومحلِ حضورِ یك فرهنگ مشترك است ـ مشخّصاتی که برشمردیم. آیا چنین نیست؟

اما درمورد اینکه من قصور کرده باشم ویك تعبیرِغلط را به کار بُرده وعنوان کتاب قرارداده باشم، این‌هم درست نیست، زیرا این تعبیر ازمن نیست: این‌ترکیب کلمه‌را شاید نزدیك‌هزارسال پیش، یك‌عارف

بزرگوار و یک صوفیِ نامدارِ بزرگِ روستائی ایران به‌کار برده است، تعبیری ـ که درعین نامفهومی ـ هزارمفهوم از آن تراوش می کند:

این وادیِ عشق، طُرفه شورستانی است
غافل منشین که خوش حضورستانی است
هر دل که درو داغِ بُتی شعله فروخت[1]
هر جا میرد، چراغِ گورستانی است..[2]

***

در کنارِ پیرِ دَیْر

خوب، مجلس ما تمام شد، فصلِ خداحافظی از قزاقستان است، ازقزاقستان[3]، سرزمینی که‌در کنار دریاچهٔ بالخاش، ورودخانهٔ ایلیس واقع است.

است. سرزمینی است با حدود دو میلیون وهفتصد هزار کیلومترمربع وسعت (تقریباً دوبرابر ایران). ازجنوب به ترکمنستان واز بکستان و قرقیزستان محدود است وازشرق به سین کیانگ واویغور، و شمال و غرب آن‌را که پیرِدَیْرِ کمونیسم یعنی اتحادجماهیرشوروی‌سوسیالیستی فراگرفته است. سرمای بعضی مرتفعات آن تا ۱۶ درجه زیر صفر میرسد وبعض بیابانهای آن تا ۶۰ درجه سانتی‌گراد بالای صفر.

۱ـ یعنی افروخت، افروخته شد. روشن شد.

۲ـ شعر منسوب است به عارف نامدار شیخ ابوسعید ابوالخیر، و درصفحات ضمیمه رساله صالحیه که سالها قبل توسط شیخ عباسعلی قزوینی به‌چاپ رسیده، درپایان آن آمده است.

۳ـ دائرةالمعارف بریتانیکا 3- Kazakhstan

البته دائرةالمعارف انگلیس بعداز Kh حرف I نگذاشته است، و درست تلفظِ استان فارسی است بدون حرکتِ حرف‌اول، یعنی ابتدابه‌ساکن.

قریب پانزده میلیون جمعیت‌درین سرزمین وسیع زندگی میکنند که بیش ازصدگونه قبیله آدمیزاد از نژادهای مختلف ترکیب آن را فراهم می‌آورند. بیشتر ساکنانْ روس هستند (قسمت شمالی) و سپس قزاق‌ها، روسها (۴۲ درصد) قزاق‌ها ۳۳ درصد، او کرائیان‌ها ۷ درصد، تاتارها (۲ درصد)، اویغورها (۰/۹ درصد)، و قبایل دیگری که تعداد آن‌ها ازنظرِ مخلص، به‌قول آن خانِ لر، چندان قابلِ اعتنا نیست[۱].

---

۱ ـ معروف است که دراولین سفرسردارسپه به خرم‌آباد، قرارشده‌بود یکی ازخوانینِ معروف ـ شاید صارم بروجردی؛ پیشاپیش بقیه بایستدو قریب صدتن سران لر رابه شاه معرفی کند، که هم تجلیلی شده‌باشد وهم خدمات فرمانده لشکر موردنظرشاه قرارگیرد. سردارسپه آمد وبرابرصف مستقبلین ایستاد وازماشین پیاده شد. خانِ لُر ـ که تازه اتومبیل کهنه‌ای‌هم‌خریده بود ـ ماشین خود راکنار صف گذاشته بودکه تظاهری به تجمّل کرده باشد. به محض اینکه سردار برابرِاو رسید، خانِ لر، شروع کرد به معرفی اشخاص وگفت: بنده‌قربان‌سردارصارم، این کناری‌هم بنده‌زاده‌خِرْسَوْ (= خُسرَوْ) این‌هم ماشینِ فورد که خودم خریده‌ام. بقیه هم داخل آدم نیستند ...

معلوم است که چه حالتی به شاه وفرمانده لشکردست داده بود! اینک مخلص هم‌عرض میکنند، قزاقستان است با ۴۲ درصد مردم روس، و ۳۳ درصد مردم قزاق، ودیگر، بقیه داخل آدم نیستند!

حقیقت اینست که قزاقستان قسمت شمالی آن تماماً روسها هستند و شهرهای شمالی وغربی آن، تا دریای خزر، کلا روس‌نشین است، وبه‌همین هم اولیای حزبی‌آن ولایت (یامملکت) عموماً آنهاکه سرشان به کلاهشان می‌ارزد، روس هستند نه قزاق.

ما و مجنون

آلما آتا، پای‌تخت، بیش از هشتصد هزار جمعیت دارد (درصورتی که در ۱۹۲۶ م تنها چهار صد هزار جمعیت داشته) . این شهر، در ابتدا یك کاروانسرای بوده برسرراه ابریشم[1]. در ۱۸۵۴ م/ ۱۲۷۱ ه. (زمان ناصرالدین‌شاه) نخستین پادگان نظامی آنجا - برای حفاظت راهها و کنترل قبایل تأسیس شد، در ۱۸۶۷ م/ ۱۲۸۴ ه. بادهکده ور نی[2] یکی شد ودر ۱۸۸۰ م/ ۱۲۹۸ ه. تنها ۱۷ هزارتن جمعیت داشته‌است[3]. در

---

۱- یك سیاح ایتالیائی درقرون وسطی ازین راه گذشته واین مطلب را نوشته (راهنمای آلما آتا، مالبار، ص ۱۳)

۲- Vernyi

۳- یادداشتهای سمیونوف، جغرافی‌دان. من اگرقرار بود برای آلما آتا، شهر باباسیب، یك اسم فارسی انتخاب کنم، آنجا را سیبستان نام می‌نهادم (چنانکه درنزدیکیهای فشند اطراف تهران نیزچنین آبادیی داریم) هم به دلیل آن سیب‌های شیرین درشت که در باغستانها دارد، هم به آن سیب چهره‌های آدم فریب که در دبیرستان‌ها ودانشکده‌ها به‌تحقیق گماشته شده‌است، شهری که به قول نظامی :

بدان سیب چهران مردم فریب          همی کرد بازی‌چومردم به‌سیب





۱۹۲۹ م/ ۱۳۱۸ ه. به‌عنوان پای‌تخت قزاقستان برگزیده شد. دانشگاه کیروف Kirov در ۱۹۳۴م ساخته شده و درست با دانشگاه تهران همزاد است. این دانشگاه درست درهمان‌سالی تأسیس شده که دانشگاه‌تهران نیز سنگ بنای‌آن نهاده شده (۱۹۳۴ م/ ۱۳۱۳ ش) مُنتهی:

ما و مجنون هم‌سفر بودیم در دشتِ جنون

او به مقصدها رسید و ما هنوز آواره‌ایم![1]

همانطور که من گفته‌ام، سال تأسیس دانشگاه ما قِرانِ نَحْسَیْن است، یعنی از دوعدد ۱۳ ترکیب شده = ۱۳۱۳، بنابراین استبعادی ندارد اگردانشگاه قزاقستان مرکزِ فضائی شوروی باشد، یعنی دانشگاه کیروف آدم به‌آسمان فرستاده باشد، وماکه باآنها درکاروانِ علم‌هم‌قدم بوده‌ایم، هنوزاندرخم یك کوچه باشیم.

قافله شد، واپسیِ ما ببین

ای کسِ ما، بی‌کسیِ ما ببین[2]

مرغ هوا و ماهی دریا

هشتصد هزار آلمانی هم بعد از جنگ جهانی از حوالی وُلگابه قزاقستان کوچ داده شده‌اند که آنجا ساکن‌اند وهنوزهم امکان بازگشت‌به‌آلمان نیافته‌اند. مُنشی آن کلخوز که مادیدیم یك زنِ یونانی بود. از ۳۴ ملیّت، مردم درآنجا کار میکردند. در واقع هرگاه درکشورهائی‌معمولاً حزبِ کمونیست آنهاتارومار میشود، فراریهاکه‌به‌شوروی‌میروند بیشتربه کلخوزها ـ خصوصاًقزاقستان‌فرستاده‌میشوند ـ که کاردرآنجابابرکت‌است.

زمینهای زیرکشت از ۱۹۱۳م تاامروزهفت برابرشده است و بیش

---

۱ـ ن.ل: ما و مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق... ۲ـ شعرازنظامی

از چهارصد کلخوز درین ولایت مشغول بـه کار است. بیش از سیزده هزار کیلومتر راه‌آهن دارد که قسمت عمدهٔ آن بخش راه‌آهنِ سراسریِ مسکو تا سیبری است.

یك نیمه روز ازیك کلخوزهم دیدن کردیم. توی آن ده بـه قدر ۳۰۰ کیلومتر نهر و کانال راه آب کنده بودند ـ همه با تراکتور ـ البته یك رودخانه این دهکده را مشروب میکرد. سویا می کاشتند و از تخمِ آن روغن میگرفتند.

مردم قزاق، فاصله‌شان تا دریا، ازتمام مردم دنیـا بیشتر است ، ولی اینها بیشترازتمامِ مردمِ‌دنیا ماهی میخورند ، ووقتی پرسیدم ازکجا می آورید،راهنمای‌ماگفت:ازدریاهامی آورند.گفتم: شماکه‌دریاندارید. گفت ازدریای دیگران! رودخانه‌ها ودریاچه‌های خودشان بودکه ماهی پرورشی به‌حدّوفورتولیدمی کنند،ولی‌البته‌حرفش این مفهوم‌را هم‌داشت که خوب ، وقتی زورباشد[1]، پول هم باشد، البته ماهی را از دریاهای دیگرهم میاورند،مگرپرتقالِ‌مصر درمسکومصرف‌ندارد؟ یاخرمای‌بصره درلنین‌گراد قابلِ خوردن نیست؟ راست گفت سعدی که گفت:

از درِ بخشندگـی و بنده نـوازی
مرغ هـوا را نصیب ماهی دریـا

گفتند سال پیش‌درقزاقستان ۹ میلیون تُن شیر تولید شده وشش

---

۱ـ یك فرانسوی نوشته بود درقرقیزستان، تاشکند، نزدیکترین‌نقطه به دریای‌آزاد بیش ازپنج‌هزار کیلومترفاصله دارد. درعوض ارتفاع‌متوسط آن ۲۷۵۰ متراست و۶۲ قله داردکه بیش‌از۴هزار مترارتفاع دارند،ولی البته قزاقستان وضع‌آن بسیارتفاوت دارد.

هزار تُن گوشت به دولت فروخته‌اند وصدهزار تن تنباکو داشته‌اند. بعضی گاوها سالی ۴ هزار لیترشیر میدهند.

شیر مادیان

یك کلخوز که ما دیدیم گفتند دریك سال ۱۵ هزار تُن شیر داشته، گاوها را هم زیارت کردیم باپستانهای پرشیر. البته شیرِ اسب هم به‌حدّ وفور داشتند که بیشتر به مصرفِ قمیذ[۱] می‌رسد. زمینها را پیش از آنکه گندم وجو بکارند، برای مرتع و کشت گیاه مصرف حیوانات بکار میبرند، چون، گندم از از امریکا ارزان‌تر وارد میشود!

آدم وقتی به قزاقستان میرود باید خوردن دوچیز را برخود حلال کند: ــ یکی غذاهایی که از گوشت اسب می‌پزند، و دیگری آن مایع سفیدِ دلپذیرِ خوش‌مزهٔ خوس حوراك که آن را قمیذ گویند، حالا اگر درجاهای دیگر خوردنِ گوشت اسب اندك کراهتی داشته باشد، در قزاقستانی که بیش از دویست هزار کره اسب درچراگاههایش هرروز می‌چرد وفربه میشود، وبرای قرمه کردن آماده میگردد، هیچ آدم عاقلی نمی‌آید آن را حرام بپندارد،[۲] چنانکه ما صدها سال، ماهی اوزون برون

---

۱ ــ قمیز را با ذال هم می نویسند.

۲ــ حلال بودن گوشت اسب، موجب پرورشِ اسب میشود، وکسی که درقرونِ وُسْطیٰ اسب داشته، چنان مینماید که صاحبِ هزاران تانك و نفر بر بوده‌است. مغول‌ها باهمین اسبها، برمسلمانان که گوشتِ اسب‌را مکروه میدانستند پیروزشدند. اسبِ قزاقی نژادِ معروفی است و به نجابت شهرت دارد. قائم‌مقام میگفت:

«... اختهٔ قزاقی، اگر ده‌من جو یك‌جا بخورد، بدمستی نمی کند، برخلافِ یابوی دو دورغه ــ که قدری جو زیاد دید، ودر قورق بی‌مانع چرید ــ اول لگد را به مهتری که تیمارش می کند می‌زند...».

حرام و مکروه می‌پنداشتیم و دیگران گوشت آن را وتُخم آن را به اشتهای تمام می‌خوردند،وهنوزهم بعضی مردم مازندران،آن را «حرامْ‌ـ ماهی» می‌خوانند درصورتی که کباب آن رابه‌لذّتِ تمام می‌خورند و حلال‌وار به حلال‌گرِ آن رحمت می‌فرستند.

اسب، تا می‌جنگید که می‌جنگید، اما وقتی ازرده خارج میشدو به عالمِ بازنشستگی پا می‌نهاد، آن وقت بود که او را می‌کشتند و قُرمهٔ دلپذیری از گوشتِ او می‌ساختند ، و صبح و ظهر و شب از آن می‌خوردند. یك اسبِ پیر میتوانست یك جوخه سرباز را هفته‌ها غذا بدهد.

مارکوپولو وقتی ازحوالی سرزمین تاتارها می‌گذرد، میگوید: آنها شیرِمادیان را نیز می‌نوشند، اما آن را طوری درست می‌کنند که شبیه شرابِ سفید میشود، وبه‌آن قمیس می‌گویند.[1] کلاویخو می‌نویسد مردم این ولایت شیرمادیان را با شکر می‌نوشند!

**صاعقه و قمیذ**

این قمیذهم مشروب خاصهٔ آنجاست، شیرمادیان است، اما نه شیرِ دَم‌ِمایه، آن شیر راگرفته‌اند و به قوام‌آورده‌اند واندکی تخمیرکرده، مشروبی

۱ــ سفرنامهٔ مارکوپولو ترجمه آنجلادی جوانی رومانوبو منصور سجادی، ص ۷۶؛ بنظر می‌رسد که حرف آخر کلمه th بوده ومیشود آن را قمیذ خواند.

۲ــ ترجمه سفرنامه، ص ۲۳۱

کلاویخو ازغذای اسب تاتادان صحبت‌هایی میکند که بایددرسفرنامه اوخواند. (ترجمه سفرنامه، ص ۲۳۰).

لب‌ترش، و بسیار گوارا از آن ساخته‌اند که وصف آن ممکن نیست و از نوع حلوای طنطرانی است که تا نخوری ندانی!

خواجه رشیدالدین فضل‌الله در مورد این قمیذ فرماید:

«مغولان، اگر صاعقه بر چهارپای افتد و بمیرد، گوشت آن نخورند... و به‌وقتِ صاعقه از خانه بیرون نیایند و هراسان بنشینند. روایت است که در ولایت مغولستان برق بسیار می‌افتد، و پیشِ مغولان چنانست که صاعقه از حیوانی مانند اژدهایی پدید می‌آید، و در آن دیار مشاهده می‌کنند که از هوا بزمین می‌افتد و دُم بر زمین می‌زند و بر خود می‌پیچد، و از دهانِ او آتش می‌ریزد، همانا شاعر از نظمِ این ابیات در وصفِ ابر و برق، این معنی خواسته است؛ شعر:

نهنگی راهمی‌ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا بر آید جرمِ تیره رنگِ غضبانش
بغُرّد همچو اژدرها، چو بر عالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میانِ کام و دندانش.

و درین باب مغولان معتبرِ صادق‌القول به‌مُبالغت گویند که به کرّات این حال دیده‌ایم.

و چون در ولایتِ مغولستان سرما به افراط می‌باشد ـ و مُتواترِ صاعقه می‌افتد، و هم‌چنین نقل می‌کنند که اگر شراب یا قمیز و شیر و ماست برزمین ریزد، به خاصیّتِ برق و صاعقه برچارپای افتد ـ خاصه دراسب. واگر شراب ریخته، مؤثرتر باشد، والبته برق درچهارپای و خانهٔ ایشان افتد...»[1]

---

۱ ـ جامع‌التواریخ چاپ روسیه ص ۳۷۴؛ به‌ما گفتند یك ترجمه از جامع‌التواریخ به‌زبان قزاقی هست که در تاشکند حفظ میشود.

درواقع، صاعقه، که مرگ با آن را مرگ روشن[1] نام‌گذاری کرده‌اند، در آن ولایات منبع اساطیر بزرگی است[2]، از نوع حالت اساطیری گرگ که برای آنها در حکم مادر است ـ خصوصاً قبایل ترکمانان.

پُل بر روی یخ

داستان قمیذ، ما را یك بار دیگر، با صاعقه، یا «اود» که خدای آتش باشد آشنا میسازد. آن سرمای سیبری که دنبالهٔ آن تا آسیای مرکزی کشیده میشود، بیش از هر چیز و پیش از هر چیز به استقبال آتش میرود، هم‌چنانکه ما ایرانیان، صاحبان بیابانهای در اندردشت خشك و بی حاصل، بیش از هر چیز و پیش از هرچیز به سراغ آب میرویم. آنها خدای آتش، صاعقه را می پرستیدند، وما خدای آب و آبادانی، آناهیتا را.

شهرها و آبادیهای آن نواحی اغلب با کلمهٔ اود یا اولان ترکیب میابد، مثل اولان‌باتور، که همان اولان‌بهادر است به معنی بهادرِ سرخ، و بهادرِ آتش‌مزاج، واولان‌اود که حاکم‌نشین جمهوری بوریات است.

درسرزمینهائی مثل یومبورك ـ قسمتهائی ازسیبری، که زمستان، درجهٔ سرما به ۵۰ درجه زیرصفر میرسد، وزمستان درسال هشت‌ماه‌طول میکشد، قبل از آنکه لوله‌گاز سرتاسری اروپا از آن جا کشیده شود، مسلماً آتش، نه تنها دادهٔ خدائی وموهبت خداوندی، بلکه اصلا، به قولِ مترجمِ کتابِ عهدعتیق، «خودِ خدا» است. و تنها یك فاتحِ آتش‌مزاج

---

۱ـ Mort eclaire

۲ ـ سارمات‌ها که هزاران سال پیش، از ایرانِ بزرگ به‌حوالی دُن رفتند «آتش پرستانی بودند که اسب را برای خدای خودقربانی میکردند». (مقاله رقیه بهزادی، چیستا، سال ۷ ص ۳۳۸)

این کلمه خیلی به‌سرمد نزدیك است. بعضی عقیده‌دارند که تبدیل راء به‌لام، همان سلم وسلمه پسر فریدون وابسته به‌این طایفه است، به‌قول حافظ همان مرحله است این بیابانِ دور      که گم شد درو لشکرِ سلم و تور

میتواند، ازیخهای هشت‌ماههٔاین سرزمینها بگذرد.

وقتی چنگیزخان ازقرقیزها چریك خواست و آنهاندادند،قرقیزها در پشت رودخانهٔ هشتم پناه گرفتند. جوجی، پسرِ چنگیز، صبر کرد تا «رودخانه کم کمجیوت یخ بست، [پس] برسرِیخ بگذشت وایشان را مطیع وایل گردانید...»[1]

آب و آتش، درآسیای مرکزی به‌جنگ آدمیزاد آمده‌اند.

**خدا و تاریخ**

یك نکته دیگرهم میخواهم بگویم، این البته در هیچ تاریخی نوشته نشده، ولی مطمئن باشیدکه درست است وآن این که استفاده ازآتش، این ساده‌ترین ومفیدترین کشف آدمی نیز، بسا احتمال، پیش ازآنکه برای گرم‌شدنِ بستر باشه، برای ترساندنِ گرگها و پلنگ‌ها ودرّندگان دیگر بکار گرفته شده است. کسی چه میداند؟

این حقیقتی است که درتاریخ نهفته است و ما مورّخین متأسفانه کوشش می کنیم که کم وبیش آنرا دیگرگون جلوه دهیم، وبه‌همین‌سبب است که یکی ازبزرگان گوید «خداوند، دید که گذشتهٔ آدمی رانمیتواند تغییردهد، این کاررا به‌عهدهٔ مورّخان گذاشت».

البته ما امروز در کتابها، به استخوان پوسیدهٔ قدرت‌مندانِ تاریخ چوب می‌زنیم، ولی فراموش نکنیم که اجتماع، بطورکلی درتمام‌طول تاریخ،به قولِ ویل‌دورانت، «برامیرانِ لشکری که در بسترمی‌میرندخنده زده است، ولی وقتی همین‌ها برچنگیزها وهیتلرها راه بسته‌اند، مجسمهٔ آنان را برپاکرده وهرسال به‌پای آن گل افشانده است»[2].

نکته‌ای که برخلاف میلِ باطنی خود ناچارم بدان اشاره کنم

۱- قسمت اول جامع التواریخ رشیدی، چاپ روسیه، ص ۳۵۰
۲- درسهای تاریخ ص ۱۲۲

اینست که جنگ، با وجود آنکه همیشه خانمان بشریّت را بر باد داده، اما به‌شهادتِ تاریخ، عامل اصلی پیشرفتِ بشر نیز بوده است. شاید اگر جنگ نبود، ما هزار سال دیگر هم پای به‌آسمان نمی گذاشتیم و عجیب اینکه آن آدم، از همین قزاقستان، اول بار، پای به آسمان گذاشته است.

به قول ویل دورانت ، «حتی فیلسوف هم اگر با تاریخ آشنایی داشته باشد تصدیق می کند که یك صلحِ ممتد، ناچار، عضلاتِ نظامی ملت را نرم می کند...» چه کسی است که مُنکر شود که بزرگترین اختراعات بشر، درزمانِ جنگ پدید آمده است؟ اگر آنهمه مجروح درجنگ نبود وزخمِ بدن آنها فساد نمی کرد، مردی بنام «فلمینگ» شب وروز در جستجو نمی‌افتاد تا «پنی‌سیلین» راکشف کند ودنیایی رابا ترکیباتِ آن ازچنگِ امراضِ عفونی نجات دهد. چه کسی انکار خواهد کرد که اگر جنگ دوم جهانی نبود، تا قرنها، اتُم جزدرمخیّلهٔ دانشمندان، عرصه‌ای برای خودنمائی نداشت؟ همه این هواپیماها وموتورهای قویِ جتْ و سریع‌تر ازصوت، اصولا برای مقاصدِ جنگ پدید آمده‌اند وبعدها در راه صلح بکاررفته‌اند. بیخود نیست که کانت فیلسوف بزرگ می‌فرماید «سیر بشر البته همیشه به‌سوی پیشرفت است، اما، عاملِ این پیشرفت، علمِ بشر نیست، ـ بلکه حرصِ بشراست.» آدمی‌زاد، تنبلی درنهادِ اوست؛ بنده مطمئنم که باعثِ کشف نیروی اتم، نه دانشِ آن دانشمندی سده‌بود که شب‌وروز ازلابراتوار بیرون نمی آمد، ونه مُدارا و ملایمتِ اخلاقی و قناعت‌وبی آزاری آن جو کیِ هندی که‌روزها وماهها بر بسترِ خشن می‌خُفت وبه‌نانی وآبی می‌ساخت ومثل دیوژن میگفت :

گر نبُوَد مشربه از زرِّ ناب
باد و کف‌دست توان خورد، آب

بلکه باعث این کشف و عامل این پیشرفت، خودنویسِ آن مردِ حریصِ میلیونر دولتمندی شده است که تا آخرین ساعاتِ عُمر چك‌های چند میلیون دلاری برای کارخانه‌های اسلحه سازیِ خـود امضاء میکرد و ازفرطِ حرص خواب و آسایش نمی‌داشت ودرپشتِ همان میزِ کارخود سکته می کرد. این حرفی‌است که بااکراه به‌زبان‌می آورم»

یك جمله دیگرهم در آخر کلام بگویـم ـ البته خیلی آهسته که همه‌کس نفهمد، فقط خـود شما بخوانید. بیست سال پیش مـن نوشته بـودم: «... کمونیسم چون تحرّك و کارِ بـزرگِ مداومی رابه‌جامعه تحمیل می کند، برای کشورهای‌شرقی وعقب‌افتاده و گرسنه و گرفتارِظلم و بی‌عدالتی، شاید، گاهی در حُکـمِ تریاق وپادزهر باشد، ولی برای تمدنِ اروپا وامریکا درحُکـمِ زهـر و تریاك است...»[1]. بازدرهمان‌جا من نوشته بودم: «... برای تسلّطِ‌برخلقِ لجام‌گسیخته، کمونیسم مهاری بس نیرومند است، چه‌خوش همهٔ سلاحِ خلق را ازآنان گرفت... به‌گمانِ من شمشیرِ قهرِخداوند برای تنبیه این خلقِ عالم است[2] که گاهی درکف چنگیز ونادر تجلی می کند و گاهی‌در کسوتِ دفاع ازسوسیالیسم. هیچ سلاحی نمیتوانست این‌مخلوقِ‌عاصی سرکش را تا این حد رام کند...»

هیس!
فقط
خودتان
بخوانید

**غرض گشودن قفل سعادت است، به جهد**
**تفاوتی نه، گراز آهن، ارزراست، کلید**

---

۱ـ از پاریر تا پاریس، ص ۴۹۶؛ گویاتروتسکی گفته: "در اولین کنگرهٔ انقلابِ ساویِت روسیه، حتّی یك یقه سفید ویك کفشِ واکس خورده دیده نمیشد.»

۲ ـ از پاریز تا پاریس ص ۴۰۸

حالا، اگر به کسی نگوئید، و فقط خودتان بخوانید، آهسته به شما میگویم که اگرهمین «شمشیر قهر خداونـدی» نبود، مثل صد سال و دویست سال وپانصد سال پیش، مـا مردمِ کرمان وخراسان، از دستِ ساکنان آسیای مرکزی، خوابِ راحت نداشتیم، وشبی نبود که صدای سمّ اسبانِ ازبك وترکمن وقزّاق را در پشتِ دروازه‌های شهرِ خود نشنویم!

**سدّ سکندر**

اگراین قهرخدائی نبود، نه تبرزین قهرنادری، و نه شمشیر زنجیرگسل توپ شکنِ شاه اسمعیلی، ونه سطوتِ اردشیربابکانی، هیچکدام جلوگیرو جلـودار این طوایف نمیشد. دیـوارِ ذوالقرنین و سدِّ سکندری، همین کمونیسم است که جلوسکاها وهون‌ها و هپتال‌ها وازبك‌ها وترکمن‌هارا گرفت. هرکس قدرآن قهرخداوندی را نداند، ما باید بدانیم.

**خوب‌شد اهلِ دل ازمدرسه آزادشدند**
**خوب‌تر آن‌که به میخانه اقامت کردند[1]**

امروز همهٔ اینها درکارخانه‌ها ، درمزارع ، درآزمایشگاهها ، در بیمارستانها، درهتل‌ها به‌کارِ روزی هشت ساعت مشغول شده‌اند، زیرا کمونیسم تعهد کرده که هرکس ازمادرمتولد میشود، کار ونان برای او فراهم آوَرد. شاعرما هم گفته:

---

۱ـ البته همهٔ اینها، دربرابرقدرتِ مذهب، صفراست وچیزی کمتر از صفر. گویا به حامدالگار، پیش‌ازانقلاب،گفته بودند: روشنفکرهای مادارند ازکمونیسم بیزارمیشوند. اوجواب داده‌بود: شما ۹۰درصد نمازخوان‌دارید وده‌درصد روشنفکر. میگوئید باآن‌نود درصد مردم بهترمیشودجلوکمونیسم راگرفت، یا با این ده درصد؟

ـ چونکه صدآمد، نوَد هم پیشِ ماست...

ـ گُرگی که مرا شیر دهد، میشِ من است...[۱]

مهمان پذیری

به ما گفتند که در جنگ جهانی، قزاقستان، بزرگترین کمك را به‌شوروی کرده بوده، یعنی همه کسانی را که ازمسکو ولنینگراد واستالینگراد وبیشترشهرهای دیگر، ازجهتِ کمی آذوقه وحفاظت، اخراج کرده بودند (پیرمردها، پیرزنان، بیماران و کودکان)، بسیاری از آنها را به قزاقستان فرستادند، که هم دوراز تیررسِ آلمانها بود، وهم تنهاجمهوری‌شوروی بود که ازجهتِ کشاورزی، نانِ«بخور ونمیری» داشت.

به ما گفتند که در آن روزگار، در هرخانه سی ، تا چهل تن مهمان را تقسیم کرده بودند، واطاقها پُراز آدم بود. بعدازجنگ به‌جبرانِ این فداکاری به جمهوری قزاقستان بیش از پیش رسیدند و خصوصاً خروشچف به‌آنجا سخت علاقه نشان داد، زیرا جوانی خود را هنگام خدمت درآن جاگذرانده بود:

ز قند من سمرها در جهان است
درِ قصرم سمرقندی از آن است[۲]

گویا گوته گفته‌است: «تاریخ، پاندولِ ساعت است،[۳] عمل دارد وعکس‌العمل». واقعیت هم اینست که تز و آنتی‌تز، خشتِ اولیهٔ تاریخ

---

۱ـ ازیك رباعی است، ومن سه‌مصراع دیگرآن را اینطوربازسازی کرده‌ام: آن کفر که ره به حق برد، کیشِ من است
دُوری که دهد پیامِ دل، پیشِ من است
بیگانهٔ که مِهر می کُند، خویشِ من است
گُرگی که مرا شیر دهد، میشِ من است.

۲ـ شعرازنظامی است. ۳ـ یعنی میرود وبرومیگردد...

است. آن روز که آلمانها استالین‌گراد را محاصره کرده بودند، میلیونها آدم جان درین راه فدا کردند، و آن روز هم که آلمان شکست خورد، همان آلمانیها، به عنوان اسیر، نه‌تنها در بنای استالین‌گراد به‌بیکار گرفته شدند، بلکه بسیاری از آنها، به جمهوری کوچك «بروه‌بیدجا» در سیبری فرستاده شدند، این جمهوری اصولا «یهودی نشین» بود، و آلمانها به آنجا فرستاده‌شدند که‌برای یهودیها به بیگار خدمت کنند، و این کار چند صباحی بعداز آن صورت گرفته بود که همان آلمانیها، یهودیها را، در کوره‌های آدم سوزی در لهستان، میسوختند. راستی که «تاریخ، پاندول ساعت است.»

**چراغ گورستان**

آخرین حماسهٔ جهانگیر قزاقها مربوط به جنگ جهانی دوم است. به سال ۱۹۴۱ م/ ۱۳۲۰ ش هزار نفر قزاق، اختصاصاً برای دفاع از استالین‌گراد عازم آن شهر شدند. گفتگو از دفاع قهرمانانهٔ مردم روس در استالین‌گراد ـ که تبدیل به‌خطِ مُقدّم جبههٔ آلمان‌ها و روس‌ها شده بود ـ لزومی ندارد، زیرا کتابها در آن باب نوشته‌اند. سرنوشت این جنگ بود که سرنوشت جنگ جهانی را به طور اَعَمّ تعیین کرد، و سرنوشت روسها را هم به طَوْرِ اَخَصّ تعیین کرد، و آنها را از یك کشور معمولی درجه دو وسه اروپائی، به دوّمین ابرقدرت جهانی ـ و شاید هم اگر نخستین نه، بل قرین و عِدْلِ اَبَرقدرت دیگر ـ که امریکا باشد ـ مُبدّل ساخت، و امروز، به‌برکت همان جنگ، کرملین با کاخ سفید کوس برابری می‌زند.

**شهدای هزاره**

باری ، از آن هزار نفر قزاق که برای دفاع از استالین‌گراد رفتند ، در پایان جنگ، تنها ۱۸ تن از آنان به قزاقستان بازگشت. و بقیه تماماً، در راه دفاع، کشته و شهید شدند. مردمِ قزاقستان، به یادبودِ این فداکارانِ هزاره ، یك بنای یادبود در آلماآتا ساختند ، و امروز هرکس بدان شهر پای می‌نهد، ازین بنای باشکوه نیز دیدن می کند. وکاش یك مردِ عارف در «فرارود» پیدا می‌شد واین شعرِ عارفِ بزرگوارِ ما را برسنگِ قبرِ این شهدای هزاره، به خط فارسی - نه سیریلیك ، می‌نوشت :

این وادیِ عشق، طُرفه شورستانی است
غافل منشین که خوش حضورستانی است
هر دل که درُو داغِ بُتی شعله فروخت
هر جا میرَد ، چراغ گورستانی است...

□ □ □



## برای که؟ برای چه؟

درجنگِ یونان و خشایارشا ـ که شاه قریبِ نیم میلیون سربازِ ایرانی را، ازمردمِ ماوراءالنهر تا مدیترانه ـ به سرزمین کوچك یونان کشانید، در تنگه ترموپیل (گذرگاه داغ)، مردمِ یونان، پس از مقاومت بسیار کم وبیش عقب نشسته به جزایر پناهنده شدند، امادرتنگه ترموپیل بااو جنگیدند، سیصدتن ازمردم اسپارت، بهسرداری لئونیداس با اینکه میتوانستند درّه را رها کنند وبگریزند، معذلك ماندند و همه کشته شدند، و بعدها برقبرِ دستهجمعیِ آنها نوشته شد: ای رهگذر، به لاسِدِمونیها[1] بگو که ما درینجا خوابیدهایم تا به قوانین آن وفادار باشیم»[2].



درجنگِ بین الملل اول، سربازانِ امریکائی به کمكِ اروپا آمدند، ودرفرانسه خصوصاً علیه آلمان فداکاریها کردند. در جنگِ «وِرْدن» (۱۹۱۶)، شمالِ غربی «دوآمن»، نزدیكِ جاده، سنگر پیاده نظام در ۱۱

---

۱ـ لاسدمونی، نام دیگرِ مردمِ اسپارْت است.

۲ـ ایران باستان، پیرنیا، ص ۷۸۴

ژوئن ۱۹۱۸م به‌وسیلهٔ آلمانها بمباران شد، وسربازانی که در آن سنگر بودند ومتعلق به‌گروهانِ ۱۳۷، درحالیکه آماده ضدّ حمله بودندازسنگر بیرون آمدند- براثر بُمباران، همه در زیرِخاک‌مدفون شدند، وپنجاه و هفت سرنیزهٔ آنها ازخاك بیرون ماند. هم‌چنان این سنگر را به وضع طبیعی باقی گذاردند، و بر سنگِ گورِ دسته‌جمعیِ آنان نوشته شد:

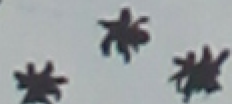
«هدیهٔ سربازان امریکائی به هم‌قطارانِ فرانسویِ خود، که برای دفاعِ ازوطن، تاابد، ایستاده ، خوابیده‌اند».



درچهل پنجاه سال پیش که ما به یاد داریم، در جنگ کره - احتمالا حوالی ۱۹۴۸م - ازتمام‌دنیا واحدهایی برای‌جنگ باکره‌شمالی به‌کمك کره جنوبی رفت. ازجمله یك‌واحد نظامی ازترکیه نیزرفت که گفتند دراولین حمله شمالی‌ها، یك‌جا، نابود شدند.

گویایك قبردسته‌جمعی برای آنها فراهم‌آورده و بر روی آن، چون قلم درکف دشمن بود، کره‌ای‌های شمالی نوشته بودند:

- مرگِ بیگانه، درخاكِ بیگانه، به‌خاطرِ بیگانه، مرگِ بی‌افتخار!



چند سال پیش ، من وایرج افشار، با اتومبیل ، از تنگهٔ مخوف تِرمو پیل گذشتیم وپیچاپیچ آن تنگ، درخاك افتادن دهها وصدهاوهزارها سرباز پارسی درخیال من مجسّم می‌شد، وسطور تاریخ رژه میرفت - آنجاکه داریوش درکتیبهٔ مزارِ خود نوشته بود: اگر فکر کنی که چند بود آن کشورهایی که داریوش شاه داشت: پیکرها را ببین که تخت را می‌برند، آنگاه خواهی دانست که نیزهٔ پارسی دوررفته ... آنگاه برتو معلوم میشودکه مردِ پارسی خیلی دوراز پارس جنگ کرده است»...

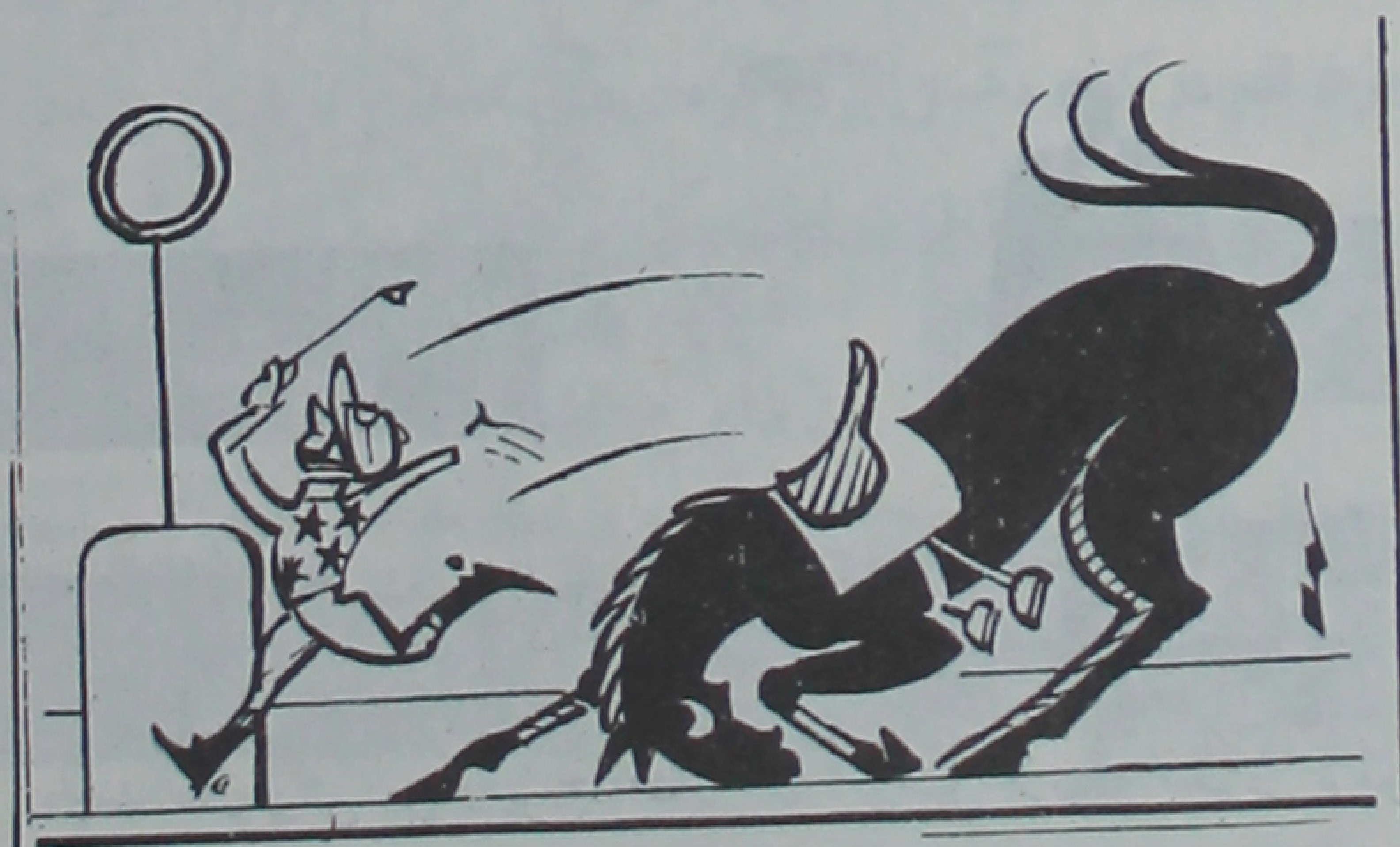
چند سال پیش من وایرج افشار با اتومبیل ازتنگه مخوف ترموپیل
گذشتیم ودرپیچاپیچ آن تنگ، درخاك افتادن دهها و صدها و هزارها سرباز
پارسی درخیال من مجسم می‌شدوسطور تاریخ رژه‌میرفت،

داریوش، واقعیت را میگوید، زیرا تقریباً افرادسه نژادِبشریِ مقیمِ درسه‌قارّه درین تصاویرحضوردارند: سیاه وسفید وزرد- یعنی حامی و وسامی ویافثی؛ آریائی وتُرک وفارس وعرب و عجم...

این ابیات را من درهمان تنگ ترموپیل گفته‌ام:

**برای که؟ برای چه؟**

در ترموپیل ، زخمیِ آتن ، به خون نوشت
من ، از برای خاکِ وطن ، کشته می‌شوم
پیکان ز رگ کشید برون ، پارسیّ و، گفت:
من هم ، بدونِ گور و کفن ، کشته می‌شوم
امّا ، یکی نپُرسد ، کاین سوی مرمره
معلوم هست بهرچه ، من، کشته می‌شوم؟



# نام یاب

## الف

ب

## پ

## ت

ث



ج

## خ

ز



ژ



س

## ص

## غ

## ق

## ک

# آثار مؤلف کتاب

## الف ـ مربوط به کرمان

۱ـ آثار پیغمبر دزدان (چاپ دوازدهم ۱۳۶۸) ۱۳۲۳
۲ـ نشریه فرهنگ کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۳
۳ـ راهنمای آثار تاریخی کرمان (چاپ کرمان) ۱۳۳۵
۴ـ دوره مجله هفتواد (چاپ کرمان) ۱۳۳۷-۱۳۳۶
۵ـ تاریخ کرمان، تصحیح و تحشیه تاریخ وزیری (چاپ سوم ۱۳۶۳) ۱۳۴۰
۶ـ منابع و مآخذ تاریخ کرمان ۱۳۴۰
۷ـ سلجوقیان و غز در کرمان (تصحیح و تحشیه تاریخ محمدابراهیم) ۱۳۴۳
۸ـ فرماندهان کرمان، شیخ یحیی (چاپ دوم ۱۳۵۴) ۱۳۴۴
۹ـ جغرافیای کرمان، تصحیح و تحشیهٔ جغرافی وزیری (چاپ دوم ۱۳۵۴) ۱۳۴۶
۱۰ـ گنجعلی خان، انتشارات فرهنگ و هنر کرمان، (چاپ سوم ۱۳۶۸) ۱۳۵۳
۱۱ـ وادی هفت‌واد (انجمن آثار ملی، جلد اول) ۱۳۵۵
۱۲ـ تاریخ شاهی قراختائیان (تصحیح و تحشیه) ۱۳۵۵
۱۳ـ تذکره صفویه کرمان (زیر چاپ)

## ب ـ مجموعه هفتی

۱۴/۱ـ خاتون هفت‌قلعه (چاپ چهارم ۱۳۶۸) ۱۳۴۲
۱۵/۲ـ آسیای هفت‌سنگ (چاپ ششم ۱۳۶۷) ۱۳۴۶
۱۶/۳ـ نای هفت بند (چاپ پنجم ۱۳۶۹) ۱۳۵۰
۱۷/۴ـ اژدهای هفت‌سر (چاپ چهارم ۱۳۶۸) ۱۳۵۳
۱۸/۵ـ کوچه هفت پیچ (چاپ پنجم ۱۳۶۷) ۱۳۵۵

۱۹/۶- زیراین هفت‌آسمان (چاپ چهارم ۱۳۶۳) — ۱۳۵۵

۲۰/۷- سنگ هفت قلم (چاپ دوم ۱۳۶۲) — ۱۳۵۸

۲۱/۸- هشت‌الهفت (چاپ دوم ۱۳۶۸) — ۱۳۶۳

## ج - سایر کتب

۲۲- یادبود من (مجموعه شعر) — ۱۳۲۷

۲۳- ذوالقرنین یاکورش‌کبیر (چاپ چهارم ۱۳۴۳) — ۱۳۳۰

۲۴- یادویادبود (مجموعه شعر) — ۱۳۴۰

۲۵- محیط سیاسی وزندگی مشیرالدوله (چاپ دوم ۱۳۶۲) — ۱۳۴۱

۲۶- اصول حکومت آتن (ترجمه ارسطو، بامقدمه استاد دکترغلامحسین صدیقی چاپ‌دوم ۱۳۵۸) — ۱۳۳۲

۲۷- یعقوب‌لیث چاپ ششم ۱۳۶۸، ترجمه عربی آن چاپ‌مصر نیزمنتشر شده) — ۱۳۴۴

۲۸- تلاش آزادی (چاپ چهارم ۱۳۵۶) (این کتاب برنده جایزه یونسکو شده است) — ۱۳۴۷

۲۹- شاه منصور (چاپ سوم ۱۳۶۵) — ۱۳۴۸

۳۰- سیاست واقتصاد عصرصفوی (چاپ چهارم ۱۳۶۷) — ۱۳۴۸

۳۱- اخبارایران از ابن‌اثیر (ترجمه، چاپ دوم ۱۳۶۵) — ۱۳۴۹

۳۲- شاهنامه آخرش خوش است (چاپ پنجم ۱۳۶۹) — ۱۳۵۰

۳۳- ازپاریزتا پاریس (چاپ پنجم ۱۳۶۷) — ۱۳۵۱

۳۴- حماسه‌کویر (چاپ دوم ۱۳۵۷) — ۱۳۵۶

۳۵- تن آدمی شریف است ... — ۱۳۵۷

۳۶- نون‌جو (چاپ سوم۱۳۶۷) — ۱۳۵۷

۳۷- جامع المقدمات (چاپ دوم ۱۳۶۷) — ۱۳۶۳

۳۸- فرمانفرمای عالم (چاپ سوم ۱۳۶۸) — ۱۳۶۴

۳۹- ازسیر تا پیاز — ۱۳۶۷

۴۰- مار دربتکدهٔ کهنه — ۱۳۶۸

۴۱- کلاه‌گوشه نوشین روان — ۱۳۶۹

۴۱- حضورستان — ۱۳۶۹

المكتبة الشرقية

# يعقوب بن الليث الصّفار




ألفه بالفارسية

الدكتور ابراهيم باستانى باريزى

أستاذ التاريخ بجامعة طهران

ترجمه وقدم له وعلق عليه

الدكتور محمد فتحى يوسف الريس

أستاذ اللغة الفارسية وآدابها المساعد

بكلية الآداب بجامعة القاهرة



الناشر

دار الرائد العربي

# فهرست مندرجات

# Hozouristan

de

Bastani Parizi

Professeur de l' Histoire

l' Université de

Teheran

1990

۲۵۰ تومان